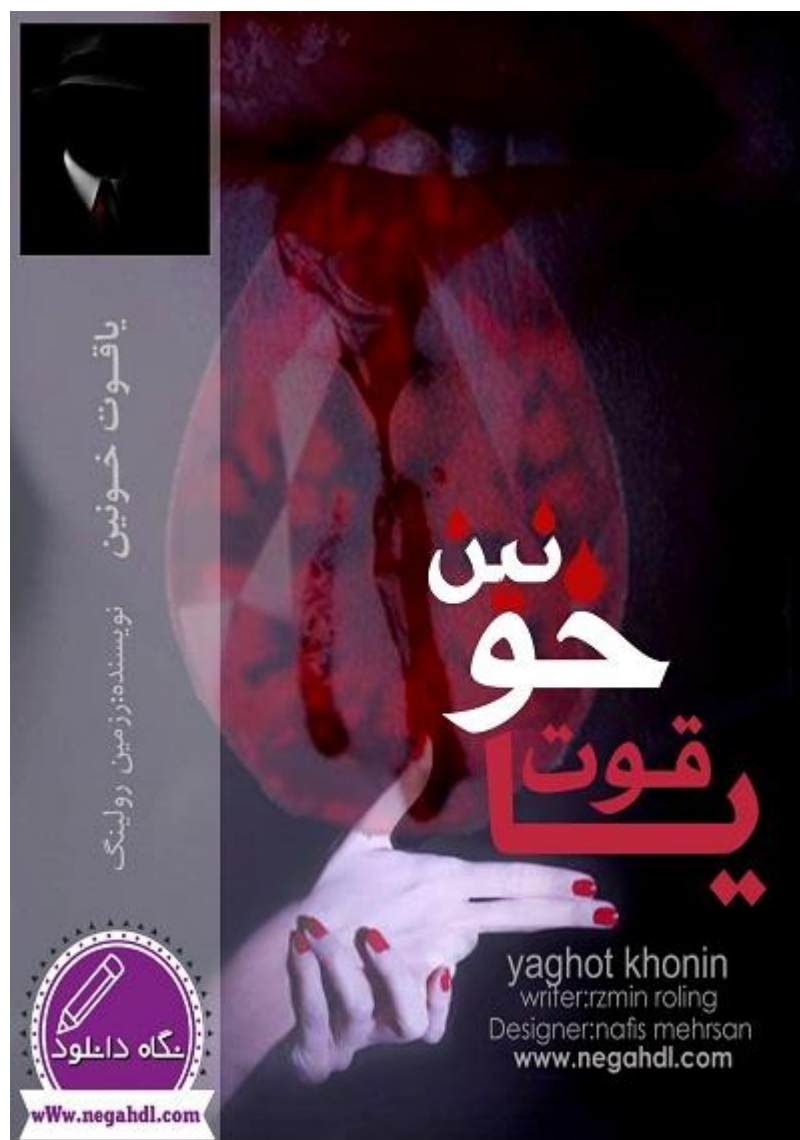




نام: یاقوت خونین

ژانر: درام جنایی و عاطفی

نویسنده: رزمین رولینگ

مقدمه:

روزی پدرم بهم گفت آدمها همیشه خوب نیستند. آدمهای خوب خوبند ولی آدمهای بد، خب طول میکشد تا خوب شوند. من هشت ساله بودم، شاید هم هفت ساله دقیق به یاد نمی آورم ولی الان که به حرف پدرم می اندیشم با خودم میگویم حق با او بود، و هست... حیف که دیر فهمیدم.

پدرم مرد خوبی بود، شرافتمندانه زیست و من دوستش داشتم. با اینکه من مقصر اصلی مرگ زنی بودم که او عاشقانه دوست می داشت ولی هرگز برای این مرا سرزنش نکرد... مهربان بود، پدرم مردی بود که لبخندش دنیایم بود و حیف که دیر فهمیدم...

ما آدمها افسوس خوردن را خوب بلدیم آن هم درست وقتی که یاقوتهای بارزشمان جلوی چشمانمان تکه تکه میشوند. من نتوانستم، نشد یا نخواستم هم مهم نبود برایم، ولی شما سعیتان را بکنید... اگر روزی از دستشان بدهید این یاقوتهای سرخ و زیبا و دست نیافتنی را، قطعاً آسان نیست به دست آوردنشان! من نابودشان کردم... خودم باعث وبانی اش بودم. ادعای دوست داشتنشان را کردم ولی نشد یا نخواستم که تا ابد کنارم باشند. میگویم تا مثل من نباشید... بجنگید... یاقوتهای سرخ بارزشتین چیزهای زندگی اند... حیف که دیر فهمیدم... دیر... دیر... دیر!

به نام پناهگاه دلشکسته ها

فصل اول: بازگشت نفرت انگیز

سالها از آن زمان میگذرد... به سرعت همه چیز اتفاق افتاد، بی آنکه من بخواهم، یا بدانم، و یا قدرت تجزیه و تحلیل اتفاقات را پیدا کنم، یا داشته باشم... من کم توان و ضعیف بودم، و اتفاقات، چه قوی و انکار ناپذیر بودند! زمان برای بی معنی شده بود...

خوب به یاد دارم زمانی را که با پدرم از پله ها پایین آمدم، از پله های فرودگاه، پایین آمدم و او را دیدم. لبخند بر لب داشت، و خوشحال بود. به سویش رفتم.

شون نیتا بهترین دوست من بود. چهره ی آرام و مهربانی داشت و بی نهایت جذاب بود. البته نه برای من که مثل برادرش بودم، برای دخترانی که طرفدارش بودند، من و او هر دو طرفدارن خاص خودمان را داشتیم...

با او دست دادم و پرسید: "خب... سفر چطور بود؟"

نگاهی به پدرم انداختم و جواب دادم: "من اصلاً از اسپانیا خوشم نمیاد... آدمای عجیب و غریبی داره!"

پدر طبق معمول ابروهایش را درهم کشید و گفت: "مردمش خیلیم خوبن... عادت داری اینطوری نسبت به همه چی بدبین باشی؟"

دست نیتا را گرفتم و گفتم: "ولش کن پدر! بهتره راجع بهش بحث نکنیم."

رو کردم به نیتا و پرسیدم: "تا کسی گرفتی؟"

گفت: "آره، بهتره زودتر بریم."

همراه پدرم و او، به طرف در خروجی فرودگاه بین المللی توکیو راه افتادیم که ناگهان موبایلش زنگ خورد و سر جایش ایستاد. جواب داد:

- "الو... مالینا؟ کارم داشتی؟"

من و پدرم هردو مکث کرده بودیم. منتظر بودیم مثل همیشه لبخند بزند و بعدش هم دنبالمون بیاید. ولی لبخند همیشگی اش ناگهان خشک شد:

- "الان خودمو می‌رسونم!"

انقدر با عجله به طرف در دوید که موبایلش از دستش سر خورد و او هم برنگشت تا برش دارد... رفته بود!

پدر با تعجب پرسید: "اون چش بود؟"

ساک و چمدانم را دستش دادم و گفتم: "نمیدونم. احتمالا یه اتفاقی واسه خواهرش افتاده، در این صورت... "مکثی کردم و ادامه دادم: "دو حالت پیش میاد. یا خود خواهرش بهش زنگ زده بوده، یا یه نفر دیگه با موبایل خواهرش باهاش تماس گرفته. چون خیلی هول شده بود حالت دوم قانع کننده تره. با این حساب..."

چانه ام را خاراند: "پدر... شما ممکنه لطفا چمدونا رو ببرید خونه؟ من سعی میکنم بفهمم از کجا بهش زنگ زدن. بعد باهاش تماس میگیرم."

نگاه خواهرش گرانه ای به او انداختم و گفتم: "می بینمتون!"

به همان سرعتی که نیتا دویده بود من هم دویدم و از فرودگاه بیرون رفتم. پدر همچنان با تعجب مرا نگاه میکرد...

- "الو؟ ببخشید شما چند دقیقه قبل با این موبایل تماس گرفتین؟"

زن جوانی که پشت خط بود جواب داد: "بله... من بودم."

صدایم را صاف کردم و گفتم: "من شون نیتا هستم. شما گفتید چه اتفاقی واسه خواهرم افتاده؟"

زن مکثی کرد و گفت: "خواهرتون تصادف کرده و به بیمارستان هاکارو آوردنش."

پرسیدم: "کجا تصادف کرده؟"

زن گفت: "چقد سوال میپرسیین آقا... من کلی کار دارم!"

لحتم را مودبانه تر کردم. باید همه چیز را میفهمیدم. قضیه به طرز عجیبی مشکوک بود: "خواهش میکنم، من باید بدونم خواهرم کجا تصادف کرده!"

ناگهان گوشی را قطع کرد. نقشه ام را فهمیده بود... چیزی که برای من واضح بود این بود که این زن صد درصد از کارمندان بیمارستان نیست. کسی بود که انگار نیات شومی در سر میپروراند...

با خودم گفتم اگر واقعا آن زن بد باشد و قصد بدی هم داشته باشد، پس خطر بزرگی در کمین نیتاست. شاید او هنوز به بیمارستان نرسیده بود... اگر هم رسیده بود، مطمئنا به کمک نیاز داشت.

به راننده ی تاکسی ای که در آن نشسته بودم گفتم: "سریعتر لطفا! من کار مهمی دارم. باید به بیمارستان ها کارو بریم."

راننده پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین تکانی خورد. همه چیز داشت برایم بد جلوه میکرد. آیا نیتا چیزی را از من پنهان کرده بود؟

بعد از اینکه همه چیز به خیر و خوشی تمام شد باید این را از او میپرسیدم. هرچند احتمالش زیاد بود که انکار کند؛ اما مطمئن بودم که نیتا دروغ نمیگوید... او اصلا و ابدا دروغ گفتن بلد نبود...

جلوی در بیمارستان پیاده شدم. پول راننده را دادم و به طرف در دویدم. او را ندیدم. نه خودش و نه سایه اش را که فکر کنم حداقل پیش از من از اینجا گذشته...!

از کنار بیمارستان رد شدم و به داخل کوچه ی باریکی رفتم که کنارش بود...

و او را آنجا دیدم... مشتش میزد، لگد میزد، مثل همه ی مبارزه هایی که قبلا ازش دیده بودم قوی و مقتدرانه میجنگید؛ با عده ای ناشناس که معلوم نبود که هستند و چه میخواهند. موظف بودم در چنین شرایطی کمکش کنم. پس دویدم... دوباره دویدم و در کنارش جنگیدم...

یکی از آن سه نفر را چنان با قدرت با آرنجم پس زدم که محکم به دیوار خورد و از بینی اش خون جهید... فراموش کردم بگویم من ونیتا هردو رزمی کار بودیم. در شهر ناامنی مثل توکیو حداقل کاری که انسان میتواند انجام دهد تا امنیتش را تضمین کند آموختن دفاع شخصی است...

راستش فکر میکردم در آن لحظات شاید هیچکدامان مطمئن نبودیم که میتوانیم از پس آن سه نفر بر بیاییم... ولی اشتباه نکردم.

اکنون که به مغزم فشار می آورم میتوانم به یاد بیاورم که آن سه نفر چه شکلی داشتند. یکیشان زن بود با موهای بلند، دم اسبی و رنگ شده ی قرمز... و چشمانی ترسناک که نیتا حتما چیزی درموردشان میدانست که هرگز حین مبارزه مستقیم به آنها نگاه نمیکرد!

دوتای دیگر مرد بودند، و بنا به دلایلی نامعلوم صورتشان را پوشانده بودند. باید همه چیز را به خاطر میسپردم تا درموردشان از نیتا بپرسم. شاید از صداقتش شک کرده بودم...

زن مو قرمز چیزی از داخل جیبش بیرون کشید و به سمت نیتا رفت. من خیلی دیر این صحنه را دیدم... زمانی که کم کم داشت به او که مشغول مبارزه با یکی از دو مرد بود نزدیک میشد... مجبور شدم حریفم را رها کنم و کمک نیتا بروم. لگد محکمی به ساق پایش زدم. ناله ی بلندی سر داد و روی زمین افتاد.

نیتا سرش را برگرداند. فریاد زدم: "حواستو جمع کن!" و خودم به سمتش دویدم. زن هول شد و چاقو را روی دست چپ نیتا کشاند. او دستش را گرفت، و زن بعد از اینکه مرا به طرف دیوار پرت کرد هردو مرد همراهش را کشان کشان به دنبال خودش برد...

نیتا دوید... ولی دیر شده بود. همه ی آنها سوار وَن مشکی رنگی شده بودند که صدای فریادی از داخل آن می آمد. وَن راه افتاد و نیتا به دنبالش دوید، با اینکه از دستش خون می آمد.

آن روز اولین باری بود که نیتا را ضعیف و درمانده دیدم. با اینکه ماشین کاملاً از محدوده ی دید ما دو نفر خارج شده بود ولی او بی هدف به دنبالش می دوید. چرا چنین کاری میکرد؟

شانه هایش را گرفتم تا او را از دویدن باز دارم، ولی تقلاً میکرد. برای اولین بار با عصبانیت به او گفتم: "چیکار میکنی؟ اون وَن رفته. مگه نمیبینی هیچ اثری ازش نیست؟"

داد زد: "ولم کن! بهم نزدیک نشو تارو... تو هیچیو نمیدونی. تو هیچیو نمیدونی!"

نیتا برای اولین بار جلوی من اشک ریخت... خیلی از "اولین بار"ها در آن بعد از ظهر کذایی تابستان اتفاق افتادند؛ و نیتا با دست خون آلودش دستم را گرفت و گفت: "متاسفم که... نمیتونم چیزی بهت بگم."

چه باید به او میگفتم؟ متاسف نباش؟ اشکال ندارد؟ گریه نکن؟ چه باید میگفتم؟... من مثل یک دیوانه که تازه فهمیده بود اتفاقات در حال وقوع واقعی هستند، نگاهش میکردم... حتی پلک هم نمیزدم!

نیتا، "نیتا"یی که من میشناختم نبود... خوب نبود. ترسناک شده بود. انگار بد شده بود...

تحلیل رفتنش را می دیدم... نابود شدنش را، و من حتی زمانی که به آرامی چشم هایش را بست و از حال رفت هم او را دیدم. چه بدبخت و بیچاره شده بود!... واقعاً چه بلایی سرش آمده بود؟... من مدتها بعد پاسخ این سوالم را گرفتم. زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود...

چشم هایش را به آرامی باز کرد. سرم را از روی تخت خواب برداشتم. تکان خوردنش را حس کرده بودم. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. تبش بند آمده بود. لبخندی زدم و پرسیدم: "بهتری؟"

به آرامی سرش را تکان داد و از روی تخت بلند شد... کمکش کردم و زیر بازویش را گرفتم. وقتی خوب متوجه همه چیز شد جمله ای بر زبان آورد:

- "من باید برم."

با کنجکاوی پرسیدم: "کجا باید بری؟" دوباره سکوت کرد و این بار، بعد از مکثی کوتاه مدت، به من نگاه کرد و خواهشمندانه گفت: "میشه یه موبایل واسم بیاری؟"

دستم را در جیبم فرو بردم و موبایل خودم را پیدا کردم. آنگاه گفتم: "این مال خودته... تو فرودگاه جاش گذاشتی!"

بعد از گرفتن آن گفت: "میتونم با یه نفر تنها صحبت کنم؟"

بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. اما باید سر در می آوردم. اگر او و خواهرش با هم دچار دردسر شده بودند پس این موضوع خیلی مهم و حیاتی می پنداشت... حادثه ای در حال وقوع بود که دامنگیر همه میشد...

لب تاپم را روی پاهایم و هدفون را روی گوشهایم گذاشتم و به آرامی، با چند کلیک سنسورهای صوتی اتاقم را فعال کردم. این سنسورها، در زیر تخت، کنار کمد و جلوی پرده ی پنجره جاسازی شده بودند و من خودم اینکار را کرده بودم. اما علتش چه بود؟

دو سال پیش که به علت سفر پدرم مدتی خیلی طولانی در خانه نبودیم دزد آمد و خب قطعا خیلی از چیزها را با خودش برد... از جمله قاب نقاشی طلا کوبی شده ی شمایل مادرم که پدرم از آن زن کشیده بود. به همین دلیل من ضروری دیدم که به غیر از محیط خانه برای اتاق خودم که قاب عکس از آن سرقت شده بود تدابیر امنیتی نامحسوسی را در نظر بگیرم... از جمله سنسور های صوتی ای که کوچکترین سرو صدایی را ضبط و به موبایلم ارسال میکردند...

نیتا مشغول صحبت با یک نفر بود و از صدایش اضطراب و نگرانی می بارید. مشخص بود مربوط به خواهرش است:

- "گوش کن آقا! من نمیدونم تو الان داری تو کدوم خراب شده با من حرف میزنی. ولی بدون هر جا باشی میام و پیدات میکنم و تو و اون دارو دسته ت رو با دستام خفه میکنم."

- "هر چقدر میخوای بهت میدم فقط بهم بگو مالینا کجاست."

- گفتم هر چقدر میخوای..."

– "منظورت چیه که میگی نمیدونی؟ وقتی اونا میخوان یه نفرو سر به نیست کنن اولین کسی که میفهمه تویی! تو دست راستی!"

– "نمیخواه واسه من دل بسوزونی. من میشناسمت هم تو هم رئیس تو هم باند تونی... میتونم راحت برم پیش پلیس همه چیو بزارم کف دستشون."

– "کجا؟ کجا پیام؟"

– "برو بمیر... فقط بدون اگه بهت احتیاج نداشتم میتونستم راحت بیچاره ت کنم."

انگار گوشی را قطع کرد. صدای کوبیده شدن آن موبایل بخت برگشته به دیوار را شنیدم. به سرعت هدفون را از روی گوشهایم برداشتم چون تخمین زده بودم حداکثر تا ده ثانیه ی دیگر از اتاق بیرون می آید و صد درصد اینکه یک نفر دارد به حرفهای خصوصیتان گوش میدهد اصلا منظره ی خوشایندی نیست...

بیرون آمد. همانطور که به طرف در خروجی میرفت گفت: "تا قبل از ساعت ده شب بهت زنگ میزنم... فعلا!"

در را بست. حتی اجازه نداد بدرقه اش کنم. او قبلا اینطوری نبود... در هر صورت من باید میفهمیدم کجا میخواهد برود. پس به سرعت اسلحه ی پدرم (کالیبر 45 یا همان لوگر (M-1911) را برداشتم، خشابش را عوض کردم و برای پدرم که به خاطر سر زدن به یکی از دوستانش خانه نبود یادداشتی گذاشتم:

– "سلام پدر. من مجبور شدم با یه نفر دیدار کنم. قبل از تاریک شدن هوا بر میگردم."

دوستت دارم، تارو"

از خانه بیرون رفتم. باید هر طور بود نیتا را پیدا میکردم تا راز این بازگشت نفرت انگیز را فاش کند. رازی که فقط نیتا، و احتمالا خواهرش از آن مطلع بودند. و خطرناک بود... خیلی خیلی خطرناک..

فصل دوم: نبرد، زیر سایه ها...

– "خیلی خب... نیتا حتما از ایستگاه تاکسی شما تاکسی گرفته. پس یکتون اونو به یه جایی رسونده. کدومتون بوده؟"

یکی از راننده های تاکسی حاضر در انجا اخمی کرد و پرسید: "نیتا دیگه کیه؟"

دستم را جیبم فرو بردم و بعد عکسش را نشانسان دادم: "اینه! کی سوارش کرده؟... کی؟"

راننده ی عینکی یکی از تاکسی ها، نگاهی دقیق به عکسش انداخت و گفت: "فکر کنم من حدود نیم ساعت پیش یه همچین کسی رو پیاده کردم..."

با کنجکاوی پرسیدم: "کجا... کجا پیاده ش کردی؟"

مرد دستهایش را زیر سرش گذاشت و به صندلی ماشینش تکیه داد: "از کجا بدونم نیتت خیره؟"

مکث کردم. آنگاه همه ی کلماتم را یک نفس بیرون فرستادم:

– "اون مثل برادرمه. کسیه که هیچکدوم از شماها نمی دونین چقدر واسه من ارزش داره...یه خطری واسش وجود داره، باید یا نجاتش بدم...یا اینکه وایستم اینجا با شما چونه بزنم. اگه منو ببری همونجایی که اونو بردی، 20 پین بهت میدم."

به سرعت سرش را بلند کرد و گفت: "سوار شو...میرسونمت."

پوزخندی زدم و با خودم گفتم بیست پین ارزش فروختن یک انسان را دارد؟ اما خب، این حس عدم وظیفه شناسی راننده ی تاکسی این بار برای من مفید واقع شده بود...

جلوی ساختمان نیمه کاره ای پیاده شدم. هوا رو به تاریکی بود و آن ساختمان متروک هم در سیاهی شب فرو میرفت. دستم را روی جایی که اسلحه ی پدرم را گذاشته بودم کشیدم و وارد ساختمان شدم.

هیچ صدایی نمی آمد. فقط سکوت بود و سکوت...حتی نمیشد صدای نفس کشیدنی را هم در آنجا شنید. انگار به غیر از من هیچ موجود زنده ای، یا جنبنده ای در آنجا وجود نداشت.

جلوتر رفتم. تا جایی که در زیر راه پله های نیمه کاره، سوسوی چراغی توجهم را به خودش جلب کرد. با احتیاط از پشت نرده ها، منظره را تماشا کردم...

نیتا بود، و پسر کم سن و سالی که خالکوبی های عجیب و غریبی روی صورتش نمایان بود، و عینک آفتابی به چشم داشت...آن هم در آن تاریکی بیرحم شب...

بهترین دوست من، در حالیکه دستهایش را روی سینه اش صلیب کرده بود پرسید: "خب...خواهرم کجاست؟"

پسر جوان پوزخندی نثار نیتا کرد و گفت: "تو باهوش تر از این حرفا به نظر میرسیدی نیتا! باید قبل از اینکه بیای اینجا میفهمیدی هیچ کاری بدون دستمزد انجام نمیشه..."

نیتا ناگهان قیافه ی خونسردش را به چهره ی مضطربی تبدیل کرد و با کنجکاوی پرسید: "منظورت چیه؟...پول...میخوای؟"

پسر شروع به قدم زدن کرد: "نه! پول نه! خودتم خوب میدونی که من به عنوان دست راست اون، بزرگترین محموله های قاچاقی رو وارد کشور میکنم پس اونقدری پول دارم که نیازی به پول خورده های ته قلک تو نداشته باشم...من یه چیزی باارزش تر از پول میخوام، چیزی که از تو گرفتنش برای من منفعتی داشته باشه!"

راستش از حرفهای پسر سر در نمی آوردم. حتی نامش را هم نمیدانستم... ولی او، خطرناک و ترسناک به نظر می رسید. آنقدری ترسناک بود که حتی نیتا هم مقابلش کم می آورد...

—چی میخوای، جیسا؟ جونمو بهت بدم کافیه؟"

پس اسمش جیسا بود. جیسا سر جایش مکثی کرد و به چشم های معصوم نیتا خیره شد. میخواست وحشت را در آنها حس کند؛ حتی برای یک لحظه!

سرش را به دو طرف تکانی داد و گفت: "یاشیرو رو بکش!"

سرم گیج رفت و دستم را به نرده ها تکیه دادم. من هم به اندازه ی نیتا ترسیده بودم... یاشیرو، پدر من بود. آیا او هم در این نمایش بی سر و ته نقشی مهم را ایفا میکرد؟ من واقعا گیج شده بودم...

نیتا آب دهانش را به سختی قورت داد و بریده بریده گفت: "و...اگه...اینکارو...نکنم؟"

جیسا به سردی آهی کشید و گفت: "مالینا میمیره!"

نیتا عقب عقب رفت. چشمانش از ترس گشاد شده بودند: "فکر کردین منم مثل شمام؟ ازم میخواین یه نفرو بکشم تا یه نفر دیگه رو بکشم؟ اینطوری میخواین منو مثل خودتون کنید؟ جیسا!... بیا قضیه رو تمومش کنیم."

جیسا پرسید: "تمومش کنیم؟ چجوری تمومش کنیم؟" و با لحن حق به جانبی ادامه داد: "این، کار ماست نیتا! تو از روز اول اینو میدونستی! اما باید به راحت کشتن عادت کنیم!" دستش را در جیبش فرو برد: "توی سه نقطه ی جایی که ما ایستادیم میکروفون کار گذاشته شده. یه ماشین الان جلوی در اون خونه ایه که یاشیرو میساکای داره ازش میاد بیرون... ماشین تعقیبش میکنه ولی خب، تا چهل و پنج دقیقه میتونه به تعقیب ادامه بده. پس تو چهل و پنج دقیقه وقت داری که فکر کنی کی رو نجات بدی؛ یاشیرو یا خواهر تو! وقتی تصمیم گرفتی یاشیرو رو بکشی فقط کافیه فریاد بزنی: "ترمز کن." همین! به همین راحتی اون راننده وقتی میخواد یاشیرو بمیره ترمز میکنه. و خب، قطعاً خواهرت از توی اتاقکی که زیر این زمینه آزاد میشه و این ماجرا خاتمه پیدا میکنه!"

نیتا با بغض پرسید: "اون وقت...چه سودی به حال تو داره، مرگ یاشیرو؟"

بی اندکی درنگ، جیسا پاسخ داد: "راحت تصاحبش میکنم چیزی رو که همه دنبالشن!"

نیتا نزدیک بود که به زانو در بیاید. اما او نباید در هم می شکست، نباید به خودش اجازه میداد که جلوی جیسای پست فطرت به زانو در بیاید؛ و اشک بریزد. خودم باید کاری میکردم. برای نجات پدرم، و به زانو در نیامدن او باید خواهرش را نجات میدادم. پس به سرعت محل را ترک کردم و به طرف همانجایی راه افتادم که خواهرش زندانی شده بود. جایی که نیتا مدتی طولانی دنبالش بود.

پله های زیر زمین ساختمان نیمه کاره را دوتا یکی طی کردم تا رسیدم جلوی در همان اتاقک... در فلزی و رنگ و رو رفته ای بود که با قفلی رمزی حفاظت میشد... برای اطمینان از حضور مالینا در آنجا، به آرامی سرم را به در نزدیک کردم و پرسیدم: "شما اونجایی؟ من تاروام!"

صدای ضعیفی شنیدم: "من اینجا آقای میساک... نیتا شمارو فرستاده؟"

مختصر و مفید گفتم: "بعدا واستون توضیح میدم!" به قفل در نگاه کردم و بعد، پرسیدم: "نمیدونین رمز این چنده؟"

دخترک با همان صدای آهسته اش جواب داد: "راستش وقتی منو آوردن اینجا چشمم بسته بود... چیزی ندیدم."

زمزمه کردم: "عالی شد!" و سپس گفتم: "ممکنه لطفا یه کاری بکنید؟ اگه داخل این اتاق لامپی چیزی آویزونه بازش کنید، بشکنیدش و دستاتونو اگه بسته ست باهاش باز کنید... خب؟"

با وقار همیشگی اش گفت: "راستش وقتی دستام بسته هست نمیتونم خودمو به لامپ برسونم! در ثانی، لامپش رشته اییه و جیوه داره... خطرناکه."

چشم هایم را چرخاندم: "جیوه ای که لامپ داره در صورتی که دستتون زخمی بشه وارد بدنتون میشه... پس باید سعی کنین اینکارو با دقت انجام بدید خانم! شون! بعدشم برای شکستن لامپ که میتونید کفشتونو پرت کنید، درسته؟"

صدایی از او در نیامد. مدتی بعد، صدای شکستن چیزی را شنیدم. خنده ای به سرعت روی لبانم نقش بست ولی به سرعت جمعش کردم تا دوباره به یاد بیاورم برای نجات پدرم اینکار را کرده ام، برای نجات بهترین دوستم؛ و صد البته خواهرش!

مالینا گفت: "خب... آقای میساک دستامو باز کردم. بعدش باید چیکار کنم؟"

به ساعت نگاه کردم و فهمیدم ده دقیقه از چهل و پنج دقیقه ی با ارزشم را صرف چانه زدن و فهماندن چیزهای مختلف به آن دختر کرده ام!

گفتم: "اگه این قفل رمزی باشه پس مانیتور دومش اونطرفه، پیش شما! یه صفحه ی مشکی رنگه تقریبا مثل ماشین حساب!"

سکوت کرد. انگار در جستجویش بود. نیتا هرگز به من نگفته بود خواهرش اینقدر کندذهن است... من تا ان زمان هیچ دختری را مثل او ندیده بودم.

بالاخره گفت: "پیداش کردم!"

گفتم: "خوبه... چون من باید اثرای انگشتو اینجا تشخیص بدم و در ثانی، قفل قابل شکستن نیست پس هر عددی که میگم شما وارد کنید."

- "بسیار خب!"

چراغ قوه را روی صفحه ی مانیتور رمز انداختم. سه عدد آن کد را مشخص میکردند. پس شش حالت وجود داشت. چون قطعا از هر سه عدد استفاده شده بود. شروع کردم: "534"

بعد از مدتی مالینا گفت: "اشتباه!"

گفتم: "543" این عدد هم اشتباه بود.

- "345"

- "اشتباه!"

- "354"

- "اشتباه!"

- "453"

- "اشتباه!"

عدد آخر را زمزمه کردم به امید اینکه این عدد همان رمز در باشد: "435"

در صدای گوشخراش و جیغ مانندی داد و باز شد. کمی از دیوار فاصله گرفتم.

- "متشکرم آقای میساکي..."

سرد و رسمی گفتم: "خواهش میکنم."

بیرون از ساختمان متروکه به همراه مالینا ایستاده بودم و تلاش میکردم با نیتا تماس بگیرم. اما موبایلش را خاموش کرده بود...

درمانده و کلافه شده بودم. چطور باید به او خبر میدادم که خواهرش را نجات داده ام؟ اصلا او چطور باید میفهمید که چه باید میکرد؟ آیا حال پدر من ونیتا خوب بود؟ یا پدر تا حالا مرده بود؟ من سخت ترسیده بودم...

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. ده دقیقه از زمانش مانده بود. به مالینا گفتم: "یه تاکسی بگیر و برو خونه... ولی با کسی حرفی نزن! نیتا تا شب بر میگردد..."

به آرامی سرش را تکان داد ولی گمان کردم حتی نفهمید من چه گفتم. اصلا از آن دختر خوشم نیامده بود. اگر چه خطایی از او سر نزده بود، ولی با خودم فکر میکردم دختری حدودا بیست ساله چرا باید اجازه دهد چند نفر به راحتی او را بربایند.

چند ثانیه ی بعد، او خدا حافظی کرد و سوار تاکسی شد. نفس راحتی کشیدم. حالا باید هم نیتا میفهمید که من فهمیده ام هم پدرم...

موبایلم را در آوردم و به نیتا پیام دادم: "من خواهر تو نجات دادم. بگو "ترمز نکن." و دستم را به روی دکمه ی سبزرنگ فشار دادم. نمیدانستم چند ثانیه ی بعد او میفهمد. در هر صورت، من ماموریتم را به انجام رسانده بودم...

دوباره وارد ساختمان شدم تا بفهمم مذاکره ی (البته اگر میشد اسمش را مذاکره گذاشت!) نیتا و جیسا به کجا رسیده است. من آنقدری از خودم مطمئن بودم که به هیچ چیز و هیچکس و هیچ یک از شرایط غیر عادی حکمفرما بر آنجا شک نکنم. اما کاش مشکوک شده بودم... کاش!

اینبار در سمت دیگر راه پله ایستادم. حرفهای آن دونفر به همان کیفیت قبلی قابل شنیدن نبودند ولی میشد فهمید از چه حرف میزدند. نیتا که ترسش تبدیل به عصبانیت شده بود گفت: "ببخش که نمیتونم یا شیرو رو به کشتن بدم... خواهر خودم بمیره بهتر از پدر دوستمه..."

لبخند زدم. پس پیامم را دیده بود. منتظر جواب جیسا ماندم

پسر جوان صورت پر از خالکوبی اش را در هم کشید و گفت: "خب... امیدوار کننده ست!"

و از صدای قدمهایش روی زمین پر از سنگ ریزه و مصالح ساختمانی فهمیدم دوباره شروع کرده به راه رفتن... من فقط سرش را میدیدم. بدنش قابل تشخیص نبود...

با لحنی مرموز و ترسناک ادامه داد: "اگه میخوای خواهرت بمیره پس من جلوی مرگشو نمیگیرم. ولی... امممم... اول باید چیزی رو نشونت بدم..."

عینک آفتابی اش را از روی صورتش برداشت و به کنار آن ضربه ای زد. بدنم را خم کردم تا بفهمم چه میخواهد بکند. جسم کوچکی به اندازه یک سوزن ته گرد کف دستش افتاد. شبیه حافظه ای قابل حمل بود...

نیتا کنجکاوانه پرسید: "اون دیگه چیه؟"

جیسا دستش را دراز کرد تا حافظه را به او بدهد و در همان حال گفت: "عینک آفتابی من یه جور تلویزیون ویژه ست! اگه دقت کرده باشی من هیچ جای این ساختمون نگهبان نداشتم ولی گوشه گوشه ش دوربین و سنسورهای صوتی داره... هر کس که وارد بشه و به هر طرف که بره من میفهمم... پس آقای مو قهوه ای که از اول حرفای ما داشتی استراق سمع میکردی ممکنه خودتو از پشت اون راه پله های خطر ناک بکشی بیرون؟"

نفسم را حبس کردم... چرا از اول به این موضوع مشکوک نشده بودم؟ احمق بودم... خیلی احمق!

به آرامی از پشت کیسه ی سیمان پایین آمدم. نگران نیتا، پدرم و خواهرش بودم.

لباسهایم را تکاندم و طلبکارانه گفتم: "خب که چی؟"

جیسا با صدای بلندی خندید. سرش را خاراند و گفت: "شما دو تا شگفت انگیزین!"

مثل نیتا دستهایم را پشتم قفل کردم و صاف جلوی ایستادم. نمیدانستم چرا او با وجود اینکه مدتی طولانی سر پا ایستاده بود خسته نبود!

خنده ی جیسا به یکباره قطع شد و او گفت: "نیتا، دوست به ظاهر باهوش تو، که البته من نبوغشو تحسین میکنم چون به راحتی تونست قفل اتاق خواهر تو باز کنه، فقط یه اشتباه کوچولو کرد اونم اینکه نفهمید همیشه اطافش چشم هایی هستن که مراقبشن... راستش من همه جا چشم دارم، و شما آقای ..."

- "میساکمی هستم، تارو میساکمی!"

دهانش را جمع کرد گویا مشغول جویدن چیزی بود، و سپس گفت: "پسر یا شیرو؟ که نیتا خواهرشو با اون معامله کرد؟... متأسفانه باید بگم توی اون حافظه ی قابل حملی که دستته نیتا، فیلم فرار کردن خواهرت وجود داره پس من دیدمش، و تدبیری برای کشتنش در صورتی که تو اونو برای مرگ انتخاب کنی به کار بردم. میخوای بدونی؟"

رنگ صورت نیتا مثل گچ سفید شده بود. لبهایش را خیس کرد و پرسید: "چه تدبیری؟"

جواب داد: "حق انتخاب! من برای بار دوم به تو حق انتخاب میدم! ... اینکه خواهرت چطوری بمیره... به وسیله ی بمب ساعتی جلوی در خونه تون یا شلیک گلوله تک تیرانداز روی پشت بوم خونتون یا زیر گرفتنش با ماشین یکی از دوستای مشترک من و تو؟"

نیتا نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت... آری، تقصیر من بود... خواهرش به زودی کشته میشد و از دست کسی هم کاری بر نمی آمد... اگر من به او پیام نداده بودم که خواهرش نجات یافته، یا اصلا به فکرم میرسید که اوضاع مشکوک است، آن وقت او الان اینقدر تحت فشار نبود...

سرم را پایین انداختم و تا مدت ها بعد از آن حادثه ی وحشتناک در چشمان نیتا نگاه نکردم. اشک میریختم. نیتا هم بغض کرده بود ولی گریه نمیکرد. میدانست فایده ای ندارد...

- "زیرش بگیرین!"

این جمله را جیسا نه، بلکه نیتا بر زبان آورد. انتخاب کرده بود. دستش را روی دهانش گذاشت و از آنجا بیرون دوید. حافظه را با خودش برد. شاید میتواند آخرین تصویر خواهرش را تا ابد نزد خودش نگه دارد... آری، همه چیز انتخاب شد، و نیتا هم فقط برای من سایه ای شد که دائم با آن در حال جنگ بودم. سایه ی تلخ آن اتفاق هرگز رهایم نکرد. من و نیتا هیچوقت سعی نکردیم با هم تلاش کنیم، با هم با آن همه سیاهی بجنگیم. من و او همدیگر را رها کردیم... اجازه دادیم زیر سایه های همدیگر نبرد کنیم... و سایه ها کنارمان بودند...

فصل سوم:مقابل هم...

- "اون بعد از مرگ خواهرش با کسی حرف نمیزنه، غذا نمیخوره، شبها تو خواب فریاد میزنه، میترسه، تنهاست... تو، چرا... اممم... خب چرا رهاس کردی، تارو؟"

پاهایم را جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. حرفهای تکراری پدرم، از سوی ماتسویاما نقل قول می شد... من واقعا گیج و منگ بودم. شوکه شده بودم. صورت خون آلود مالینا وقتی توی بیمارستان پیش از آنکه بمیرد فریاد میکشید از درد، از جلوی چشمانم کنار نمیرفت... کسی مرا نمیدید... چون من قاتل خواهرش بودم. نیتا مجبور شد خودش مرگ خواهرش را انتخاب کند. برایش سخت بود، خیلی سخت...

قلبم از تکرار آن کلمات بغض آلود توسط ماتسویاما به رعشه می افتاد. همه چیز را برایم تداعی میکرد... اما مجبور بودم جلوی آن پسر دلسوز و مغرور فقط آرام باشم... حرف هم نزدم که کسی نفهمد دلم میخواهد گریه کنم. من از همه چیز خودداری میکردم؛ از اشک ریختن... از دیدار با نیتا... از حرف زدن با پدر... از خندیدن... از شجاعت... من خودداری میکردم و تنها بودم. تنها بودم چون گ*ن*ا*ه* کار بودم...

- "اگه ازش متنفر شدی بازم بهش سر بزن. شاید بخواد باهات حرف بزنه!"

ماتسویاما به آرامی شانه ام را لمس کرد و رفت. نمیدانست... نمیدانست که از من میخواست چنین کاری بکنم. من حتی از نفس کشیدن و زنده ماندن هم بیزار شده بودم.

برای نیتا ناراحت بودم، چون ترس را در چهره اش دیدم. دلم میسوخت برای او، چون به وحشت کشانده بودمش... چون مجبور کرده بودمش که انتخاب کند... و انتخاب کرد... همان چیزی را که برایش ترسناک و غمگین میپنداشت...

وقتی جلوی جیسا ایستاد و به همه چیز پشت کرد، وقتی ناراحتی هارا در دلش کاشت و به آرامی بغض کرد، هیچکس از او نپرسید: "نیتا، چه میخواهی بکنی؟"

از جایم بلند شدم و کاپشنم را برداشتم. میدانستم دیر شده است، ولی حداقل باید به او نشان میدادم که مثل برادرم است. شاید میتواند مرا هم درک کند، اگرچه اگر درک هم نمیکرد حق داشت...

خانه اش در نزدیکی خانه ی ما بود. پیاده رفتم. ده دقیقه طول کشید.

در زدم. باز نکرد. دوباره در زدم. این بار گشود، ولی فرق کرده بود... زمین تا آسمان با شون نیتای سه ماه پیش فرق داشت. چشمانش گود افتاده و متورم بودند. صورتش رنگ پریده بود. گفتم: "اومدم... اومدم باهات حرف بزنم."

از جلوی در کنار رفت.

- "اومدی چی بگی تارو؟ مالینا مرده... من انتخاب کردم. من اونو به کشتن دادم. من اجازه دادم اولین قربانی کارای من اون باشه!"

به دیوار تکیه دادم و گفتم: "تو میخوای همینطوری پیش بری؟ من دیدم... دیدم که تو..."

اما ناگهان چیزی دیدم که مدت طولانی ای سرچایم میخکوبم کرد... نیتا دستهایش را روی شکمش گذاشت، سرش را خم کرد. چشمهایش را به هم فشار داد، انگار از درد...

با نگرانی پرسیدم: "نیتا؟... چیزی شده؟ حالت خوبه؟"

جوابی نداد. با اورژانس تماس گرفتم و گفتم: "لطفا خودتونو برسونید!"

دکتر ناکاماتا موشکافانه نگاه دقیقی به جای چاقوی روی دست نیتا انداخت و پرسید: "تازه ست؟ مربوط به چه زمانیه، تارو؟"

به سرعت جواب دادم: "سه ماه پیش."

نیتا پلکهایش را مالید: "فکر کنم مسموم شدم... حالم خوبه، میتونم برم!"

من و دکتر باهم گفتیم: "نه! نمیشه!" وقتی دکتر از اتاق بیرون آمد من هم دنبالش رفتم. گفت: "صد درصد مسمومیته ولی مسمومیتی که با اون چاقو ایجاد شده، همون چاقویی که زخم روی دستشو ایجاد کرده. در هر صورت، آزمایش سم شناسی همه چیو معلوم میکنه. تو و اون فعلا منتظر باشید."

گفتم: "متشکرم."

دکتر در حالی که روپوش سفید رنگش پشت سرش تاب میخورد رفت. من هم نگاهی به راهروی بیمارستان انداختم و به اتاق نیتا برگشتم.

- "نمیتونم برگردم؟" این اولین سوالی بود که در بدو ورود من به اتاقش پرسید. با لحن سردی جواب دادم: "نه... نمیشه!"

سکوتی طولانی حکمفرما شد که برای شکستن آن دنبال راهی میگشتم ولی نیتا خودش آنرا بر هم زد: "چرا نمیپرسی؟"

گفتم: "از چی؟"

بی آنکه به من نگاه کند گفت: "از اینکه اون روز چه اتفاقی افتاد... چرا خواهرم باید میمرد... جیسا کی بود... چرا... چرا در مورد اینا ازم نمیپرسی؟"

لبخندی زدم و جواب دادم: "شاید چون منتظرم خودت بهم بگی...فرقی نمیکنه کی و کجا! مطمئنم منو کنجکاو رها نمیکنی..."

گفت: "یعنی به من اعتماد داری؟ اینجوری میتونم استنباط کنم؟"

موهایم را کنار زدم و پاسخ دادم: "آره...بهت اعتماد دارم."

نمیدانستم جمله ام تا چه اندازه روی او تاثیر گذاشت، اما میدانستم ته دلش به من لبخند میزند. لبخند او برایم کافی بود...

دستهایم را روی سینه ام صلیب کردم و سرم را به دیوار راهروی بیمارستان تکیه دادم. آنگاه موبایلم را روی گوشم گذاشتم: "الو؟ چیه پدر؟"

پدر با همان لحن آرام و صمیمی اش جواب داد: "کاری باهات نداشتم. فقط خواستم ازت بیرسم حالت خوبه؟"

نگاهی به طرف راست راهرو انداختم و گفتم: "آره... خوبم. من امشب باید پیش نیتا بمونم. متاسفم که ناچارید تنها شام بخورید..."

آهی کشید و گفت: "اشکال نداره...مراقب خودت باش."

خداحافظی کرده و بعد صدای بوق های ممتدو پشت سر هم شنیده شد. موبایلم را در جیبم گذاشتم و پاهایم را روی هم انداختم. معمولی بودن بیش از حد اوضاع داشت متعجبم میکرد که یکدفعه وضعیت عادی به وضعیتی غیرعادی بدل شد...

زنی با لباس های بلند بیمارستان از اتاقش بیرون آمد. از کارمندان بخش بود. همه چیزش مثل یک کارمند بیمارستان معمولی به نظر می آمد اما...خب من واقعا درک نمی کردم که چرا یک کارمند بیمارستان باید چاقوی دسته زنجیری با خودش حمل کند...چاقویی که آویز آن از کنار شلوارش بیرون زده بود...

از پاهایش گذشتم و به صورتش رسیدم. آشنا بود. موهایی قرمز داشت...خشن به نظر میرسید. چشم هایی ترسناک داشت. مشکی رنگ و نافذ...که اگر نیتا کنارم بود هرگز بهشان نگاه نمی کرد...

از جایم بلند شدم. شرایط داشت خطرناک میشد. زن با دیدن من اولین کاری که کرد این بود که چیزی را که برای بستن موهایش دور آن شراره های سرخ پیچیده بود گشود و مثل یک نینجای ماهر تابش داد. زنجیر فلزی بلند و باریکی بود که اصلا خوشم نمی آمد بدنم را لمس کند. حتما خیلی درد داشت...

به طرفم دوید. عجیب بود که در ساعت 12 و 35 دقیقه ی شب هیچکس در راهروی بیمارستان وجود نداشت...هیچکس به جز من و آن زن زنجیر به دست...

گارد گرفتم. با کف پا به پنجه اش ضربه زدم. زنجیر از دستش افتاد. خم نشد که برش دارد... در عوض صاف در چشمانم خیره شد...

خوب که به او دقت میکردم، با وجود تمام خشونت‌هایی که در چهره و رفتارش آشکار بود، زیبا و ظریف بود. بلند قد و باریک اندام بود... و چشم هایش، انگار آدم را هیپنوتیزم میکردند. در کل، او زیبا بود... درست مثل یک زن!

پرسیدم: "اسمت چیه؟ واسه چی دائم با نیتا سروکله میزنی؟"

زنجیرش را برداشت و دوباره با موهایش را بست. صورتش استخوانی تر به چشم آمد... آن زمان نفهمیدم که دقیقا چه مرگم شده، ولی میدانستم آن دختر، چیزی دارد که مرا مجذوبش میکند؛ چیزی به غیر از چشم هایش...

دختر دستی به ابروهایش کشید و گفت: "تو چی؟ تو اسمت چیه؟ تو واسه چی دائم عین محافظ شخصیش دنبالش اینور اونور میری؟"

با حاضر جوابی گفتم: "اول من پرسیدم."

ولی او هم کم نیاورد: "منم یه سوال پرسیدم... درهر صورت!"

خندیدم: "یه سوال نبود... دو تا بود!"

دستهایش را در هم قفل کرد: "مال توأم دو تا بود."

- "نمیخوای جواب بدی؟"

شروع کرد به قدم زدن. تمام حرکاتش مثل جیسا بود.

- "اسم من جینوئه. نیتا برام مهمه. باید دنبالش باشم!"

برگشت و دوباره به من نگاه کرد. موهایش را تابی داد و گفت: "حالا نوبت توئه!"

گفتم: "من تارو آم. نیتا برام مهمه. باید دنبالش باشم!"

جینو پوزخند زد و درحالی که از آن سوی شیشه ی اتاق نیتارا تماشا میکرد گفت: "خوب بلدی بازی

کنی... امممم... خب من به کارم میرسم. تو هم کاری به کارم نداشته باش!"

جمله ی آخرش تهدید آمیز بود. اینبار طناب را من دست گرفتم. نوبتم شده بود: "خب، مثل اینکه هنوز منو

نشناختی، خانم آنشرلی! بازار ببینیم کی میتونه برنده باشه... اگه تو بردی هر کاری دوست داشتی بکن. هووووم؟"

آستینهایش را بالا زد و گفت: "قبوله!"

دوباره زنجیرش را در دست گرفت. سرم را دزدیدم و با لگد محکمی به پهلویش، او را به سمت دیوار هل دادم. اما تعادلش را خیلی خوب حفظ کرد، و اینبار، با بغل دستهایش ضربه ی پاشنه ی پایم را مهار کرد. دستش را گرفت و پیچاندم. آنگاه دستم را روی کتفش گذاشتم تا از پشت زمینش بزنم. ولی ناگهان صدایی شنیدم:

- "اینجا مگه باشگاه ورزشهای رزمیه؟"

رهایش کردم و سرم را برگرداندم. پرستاری که از عصبانیت پره های بینی اش به شدت تکان میخوردند دقیقا روبروی من و جینو ایستاده بود.

ادای احترام کردم و درحالیکه قادر به کنترل آن خنده ی انفجاری نبودم گفتم: "عذر میخوام...دیگه تکرار نمیشه!"

اخمهایش در هم رفت و انجارا به سرعت ترک کرد. نفس راحتی کشیدم و سرم را برگرداندم...اما عجیب بود که اثری از دختر نبود. به جایش، روی صندلی سبزرنگ بیمارستان برگه ی کوچکی را مشاهده کردم که در آن نوشته شده بود:

- "من رفتم...خدا حافظ تا ملاقات بعدی!"

دختر رفته بود و من حتی نتوانستم ازش بپرسم چند سالش است و چرا به آنجا آمده است. او عجیب ترین، و شاید خشن ترین دختری بود که تا آن روز در زندگی ام دیده بودم...

آن زمان، دومین باری بود که مقابل هم مبارزه کرده بودیم. ولی اینبار فرق داشت...چون مقابل هم ایستادنمان از روی میل خودمان بود، و خنده دار بود که من نمیدانستم آیا چیز خاصی بینمان هست یا نه! بعد از دو بار ملاقات!

خب...قطعا این حس گن و نامفهوم میپنداشت. حتی گنگ تر از گم شدن یک پرتوی نور درون سیاهچاله ای فضایی!

فصل چهارم: وقتی پدر نباشد...

نیتا چند ساعت بعد از ملاقات عجیب و غریب من و جینو مرخص شد و من چیزی راجع به آن موضوع به او نگفتم. او را به خانه رساندم و مثل همیشه، یکدندگی به خرج داد و گفت میخواهد تنها باشد. خب، راستش من هم زیاد اصرار نکردم و برگشتم.

کلید انداختم و در را باز کردم. چراغ ها خاموش بودند. اما نمی شد مطمئن بود پدر هم خوابیده است. برای همین او را صدا کردم:

- "پدر! پدر...من برگشتم."

از داخل آشپزخانه صدایی آمد که گفت: "سلام تارو."

دستم را روی دیوار کشیدم و لامپ های راهروی ورودی را روشن کردم. چند بار پلکهایم را به هم زدم تا به روشنایی عادت کنم؛ و سپس در آشپزخانه را به آرامی هل دادم و وارد شدم.

پدر، مثل همیشه در تاریکی قهوه می نوشید. لامپ آشپزخانه را هم روشن کردم. چشمهایم را ریز کرد و عینکش را به چشم زد. آنگاه نفس راحتی کشید و گفت:

- "چشمام بدجور دارن ضعیف میشن."

خندیدم و روی صندلی روبرویش نشستم. قهوه اش را کنار گذاشت و گفت: "برای امشب دیگه کافیه... خوابم نمیره!"

باقی مانده ی قهوه اش را من سر کشیدم. گرم و شیرین بود، و گرمای وصف ناپذیری را به تنم برگرداند.

فنجان را روی میز انداختم و به پدرم، آن مرد محزون و ساکت چشم دوختم. او هم به من نگاه کرد.

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد پرسید: "امروز که درد نداشتی، نه؟"

با بی خیالی گفتم: "نگران نباشید پدر... سل بیماری خطرناکی نیست، و خب طبیعتا دردشم کشنده نیست. زود خوب میشه."

بی آنکه از نگرانی اش کاسته شود گفت: "اگه درد داشتی بهم بگو... خب؟"

سرم را تکان دادم. پدر چیزی نگفت... من 15 سال بود که پسر او بودم ولی خب، هرگز از اسرار درونش چیزی بهم نمی گفت. چون غالبا عادت به حرف زدن نداشت. اغلب یا در تابلوهای نقاشی اش سیر میکرد، یا درون آن فنجان های قهوه ای که مینوشید؛ به همین دلیل تنها حرفی که زیاد بینمان ردوبدل میشد "سکوت" بود... فقط همین!

پدر، یاشیرو میساک، بعد از مدتی طولانی گفت: "تارو، میخوام یه چیزی ازت بپرسم... خواهش میکنم صادقانه جوابمو بده!"

با کنجکاوی پرسیدم: "چی شده؟"

پاسخ داد: "تو... چرا این سه ماه ازم نپرسیدی چرا میخواستن منو بکشن؟ تو که همه چیو دیدی و شنیدی... چرا نپرسیدی؟"

مطمئن بودم اگر جوابی را که در پاسخ به همین سوال نیثا به او داده بودم به پدرم هم میدادم قانع نمیشد. پدر من مرد زیرک و باهوشی بود...

موشکافانه همه چیز را در پس نگاه های سردش بررسی میکرد؛ و شاید همین باعث میشد من گاهی اوقات از او بترسم...

مکث کردم. دروغ گفتن بلد نبودم. اما حقیقت هم به راحتی از دهانم خارج نمیشد. شاید به خاطر همان ترس موقتی، واهمه داشتم از گفتن همه ی آنچه که در دلم بود. در هر صورت، پدر که منتظر جواب بود پرسید: "نمیخواهی جواب بدی؟"

از جایم بلند شدم و گفتم: "من میرم بخوابم."

به طرف در رفتم... ولی او، بر خلاف همیشه که ساکت و آرام بود، صدایش را بالا برد و گفت: "فرار نکن تارو!... من تورو اینجوری تربیت نکردم که راحت از زیر همه چی در بری!"

سر جایم ایستادم. انگار چیزی در درونم آتش گرفت. من از چه داشتم فرار میکردم؟ از پدرم؟ پدر خودم؟

برگشتم و به او نگاه کردم. همه ی حرفهایم را به یاد دارم، همه ی آنچه که بر زبانه جاری شد؛ من همه چیز را به خاطر سپردم:

- "من از تون نپرسیدم چون شما عادت دارین به پنهانکاری... از من پنهون کردید که چی شد... شاید، شاید اگه میگفتین الان خواهر نیتا زنده بود، و من، پسر شما، توی این برزخ لعنتی عذاب وجدان دست و پا نمیزدم. آره... منو طوری تربیت نکردید که از زیر همه چی در برم؛ منو مرموز و محافظه کار تربیت کردید، عین خودتون! از تون میترسم... چون نمیدونم تو دلتون چی میگذره!"

پدر که گویا متاثر شده بود پرسید: "یعنی... نمیخواهی بگی من ترسوام؟"

این را که گفت بغض کردم، مثل یک بچه... مثل کودکی های من که از نبود مادرم زار میزدند و او پناهم میداد... نمیفهمیدم که حالا چرا من پناهش نمیدهم.

کامل به سمتش برگشتم. گریه اش را هرگز ندیده بودم. شاید دوست داشتم ضعفش را ببینم. ولی او... مثل همیشه سفت و محکم بود. گریه نکرد چون از ضعف داشتن میهراسید.

در هر صورت، من که از نگاه کردن مستقیم به چشمانش خودداری میکردم گفتم: "ترسو؟... نه! شما ترسناک و دروغگو یید... پدر!"

بیرون آمدم... دلم برایش سوخت. یاشیرو میساک، در هر صورت پدر من بود!

صبح روز بعد، تنها حرفی که بینمان ردوبدل شد "صبح به خیر" همیشگی بود. پدر، به نظر نمی آمد که از دست من ناراحت باشد، ولی شاید میخواست من با او هم کلام نشوم.

ما مثل یک کارمند و رئیسش سر میز صبحانه نشستیم و او برای خودش و من چای ریخت. به آرامی نوشید، بلند شد و خانه را ترک کرد. بی هیچ حرفی!

با رفتن او من هم بلند شدم و تصمیم گرفتم به نیتا سر بزنم. هوای پاییزی وادارم کرده بود بیرون بروم، حتی به بهانه ی دیدن نیتا!

دیشب باران باریده بود و در آن روز تعطیل هفدهم نوامبر، حتی کبوتر هم در خیابانهای همیشه شلوغ و پر رفت و آمد توکیو پر نمیزد. فقط گهگاهی از میان گودال های پر از آب باران خودرویی میگذشت و اب را به اطراف میپاشید.

به خانه اش رسیدم. در زدم. حدود سه دقیقه ی بعد در را باز کرد. قیافه اش بهتر شده بود. حداقل دیگر بیمار به نظر نمی رسید. لبخندی زد و گفت: "میدونستم میای!"

در جوابش من هم لبخند زدم. با او دست دادم و وارد خانه اش شدم.

- "یه چیزی خیلی عجیبه نیتا! تو و پدرم هردوتون سعی میکنید طوری رفتار کنین که کسی سر از کارتون در نیاره!"

نیتا فنجانای چای جلویم گذاشت و با لبخندی که خیلی تصنعی به نظر می آمد گفت: "خب... تو یه همچین جایی... جایی مثل توکیو... هرچی بیشتر ساکت بمونی بهتره!..."

خواست حرفش را ادامه دهد که موبایلش، که به نظر میرسید بعد از پرتاب دفعه ی پیش به سختی سر هم شده، زنگ خورد و او با گفتن "معذرت میخوام" گوشی اش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. احتمالا میخواست کسی حرفهایش را نشنود... پس حتما موضوع مهمی بود که به ماجرای سه ماه پیش هم ربط داشت، چون آن ماجرا تنها چیزی بود که نیتا درموردش سکوت اختیار کرده و حرفی نزده بود و نمیخواست کسی هم از آن بویی ببرد... بلند شدم و به آرامی گوشم را به در آشپزخانه چسباندم.

- "اگه انگشتش به یاشیرو بخوره زنده ش نمیزارم. اینو بهش بگو جینو!"

جینو؟ همان دخترک چشم زیبای خشن؟

- "برادر تو یه احمق به تمام معنائش جینوانه تو و نه جیسا با این وضعیت کاری رو از پیش نمیبیرد."

برادر؟ جینو خواهر آن مرد وحشی و خشن بود؟ از اولش باید میفهمیدم. شبیه هم بود؛ حرکاتشان... اخلاقشان...

- "گوش کن جینو! اگه برات مهمه چی میشه بزار پدرش زنده بمونه!"

نفسم را حبس کردم... برای لحظه ای مُردم! پس... این یعنی پدرم به زودی میمرد... کشته میشد... میکشتندش! واژه ها بد بازی میکردند با من!

کجا بود؟ هنوز زنده بود؟... عقب عقب رفتم. به دیوار تکیه دادم. میتوانستم قامت نیتا را در چارچوب در ببینم. به آرامی جلو آمد و سعی کرد شانه ام را به نشانه ی دعوت به آرامش لمس کند اما از او فاصله گرفتم و با ترس گفتم: "به من نزدیک نشو... چه... چه ترسناک شدی نیتا!"

پلکهایش را به هم زد. انگار هضم حرفهایی که از دهانم خارج میشد برایش مشکل بود.

فقط یک جمله بر زبان آورد: "برو پیش پدرت!"

از خودش و از خانه اش فرار کردم. دویدم؛ بی وقفه و با نگرانی... انگار زمان به کندی سپری میشد. انگار فقط من بودم که میدویدم... و همه چیز و همه کس ثابت مانده بود انگار!

فقط یک فرصت... یک فرصت میخواستم تا از او به خاطر تمام حرفهایی که زده بودم عذر خواهی کنم. پیش از مرگش، باید کنارش میماندم... و فقط همین! طلب بخشش؟ میپذیرفت؟ پسر احمق و بی نزاکتش را میبخشید؟

جلوی در خانه ایستادم. او را دیدم، همراه تابلویش که از پارک کشیده بود. آنسوی خیابان بود... من اینسوی خیابان... چه دور بودیم از هم!

فریاد زدم: "پدر..."

یاشیرو قبل از آنکه به من برسد نقش بر زمین شده بود. از سرش خون می آمد، و بعد از آن، پدر دیگر نبود... مرده بود... زیرش گرفته بودند!

آن مرد در هفدهم نوامبر برای همیشه رهایم کرد. بی آنکه به او بگویم متاسفم، در آن روز تلخ بارانی روی آسفالت های کف خیابان جان داد... این لحظه تا آخر عمر در ذهنم میماند؛ پدرم را جلوی چشمانم کشتند و او مظلومانه مرد... من او را ترسناک و دروغگو خطاب کردم ولی او سکوت کرد... من روحش را تکه تکه کردم... ولی باز ساکت ماند... من بد بودم و او سکوت را ترجیح داد...

لعنت به این همه سکوت! لعنت به منی که حقم سکوت بود... کاش سرم داد میزد... فریاد میکشید... کاش بود... زنده بود...

وقتی پدرم نباشد من چه میشوم؟ میمیرم؟ احتمالاً... درد میکشم؟ شاید... اما خب، پدر که برنمیگشت... درد کشیدم برش نمیگرداند... هیچ وقت! هرگز! هرگز!

فصل پنجم: ماجرای تلخ

مراسم خاکسپاری یاشیرو میساکی در حالی برگزار شد که من اشکهایم را در چشم هایم جمع کرده بودم و منتظر یک خلوت بودم... خلوتی برای آزاد کردن این بغض اسیر در گلویم...

از اشک ریختن جلوی دیگران بیزار شده بودم... از خودم... و تنها از خودم، نه نیتا نه هیچکس دیگر...

عجیب بود که از نیتا عصبانی نبودم...خب، شاید فکر میکردم او در این قصه ی تلخ کوچکترین تقصیری ندارد. واقعا هم نداشت...من مقصر بودم؛ من!

وقتی همه رفتند، فقط من و نیتا ماندیم. در آن روز بارانی، کلاهم را روی سرم کشیدم و بی اعتنا از کنار نیتا رد شدم. اما او برای لحظه ای مکث کرد، انگار میخواست چیزی بپرسد؛ شاید هم بگوید...

وقتی ده قدم، دقیق یا تقریبی نمیدانم، ازش دور شدم گفت:

– "متاسفم که کاری برای زنده نگه داشتن پدرت نکردم."

ایستادم و گفتم: "من از تو توقعی نداشتم. بعد از مرگ مالینا دیگه هیچ توقعی ازت نداشتم. تو...انتقام اونو از من گرفتی؛ و حالا اینو بدون که ما بی حساب شدیم!"

به جز رفتن کاری از دستم بر نمی آمد...رفتم، و انگار در آنسوی شمشادها ی قبرستان، دسته ای از موهای قرمز رنگی را دیدم که به آرامی دور شدند. شاید متعلق به کسی بودند که من و نیتا برایش مهم بودیم...

توی همان خانه ای که بوی پدرم را میداد اشک ریختم. با صدای بلند گریه میکردم، چون دلم برایش تنگ میشد...تا ابد یک خاطره ی نحس را همه جا با خودم میبردم. بدون پدر، چطور دوام می آوردم؟

بدون او من حکم یک دیوار ترک خورده را داشتم که به زودی ویران میشد.

پدرم مرده بود، و ای کاش این حقیقت برای پذیرش تا این حد دشوار نبود یا لااقل اینطور به نظر نمیرسید...پدر؟ ترسناک؟ دروغگو؟ مرگ؟ و باز هم بازی هراسناک واژه ها...

من و نیتا در مدرسه ی ناکاتومی درس میخواندیم. مدرسه ای که حالا هیچ اثری از آن در توکیو نیست. پیش از وضع قانون جداسازی مدارس دختر و پسر، این مدرسه مختلط بود و کسی هم کاری به کار دیگری نداشت. همه چیز آرام و برقرار بود...

دختری به نام "میوری" در این مدرسه درس میخواند که خواهر یکی از دوستان مشترکمان هم بود.

نیتا کوچکترین توجهی بهش نداشت ولی من، احساس عجیبی نسبت به او در دلم داشتم. هرچند نمیشد گفت که او دختر فوق العاده زیبایی بود؛ ابدًا! قیافه ای کاملاً معمولی مثل سایر دختران ژاپنی داشت ولی، خب، خیلی ها میدانند که پانزده سالگی سن چندان جالبی نیست...

من و نیتا هردو از هم فاصله گرفته بودیم، دیگر حتی با هم حرف هم نمیزدیم و این، هردو تایمان را عصبانی میکرد ولی خب، انگار واقعا از همدیگر متنفر شده بودیم...

نیتا هنوز هم برای دختران مدرسه جذاب بود ولی برای من نه؛ و گاهی اوقات او را میدیدم که غمگین و ناراحت به لبه ی پنجره ی انتهای راهروی مدرسه تکیه داده و به گوشه ای خیره شده بود. نیتا غم عجیبی در چهره اش نشان میداد. غمی که انگار از مدت ها پیش در گوشه ی دلش انبار شده و عصبانی اش میکرد؛ عصبانی و ناراحت... و او فقط تلاش میکرد اشک نریزد، و حرف هم نمیزد انگار میترسید از آشکار شدن بغضش در صدایش...

من تنها کاری که میکردم این بود که درس میخواندم؛ برای فراموش کردن همه چیز، پدرم، مالینا... و خب طبیعتا نیتا! من و پدرم همیشه با هم خوب بودیم ولی نمیدانستم چرا دقیقا پیش از مرگش از همدیگر متنفر شدیم. شاید این هم جزء چیزهایی بود که دست من نبود... دست هیچکس نبود...

من در آن روزهای پر از تنهایی درس میخواندم و گیتار آموزش میدادم، به پسر هشت ساله ای به اسم پانیو که پدرش، درست مثل من، مرده بود و مادرش هم بیوه ی جوان و نسبتا زیبایی بود به اسم خانم کاتا (من او را به این نام میشناختم) که شغلش را نمیدانستم. فقط میدانستم از خانواده ی خیلی ثروتمندی است... پول داشتن هم نوعی شغل است دیگر، نه؟

تمام دلخوشی من مدرسه رفتن و آموزش موسیقی و درس خواندن تا سر حد مرگ بود، و گاهی اوقات که به پدرم سر میزدم تا احساس تنهایی نکند، حس میکردم واقعا کسی را ندارم جز خودم و خدا...

تا اینکه در روزی از روزها حقیقت تلخی بر من آشکار شد. آن روز در حالیکه کوله پشتی ام روی دوشم بود و به آرامی از راهروی روبروی کلاس عبور میکردم تا زودتر به خانه بروم، میوری را دیدم... اما او تنها نبود، پسری هم کنارش بود؛ با موهای مشکی رنگ و قدی بلند، پسری که هرگز او را در مدرسه ندیده بودم ولی مطمئنا در ناکاتومی درس میخواند. او با میوری خوشحال بود، با هم میخندیدند، و انگار نه انگار که من در حال نابود شدن بودم...

دسته ی کیفم را محکم تر فشار دادم و با خشم در انتهای راهرو را محکم به هم کوبیدم و مطمئن بودم که هردوی آنها، هم آن پسر نا آشنا و هم میوری صدایش را شنیدند... صدای کوبیده شدن در... شکستن قلب من...

من از جلوی نیتا عبور کردم و او برخلاف همیشه یک نگاه نگران را به نگاهی سردوبی روح ترجیح داد و پرسید: "اتفاقی افتاده؟"

برگشتم و نگاهش کردم. دسته ی کیف رها شد از دستم... روی زمین افتاد.

بر سرش فریاد زدم: "مگه فرقی هم برای تو میکنه؟... تو... تو هیچوقت نمیفهمی که وقتی کسی توی این دنیا وجود نداشته باشه که دوستت داشته باشه می میری، حتی اگه واقعا زنده باشی!"

توقع داشتم ایندفعه هم سکوت کند... ولی ساکت نماند و او هم فریاد کشید: "من کیو دارم... من کیو دارم؟ فکر کردی وضعیت تو از من بدتره؟ منم تنها و بی کسم... منم مجبورم به اسم زندگی مردگی کنم. من مردم، از همون روزی که تو واسم مردی و رهام کردی... منم مردم!"

- "میدونی مشکل تو چیه، پانیو؟ اینکه با احساس نیستی... هیچ حسی نسبت به گیتاری که توی دستت نگهش داشتی نداری! فقط میخوای تارهاشو تکون بدی... این اصلا چیز خوبی نیست!"

پانیو با بی حوصلگی گیتارش را کنار گذاشت و ناامیدانه گفت: "فایده ای نداره... من استعدادشو ندارم."
هر دو دستش را زیر چانه اش گذاشت و به کف زمین خیره شد. لبخندی زدم و گفتم: "فکر کردی با گفتن اینجور چیزا درست میشه؟"

مطمئن بودم پانیو با خودش فکر میکرد که یک استاد موسیقی همیشه تنها به هیچ دردش نمیخورد. استاد موسیقی ای که با گذشت دو ماه از مرگ پدرش و یک ماه از کشف اینکه دختری که تقریباً دوستش دارد هیچ علاقه ای به او ندارد همچنان زنده بود. خب... در مورد این موضوع اصلا دلم نمیخواست با یک پسر هشت ساله صحبت کنم.

وسایلم را جمع کردم و از خانه ی خانم کاتا بیرون آمدم. راه مدرسه را در پیش گرفتم. آن روز بعاز ظهر باید به مدرسه میرفتم تا درمورد یک موضوع خیل مهم با مدیر انجمن علمی مدرسه که تا آن روز اصلا ملاقاتش نکرده بودم حرف بزنم. شنیده بودم مونث است، ولی حتی نمیدانستم چه شکلی است. واقعا که مسخره بود!

به مدرسه رسیدم و از پله های اتاق مدیر پایین آمدم تا اینکه آقای سوگاشی، پیرمرد چاق و سیبیلوی همیشه پشت میز نشسته را دیدم. مودبانه جلویش ادای احترام کردم و پرسیدم: "میتونم مدیر انجمنو ببینم؟"

پاهایش را روی هم انداخت و گفت: "اون اومده... طبقه ی بالا است، توی آزمایشگاه!"

و بعد زمانی که من دستگیره ی در را چرخاندم گفتم: "میساکی! سعی کن کن زودتر شهریه ی مدرسه ت رو پرداخت کنی... ناکاتومی شدیداً به پول نیازمنده، برای خرید یه سری وسیله واسه بچه های مدرسه...!"

گفتم: "آقای سوگاشی... من تا حالا بیشتر از دویست و پنجاه بار اینو بهتون گفتم که نصف شهریه رو پرداخت کردم. این مدرسه دولتی نه خصوصی! پس نباید بابت پرداخت شهریه اینقدر به دانش آموزاتون فشار بیارید. در ثانی، شما هربار میگین که پولو برای خرید وسیله و چیزای دیگه خرج میکنید ولی این وسایل کجان؟... فقط خدا میدونه و خودتون!"

در اتاقش را محکم بستم تا به بقیه ی حرفهایش گوش نکنم. او جز شیر و وِر چیزی تحویل دانش آموزانش نمیداد. حرف زدن با او فقط وقت تلف کردن بود...!

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی بالا را فشار دادم. آنگاه منتظر حرکت آسانسور ماندم. شروع کرد به بالا رفتن...

پیاده شدم. از جلوی کتابخانه و کلاس موسیقی گذشتم و به آزمایشگاه رسیدم. گیتارم را روی دوشم انداختم و کاپشنم را مرتب کردم. آنگاه در زدم...

- "بفرمایید توادربازه!"

در راهل دادم و با آرامش تقریبی ای وارد شدم. بوی خیلی بدی به مشامم رسید. بوی گوگردی که انگار همین الان از دهانه ی آتشفشان بیرون پریده بود و محلول فرمالین که هیچ سنخیتی با گوگرد نداشت...

جلوی بینی ام را گرفتم و در را بستم. داشتم خفه میشدم... ریه هایم درد داشتند و میسوختند. نفس کشیدن هم که از دور بهم پوزخند میزد...

سرفه کردم، نه یکبار... بلکه نزدیک به ده بار... سرفه کردم و سرفه کردم و هم به خودم و هم به آن دختر لعنت فرستادم. تا اینکه صدایش را شنیدم: "شما... حالتون خوبه؟"

دست چپم را بالا بردم و او همه چیز را فهمید. لکه های خون را روی دستم دید... با نگرانی پرسید: "می... میخوانی دکتر خبر کنم؟"

به دیوار تکیه دادم و از سرفه کردن دست کشیدم. همانطور که نفس نفس میزد گفتم: "من... خوبم!" آنگاه با ضعف روی صندلی ای که در همان نزدیکی قرار داشت نشستم و گفتم: "میشد یه کم درو باز کنید خانم..."

دستهایش را روی سینه اش قفل کرد و گفت: "میساکمی هستم. در ضمن در باز بود و باید بدونید هود آزمایشگاه خراب شده... مدرسه بودجه ای برای تعمیر یا خرید یکی دیگه نداره."

با کنجکاوی و تعجب تکرار کردم: "میساکمی؟"

با متانت جواب داد: "بله، میساکمی... سامیتا میساکمی هستم. مدیر انجمن علمی مدرسه ی ناکاتومی. شونزده سالمه و سال دومم."

تا حدودی از دستش عصبانی بودم که چرا با بی احتیاطی و با وجود خراب بودن هود آزمایشگاه مشغول انجام دادن کارش بوده!

به آرامی پوزخند زدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا او متوجه نشود ولی آنقدر تیزو دقیق بود که فهمید و با لحن متکبرانه ای پرسید: "چیز خنده داری وجود داره آقای...?"

این بار نوبت من بود که خودم را معرفی کنم. صاف ایستادم و دستهایم را پشتم قفل کردم: "نه... وجود نداره... من کلا آدم خنده رویی هستم..." مکثی کردم و ادامه دادم: "تارو میساکمی هستم... پونزده سالمه و سال اولم."

دستهایش را به کمر باریکش زد و گفت: "خب... امیدوارم همیشه خنده رو باشید آقای میساکمی!"

چنان با کنایه حرف زد که حس کردم مثل شمشیری دلم را پاره پاره کرد... لحن معمولی ام را حفظ کردم و گفتم: "من امروز اومدم در مورد یه موضوع خیلی مهم باهاتون صحبت کنم، خانم سامیتا!"

لبخند کجی روی صورتش نقش بست و گفت: "میساکمی می گفتید بهتر بود!"

خندیدم: "ما هردومون یه فامیلی داریم پس بهتره یکمون اون یکی رو به اسم کوچیکش صدا کنه... و خب، قطعاً برای خانم متشخصی مثل شما سخته که اینکارو بکنه... پس همون بهتر که شما خانم سامیتا باشید و من آقای میساکمی."

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

صدایم را صاف کردم و ادامه دادم: "بودجه ای که مدرسه به انجمن علمی برای فعالیتهاشون میده کمتر از یک سوم اون چیزیه که بایستی داده بشه. آقای سوگاشی معلوم نیست شهریه ی مدرسه رو واسه کی یا چی و کجا خرج میکنه!"

گفت: "من بارها در این مورد با آقای سوگاشی مشورت کردم ولی خب، بودجه ی مدرسه به خودی خود کمه. پس چیز زیادی بهمون نمیرسه، به خصوص اینکه برای باقی فعالیتهای مدرسه هم پول احتیاجه. اداره ی کل هم به بخش دولتی توجه چندانی نمیکنه بلکه تمام تمرکزش روی بخش خصوصیه."

با لحن حق به جانبی پرسیدم: "میشه بپرسم شما از کجا میدونید بودجه ی مدرسه به خودی خود کمه؟"

گفت: "خب... معلومه. شهریه مون کمه."

دوباره خندیدم: "شما چقدر شهریه میدید؟ کمتر از 250 هزار ین؟"

انگار کم آورد. چند بار چشمانش را بازوبسته کرد و سپس گفت: "اگه شما بتونید..."

حرفش را ادامه دادم: "اگه من بتونم تمام مدارکی رو که میتونم جمع کنم تا به شما ثابت کنم که بودجه مدرسه که با شهریه ی 250 هزار ینی بیشتر از سیصد و شصت دانش آموز تامین میشه توی راه درستی خرج نمیشه اونوقت قول میدید هرطور شده پشش بگیرید؟"

چشم هایش را ریز کرد و گفت: "خیلی خب... چند روز براتون کافیه؟ سه روز؟"

- "دو روز... فقط دو روز بهم وقت بدید... همه چیو ثابت میکنم."

سرش را تکان داد و محکم گفت: "قبوله!"

روز بعد که از پله ها پایین آمدم تا برای شستن دستهایم به دستشویی بروم صدای جارو جلدی را از داخل دفتر مدیر شنیدم. به آرامی نزدیک شدم. راستش این کنجکاوی های اخیرم را هیچ دوست نداشتم اما چه باید میکردم که هر انسانی ذره ای حس کنجکاوی در اعماق لایه های پنهان وجود خود دارد؟

به گوشه ی ستون کنار دفترش خزیدم و حرفهایی را که ردوبدل میشد شنیدم. به نظر میرسید این بحث نه چندان جالب بین آقای سوگاشی و یکی از دانش آموزان بود:

- "اون یه روز نابود میشه شیکا! خودتم اینو میدونی...اگه نابود بشه همه مون رو با هم نابود میکنه...طنابو که ول کنه همه ی کسانی که بهش چسبیدن توی چاه می افتن. لطفا...لطفا..."

اما سوگاشی حرف کسی را که مطمئن بودم نیتاست قطع کرد و گفت: "من کاری به این چیزا ندارم. نیتا! وقتی اومدی پیش اون باید اینو میدونستی که هیچ وقت نمیشه جا بزنی. میدونی سزای کسی که جا میزنه چیه؟"

نیتا مکث کرد. نفسش گویا حبس شده بود...بالاخره بعد از مدتی نسبتا طولانی گفت: "من براش آماده م..."

آقای سوگاشی با بی احساسترین حالت ممکن گفت: "خوشحالم...منتظرش باش."

نیتا زیر لب گفت: "مرگو ترجیح میدم به بودن با شما گرگای آشغال!" عجیب بود که من میتوانستم حتی زمزمه کردنش را هم بشنوم.

در باز شد و بیرون آمدم. مرا دید...بغض کرد. به آرامی اشک ریخت؛ و من دوباره دلم برایش سوخت. جلوتر رفتم. با خودم عهد کرده بودم هرگز به او حتی نزدیک هم نشوم، ولی نمیدانم چه شد که محکم بغلش کردم. خیلی خیلی سفت...و جدا ناپذیر!

صادقانه گریه کرد. مثل هشت سالگی اش...مثل وقتی که گریه ی مرده ای را کنار خیابان دید...اما حالا نمیدانستم چرا و برای که گریه میکند...خودش؟ من؟ خواهرش؟ شاید هم میهراسید از اتفاقاتی که بزودی برایش می افتاد...

او در حالیکه اشکهایش احتمالا مجبورم میکردند لباسهایم را به خشکشویی ببرم گفت: "تارو...من...خیلی...متاسفم."

همین! این تمام جمله ای بود که از او در یادم مانده است. جمله ای سوزناک و غمگین، که نیتا با تمام وجودش ادایش کرد. بعد از آن نیتا از آنجا رفت؛ و دیگر هرگز پایش را در مدرسه ی ناکاتومی نگذاشت...و ماجرای تلخی رقم خورد...که دست کسی نبود!

فصل ششم: جایی که قرار است نباشی...

بعد از ظهر که به خانه ی پانیو رفتم در کمال تعجب دیدم او بر خلاف همیشه لباسهای شیک و مرتبی پوشیده، کراوات زده و خیلی مودب روی مبل ها نشسته است. گیتارم را به زمین تکیه دادم و گفتم: "ممکنه کسی یا چیزی باعث شده باشه تو اینقدر مرتب و تروتیمیز شده باشی!"

بلند شد و گفت: "خب... حدست درسته... پدربزرگم داره میادا!"

با کنجکاوی پرسیدم: "اون امروز میخواد بیاد؟"

پانیو سرش را تکان داد و گفت: "آره... مادرم خیلی اصرار داره من بهترین رفتارو جلوی اون داشته باشم، ولی من معتقدم اون فقط یه پدربزرگه!"

با خوش اخلاقی گفتم: "مادرت درست میگه پانیو!" و پرسیدم: "خب... پس امروز باید تدریسو تعطیل کنیم؟ ممکنه پدربزرگت از صدای گیتار خوشش نیاد."

پانیو تعارف را کنار گذاشت و گفت: "خودمم خیلی دلم میخواست اینطور باشه ولی اولاً پدربزرگم پشت تلفن اصرار داشت معلم گیتارم امروز باشه تا اون ببیندش و ثانیاً پدربزرگ وقتی جوون بوده گیتار میزده!"

لبخندی زدم و خواستم روی مبل بنشینم که زنگ در به صدا در آمد. پانیو محکم به پیشانی اش کوبید و گفت: - "بالاخره اومد... آه..."

بلند شد و رفت تا در را باز کند و من هم از جایم بلند شدم.

- "پانیو... نوه ی بداخلاق من! حالت چطوره؟"

پیرمرد صدای کشیده و نازکی و جیغ ماندنی داشت. با خودم می گفتم پانیو حق دارد تا حدی از او متنفر باشد، وقتی اینچنین صدای گوشخراشی دارد.

سایه اش در چارچوب در ظاهر شد و پانیو پیش از او به سالن آمد و به سمت اتاق مادرش دوید. من مانده بودم و مردی که هیچ نمیشناختم... تنها چیزی که ازش میدانستم همان فامیلی خانم کاتا یعنی "لیگوشا" بود...

ناچاراً ادای احترام کردم و گفتم: "سلام آقای لیگوشا!"

مرد جلو تر آمد و گفت: "تو معلم گیتارش هستی؟ جوان به نظر میرسی!"

با تواضع جلویش ایستادم.

لیگوشا روی مبل نشست و گفت: "فکر میکنم بیست ساله باشی."

به سمتش چرخیدم و حرفش را اصلاح کردم: "15... پونزده سال!"

سرش را تکانی داد و گفت: "پونزده سال؟ من وقتی همسن تو بودم توی ارتش تمرین تیراندازی میکردم."

سرم را بالا گرفتم. هیچ از این طعنه اش خوشم نیامده بود: "البته... تخصصم تیراندازی با انواع اسنایپر و کلت!"

انگار که شوکه شده بود گفت: "واقعا؟"

خواستم حرفهایم را تکمیل کنم که ناگهان صدای جیغ ماندی از آنسوی سالن گفت: "پدر...! خیلی خوش اومدید!"

برای جمع و جور کردن خنده ای که به مرز انفجار رسیده بود مجبور شدم رویم را برگردانم. بعد هم گیتارم را روی دوشم انداختم و گفتم: "معذرت میخوام... من دیگه باید برم!"

آقای لیگوشا گفت: "من باعث خجالتت شدم مرد جوان، که میخوای بری؟"

به آرامی گفتم: "ابدا... من امروز چند تا کار دارم... بهتره زودتر برم."

به طرف در رفتم و وقتی داشتم بیرون میرفتم مرد گفت: "من مدیر موزه ی مرکزی توکیو هستم... اگه خواستی بهم سر بزن!"

لبخندی زدم و بدون جواب دادن بیرون آمدم. آن خانواده یقینا خانواده ی خیلی عجیبی بودند...!

آن شب روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و مشغول طراحی و ویروسی که قرار بود اطلاعات مربوط به حساب بانکی مدرسه را در اختیارم بگذارد. این ویروس، با بیشتر از دویست نوع کد 1 و 0 و هفتاد نوع کد پیش فرض سه رقمی پر شده و شیوه ی کارش هم در نرم افزار برنامه نویسی نصب شده در لب تاپ من به این صورت بود که وقتی به مقصد مورد نظر ایمیل میشد در صورت باز شدن، از تمام فایل های موجود در کامپیوتر هدف کپی ای میساخت و برای مبدا میفرستاد. این کرم همه چیز خوار، امنیت شبکه های ایمیل موجود در سراسر جهان را تحت تاثیر قرار میداد و البته باید امیدوار می بودم کار کند...!

دو کد دیگر را هم وارد نرم افزار کردم و بعد از آن منتظر شدم تا نوار سبزرنگ ساخت و ویروس به 100 درصد برسد.

دستمهایم را زیر سرم گذاشتم. گردن درد گرفته بودم. فردا مهلت دوازده ام تمام میشد. اصلا دوست نداشتم جلوی آن دختر کم بیاورم. باید کار را همان شب تمام میکردم... دقیقا همان شب...

بیرون را نگاه کردم. باران شدیدی می بارید. رعد و برق ابرها را تازیانه میزد... شب ترسناکی به نظر

میرسید. ساعت 12 آن شب با همه ی شبهای دنیا فرق داشت... این اصلا برای یک پسر پانزده ساله مناسب نمی پنداشت... اصلا!

انگار کسی بر در کوبید. کسی که در زدنش آشنا نبود... بلند شدم و با احتیاط از چشمی در بیرون را نگاه کردم. کسی بود که خیس شده و معلوم بود مدت زیادی زیر باران مانده است... در هر صورت، چون خطرناک به نظر نمی آمد، در را باز کردم...

وقتی آن ناشناس آشنا سرش را برگرداند و مرا از زیر کلاه کاموایی خیسش نگاه کرد به ناگاه فریاد زد: "نیتا! چی شده؟"

مرموزانه نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: "حرف بزنیم؟"

از جلوی در کنار رفتم و او وارد شد...

اکنون که بیشتر می اندیشم میفهمم اگر من نیتا را خوب نشناخته بودم همه ی حرکات آن شبش برایم عادی به نظر میرسیدند، ولی "شون نیتا"ی آن شب فرق داشت؛ از اضطرابش معلوم بود، از نگرانی اش، از چشم های پف کرده ای که نشان از گریه کردنهای طولانی مدتش داشتند... نیتا فرق کرده بود و من اصلا دلیلش را نمیدانستم...

بالاخره دست از راه رفتن کشید و به من نگاه کرد. اندوهگین، اشک آور، بی پناه، بیچاره... هرچه شما اسمش را میگذارید ولی من حداقل اینرا میدانم که تا سالها بعد هر وقت یاد این نگاهش می افتادم گریه ام میگرفت، مثل بچه ای که در خیابان مادرش را گم کرده بود:

- "من... من از خیلی وقت پیش برای گروهی به اسم یاکوزا کار میکنم... گروهی که کارش آدم کشتن... تبهکاری و بد بودنم توی ذاتشه... ولی نمیترسه. نه از من... نه از تو... نه از پلیسا... من بد نشدم! هیچ وقت به خودم اجازه ی بد شدن ندادم... ولی اگه میبینی من امشب اینجا... فقط به خاطر یه چیزه و اونم اینه که بگم... من هنوزم یه آدمم." آب دهانش را قورت داد و دنباله ی حرفش را گرفت: "خواهرمو کشتن تا ازم زهر چشم بگیرن... منو تحت فشار گذاشتن... تا به تو نگم! ولی من میگم. همه چیو میگم... اثارو! به حرفام گوش بده. اینا آخرین حرفای من. حرفای کسیو که چیزی به پایان عمرش نمونده گوش کن!"

برای لحظه ای چشمانش را بست. من تمام کارهایی را که آن شب انجام داد به یاد دارم. خوب همه چیز را به یاد دارم چون خودش خواست که همه چیز را بشنوم و به خاطر بسپارم، و من همان کاری را که او از من خواست انجام دادم... فراموشش نکردم، از یادش نبردم... هرگز!

- "اون روز که از فرودگاه اومدی دنبالم، و هردومون کنار هم مبارزه کردیم شاید... شاید اولین و آخرین باری بود که صادقانه پیش هم موندیم... تموم شدن چیزای خوب سخته، خیلی سخت!... من صدای جیغای خواهرم رو از داخل اون وَن مشکی رنگ شنیدم... خواهری که مرگش فقط و فقط تقصیر خودم بود..."

صداش هنوز توی گوشمه... متأسفم که نشد... نشد که کاری برای پدرت و خواهرم بکنم... متأسفم که همه چی اینجوری شد... کاش زودتر رهام کرده بودی، قبل از اینکه من مجبور بشم در ازای خیلی از چیزا معامله کنم، حتی با مایه گذاشتن از جون خودم!"

سکوتی که آن شب بین جمله به جمله ی حرفهای نیتا بود سکوتی تلخ بود، تلخ تر از دانه های قهوه ای که توی کارخانه های قهوه سازی سائوپائولو پیدا میشود!

– "آره... من معامله کردم. این معامله تورو زنده نگه میداره تا انتقام همه مونو ازش بگیری... از میکامی، عامل تمام این بدبختیا... از کسی که پدر تو کشت... مالینا رو کشت... و خب منو هم به زودی میکشه... همون روزی که منو کشوند جلوی در بیمارستان هاکارو میخواست اینکارو بکنه... ولی بعدش فهمید میتونه ازم استفاده کنه، باهام بازی کنه... فهمید باید دور و بر یامو بکشه یا اینکه مثل تو ازم دورشون کنه تا آخرش از تنهایی بمیرم... میدونی، اونا از یه استراتژی خیلی بهتر هم استفاده کردن و منو تدریجا رسوندن به مرگ... همه چیز برنامه ریزی شده بود... من کاره ای نبودم! چاقوی سربی بهم زدن... زخمیم کردن... تا دردمو دو چندان کنن!"

دستش را بالا آورد و کف دست زخمی اش را نشانم داد. گفت: "سرب، سمیه که اگه وارد بدن کسی بشه دمای بدنو تدریجا کاهش میده... و به خاطر همین ظرف سه یا چهار ماه بدن به قدری سرد میشه که همه چی از کار می افته و ضعیف میشی، بعدم که ضعیف شدی میان پیشت تا تورو بکشنت... حتی نمیتونی از خودت دفاع کنی... دکتر ناکاماتا اینارو بهم گفت... من مردم؛ از خیلی وقت پیش..."

من که در تمام این مدت سکوت اختیار کرده بودم پرسیدم: "پس... پس تکلیف من چی میشه؟ بعد از این انتقامی که تو ازش دم میزنی من بدون پدرم، تو واحتمالا خیلیای دیگه چیکار کنم؟"

راحت گفت: "فراموش کن!"

خندیدم: "فراموش کنم؟ فکر کردی راحتی؟ این بیرحمانه نیست؟ تو... از کی اینقدر خودخواه شدی نیتا؟"

نیتا صادقانه گفت: "یه روز میفهمی فراموش کردن راحتی... خیلی راحتتر از آدم کشتن... دروغ گفتن... باید یاد بگیری فراموش کنی؛ همه چیو... منو... خودتو... آدمارو... فقط تلاش کن!... و فراموش کن... کار سختی نیست..."

برای مدت خیلی کوتاهی نگاهش را از من دزدید، و به زمین خیره شد... آنگاه قاطعانه جلویم ایستاد و گفت: "اونا پدرتو کشتن چون میخواستن تو در گیر مرگ اون بشی و خب، از منم فاصله بگیری... ولی یه دلیل دیگه هم برای اینکارشون دارن... قبلش، تو باید یه ماجرای رو بدونی!"

نفس عمیقی کشید: "قبل از جنگ جهانی دوم، سه تا کارر که توی یه معدن کار میکردن، یه یاقوت سرخ و زیبا پیدا کردن... اونا میخواستن اون یاقوتو برای خودشون تصاحب کنن؛ ولی یکی از اون کارگرا به اسم تامیکو، بهشون گفت یاقوت باید برگردونده بشه به دولت، که مشلات مالی زیادی داره! دو تا کارگر دیگه به اسمای سولاهو و میشوما برای اینکه اون مزاحمشون نشه کشتنش و جسدشو توی همون معدن دفن کردن... ولی بعدش سولاهو و طمکار میشومارو کشت و یاقوت مال خودش شد. سولاهو از کارش پشیمون شد و به خاطر همین یاقوتو داد به پسر کوچیک تامیکو... و ازش خواست اونو واسه خودش نگه داره... پسر کوچیک تامیکو بزرگ شد و خودش صاحب دو تا پسر شد: یاشیرو و کاتیرو!"

با تعجب گفتم: "پدرم و عموم؟"

سرش را تکان داد: "موقع مرگ... پدر بزرگت نمیدونست یاقوتو باید بسپره به کدوم یکی از پسرش! ولی همیشه اینو میدونست اگه اونو بده به یاشیرو بیشتر مواظبشه، پس همینکارو کرد و همینم باعث شد بین یاشیرو و کاتیرو اختلاف پیش بیاد!"

نفسی تازه کرد و ادامه داد: "اگه یادت باشه اون روز توی ساختمون متروکه جیسا میفت راحت تصاحبش میکنه... میکامی، رئیس بزرگ یاکوزا، برادرزاده ی سولاهوئه و واسه همینم حس میکنه یاقوت باید برسه به اون... واسه همینم پدرتو کشت تا اون یاقوت هیچوقت به دست تو نرسه..."

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت... انگار دیرش شده بود:

– "اونا ساعت یک ونیم میان... نیم ساعت دیگه! تارو، از عمو ت کمک بگیر. یاقوتو پیدا کن. انتقامونو بگیر... اون روز توی بیمارستان جینو نیومده بود که منو بکشه... اومده بود به زورم که شده ازم خون بگیره تا از اینکه سمش مفید بوده یا نه مطلع بشه... می بینی؟ حتی اگه اونا منو نکشن من به زودی میمیرم..."

پرسیدم: "تو... از اولش میدونستی آخرش میرسی به اینجا؟"

لبخندی روی چهره ی پر از غم و اندوهش نشست: "آره... میدونستم. میدونستم که میمیرم. منو ببخش تارو، منو میبخشی؟"

گفتم: "آره... میبخشم."

اشکهایش را با آستینهایش پاک کرد و خندید. به طرف در رفت. میتوانستم جلوی رفتنش را بگیرم، ولی هیچوقت نفهمیدم که چرا آن کار را نکردم... نیتا در را گشود و برای آخرین بار برگشت و نگاهم کرد... و جمله ی آخرش، زیباترین جمله در آن شب نحس بارانی بود: "تو... هیچوقت بد نشو!"

این دیدار آخر ما بود. نیتا خدا حافظی کرد و دیگر هرگز ندیدمش... رفت که برنگردد... رفت و رفتنش بغض آلود بود... نیتا برای همیشه رفت... از آنجا، از خانه ی من، از توکیو... از ژاپن... از زمین! او رفت و سالهاست که دیگر کسی نیست که در فرودگاه به استقبالم بیاید... چون هیچکس نیتا نبود... هیچکس!

جمعیتی را که آنسوی نوار زرد رنگ جلوی خانه ی نیتا بودند به سختی کنار زدم... اتفاقی که باید می افتاد، رخ داده بود... پلیسها بودند... آمبولانس بود... من بودم... دیگران بودند... و تنها کسی که نبود نیتا بود... شون نیتا!

– "هیچکس نمیتونه از اینجا عبور کنه... آقا لطفا برگردید."

اما من تقلا کردم... به من اجازه ی عبور نمیداد ماموری که جلوی در خانه اش ایستاده بود... میخواستم فقط ببینمش... میخواستم از ش خداحافظی کنم. پیش از آنکه او را به دست های خاک بسپارم میخواستم برایش ابراز تاسف کنم. هر چند مطمئن بودم که خوشحال است... او مرده بود. نیتا برای همیشه مرده بود...

در میان تلاش هایم برای گذشتن از نوار زرد رنگ لعنتی جسدش را دیدم. روی زمین افتاده بود. خوابیده بود و مطمئن بودم بیدار نمیشود. فقط به او خیره شدم؛ به او که فریاد زد برای آشکار کردن حقیقت... ولی نتوانست بیش تر از 15 سال زندگی کند...

اطرافم خلوت شده بود. مردم یکی یکی میرفتند. جسدش را توی یکی از همان کیسه های مشکی رنگی که زیپ داشتند گذاشتند و به سوی آمبولانس بردند. لکه های خورش مانده بود روی زمین، و باران هم میخواست ادای دین کند به کسی که دیر نبود تا با قدرت بجنگد... تا لبخند بزند... تا به تلخی خداحافظی کند... تا بد نباشد... تا برود و آن در لعنتی را ببندد... تا اشک بریزد... تا تنها باشد...

هنوز هم وقتی یادش می افتم اشک میریزم و گاهی از خودم میپرسم: "جایی که قرار است نباشی کجاست؟ زمین یا آسمان؟... پیش نیتا؟ یا آنسوی نوار زرد رنگ؟ جایی که قرار است نباشی زنده است؟ مردم زنده اند؟ نیتا هست؟" و باز گریه میکنم. نیتا مرده بود... مرده بود؟ هه... چه تلخ!

جایی که من تلاش میکردم باشم جایی بود که دیگر نمی تپید... من قلب نیتارا خواستم... برادر از دست رفته ام...!

فصل هفتم: خانه ای عجیب و غریب

بعد از خاکسپاری نیتا، به خانه ی خودم رفتم، ساکم را برداشتم، کلت پدرم را به همراه تمام لباسهای مورد نیازم، تبلتم، موبایلم، و لپ تاپم چپاندم داخل ساکتیم و البته کلی تعجب کردم که چطور این ساک به این کوچکی این همه وسیله را در خود جا داده...

سوییچ ماشین پدر را پیدا کردم و ماشین را با تمام تجهیزاتی که در صندوق عقبش وجود داشت از پارکینگ در آوردم... حالا دیگر نوبت من بود... میکامی... جیسا... جینو... مرا تماشا کنید که تک تکتان را به نابودی میکشانم! فط به من نگاه کنید...

سالها بود که عمو کاتیرو را ندیده بودم. او هم هرگز به دیدن من و پدر نمی آمد. فقط میدانستم خانه ی خیلی بزرگی در یکی از محله های اعیان نشین ژاپن دارد... واکنش او بعد از دیدن من آن هم بعد از اینهمه سال، با یک کوله پشتی و ساک در دست چه بود؟ چنین چیزهایی فقط بعد از قرار گرفتن در همان موقعیت قابل تشخیصند...

ماشینم را (البته ماشین پدرم را!!) جلوی یکی از خانه های به نظر خالی از سکنه پارک کردم و پیاده شدم. بعد هم نگاهی به ساختمان محل زندگی اش انداختم. من حتی نمیدانستم چند فرزند دارد! او حتی همسرش را هم ندیده

بودم...این هم یکی از آثار بد قطع رابطه با خویشاوندان بود...کاش پدر حداقل مرا با او آشنا میکرد تا پس از دیدنم دچار شوک نشود...

در زدم. قامت دختری پشت در پدیدار شد. با آرامش در را باز کرد و من به محض اینکه سرم را برگرداندم برای لحظه ای شوکه شدم...

- "ش... شما، آقای میساکی خونه ی منو از کجا پیدا کردید؟"

پلکهایم را به هم زدم و در حالی که تلاش میکردم بر رفتارم مسلط شوم شمرده شمرده گفتم: "من... پسر... یاشیرو... میساکی هستم! تارو میساکی..."

توقع داشتم جیغ بزند یا به هوا بپرد یا حداقل هرکاری بکند که نشان بدهد از دیدن من احساساتی شده (حالا فرقی نداشت احساس خوب یا بد!) ولی او به خونسردی سرش را تکان داد و گفت: "خب، من از اولشم حدس زده بودم شما میتونید پسر عموی من باشید... خوش اومدید! بفرمایید داخل..."

با وقار خاص دخترانه اش کنار رفت. راستش ته دلم احساس خلیخ خوبی داشتم که آن دختر، دختر عمویم بود. هرچه باشد، سامیتا میساکی یکی از بهترین دانش آموزان مدرسه ی ناکاتومی بود...

وارد سالن خانه ی عمو کاتیرو شدم. روی دیوارهایش انواع و اقسام پوسترهای شیمی و دانشمندان مربوط به آن به چشم میخوردند. طاقچه ای که درست بالای شومینه قرار داشت تنها یک قاب عکس بر خود داشت و آن مربوط به زن جوانی بود که شمعی جلویش قرار گرفته بود.

جلوتر رفتم و خوب بهش نگاه کردم. زیبا بود... موهای بلند و مشکی رنگی داشت و چشم هایی کاملاً معمولی ولی زیبا؛ و حیرت انگیز!

- "مادرمه. دو سال پیش به خاطر سرطان فوت کرد."

سرم را برگرداندم.

پسر نوجوان و خوش قیافه ای بود که به نظرم آشنا می آمد. لبخند بر لب داشت. جلوتر آمد و دستش را جلو آورد... اما من عقب رفتم چون شناخته بودمش...

- "اتفاقی افتاده؟"

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم: "از دیدنت خوشحالم، شینگو!"

چشمهایش را ریز کرد و پرسید: "فکر نمیکنم تا حالا همدیگه رو دیده باشیم؟"

لبخندی (که البته بیشتر شبیه پوز خند بود تا لبخند) تحویلش دادم و گفتم: "من تورو دیدم، توی مدرسه ی ناکاتومی پیش اون خانم جوان."

شینگو کمی رسمی تر شد. دستهایش را به هم قفل کرد و گفت: "خیلی خب... من دیگه باید برم... روز بخیر!" رفت و من فهمیدم باید مدت زیادی با این خانواده ی عجیب و غریب سر کنم. عمو کاتیرو هنوز خودش را نشان نداده بود که درمورد عجیب بودن خودش و خانواده اش مطمئن شوم. سامیتا با یک سینی چای سبز از آشپزخانه بیرون آمد و کیفش را روی مبل گذاشت. آنگاه گفت: "من دیگه باید برم مدرسه... آگه میخواین شما هم زودتر آماده شید!" گفتم: "نه... ممنون از دعوتتون. من امروز نمیتونم پیام."

با تعجب پرسید: "چرا؟ چرا امروز که جلسه ی انجمن علمیه نباید بیاید؟" و بعد از مکثی ادامه داد: "در ضمن... امروز همون روزیه که باید مدارک مربوط به بودجه ی مدرسه رو و اینکه توی راه درستی خرج نمیشه تحویل بدید."

صاف در چشمانش نگاه کردم و گفتم: "همه ی اینا قبل از این بود که بهترین دوستمو از دست بدم. من عزادارم... نمیتونم پیام مدرسه. حالا فهمیدید؟"

سامیتا برای مدتی سکوت کرد و هیچ نگفت. در همین حین صدای قدمهای کسی از پله ها به گوش رسید و پیرمردی (شاید هم میانسال، نمیدانم) با موهای جوگندمی و ربدوشامبر قرمز رنگ از پله های طبقه ی بالا پایین آمد.

صاف ایستادم و بعد از ادای احترام گفتم: "سلام عمو جان."

عینک ته استکانی اش را از جیب شلوارش در آورد و به چشم زد و نگاهی به سر تا پایم انداخت. سامیتا آستینهایش را بالا زد و گفت: "من دیگه میرم. خدا حافظ پدر! خدا حافظ آقای میساک!"

وقتی صدای بسته شدن در به گوش رسید، عمو کاتیرو گفت: "خیلی خب... بیا حرف بزنیم تارو!"

- "پس پدرت فوت کرد؟ من... خیلی خیلی... متاسفم."

با خواهشگری پرسیدم: "شما بهم کمک میکنین عمو جان؟ من به کمک مالی احتیاج ندارم چون گواهی استقلال دارم (در اکثر کشورهای پیشرفته از جمله ژاپن به افراد زیر هجده سال که بنا به هر دلیلی سرپرستی ندارند از سوی دولت گواهی ای موسوم به گواهی استقلال داده میشود تا افراد برای رفع نیازهای مالی و پیدا کردن شغل دچار مشکل نشوند. همچنین بدون ولی یا قیم قانونی به زندگی خود ادامه دهند). من فقط نیاز دارم شما حمایت کنید. خواهش میکنم... برای یه بارم که شده اختلافاتونو با پدرم کنار بزارید!"

عمو کاتپرو برای یک لحظه چشمانش را بست. گویا داشت فکر میکرد. بعد از مدتی گفت: "خیلی خب... خونه ی من اتاق زیاد داره. یکی از اتاقارو خودت انتخاب کن و سابلتو ببر توش... من امروز باید برم دانشگاه. اونجا شیمی تدریس میکنم. میتونی تا ساعت پنج عصر تنها بمونی؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله، متشکرم."

کاتپرو میساکي از جایش بلند شد و به طبقه ی بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند. من هم از پله ها بالا رفتم تا اتاقی را انتخاب کنم. او واقعا خانه ی خیلی بزرگی داشت که برای سه نفر (و تازه یک نفر دیگر) خیلی بزرگ می پنداشت. نمیدانستم روی چه حسابی چنان خانه ای خریده بود...!

با شنیدن صدای بسته شدن در، فهمیدم تنها شده ام. یکی از اتاق های نه چندان بزرگ انتهای راهرو را انتخاب کردم. یک تخت داشت و یک کمد چوبی نه چندان تمیز. وسایلم را مرتب چیدم و سپس به ساعت نگاه کردم. از ده صبح گذشته بود.

شروع کردم به برنامه ریزی... باید قدم به قدم یا کوزارا میشناختم. با خودم گفتم: "شیکا سوگاشی، مدیر مدرسه ی ناکاتومی یکی از اعضای یا کوزائه. چون کسی بود که اون روز توی دفترش به نیتا درمورد مرگش هشدار داد. باید از اون شروع کنم... حسابای بانکیش به درد بخورن."

لب تاپم را روی پاهایم گذاشتم و به کارم ادامه دادم... کدنویسی را در یکی از مدارس آلمان یاد گرفته بودم. کار جالبی بود. تمام دنیا فقط به وسیله ی چند کد و عدد و رقم توی دستانتان قرار میگرفت. تنها چیزی که باید میدانستی این بود که چه عددی را کجا و چرا به کار ببری. بقیه اش دیگر کاری نداشت...

هنوز به ده دقیقه نرسیده بود که ویروس تکمیل شد. لبخند شیطانی ای زدم و به ویروس گفتم: "کرم همه چیز خوار من... حالا نوبت توه که کولاک کنی!"

ویروس را برای بانک "نشنال اکوننتس" (National Accounts) ایمیل کردم. حالا باید منتظر باز شدن ایمیل می ماندم. آن وقت اطلاعات تمام حسابهای بانکی در لب تاپ من بود و میتوانستم بفهمم پول شهریه ی ما دقیقا به کجا میرود...

من از کسانی که هرروز ایمیل خود را چک نمیکردند متنفرم و این حس دقیقا زمانی در من به وجود آمد که تا ساعت پنج بعد از ظهر آن روز منتظر ماندم تا اطلاعات برایم ارسال شود؛ و دقیقا زمانی که کورسویی از امید داشت دلم را روشن میکرد انگار کسی کلید چرخاند و درخانه را باز کرد. لب تاپم را روی تخت خواب گذاشتم و به تصور اینکه عمویم است از پله ها پایین رفتم.

سروصدای عجیبی از آشپزخانه می آمد. انگار کسی داشت چیزی را درون آبمیوه گیری می انداخت. با کنجکاوی سرم را از در آشپزخانه رد کردم و پرسیدم: "کسی اینجا هست؟ عمو جان شما یید؟"

در یخچال را بست و به محض اینکه او را دیدم ر گرفتن صورتم را حس کردم و سرم را پایین انداختم.

سامیتا با خنده گفت: "پدر گفت کارش توی دانشگاه طول میکشه و احتمالا دیرتر میاد."

هویج دیگری درون آبمیوه گیری انداخت و گفت: "مطمئنم ناهار نخوردید، درسته؟ من خودم زیاد از غذای مدرسه خوشم نیامد... واسه همین همیشه بعداز مدرسه ناهار میخورم."

غذای فریز شده ای از داخل یخچال بیرون آورد و سلفون رویش را کنار کشید و پرسید: "شما خوراک بوقلمون دوست دارید؟" و اضافه کرد: "دستپخت من زیاد جالب نیست ولی از هیچی بهتره دیگه!"

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. کم کم داشت از آن دختر خوشم می آمد...

از آن دست دخترهایی نبود که لباس های ناجورو بدی بپوشد یا خیلی آرایش کند... برای ژاپنی ها این دو چیز خیلی مهم است.

سامیتا بی نهایت زیبا بود و همیشه بلوز و شلوار یک رنگ تیره به تن میکرد... آب هویج را در پارچ شیشه ای ریخت و ظرف غذا را در مایکروفر گذاشت تا گرم شود. آنگاه دو بشقاب سفید رنگ به همراه دو دستمال و کارد و چنگال فراهم کرد و سپس گفت: "به نظرم بهتره به جای اونجا موندن بیاین سر میز بشینین."

با تعجب پرسیدم: "منتظر شینگو نمی مونید؟"

غذا را از داخل مایکروفر در آورد و جواب داد: "اون معمولا تا بعد از ساعت هشت شب توی خونه پیداش نمیشه. بیشتر با اون دختره سر میکنه."

خودم را به ندانستن زدم و پرسیدم: "کدوم دختره؟"

صندلی را عقب کشید و نشست: "یه دختر به اسم میوری که توی مدرسه ی خودمونه... اونا حدود یک ماهی میشه که با هم هستن."

سرم را تکان دادم و روی صندلی مقابلش نشستم. برای من خودش غذا کشید و گفت: "اگه خوشتون نیومد مجازید بروز بدید."

خندیدم و مشغول شدم. بر خلاف آنچه که در مورد خودش فکر میکرد دسپخت خیلی خوبی داشت. وقتی از غذای او میخوردم حس میکردم یک سر آشپز مشهور ایتالیایی آشپزی کرده است!

نگاهی به او انداختم ولی بهش خیره نشدم و گفتم: "این... خیلی... خوشمزه ست."

آرام خندید. او واقعا یک دختر فوق العاده بود...!

بعد از آن شام(ناهار یا عصرانه)ی که در کنار هم خوردیم سامیتا میخواست ظرفهارا بشوید که من اجازه ندادم و خودم مشغول شستنشان شدم.

او در حالیکه اصلا میلی به آن کار نداشت بشقاب هارا روی ظرفشویی گذاشت و میزرا پاک کرد و روی صندلی پشت سر من نشست.

پرسیدم: "جلسه ی امروز انجمن چطور بود؟"

جواب داد: "هیچی...فقط از کمبود بودجه شکایت کردن.منم میخواستم برم پیش آقای سوگاشی و ..."

لیوانی که مشغول شستنش بودم از دستم روی ظرفشویی افتاد و من با نگرانی از سامیتا پرسیدم: "شما که رفتین پیشش، رفتین؟"

او که انگار از این حرکت من شوکه شده بود آب دهانش را به دشواری قورت داد و گفت: "خب...راستش من نرفتم...چطور مگه؟"

آخرین چنگال را هم شستم و گفتم: "میشه یه دقیقه همراه بیاید، خانم سامیتا؟"

لب تاپم را از توی اتاقم برداشتم وبه سرعت از پله ها پایین رفتم.روی فایل مربوط به حساب بانکی مدرسه کلیک کردم و فایل باز شد.

- "نگاه کنین خانم سامیتا...از طرف حساب مدرسه به دوتا شماره حساب دیگه پول واریز میشه.یکی از این دوتا حساب مال یه باند خطرناک به اسم یاکوزاست ولی اون یکی معلوم نیست مال کی یا چیه...ولی مهم اینه که شما فهمیدید پول بودجه ی ما برای چیزای دیگه ای غیر از مدرسه مون خرج میشه."

- "بله...حق با شماست."

این را گفت و انگار متوجه چیز خیلی مهمی شده باشد پرسید: "آخر شماره حساب دوم دوتا صفرو دوتا پنجه؟" سرم را تکانم دادم.

به سرعت به سمت کیفش که روی مبل قرار داشت دوید و از داخل آن کاغذی بیرون آورد: "ایناهاش...اینو امروز بهمون دادن."

کاغذ را از دستش گرفتم و شروع کردم به خواندنش:

- "موزه ی مرکزی توکیو، حامی مالی همه ی فعالیتهای علمی شما! برای مطمئن شدن از بابت این موضوع درمورد شماره حساب ما در بانک نشنال اکونتس تحقیق کنید وپی به فعالیتهای خیرخواهانه ی ما ببرید...."

شماره ی حساب: 2204378250055"

گفتم: "این یه برگه ی تبلیغاتی از طرف مدرسه ست؟"

جواب داد: "آره."

پیشانی ام را خاراند و گفتم: "خب... کمی پیچیده ست... مدرسه از دو طرف داره این موزه رو حمایت میکنه. هم براش تبلیغ میکنه هم به حسابش پول واریز میکنه. پس حتما موزه ی مرکزی توکیو داره از یه جهت به مدرسه ی ما و در واقع به یاکوزا خدمت میکنه... خب، فکر میکنم..."

حرفم را قطع کرد: "بودجه رو چیکارش کنم؟ ما شدیا بهش نیازمندیم."

خندیدم و با خنده گفتم: "من پول رو بهتون برمیگردونم. فردا صبح برید به بانک و لطفا بانکی غیر از بانک نشنال اکونتنس چون احتمالا اونا میفهمن و قصد برگردوندن پول رو میکنن. یه حساب باز کنید. من هر چقدر که نیاز دارید به اون حساب واریز میکنم... اممممم... اون موزه چه ساعتی بازه؟"

دستش را به کمرش زد و گفت: "خب... فکر میکنم از نه صبح تا 4 بعد از ظهر."

با خودم گفتم: "هفت ساعت؟ خیلی کمه!"

در هر صورت من باید به طریقی میفهمیدم چه چیز جدیدی به آنجا اضافه یا کم شده و چه ارتباطی به یاکوزا دارد. اینگونه میتوانستم شاید کمی راحت تر به هسته ی اصلی یاکوزا راه پیدا کنم.

آن خانه ی عجیب و غریب رفته رفته داشت برای من به محلی برای کشیدن نقشه هایم تبدیل میشد... و من هم داشتم عاشقش میشدم!

فصل هشتم: نقشه ی سرقت

از آنجایی که پدر بزرگ پانیو مدیر موزه ی مرکزی توکیو بود در نتیجه تصمیم گرفتم هرطور شده به بهانه ی دیدن او به موزه بروم و اطلاعات جدیدی به دست بیاورم. پس عصر روز بعد، بعد از واریز کردن آن پول به حساب به حساب تازه باز شده ی سامیتا، زیپ کاپشنم را بستم، گیتارم را برداشتم، و به طرف منزل خانم کاتا راه افتادم. آن روز باران میبارید و هوا سرد بود. هیچ اکتبری آنقدر باران نباریده بود، و این از اتفاقات عجیب آن سال بود که همه را میترساند...

چهل و پنج دقیقه ی بعد به خانه ی او رسیدم. مثل همیشه در زدم، و او در را گشود. گفتم:

– "امروز رو دیگه باید می اومدم... میشه پیام داخل؟"

پانیو خنده ی کودکانه ای کرد و گفت: "منتظرت بودم."

راستش از میزبانی آن خانواده اصلا خوشم نمی آمد. البته زندگی دونفره ی پانیو و مادرش به هیچ وجه به یک زندگی خانوادگی شباهت نداشت. مادرش تمام وقت (معلوم نبود چه شغلی داشت!) در اتاقش نشسته و کار میکرد و خود پانیو، تنها دلیل گرم ماندن آن خانه بود. به هر حال، من نه به دستمزد این تدریس نیازی داشتم، و نه به تحمل نگاه های سرد و مغرورانه ی خانم کاتا، و نه به خنده های پانیو، من فقط به پدر بزرگش احتیاج داشتم...

بعد از یک ساعت، وقت استراحت پانیو که رسید پرسیدم: "پدر بزرگت تمام مدت توی موزه ست؟"

پانیو در حالیکه با توپ اسباب بازی اش بالا و پایین میپزد گفت: "تا جایی که من میدونم، آره... از اول صبح تا غروب توی موزه کار میکنه. البته به نظرم این خیلی کسل کننده ست... اینکه توی یه اتاق بزرگ صبح تا شب تنها باشی و حتی نتونی بازی کنی... نظر تو چیه، تارو!"

من که اصلا توجهم به او نبود با حواسپرتی گفتم: "آره... آره... درست میگی!"

نگاهم را ه به انگار به کف زمین دوخته شده بود به پانیو دوختم و پرسیدم: "میدونی آقای لیگوشا دفترش کجاست؟ توی موزه، دفترش جاییه که خیلیها بتونن بهش دید داشته باشن؟"

- "من تا حالا به اون موزه نرفتم. ولی خب... به نظر نمیاد جای خیلی خوبی باشه."

من اصلا از آن پسر بچه نظر نمیخواستم ولی او عادت داشت در همه ی جملاتش عبارت "به نظرم" را به کار ببرد. خب... این چندان جالب نبود. من از هیچ چیز خانواده ی دونفره ی خانم کاتا و پانیو خوشم نمی آمد.

- "تارو میساک، آقای سوگاشی کارت داره... زودتر برو."

عینک ایمنی مخصوص آزمایشگاه شیمی را از چشمم درآوردم و روپوشم را روی میز انداختم. نگاه متواضعانه ای به معلم شیمی ام انداختم و سپس از آزمایشگاه بیرون رفتم و نفس راحتی کشیدم. من از محیط آزمایشگاه خیلی بدم می آمد... واقعا که چندانش آور بود!

به دنبال ناظم مدرسه از پله ها پایین رفتم و وقتی جلوی در دفتر مدیر رسیدیم، ناظم مرموزانه نگاهی به سر تا پایم انداخت. آنگاه گفت: "برو تو!"

ادای احترام کردم و او رفت. با اعتماد به نفس در زدم. آقای سوگاشی گفت: "بفرمائید." و من دستگیره ی در را چرخاندم.

هنوز پایم به داخل اتاقش نرسیده بود که گفت: "حدود پنجاه و پنج هزار ین از حساب مدرسه کم شده تارو میساک!"

اورا دست انداختم: "توقع دارید من اون پنجاه و پنج هزار ین رو به عنوان نصفی باقی مانده ی شهریه م بهتون پرداخت کنم؟"

دسته ی ورقه هایش را روی هم گذاشت و آنها را مهر کرد: "با من شوخی نکن تارو میساک... من خوب میدونم چرا و چجوری میتونه کار تو باشه!"

خندیدم و گفتم: "خب پس بگین چرا و چجوری میتونه کار من باشه!"

به سرعت از جایش بلند شد و گفت: "تو کد نویسی بلدی، آره تارو؟"

این اولین باری بود که مدیر یا معلمی مرا به اسم کوچک صدا میکرد. مودبانه گفتم: "نه جناب سوگاشی... تنها کدی که من بلدم بنویسم کد پیش فرض ژاپنه!"

ضربه ی نهایی اش را وارد کرد: "ولی نیتا بلد بود."

بغض بدموقعی آمد سراغم... این مرد همان مردی بود که خبر مرگ نیتا را بهش داده بود. صدایم را صاف کردم و پرسیدم: "توانایی نیتا توی کد نویسی چه ربطی به من داره؟"

- "اون بهترین دوست بود، اینطور نیست تارو میساک؟ یعنی میخوای بگی بهت یاد نداده بود؟"

همانطور که به آرامی عقب میرفتم و از او فاصله میگرفتم تا خودم را از پرت کردن وسایل به سمتش باز دارم گفتم: "اون هیچوقت بهترین دوست من نبود آقای سوگاشی... حالا هم اگه کار واجبتون فقط همین چندتا پرسش الکی و بیهوده بود من میتونم برم؟ از کلاس جا میمونم."

پوزخندی زد و گفت: "خیلی خب... در از اون طرفه."

رویم را برگرداندم و از اتاقش بیرون آمدم. وقتی در را بستم نزدیک بود گریه ام بگیرد... به جای خالی نیتا در کنار پنجره ای که همیشه پیشش کز میکرد نگاه کردم. پنجره هم از نبودنش غمگین شده بود... مثل من!

انگار همانجا ایستاده بود... کمی دور تر از من... در چند قدمی ام... میخندید! بر خلاف همیشه خوشحال بود. لبخند زدم و بعد...

برای لحظه ای انگار نتوانستم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم... گونه هایم نمناک شدند و همه چیز آب شد و پایین آمد. به خودم آمدم و صورتم را با آستین لباس فرمی که از آن متنفر بودم پاک کردم. آنگاه دوباره به کلاس شیمی ام برگشتم، اجازه گرفتم و روی صندلی خودم کنار محلول کات کبود نشستم. به نیتا فکر کردن هیچ فایده ای نداشت. او در هر صورت، دیگر مرده بود...

زنگ تفریح در بوفه سامیتا را دیدم. از آنجا که نمیدانستم دیگران چه تصویری از او پیدا میکنند وقتی من به او سلام میکنم در نتیجه چشمکی ملایم زدم و او هم با لبخند دخترانه ای جوابم را داد...

لیوان قهوه اش را برداشت و درست روی صندلی ای نشست که دو صندلی آنطرفتر از صندلی من بود... من همانطور که نودل سرد شده ام را به آرامی در دهان میگذارم سعی میکردم جلوی خندیدنم را بگیرم. هم تحسین برانگیز بود؛ هم حیرت آور و هم نسبتا خنده دار...

یک نفر صندلی کنار مرا عقب کشید و روی آن نشست. موهای قهوه ای رنگی داشت که انگار رنگشان کرده بود. چون دستش را زیر سرش گذاشته بود موهایش تقریبا در کاسه ی نودل من فرو رفتند. کاسه ام را کنار کشیدم و با لحنی که سعی میکردم طعنه آمیز باشد گفتم: "ببخشید که ظرف غذای من اومده زیر موهای شما خانم محترم!"

سرش از روی دستش برداشت و وقتی رویش را برگرداند با خوشحالی گفت: "وای... تویی تارو؟" جا خوردم. کسی جز میوری نبود. تمام کسانی که در بوفه بودند به سمت ما برگشتند و نگاهمان کردند. شینگو جلو آمد و با لحن حال به هم زنی گفت: "عزیزم... میای بریم به چیزی با هم بخوریم؟" هم خوشم آمد و هم تهوع گرفتم. در هر صورت، او مرا از شر تمام نگاه های داخل بوفه ی مدرسه ی ناکاتومی نجات داده بود... از جایم بلند شدم و کاسه ام را در سطل آشغال انداختم. آن نودل دیگر قابل خوردن نبود. پراز موی قهوه ای رنگ شده بود! تعجب میکردم که شینگو با آن دختر دوست شده بود. من که پس از پی بردن به اخلاق گندش حتی نگاهش هم نمیکردم...

بعد از مدرسه فوراً به طرف ساختمان متروکه ای که پشت ناکاتومی قرار داشت رفتم تا برای رفتن به موزه آماده شوم. ساعت دو و نیم عصر بود. امیدوار بودم پدر بزرگش، پدر بزرگ پانیو، از دیدن من شوکه نشود... هرچند او خودش مرا به محل کارش دعوت کرده بود...

زیپ جلیقه ی مشکی رنگم را بالا کشیدم و از داخل کوله پشتی ام گردنبند صلیبی را که پدرم بهم داده بود بیرون آوردم. هرچند این گردنبند فقط یک گردنبند معمولی نبود... روی ضلع بالایی آن دوربین خیلی کوچکی تعبیه شده بود که با لمس قسمت پشت گردنبند عکس میگرفت. پدرم از اینجور چیزها زیاد داشت. این را هم از یک قاچاقچی اهل مراکش خریده بود...

گاهی با خودم فکر میکردم آیا او واقعا یک مرد معمولی بود، یا یک سرباز آموزش دیده برای دزدیدن اطلاعات محرمانه ی کشور؟ شاید همیشه یک مرد مشکوک و باهوش بود... مردی که درمورد هیچ چیز با پسر خودش حرف نمیزد!

کوله پشتی ام را برداشتم و به سمت موزه راه افتادم. هوا سرد بود؛ خیلی سرد تر از بقیه ی روزها! باران نمیبارید، برف هم نمیبارید... فقط سرد بود و سرما هشدار میداد که: "مواظب باشید..."

در ورودی موزه ی مرکزی توکیو یک پلاکارد بر روی خودش داشت که در مورد بخش های مختلف موزه توضیح داده بود. گذشتم و به اتفاق نگهبانی رسیدم. عکس اول را از آنجا گرفتم. پیرمرد نگهبان جدی و سرسخت به نظر میرسید. در هر صورت، این هم سدی بود که باید ازش عبور میکردم. وارد راه سنگفرش بین در ورودی و در اصلی موزه شدم...

پلاکارد دوم کنار همان راه قرار داشت و روی آن نوشته بود: "هرگونه عکسبرداری از داخل موزه ممنوع میباشد. با احترام-مدیریت موزه"

بی اختیار خنده ام گرفت. پس باید با احتیاط تر عمل میکردم. گردنبندم را به داخل یقه ام انداختم. در را باز کردم و پایم را روی پارکت های کف موزه گذاشتم. آقای لیگوشا کنار مجسمه ای بزرگ ایستاده بود که به نظر می آمد از طلا باشد...

مجسمه داخل قفسه ای شیشه ای قرار گرفته بود که تنها یک قفل رمزدار بر روی آن وجود داشت. نگاهی به سر تا سر موزه انداختم. بقیه ی اشیای با ارزش هم به همین شکل حفاظت شده بودند. پس این یک سرویس امنیتی برای تمام موزه بود. جلوتر رفتم و پشت سر آقای لیگوشا ایستادم.

- "خب... این مجسمه چندان هم گرانبه نیست به نظر نمیرسه، درسته آقای لیگوشا؟"

برگشت و به محض اینکه مرا دید دستش را جلو آورد و گفت: "از دیدنت خوشحالم، میساکا!"

با او دست دادم و لبخندی تصنعی زدم. به مجرد اینکه از جلوی قفل رمزدار کنار رفت سه بار انگشتم را پشت صلیب کشیدم و سه عکس از جهت ها و نماهای مختلف قفل گرفتم. آنگاه دوباره صلیب را به داخل لباسم برگردانم.

پیرمرد قدم زنان از کنار تمام تابلوها و عتیقه های گرانبه میگذشت و درمورد آنها توضیح میداد. من هم دائما در حال عکس گرفتن از دوربینهای امنیتی بودم. جای جای آن موزه دوربین کار گذاشته شده بود و این، کار را برای من دشوار میکرد. بهتر بود آن مرد به جای آنکه همه جا دوربین امنیتی کار بگذارد دزدگیرها و سنسورهای صوتی حساس به صدا را کار می گذاشت. اینگونه وضعیت بهتر میشد...

وقتی جلوی یکی از تابلوها رسیدیم خشکم زد. برایم باورکردنی نبود که تابلویی را که پدرم از شمایل مادرم کشیده بود، تابلوی طلا کوبی شده ای که ماه ها پیش از خانه مان سرقت شده بود، حالا در موزه ببینم... برایم باور نکردنی شده بود، همه چیز!

به سرعت برق و باد شروع کردم به برقرار کردن ارتباطات: "تابلویی که از خونه ی یاشیرو میساک میسرقت شده، کسی که میدونسته یاقوت کجاست، یاقوتی که یاکوزا دنبالشه... پس این تابلو به یاقوت ارتباط داره، و شاید چون موزه ازش حفاظت میکنه مدرسه ی ناکاتومی با مدیریت یکی از اعضای یاکوزا به حساب موزه پول واریز میکنه! آره... همه ش جور در میاد..."

تندوتند از تابلو عکس گرفتم. آنگاه از آقای لیگوشا پرسیدم: "این تابلو... خیلی زیباست. کی به اینجا اومده؟"

همانطور که به آن خیره شده بود جواب داد: "فکر کنم 5 یا 6 سال پیش... خیلی دوستش دارم."

آن مرد مثل سگ دروغ میگفت. مثل همه ی یاکوزایی ها دروغ میگفت... و من میدانستم روزی میرسد که همه ی آنها برای بخشش به من التماس میکنند... شاید مدت زیادی تا آن روز نمانده بود...

- "ببخشید... من میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟"

درحالی که حافظه ی دوربینم را وارد لب تاپ میکردم به او گفتم: "بفرمایین."

سامیتا پرسید: "شما... از آقای سوگاشی میترسید؟"

سرم را بلند کردم و جواب دادم: "نه... البته صادقانه بگم... نمیدونم."

مکثی کرد. سپس گفت: "شنیدم دیروز احضار تون کرده بود به دفترش!"

روی فایل عکسهایم کلیک کردم و گفتم: "اون جز شر و ور چیزی نمیگه!"

- "میتونم بپرسم چی بهتون گفت؟"

قاطعانه گفتم: "نه... متاسفم! شخصیه."

توقع داشتم ناراحت شود و بغض کند ولی لبخندی زد و از روی لبه ی تخت بلند شد و سپس گفت: "خیلی خب... من توی اتاقم هستم. اگه کاری داشتین صدام کنین!"

جملاتش ساده بودند ولی من نمیدانستم چرا درک محبت آن دختر برایم دشوار بود. او، خیلی دلش میخواست به دیگران کمک کند؛ بی دلیل، بی هیچ چشمداشتی... سامیتا خیلی خوب بود. خوب؛ به معنای واقعی!

به تصاویر مربوط به دوربین ها دقت کردم. برای مهار کردن آنها کاری جز هک کردنشان نداشتم. کدنویسی برای سرویس های امنیتی کار سختی نبود. کدهای مورد نیازشان سه رقمی یا دورقمی بودند. پس از بابت دوربینها نگرانی ای وجود نداشت...

اما دردسرهایی من نگهبان جلوی در ورودی و قفلها بودند؛ قفل مربوط به قفسه‌ی شیشه‌ای، هک کردن سیستم قفلها کار واقعا دشواری بود. نوشتن کد برای آنها حدود سه هفته طول میکشید. آخرین باری که آن کار را کردم معلم کدنویسی ام به من از چهل نمره بیست و پنج داد. چون فقط توانسته بودم از چهل کد، بیست و پنج کد را پیدا کنم. تازه آن هم با اینکه دوهفته‌ی تمام رویش کار کرده بودم...

اما نگهبان، نگهبان را که دیگر نمیشد هک کرد... مغزم در شرف سوت کشیدن بود...

بلند شدم و لب تاپ به دست به طرف اتاق سامیتا راه افتادم. خدا را شکر می‌کردم که نه عمویم آنجا بود و نه شینگو، چون مطمئنا از اینکه میدیدند من اینقدر با سامیتا حرف می‌زنم خوشحال نمیشدند...

در زدم. سامیتا در را باز کرد. گفتم: "خب... فکر میکنم به کمکتون احتیاج دارم."

- "من با دوربینای مشکلی ندارم. ولی نگهبان جلوی در و قفل قفسه‌ها، اونا واقعا دردسرهایی بزرگی هستن."

جلویش قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. او هم فکر می‌کرد ولی به آرامی؛ حداقل آرام‌تر از من...

بالاخره بعد از پنج دقیقه گفت: "شما می‌گین پیدا کردن رمز قفل‌ها سخته... ولی اگه فقط خودتون رمزو بدونید چی؟ منظورم اینه که... قفل طوری نصب شده باشه که فقط شما رمزشو بدونین؟"

دستم را لای موهایم فرو بردم و گفتم: "این... یعنی رمزشو عوض کنم؟"

سرش را تکان داد. به آرامی گفتم: "پس این یعنی من باید یه سنسور رمزگشا درست کنم که وقتی خواستم درشو باز کنم سنسور خود قفل رو در بیارم و یه سنسور دیگه به جاش بزارم... عالیه!"

سامیتا با خجالت گفت: "قابلی نداشت."

پرسیدم: "نگهبانو چیکار کنم؟"

و با حسی سرشار از تاسف گفتم: "باید بیهوشش کنم."

سامیتا ناگهان جبهه گرفت: "نمیتونید اینکارو بکنید... اون نگهبان هیچ تقصیری نداره... اگه سر پستش خوابش برده باشه..."

- "اخراج میشه، میدونم."

با عصبانیت گفت: "چطور میتونید اینقدر راحت درموردش حرف بزنید؟... خودتون گفتین پیره! اگه اتفاقی براش بیفته چیکار میکنید؟ اگه خانواده‌ش از دستش بدن چی؟ شما درموردش چی فکر کردین؟ آقای میساک، شما..."

- "خیلیای دیگه بیگناه مردن... قربانی شدن... نگهبانم یکی از اونا!"

این را گفتم و از اتاقش بیرون آمدم. گرم بود... خیلی زیاد... لب تاپ را به گوشه ای انداختم و روی پله ها نشستم و با بیچارگی سرم را میان دستانم گرفتم. از خودم بدم می آمد... نمیدانستم چرا اینجوری شده ام... دلم برای خودم میسوخت! اما برای نگهبان نه! خودخواه شده بودم... بد شده بودم... بد بد! خیلی بد!

روز بعد، با درد و کوفتگی شدیدی در بدنم بیدار شدم. توان مدرسه رفتن نداشتم، ولی آن روز حتما باید میرفتم. باید در کلاس مدل سازی، مدل سنسور رمزگشا را میساختم...

بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم و صبحانه نخورده، از خانه بیرون رفتم. سامیتا زودتر از من به مدرسه رفته بود... که البته من هم هیچ اصراری به همراهی او نداشتم!

وقتی رسیدم هنوز ده دقیقه تا شروع کلاسها مانده بود. کتابهایم را از داخل کمد شخصی ام برداشتم و به طرف کلاس میوری راه افتادم. البته من فقط یک تقاضا از او داشتم و قصد دیگری از حرف زدن با او در کار نبود...

- "بخشید، میشه لطفاً یه دقیقه بیاید دم در، خانم میوری؟"

میوری خداخواسته از روی صندلی اش بلند شد و به سرعت به سمت در آمد. گفتم: "شما که سامیتا میساکای رو میشناسید، درسته؟"

با ناز و عشوهِ ی خاصی گفت: "معلومه، چطور مگه؟"

گفتم: "همین الان برید بهش این پیغامو برسونید... که من زنگ تفریح توی کتابخونه منتظرشم."

فکر میکنم اگر درسی به اسم مغز پیچیده ی دخترها در مدرسه میگذاشتند بی شک تمام پسرها در آن مردود میشدند. اینرا وقتی متوجه شدم که میوری بعد از شنیدن تقاضایم، و وقتی فهمید توی کتابخانه منتظر میوری میمانم، در کلاسشان را با خشونت کوبید. خب، در هر صورت من که دیگر علاقه ای به او نداشتم... آن هم به خاطر رفتارهای زننده ی خودش بود... و نه چیز دیگری!

- "تارو میساکای... تشریح قلب گوسفندو میخوای یا شش گوسفند؟"

جلو رفتم و دستکشهایم را به دست کردم: "به نظرم شش گوسفند بهتره!"

دبیر زیست شناسی گفت: "خیلی خب... شروع کن! ده دقیقه وقت داری."

تیغ را در دست گرفتم و روی نای چسبیده به شش شکاف کوچکی ایجاد کردم و گفتم: "برای اینکه هوا به شش ها وارد بشه تا قسمتهای دیگه ش واضح تر به چشم بیان باید مثل یه بادکنک سرِ نای رو فوت کنیم، اینطوری!"

شکاف را در دهان گذاشتم و فوت کردم. حالم داشت به هم میخورد... مزه ی لجن میداد!

- "اوهوووم... حالا اگه دقت کنید میتونید مویرگ ها رو هم ببینید. این مویرگ ها و رگهای دیگه وظیفه ی وظيفه ی تبادل گازها و مواد غذایی رو بر عهده دارن... و البته در صورت خونریزی، خون اضافی توی شش ها جمع میشه و خطرناک جلوه میکنه، پس فرد باید جراحی بشه!"

برای لحظه ای مکث کردم. حالم بد بود و بدتر از آن اجبار به سر پا ماندنم بود... با اینکه سرم گیج میرفت.

- "خیلی خب... میساکو برای تو کافیه. نمیدونم چه اصراری داری که امتحان تشریح رو حتما بدی... تو قبلا تمام اعضای داخلی بدن گوسفندو تشریح کردی... من اصلا قصد نداشتم ازت امتحان بگیرم..."

از خداخواسته دستکش هایم را روی میز تشریح انداختم. آقای چیساکو نگاهی به بقیه ی داوطلبان امتحان تشریح انداخت و نفر بعدی را انتخاب کرد. خودم را روی صندلی ام انداختم. بدنم خیلی درد میکرد... حتی نمیتوانستم دستم را تکان بدهم... کرخت کرخت شده بودم.

- "برو یه لیوان آب براش بیار... میشا، کمک کن ببریمش درمانگاه."

اصرار کردم: "حالم خوبه... فقط خسته م. نیازی نیست..."

آقای چیساکو در حالیکه تلاش میکرد زیر بازویم را بگیرد گفت: "میدونی... من آدم مودبی هستم. ولی ایندفعه نزاکتو زیر پا میذارم و ازت میخوام چرت و پرت نگی."

- "اون کمی تب داره... فشارخونشم یه خورده پایینه. فقط یک ساعت اینجا استراحت کنه میتونه بره و به بقیه ی کلاساش برسه."

مسئول درمانگاه، مرد دورگه ی روسی-ژاپنی به اسم شیکتو فوکوستی بود که این جملات را به آقای چیساکو میگفت. نگاهی به سرم انداختم و با حوصلگی نفس عمیقی کشیدم. با این وضعیت، فقط 45 دقیقه میتوانستم از کلاس مدل سازی استفاده کنم... این، خیلی کم بود!

آقای فوکوستی پرده ی کنار تختم را کنار زد و کاسه ی سوپی را روی میز گذاشت. آنگاه گفت: "برای یه بیمار مبتلا به سل، هیچی بهتر از یه کاسه سوپ برنج با کرفس نیست."

اگر رعدوبرق با همان سرعتی که من با شنیدن این حرف از جا پریدم، به درختی برخورد میکرد آن درخت صد درصد به خاکستر و یا چیزی فراتر از خاکستر تبدیل میشد.

با هیجان و اضطراب وصف ناپذیری از جایم بلند شدم و به آقای فوکوستی گفتم: "ش... شما... شما... اینو از کجا فهمیدین؟"

دستش را روی لبه ی تخت گذاشت و گفت: "من سالها توی بیمارستانای مختلف کار کردم و با انواع بیماریا مواجه بودم...علائمی که تو داری همه ش به سل مربوط میشه...ولی میخوام یه چیزی رو بدونی، من به کسی چیزی نمیگم."

کمی آرام شدم: "لطف میکنید."

مرد میانسال ادامه داد: "هر وقت به کمک احتیاج داشتی بیا پیش من. خودتم حتما تا حالا اینو خوب فهمیدی که توی مدرسه ی ناکاتومی نمیشه به کسی اعتماد کرد."

لبخند زدم و به آرامی قاشق سوپم را در دهان گذاشتم. مزه ی خوبی داشت...گرم و خوشبو بود. اما من نمیفهمیدم چرا مرد دوست داشت برای من مثل یک پدر مهربان باشد...

سوپ را کنار گذاشتم و گفتم: "من...میشه بدونم چرا شما این رفتارو با من دارید؟ کسی به یه پسر 15ساله ی معمولی توجه نمیکنه!"

آقای فوکوستی لبخندی زد و با مهربانی گفت: "آره...هیچکس به یه پسر 15ساله ی معمولی توجه نمیکنه. ولی تو فرق داری...تو خوبی! اینجا همه سیاهن و برای همین لکه های سفید خیلی به چشم میان. تارو...پسر عزیزم، تو تلاش کن خوب بمونی...سیاه نشی."

سرم را تکان دادم و ناگهان صدای در زدن کسی به گوش رسید. مسئول درمانگاه بلند شد و رفت تا در را باز کند و من برای مدتی تنها شدم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم، هنوز 46دقیقه مانده بود تا زمانیکه باید از آنجا میرفتم. واقعا که کسل کننده بود...

- "آقای فوکوستی...من اومدم یه کم پنبه از توی درمانگاهتون بردارم. میتونم...اممم...میتونم پیام تو؟"

آقای فوکوستی نگاهی به من و نگاهی به کسی که جلوی در بود و نمیتوانستم بینمش انداخت و گفت: "خیلی خب...بیا. منم یه کاری دارم. وقتی خواستی بیای بیرون درو ببند. من باید برم!"

در بسته شد و صدای قدمهای کسی به گوش رسید. قدم هایی که انگار متعلق به یک دختر بودند...وقتی قامتش ظاهر شد با تعجب پرسیدم: "شمائید؟"

سامیتا با نگرانی به من و به در ورودی نگاهی انداخت. آنگاه جلوتر آمد و گفت: "من...من خیلی نگرانتم شدم." صداقت در تمام کلماتش موج میزد...انگار به غیر از اینکه به دروغ گفت میخواهد پنبه بردارد دروغ دیگری بلد نبود که بگوید.

نگاهم را ازش دزدیدم و گفتم: "من فقط...یه کم بدن درد داشتم...همین!"

سکوت کرد. انگار احساس عذاب وجدان شدیدی به وجودش افتاده بود از اینکه برای احوالپرسی من به درمانگاه مدرسه آمده بود. بالاخره گفت: "به هر حال... مراقب خودتون باشید. من دیگه میرم."

به طرف در رفت. قبل از اینکه برود گفتم: "من خیلی متاسفم از اینکه دیشب عصبانی شدم. ببخشید... دست خودم نبود... معذرت میخوام."

لبخندی زد و گفت: "اشکال نداره... نمیتونم درکتون کنم چون تا حالا توی وضعیت شما نبودم... ولی من از دستتون دلخور نیستم."

رفت. در را بست. در دلم خوشحالی کردم و مهمانی رفتم... ولی بروزش ندادم. سامیتا حقیقتا یک فرشته ی به تمام معنا بود...

خوشبختانه به موقع به کلاس مدل سازی رسیدم و روبروی سیستم خودم نشستم. برای ساختن مدل سنسور رمزگشا، نیاز به اندازه های خیلی دقیقی داشتم... یک مستطیل به طول 10.21 و عرض 7.15 سانتی متر...

این مستطیل باید از جنس سرب میبود. دو حافظه ی جیبی بر روی شیار که در قسمت بالای صفحه ی سربی بود وجود داشت که این دو حافظه ی جیبی، یکیشان رمز جدید را دریافت میکرد و دیگری تغییرش میداد.

چراغ قرمز رنگی روی صفحه ی پایینی قرار گرفته بود که در صورت غلط بودن رمز روشن میشد و از پشت این چراغ، سیمی به سوی قفل میرفت. یک رم ساده هم برای پردازش اطلاعات در سمت چپ چراغ وجود داشت. در کل، ساخت مدل سنسور رمز گشا 1 ساعت از وقتم را گرفت ولی مدل خوبی از آب در آمد...

تصویر مدل را در فلش مموری ام انداختم و بلند شدم. نقشه ی من حتما تادو شب دیگر باید عملی میشد و گرنه خیلی دیرتر از آنچه که فکر میکردم میشد... خیلی خیلی دیر...

- "الو، ریو... من یه قطعه ی سربی میخوام. میتونی برام جور کنی؟"

خمیازه ای کشید و جواب داد: "یا زنگ نمیزنی یا اگه میزنی ازم میخوای یه چیزی رو برات جور کنم... من واقعا برای خودم، و بعدش برای جنابعالی متاسفم."

خواهش کردم: "من واقعا بهش احتیاج دارم. هرچقدر میخوای بهت میدم."

فحش خیلی بدی به من داد و سپس گفت: "حالا کی پول خواست؟ ساعت 5 صبح جلوی خیابون کلرکس (Clerks) جلوی قهوه خونه ی کیلر (Killer) منتظر تم. حالا هم قطع کن میخوام بخوابم. آآه!"

خدا حافظی کردم و گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. مدت‌ها بود که او را ندیده بودم. پسرک خلافتکار و بازیگوشی که بی نهایت دلسوز و مهربان ولی کمی بد اخلاق بود... اما در آن شرایط خیلی راضی بودم که درخواست کمکم را قبول کرده بود.

با خستگی روی مبل جلوی شومینه نشستم و دستی به موهایم کشیدم. از پنجره میتوانستم بیرون را ببینم که برف سپید پوشش کرده بود. هوای سرد... برف سپید... نمیدانستم اینها چیزهای خوبی هستند یا نه... من که دیگر واقعا قدرت تشخیص خوب و بد را از دست داده بودم... سفیدها سیاه بودند... سیاهها سفید بودند... و این واقعا عجیب به نظر میرسید...

- "نمیخواهی بری بخوابی؟"

سرم را برگرداندم. عمو کاتیرو بود. از جایم بلند شدم و به او ادای احترام کردم. به آرامی جلو آمد و گفت: "بشین... راحت باش!"

کنارش نشستم. انعکاس شعله های آتش در عینکش واقعا ترسناک جلوه میکرد.

پرسیدم: "شما هم خوابتون نمیبره؟"

بی آنکه نگاهم کند گفت: "خب... راستش من در طول یه شبانه فقط دو ساعت میتونم بخوابم."

با کنجکاوی پرسیدم: "چرا... چرا فقط دو ساعت؟"

لبخند تلخی زد و جواب داد: "چون تنهام."

درک تنهایی اش برایم دشوار نبود. چون من هم مثل او بودم... تنها... مقصر... از تنهایی بود که پناه برده بودم به کشیدن نقشه ای برای سرقت از موزه ی مرکزی توکیو...

چقدر کسی را نداشتن سخت است...!

فصل نهم: درد و مرگ

ساعت 5 صبح، سوار بر بی ام وه ی مشکی رنگ پدرم شدم و به طرف خیابان کلرکس راه افتادم. هوا، هنوز گرگ و میش بود و کبوتر هم پر نمیزد...

ده دقیقه ی بعد به آنجا رسیدم. خبری از ریو نبود... احتمالا یا خواب مانده یا فراموش کرده بود! در هر صورت، در آن سرمای سوزناک زمستانی، خودم را جمع کردم توی کاپشنم و منتظر ماندم. رادیو را روشن کردم:

- "سویاشا ماکاتومی، کاندیدای انتخاباتی پارلمان ژاپن، چندی پیش در مصاحبه ای اعلام کرد قصد داره به افشاگری های جدیدی در رابطه با باند تبهکار یاکوزا دست بزنه و در این مورد، مدارک قابل توجهی ارائه خواهد کرد... اما دیروز در تازه ترین سخنرانی تبلیغاتی خودش به خبرنگاران گفت اون موضوع منتفی و چیز جدیدی در

مورد یاکوزا وجود نداره... همچنین اون اضافه کرد یاکوزا تبهکار نیست بلکه قصد قدرتمند کردن ژاپن رو داره و کاری کنه کشورهای دیگه به نفوذ ژاپن و قدرت سیاسی و نظامی اون پی ببرند!"

مجری رادیو این خبر را یک نفس به گوش شنوندگان رساند و من نیز شوکه شدم. چرا کاندیدای پارلمان حرفش را عوض کرده بود؟ چه دلیلی برای این کارش میتوانست وجود داشته باشد؟ آیا او رشوه دریافت کرده بود؟...

کسی انگار به شیشه ی ماشین میزد. از فکروخیال بیرون آمدم و نگاهم

- "اوه اوه... چه ماشین خوشگلی! چه پسر خوشتیپی! چه زندگی خوبی! تو با این همه خوشبختی دیگه سرب به چه دردت میخوره؟" قه ی داخلش انداختم.

- "متشکرم ریو!"

به سرعت برق و باد خودم را داخل ماشین انداختم و قبل از رفتن از ریو پرسیدم: "تو... میدونی خونه ی سویاشا ماکاتومی کجاست؟"

با تعجب گفت: "همون نامزد انتخاباتی که خیلی بیرخته؟ نه... نمیدونم. ولی فقط 5 دقیقه صبر کن تا آدرسشو برات پیدا کنم."

موبایلش را در آورد و با آن شماره ای گرفت. هنوز به ده دقیقه نکشیده صدای کلفت مردانه ای از پشت تلفن گفت: "الو؟ چه مرگته اول صبح؟"

ریو با خجالت نگاهی بهم انداخت و گفت: "این چه طرز حرف زدنیه؟ من تو عمرم فقط یه بار مزاحمت شدم. آدرس خونه ی ماکاتومی رو داری؟ همون کاندیده؟"

مرد که صدای بلندش باعث میشد حرفهایش را بشنوم گفت: "همون نامزد انتخاباتی که خیلی بیرخته؟ ... آره الان واست سرچ میکنم... آهان ایناهاش! خیابان دوم جنوبی، ساختمون اس فایو (S5، طبقه ی هفتم... شماره ی هفتاد و هفت..."

ریو تشکر کرد و بعد رو به من گفت: "خونه ش به این آدرس یه یادداشت کن..."

خندیدم و گفتم: "نمیخواه... صدای موبایلت بلنده... شنیدم."

ساعت شش بود که به خانه ی سویاشا ماکاتومی رسیدم. از تمام آن ساختمان ده طبقه، فقط پنج طبقه ی اول و طبقه ی هفتم به نظر میرسید که مسکونی باشند... دستکشهایم را به دست کردم، صورتم را پوشاندم و اسلحه ام را آماده کردم. باید از ماکاتومی اعتراف میگرفتم...

در خانه را با دو حرکت به وسیله ی نوک بند کفشهایم باز کردم و در با صدای "تق" ملایمی باز شد. به سرعت از پله ها بالا رفتم. آسانسور، به نظر نمیرسید که خراب باشد. هیچگونه نرده ای بر روی آن قرار نداشت، و از طرفی دیگر هیچ پلاکارد یا کاغذی بر رویش نگذاشته بودند که نشان بدهد خراب است...

دکمه اش را فشار دادم و مدتی بعد، سوارش شدم...

سه دقیقه ی بعد، جلوی در آپارتمان ماکاتومی ایستاده بودم. در آپارتمانش را به همان شیوه ای که در ساختمان را گشوده بودم باز کردم و وارد شدم...

آپارتمانش خیلی بزرگ بود؛ دو اتاق خواب داشت و یک آشپزخانه ی خیلی وسیع! آفتاب هنوز طلوع نکرده بود ولی اگر طلوع میکرد هم چیزی تغییر نمیکرد چون پرده ها کشیده شده بودند، پرده هایی که رنگشان تیره بود...

در را به آرامی بستم. نگاهی به هال انداختم و روی کاناپه های جلوی تلویزیون او را ندیدم... پس باید اتاق خوابش را پیدا میکردم...

اتاق خواب اول جایی بود که پیرزن حدودا هشتادساله ای در آن خوابیده و خروپفش بلند شده بود... به نظر نمیرسید همسر ماکاتومی باشد. خیلی پیرتر بود... شاید مادرش بود!

به آرامی در چوبی اتاق خواب دوم را هل دادم. صدای خروپف ماکاتومی بلندتر از مادرش بود... وارد اتاقش شدم و در را بستم...

تخت خوابش کنار میز تحریرش بود و روی دیوار، بالای سرش قاب عکسی وجود داشت که مطمئن بودم گاوصندوقی زیرش قرار دارد. چون اگر چیز با ارزشی زیر قاب نبود نباید آنرا در جای خطرناکی مثل بالای سرش نصب میکرد...

ماکاتومی غلتی زد و من هم از فرصت استفاده کردم و فوراً به بالای سرش جهیدم. آنگاه نوک کالیبر 45 را روی سرش گذاشتم...

– "سویاشا ماکاتومی، کاندیدای پارلمان ژاپن، تو باید به یه سوال جواب بدی!"

چشمهایش را گشود و وقتی نگاهش به من افتاد خواست فریاد بزند که دستم را روی دهانش گذاشتم و انگشتم را به نشانه ی سکوت روی بینی ام...

– "این یه اسلحه ی واقعی و منم یه آدم واقعی ام. پس مطمئن باش اگه ماشه رو بکشم تو واقعا میمیری!"

با اشاره ی دستش ازم خواست دستم را از روی صورتش بردارم. من هم همان کار را کردم... مرد نفسی تازه کرد و سپس پرسید: "چی میخوای بدونی؟"

گفتم: "چرا از افشاگری هات علیه یاکوزا دست کشیدی؟ چرا پشیمون شدی؟... من میخوام اینو بدونم."

نوک کلتیم را روی پیشانی اش فشار دادم و اضافه کردم: "فقط حواست باشه اگه دروغ بگی اونوقت اختیار ماشه دست من نیست...دست هیچکس نیست!"

آب دهانش را قورت داد...انگار سخت ترسیده بود!

داد زدم: "زود باش!"

- "چون اونا بهم قول حمایت دادن. منو ترسونده بودن...از یه طرف تهدید میکردن که مادرمو میکشن و از یه طرف دیگه میگفتن اگه به نفعشون عمل کنم کمکم میکنن جایگاهمو به عنوان یه نماینده ی پارلمان تثبیت کنم...من فقط ترسیده بودم!"

پوزخندی زدم و با خشونت پرسیدم: "چطور میخواستی افشاگری کنی؟ چه مدارکی داشتی؟"

گفت: "میتونستم مدارکو پیدا کنم ولی اون مدارک آب شده بودن رفته بودن توی زمین!"

میخواستم فریاد بزنم ولی ترسیدم مادرش بیدار شود. پس به آرامی تکرار کردم: "مدارک چی بودن؟ اونا چی بودن؟ حرف بزن!"

سرش را تکان داد و گفت: "سه ماه پیش، یه نفر اومد پیشم و یه پاکت عکس بهم داد. ازم خواست اون عکس ها رو برابمدتی پیش خودم نگه دارم چون ممکنه یه روز بتونم ازشون استفاده کنم که رای مردم مال من بشه...اما چند روز بعد بهم یه آدرس داد و گفت مربوط به بانکیه که اگه عکسارو توی یکی از صندوقاش بزارم یه نفر میاد و برشون میداره."

پرسیدم: "کدوم بانک بود؟...چه بانکی؟"

گفت: "اسمش چینز مانی (Japan's Money) سرمایه ی ژاپن، بانک معروفی در توکیو) بود...صندوق شماره ی 1027."

- "کی اومد و اون عکسارو برداشت؟"

با لحن ملتمسانه ای گفت: "من نمیدونم...باور کن نمیدونم. من حتی نمیدونم اون عکسا اصلا درباره ی چی بودن...هیچوقت اون پاکتو باز نکردم!"

سوال آخرم از همه شان مهم تر بود: "کی اون عکسارو بهت داد؟"

- "اسمشو یادمه...یا...یا شیرو..."

گفتم: "یا شیرو میساکی؟"

سرش را تکان داد. اسحه را از روی پیشانی اش برداشتم...وضعیت بغرنجی بود! آن عکسها اصلا کجا بودند؟ در چه مورد بودند؟ پدرم آنها را از کجا آورده بود؟

ماکاتومی در حالیکه اسلحه ی کوچکی را که به نظر میرسید هفت تیر باشد به سمت من نشانه گرفته بود این راگفت و چشم هایش را به حالت ترسناکی ریز کرد...

نمیدانم چه شد که کالیبر 45 پدرم را به سمتش گرفتم و گفتم: "من یاد گرفتم که جلوی آدمای کثیفی مثل تو کم نیارم... کسی که به بهانه ی نظر مردم نسبت به خودش هرکاری رو برای کسب قدرت میکنه... پس اینو بدون که اگه ماشه رو بکشی منم ماشه رو میکشم... درسته که میمیرم ولی تورو هم با خودم میبرم به جهنم!"

انگار دستش سست شده بود. ازش استفاده کردم و در یک حرکت او را به زمین زدم. آنگاه هف تیرش را به گوشه ای انداختم و با جلد بالشش دهانش را بستم و به زیر تخت هلش دادم... لبخند پیروزمندانه ای زدم و از اتاقش، و از خانه اش بیرون آمدم...

تلویزیون بوفه ی مدرسه خبر جدیدی را اعلام کرد:

- "صبح امروز سویاشا میکامی به بیمارستان منتقل شد چرا که مدت خیلی زیادی در وضعیت نامناسبی درست زیر تخت خوابش قرار گرفته بود ولی خودش در بیمارستان حاضر به مصاحبه نیست. مادرش معتقد است احتمالاً فرد یا افرادی نیمه های شب اونو تهدید کردند و به آن وضعیت در آورده اند. منابع خبری معتبر..."

یکی از دخترهای حاضر در بوفه کنترل تلویزیون را برداشت و کانال را عوض کرد. آنگاه به یکی از دوستانش گفت: "من نمیدونم یه مشت بچه ی دبیرستانی اخبار مربوط به اون مرتیکه به چه دردشون میخوره!" با عصبانیت کتاب ریاضی ام را برداشتم و هنگام عبور از کنار آن دختر به عمد به او تنه زدم تا متوجه شود این اخبار به چه درد ما میخورند!...

حیات مدرسه ی ناکاتومی جایی بود که هرروز بچه های دبیرستانی گروه گروه در آن قدم میزدند و از هوای گاهی گرم و گاهی سرد زمستانی لذت میبردند... اما من تنها کسی بودم که همیشه تنها قدم میزدم... تنهایی را ترجیح میدادم به همراهی کسی که بهش اعتمادی نداشت!

- "دیشب یکی رفته پیش ماکاتومی... اونم همه چیزو بهش گفته؛ مو به مو! دقیق! به نظرم اون داره واسمون دردسرساز میشه پس بهتره..."

من این حرف هارا از کنار پنجره ی دفتر آقای سوگاشی شنیدم. او انگار با کسی حرف میزد؛ یا پشت تلفن یا به صورت حضوری...

سرم را کمی جلو بردم و چهره ی دیگری را هم دیدم. دختر جوانی که موهای قرمزی داشت...

زمزمه کردم: "جینو؟..."

و انگار این زمزمه آنقدر بلند بود که جینو سرش را به طرف پنجره برگرداند. روی زمین نشستیم و آقای سوگاشی همزمان با اینکار من، پرسید: "چیزی شده؟"

جینو جواب داد: "نه... چیزی نشده! گفتم که باید کارشو تموم کنیم، درسته؟"

شیکا سوگاشی گفت: "آره... اون الا توی بیمارستانه. بهترین موقعیت برامون به وجود اومده!"

دوباره از جایم بلند شدم. جینو بارانی قهوه ای رنگ بلندی به تن داشت. چشمهایش مثل همیشه بودند... جذاب و وحشی!

- "خیلی خب... به برادرم میگم. باهات تماس میگیرم."

به مجرد اینکه جینو بیرون آمد من هم به طرف در ورودی مدرسه دویدم. باید سوالی را از او میپرسیدم. سوال خیلی مهمی که مطمئن بودم جینو در موردش به کسی چیزی نخواهد گفت... این حس اعتماد نسبت به او، مطمئن بودم که بیخود نیست...

وقتی خواست از مدرسه خارج شود از پشت سر، با دست جلوی دهانش را گرفتم و گردنش را محکم چرخاندم. پیکرش روی من افتاد... بیهوش شده بود!

کشان کشان روی زمین او را به زمین بازی کنار بوفه بردم که آقای سوگاشی احتمالا از بالای پشت بام هم به آن دیدی نداشت!

بلندش کردم و به تیرک دروازه ی فوتبال تکیه اش دادم..

چشمهایش داشتند باز میشدند و هوشیاری اش را اندک اندک به دست می آورد. وقت چندانی نداشتم. وقتی سرش به آرامی تکانی خورد و او تلاش کرد از تیرک دروازه فاصله بگیرد تا روی پاهایش بایستد، نفهمیدم چرا، ولی جلو رفتم و زیر بازویش را گرفتم. آنگاه گفتم: "نترس... منم، تارو! میخوام یه سوال ازت بپرسم."

هنوز گیج بود. ناچار شدم سیلی محکمی به صورتش بزنم. چشمهایش گشاد شدند و به آرامی پرسید: "من اینجا چیکار میکنم؟"

بازویش را رها کردم و او دوباره به تیرک دروازه برگشت. حالا کامل میتوانست مرا ببیند.

- "سوالت چیه؟"

رُک و راست پرسیدم: "نیتا رو تو کشتی؟"

پوزخندی زد و گفت: "اینو که دم در هم میتونستی بپرسی. نیاز نبود منو ناقص کنی!"

قاطعانه گفتم: "اونوقت آقای سوگاشی منو میدید... سوالو جواب بده!"

گفت: "معلومه که نه! جیسا کشتش! حالا، خیالت راحت شد؟ میتونم برم؟"

سرم را تکان دادم ولی قبل از رفتنش گفتم: "بخشید اما به همون وضعیت باید برگردونمت دم در! سوگاشی حتما رفته طبقه ی بالا که به کتابخونه سر بزنه. اگه از پنجره ببیندت که داری به سمت در میری بهت شک میکنه ولی اگه من از جلوی پنجره رد بشم بهم شک نمیکنه چون من در هر صورت یکی از دانش آموزای این مدرسه هستم."

و قبل از آنکه فرصت جواب دادن یا نشان دادن یک واکنش بهش بدهم دوباره بیهوشش کردم.

- "متاسفانه هنوز دلیلی برای مرگ سویاشا ماکاتومی اعلام نشده ولی احتمالا فرد یا افرادی که به جان او سوء قصد کرده بودند هم او را به قتل رسانده اند."

خیره به صفحه ی تلویزیون مانده بودم... باورم نمیشد! حرف سوگاشی را جدی نگرفته بودم و حالا، ماکاتومی هم به عنوان مهره ای سوخته برای صفحه ی شطرنج یاکوزا، کشته شده بود... اخبار آن شب چندین بار تصویر جسدش را نشان داد. حالم داشت به هم میخورد...

بغضم را وقتی شکستم که در اتاقم را محکم به هم کوبیدم... سویاشا را من کشته بودم! اگر برای آن سوالهای مهم مسخره تهدیدش نکرده بودم الان... الان زنده بود! مجبور نمیشد به یاکوزا جواب پس بدهد... مجبور نمیشد بمیرد... من او را کشته بودم. نه یاکوزا!

اشک میریختم و ذره ذره نابود میشدم. خودم داشتم کم کم به این پی میبردم که من هم رو به بد شدن پیش میروم؛ بی آنکه خودم بخواهم...

ترسیدم. اگر من هم بد شده باشم چه؟ پس تکلیف آخرین حرف نیتا چه میشد؟ من میتوانستم به راحتی زیرپایش بگذارم... واقعا اینقدر راحت بود؟

انگار با او حرف میزد... با اینکه دیگر نبود! با او که مرده بود... نیتا راهی برای برگشتن نداشت... چون گلوله ها درست به جایی که باید، خورده بودند... و زندگی اش را گرفته بودند!

- "شاید... شاید بهتر بود منو نجات نمیدادی! تو باید زنده میموندی... زندگی میکردی! حق نبود... تو مردی نیتا!

...چ... چرا تو؟ لعنت بهت که همینجوری گذاشتی رفتی... عوضی دلم برات تنگ شده!"

آیا میفهمید؟ اگر فهمیده بود باید باز میگشت... بازگشتن اینقدر سخت بود؟... برای او که نباید سخت میپنداشت! شجاع و قوی بود...

چرا نبود؟ بارها این سوال را از خودم پرسیدم... و نیتا نمیفهمید که من چقدر درباره ی او از خودم پرسیدم...

- "مرگ چیز دیگه ایه تارو... اینو به خودت بگو و تلاش کن درکش کنی... نیتا بر نمیگرده چون مرده... میفهمی؟ مرده..."

با خودم حرف زدم... با خودم و در و دیوار و نیتا رفته بود... راهی برای بازگشتش نبود... مرگ چه تلخ بود!

آن شب تا صبح مشغول ساختن سنسور رمزگشا بودم... قطعات سربی را یکی یکی تراش دادم، بعد با مته سوراخش رویش ایجاد کردم و لامپ LED کوچکی را داخلش جای دادم... شیارهای بالای صفحه را که درست کردم، حافظه ی جیبی را وارد لب تاپم کردم تا رمزی بسازم...

- "خیلی خب... بهترین رمز برای این حافظه ها طولانی ترین رمزه!... پس..."

بیست رقم را پشت سر هم تایپ کردم، اعدادی که کوچکترین ارتباطی به هم نداشتند: -

"04910782356974135815"

لبخندی زدم و حافظه هارا وارد شیارهای مخصوص خودشان کردم. کار تقریباً تمام شده بود. سنسور آماده شده را در جعبه ای گذاشتم تا شب بعد، از آن استفاده کنم.

وسایلم را که جمع کردم، چراغ را خاموش کردم و خواستم بخوابم که صدای باز شدن در ورودی خانه را شنیدم. عجیب بود. در ساعت چهار و سی دقیقه ی صبح، به نظر نمیرسید کسی از خانه بیرون رفته باشد و یا بخواهد که بیرون برود... پس قطعاً یکی وارد شده بود!

آرام از اتاقم بیرون آمدم. پاورچین پاورچین به طرف راه پله ها میرفتم که ناگهان کسی با صدای خفه ای گفت: "پس شما هم اون صدارو شنیدین..."

سعی کردم در تاریکی از روی صدایش خودش را تشخیص دهم و بعد از آن، به آرامی گفتم: "شما منو ترسوندین خانم سامیتا!"

با شجاعت گفتم: "منو ببخشید... به نظرتون، دزده؟"

گفتم: "نه... البته این فقط یه حدسه. شما نمیخواین پدر و برادرتون رو بیدار کنید؟"

در حالیکه به طرف پله ها میرفت جواب داد: "پدر من خودش به اندازه ی کافی بیخوابی داره... شینگو هم که تا نیمه های شب مشغول نوشیدنی خوردن و حرف زدن با اون دختره ست... به این راحتیا بیدار نمیشه!"

همراهش از راه پله ها پایین رفتم. سایه ای را روی زمین دیدم که به آرامی حرکت میکرد. سایه ی یک زن بود چرا که موهای بلندی داشت. نگاهی به سامیتا انداختم. هیچ نشانی از ترس در چهره اش وجود نداشت. آیا او واقعا تا همان اندازه که به نظر میرسید شجاع بود؟

– "میشه لطفا همینجا بمونید؟ من میرم و میفهمم کیه!"

با اینکه مردد بود ولی بعد از مکثی روی پله ها توقف کرد. روی پارکت های کف زمین پا گذاشتم و او را دیدم... چشم هایی داشت که در نور چراغ های خیابان برق میزدند. به نظرم زیبا بود...

عجیب بود که تکان نمیخورد. انگار از دیدن من هیچ ترس یا تعجبی را نپذیرفته بود. پرسیدم: "تو... کی هستی؟"

فکر میکنم این احمقانه ترین سوالی بود که به عمرم از کسی پرسیده بودم. اما شاید او را آشنا تصور کرده بودم. آشنایی که در تاریکی شب به خانه ی کاتپرو میساک میانه آورده بود...

عقب عقب رفت و دستش را روی دیوار کشید. شاید چون میخواست چراغی روشن کند. و وقتی هال پذیرایی روشن شد، آنچه را که میدیدم باور نمیکردم...

– "جینو... تو اینجا چیکار میکنی؟"

نگاهم روی کتف خون آلودش ثابت ماند. او در حالیکه تلاش میکرد وضعی که به خاطر خونریزی زیادش در چهره اش به وجود آمده بود کلماتش را هم درگیر نکند گفت: "اومدم کمکم کنی!"

سامیتا که اکنون همه چیز را به وضوح میدید گفت: "اگه کمک میخوای پس نباید چندان وضعیت خوبی داشته باشی... درسته؟"

سرش را تکان داد و روی زمین افتاد. به سمتش دویدم. داشت از هوش میرفت. بر سر سامیتا فریاد زدم: "ن باید بیهوش بشه... باید کاری کنم خونریزش بند بیاد. برام یه تخت آماده کنید!"

بلندش کردم و روی زخمش را فشار دادم. به نظرم تیر خورده بود. باید بعد از بهتر شدن حالش از او میپرسیدم چرا و چگونه چنین اتفاق وحشتناکی برایش افتاده بود. من باید میپرسیدم...

چندان سنگین نبود. پس برایم راحت بود که کولش کنم و به طبقه ی بالا ببرمش... جایی که راحت میشد حالش را بهتر کرد و حداقل او را از مرگ نجات داد. به سرعت پله هایی را که دقایقی پیش طی کرده بودم بالا رفتم و در راهروی تاریک طبقه ی بالا، سامیتا را تشخیص دادم که گفت: "اتاق خودتونو براش آماده کردم. وسایلم براتون گذاشتم."

مثل یک فرمانده ی نظامی دستور دادم: "همه ی لامپارو خاموش کنید غیر از لامپ اتاق من... پدر و برادرت نباید خبردار بشن... یعنی... پدر و برادرتون!"

لبخندی زد و گفت: "میفهمم. زودتر ببرینش."

به سرعت در اتاقم را هل دادم و او را روی تخت گذاشتم. بارانی سرمه ای رنگش را پاره کردم و جای گلوله را به وضوح دیدم. پدرم قبلا به من یاد داده بود چگونه یک مجروح گلوله خورده را درمان کنم و برای این کار، بارها مرا در جنگل های بوسنی با خرگوش ها و جفدهای زخمی روبرو کرده بود...

شاید هدف دیگرش از اینکار این بود که از خون نهراسم... اما خب، پدر هیچ وقت متوجه نشد که من ادم ترسویی نیستم. مثل همه ی چیزهایی که در زمان حیاتش نفهمید!

زخمش را پاره کردم. خونریزی اش دو چندان شد. خوشحال بودم که به هوش نیست. چرا که احتمالا از درد فریاد میزد...

گلوله خیلی عمیق در کتفش فرو نرفته بود، به همین دلیل راحت درش آوردم. حالا نوبت بخیه بود. بخیه کردنش ده دقیقه طول کشید. ده دقیقه ای که برای من به اندازه ی ده سال، شاید هم ده قرن طول کشید...

دستهایم را در دستشویی شستم و به اتاقم برگشتم. سامیتا بالای سرش بود. در را بستم و گفتم: "شما میتونید برید بخوابید. من هستم!"

- "اما... بهتره وقتی به هوش میاد یه دختر بالای سرش باشه نه یه پسر!"

به دیوار تکیه دادم و گفتم: "بهتره وقتی به هوش میاد کسی که اونو میشناسه بالای سرش باشه نه یه غریبه!"

هوشمندانه پرسید: "که شما اونو میشناسین؟"

مختصر و مفید گفتم: "تقریبا!"

و سپس در را باز کردم: "متشکرم که کمک کردین خانم سامینا!"

نه خشمگین شد و نه ناراحت، فقط گفت: "قابلی نداشت." و رفت. در را بستم و روی چهار پایه ای که کنار تختش قرار گرفته بود نشستم و سرم را به دستم تکیه دادم. آنگاه به آرامی چشمانم را بستم.

هنوز به پنج دقیقه نکشیده بود که جینو فریادی زد و گفت: "نمیخوام." و چشمهایش را باز کرد. عرق کرده

بود. دستم را به پیشانی اش چسباندم و گفتم: "تب داری!"

بلند شدم تا برایش دستمال و آب گرم بیاورم که گفت: "ممنونم."

جوابی بهش ندادم. شاید چون ته دلم از او بدم می آمد. هم بدم می آمد و هم احساسی نسبت بهش داشتم. یک احساس خاص، که نامش را نمیدانستم. من واقعا در یک جهنم عجیب و غریب زمینی گرفتار شده بودم...

پارچه را روی پیشانی اش داشتیم. چشمهایش را بسته بود ولی به نظر نمیرسید بیهوش یا خواب باشد. شاید نمیخواست چشمش به من بیفتد! در هر حال، من به هیچ وجه در خودم نسبت به او احساس تنفر نداشتم، بدم می آمد ولی متنفر نبودم. این چیزی کاملاً واضح بود...

به او که مطمئن بودم صدایم را میشنود گفتم: "اگه میخوای از من دوری کنی جینو، اینکارو بکن. من ازت متنفر نیستم."

– "من دوست داشتن بلد نیستم چون هیچ قاتلی نمیتونه کسی رو دوست داشته باشه!"

چشم هایش را باز کرده و رگبار کلماتش را بیرون میفرستاد. با لحن خونسردی ادامه داد: "هیچکس تا حالا اسلحه روی سرت نداشته که مجبورت کنه ده نفرو به گلوله بندی! هیچکس تا حالا مجبورت نکرده چهل نفرو سر ببری، وقتی هنوز یه بچه ی دبیرستانی هستی!... من شرایطم مثل تو نیست!"

مکشی کردم. آنگاه گفتم: "من از قاتلا خوشم نیامد!"

بلند شدم: "ولی تو یه استثنائی!"

صبح روز بعد، سامیتا و عمو و شینگو را در حال صبحانه خوردن دیدم و به آنها پیوستم. شینگو در حال چرت زدن بود و حواسش نبود که به جای شکر، در قهوه اش مربا میریخت.

موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: "من امشب باید از موزه ی مرکزی توکیو چیزی رو سرقت کنم."

چرت شینگو پرید و کارد کره ای از دست عمو افتاد. در این بین، تنها سامیتا بود که به خونسردی لبخند میزد. صدایم را صاف کردم و ادامه دادم: "نقشه ی من... دقیق و حساب شده ست. اتفاقی برای کسی نمی افته و مطمئنم به نفع همه مون خواهد بود."

– "چیکار میخوای بکنی؟"

کسی که اصلاً توقع نداشتم حتی با من حرف هم بزند این سوال را پرسید. نگاهی به او انداختم و جواب دادم: "خب... درمورد نگهبان یه فکری کردم. باید سرگرمش کنم. دوربینا باید هک بشن و سنسور رمز گشا باید عوض بشه!"

تعجب کرده بودم. واقعاً این اطلاعات به چه درد شینگو میخوردند؟

عمو کاتپرو که تا آن زمان ساکت مانده بود پرسید: "خیلی خب... اتفاقی برای خودت نمی افته؟"

با تردید گفتم: "نه، فکر نمیکنم."

با اینکه قیافه اش زار میزد که چندان با جوابم قانع نشده است ولی سری تکان داد و از جایش بلند شد. شینگو هم به دنبال پدرش از خانه بیرون بیرون رفت ولی سامیتا مدتی طولانی سر جایش باقی ماند. با کنجکاوی گفتم: "شما نمیخواهین برین مدرسه؟ دیرتون میشه!"

بدون آنکه نگاهم کند گفت: "خب راستش قصد ندارم امروز به مدرسه برم. فکر میکنم بهتره پیش اون دختر بمونم. شاید بخواد حموم کنه یا موهاشو بشوره و لباساشو عوض کنه!"

لبخند قانع کننده ای زدم و از پله ها بالا رفتم. باید سوالاتی را از آن دختر، جینو، میپرسیدم. سوالاتی که حداقل برای من مهم بودند...

- "اولین چیزی که میخوام بدونم اینه که تو چطوری فهمیدی من اینجام که واسه زنده موندنت اومدی پیشم؟" نا توان بود و رنگش به شدت به سفیدی می گرائید ولی با این حال گفت: "وقتی جیسا به میکامی همه چیو به میکامی گفت میکامی خودش ددسست به کار شد و خودش پدرتو زیر گرفت. من تمام تلاشمو کردم که پدرتو نجات بدم ولی همه چیز..." زمزمه کردم: "انتخاب شده بود."

جینو ادامه داد: "انتخاب شده بود. من دلم نه برای پدرت، نه برای خودم سوخت. دلم واسه تو سوخت که تنها شده بودی! واسه همین مراقبت بودم. من حتی توی مراسم پدرت... دورادور تماشات میکردم." پوزخندی زدم و به طعنه پرسیدم: "که مطمئن بشی یاشیرو میساکی کشته شده؟"

کم نیاورد و گفت: "که حداقل بفهمم چه بلایی سرت میاد! وقتی دیدمت غصه خوردم... برای خودم که دیگه راهی واسه نجاتم از این کثافتخونه نبود... من مجبور شدم به آدم کشتن، ولی هیچوقت دلم نمیخواست روحمو تیکه تیکه ش کنم. شبی که جیسا برای کشتن نیتا رفت بهش التماس کردم ولی باز همه چیز..." باز زمزمه کردم: "انتخاب شده بود."

جینو نگاهی به من انداخت و گفت: "انتخاب شده بود. نیتا افتاد روی زمین و جلوی چشمم، یواش یواش... بی سروصدا... مرد! من یه ساعت تمام بالای سر جسدش بودم، تا تنها نباشه... تا وقتی که پلیس رسیدن پیشش بودم. بعد برای همیشه باهاش خداحافظی کردم."

نگاهی به کف زمین انداخت و ادامه داد: "بازم مراقبت بودم. تعقیبت کردم و دیدم اومدی اینجا! واسه همین فهمیدم کجایی."

- "کی بهت شلیک کرد؟ کی اینکارو کرد؟"

لبخندی زد و گفت: "اینو دیگه نمیتونم بهت بگم."

با غیظ گفتم: "تو..."

حرفم را قورت دادم. این حرف برای این موقعیت هیچ مناسب نبود. چرا او باید میدانست که زخمی شدنش داشت به کشتنم میداد؟

از اتاقم بیرون آمدم و به سامیتا گفتم: "کمکش کنید لباس تمیز بپوشه... از لباسای خودتون برایش ببرید. اممم... من باید برم جایی..."

"باشه" ای گفت و مرا تنها گذاشت. گلوله ای که از زخم جینو بیرون آورده بودم در جیبم گذاشتم و سوئیچ بی ام وه را برداشتم. باید با یک نفر مذاکره میکردم...

پاتوق ریو و دارو دسته ی خلافکارش درست در زیرزمینی قهوه خانه ای واقع در جنوبی ترین خیابان توکیو قرار داشت و برای اینکه دوستانش از دیدن من که قیافه ام بیشتر شبیه یک بچه مدرسه ای درسخوان بود تا خلافکار، هول نکنند ناچار شدم ماشین را در دورترین نقطه ی ممکن پارک کنم و کاپشنم را از تنم در بیاورم چون زار میزد که چندماه پیش از نیس فرانسه خریداری شده است!

قیافه ی خلافکاری به خودم گرفتم و خنده ام گرفت. به طرف زیرزمینی راه افتادم. بدون کاپشن سر کردن در آن هوای سرد واقعا یک توانایی خیلی کمیاب محسوب میشد...

تمام کسانی که در زیرزمینی بودند با دیدن من پوزخندی زدند و به معاملاتشان ادامه دادند چرا که همه شان گویا فهمیده بودند چندان فرد مهمی به حساب نمی آیم... خب، این دقیقا همان چیزی بود که من میخواستم؛ اینکه مهم نباشم! به طرف میزی رفتم که دوست محترم، مشغول فروش یک قطعه از ضبط صوت ماشینی به فرد دیگری بود. با مشتش روی میزش کوبیدم و او از دستم تا صورتم را برانداز کرد. آنگاه به فرد مقابلش نگاهی آکنده از شرم انداخت و به آرامی و زمزمه وار از من پرسید: "میشه بیرسم اینجا چه غلطی میکنی؟"

گفتم: "خوبه... بالاخره فهمیدی چی رو کجا باید بپرسی!"

با خشم گفتم: "بریم بیرون صحبت کنیم!"

- "تارو میساک... تو... آبروی منو جلوی همه ی کسانی که ازم حساب میبردن بردی! اینو میفهمی؟ یا یه جور دیگه حالیت کنم؟"

دست مشت کرده اش را به سمت صورتم آورد ولی من جا خالی دادم و با مشت در دیوار فرو رفت... خندیدم و گفتم: "خجالت بکش! واقعا یه همچین آدمی نمیتونه خودشو کنترل کنه؟"

از گوش و بینی و دهانش دود بیرون میزد (البته که این یک مبالغه است!) و به در و دیوار و من و خودش و آسمان و زمین و زیرزمین فحش میداد. با لحن اعصاب خورد کنی گفتم: "بس کن ریو! من فقط یه خواهش ازت دارم. امشب یه لطف بزرگ در حقم بکن!"

دست از بدو بیراه گفتن کشید و گفتم: "بگو ببینم چه مرگته!"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "من امشب باید از جایی سرقت کنم، از موزه ی مرکزی توکیو! تو فقط مرحله ی اول این دزدی رو پیش ببر! نگهبان جلوی در ورودی رو گذاشتم به عهده ی خودت! اونوقت باهاش حرف حرف بزن... سرگرمش کن... منم راحت به کارم میرسم."

دست هایش را روی سینه اش صلیب کرد و با لحن مرموزی پرسید: "تو واس چی میخوای بری اونجا دزدی؟" گفتم: "میخوام چیزی رو که مال خودمه پس بگیرم."

بی هیچ ملاحظه ای گفت: "فقط یه شرط داره... نصف تموم اون چیزی که میدزدی مال منه!"

خندیدم. این پسر، واقعا که ساده بود: "آقای ریو! چیزی که من سرقت میکنم ارزش مادی نداره... به درد تو نمیخوره!"

به خانه ی عمو که برگشتم از جینو خبری نبود. از سامیتا که داشت ناهار را آماده میکرد پرسیدم: "اون کجاست؟"

در حالیکه کرفس های خورد شده را در ظرف آبی که روی شعله در حال جوشیدن بود میریخت گفت: "اون خدا حافظی کرد و رفت... میگفت دیگه بیشتر از این نمیتونه اینجا بمونه."

سری تکان دادم و روی مبل جلوی شومینه نشستم. لب تاپم را روی پاهایم گذاشتم و شروع کردم به کدنویسی برای هک دوربین های امنیتی موزه!

برای اینکار به تخمین من، دویست کد دورقمی و پنج کد سه رقمی احتیاج بود. اگر تا قبل از ظهر کار کد های دورقمی تمام ی میشد آنوقت حدود 45 دقیقه برای کدهای سه رقمی وقت گذاشتن کار آنها را هم یکسره میکرد... - "من اون دختری میشناختم، آقای میساک!"

سرم را از روی لب تاپم برداشتم و اورا که روی زمین درست مقابل من نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود دیدم. با ناراحتی ادمه داد: "اون الان فقط هجده سالشه، اما مجبوره طوری رفتار کنه که مثل خانمای بزرگ به نظر

بیاد. تا دو سال پیش توی مدرسه ی ما درس میخوند، البته من دوسال پیش توی این مدرسه نبودم ولی مدال افتخارشو توی اتاق آقای سوگاشی دیدم.

با تعجب تکرار کردم: "مدال افتخار؟"

گفت: "خب اونطور که توی توضیحاتش نوشته بود دو سال پیش یه دزد بعد از پایان مدرسه اومده بوده که جینو جلوش در میاد و اونم دستگیر میشه!"

خبرش برایم جالب شد و پرسیدم: "دو سال پیش مدیر مدرسه آقای سوگاشی بوده؟"

گفت: "آره. مثل اینکه اون دزد میخواست از گاوصندوق مدرسه یه چیزی رو برداره."

چانه ام را مالیدم و گفتم: "این عجیبه! دزد مستقیما اومده بوده سراغ گاوصندوق مدرسه، این یعنی میدونسته کجاست و حتما چیز خیلی مهمی توش بوده، از قضا همون سالم آقای سوگاشی مدیر مدرسه بوده پس حتما اون چیزی که دزد میخواست یه ربطی به آقای سوگاشی داشته... شاید اون دزد یه جورایی به یاکوزا هم بی ربط نبوده!"

سامیتا که گویا حیرت زده شده بود گفت: "باور نکردنیه!"

گفتم: "چی باور نکردنیه؟"

با رضایت و خوشحالی گفت: "اینکه شما... قدرت استدلالتون خیلی بالاست. خب... فکر میکنم این خیلی خوب شد که شما تصمیم گرفتین ریاضی رو انتخاب کنید!"

کدهارا تایپ کردم و همزمان گفتم: "من دوست ندارم در آینده یه معلم ریاضی آس و پاس باشم که همه ش باید دنبال حقوق و اضافه کاریش باشه... شاید شغلی رو انتخاب کنم که با استدلال سرو کار داشته باشه."

لبخند تلخی زد: "من زیاد به آینده فکر نمیکنم چون معلوم نیست میاد یا نه... برای مادرم مشخص نبود. حتی با اینکه اون به یه ثانیه ی بعدم امید داشت."

حرفی نزد. فهمید میتواند حرفش را ادامه دهد: "مادرم مرد چون امید داشت... پدرم عاشق این بود که همیشه آزمایشات شیمی رو انجام بده... مادرم امید داشت و کنارش بود. میدونست پدر نابغه ی من بالاخره میرسه به جایی... و خب رسید اما به قیمت سرطان گرفتن مادرم تموم شد. اون استاد شد و مادرم مرد!"

تقریبا داشت جلوی گریه اش را میگرفت. که البته موفق هم بود، انگار عادت داشت به پنهان کردن اشکهایش، بر خلاف سایر دخترها!

کار نوشتن کدها که تمام شد اختیار تمام دوربینها در دست من بود. ساعت از چهار بعداز ظهر گذشته بود. یاد حرفهای سامیتا افتادم...

فعلا یک وجه اشتراک داشتیم، اینکه هردو تایمان یک نفر را مقصر مرگ مادرهایمان میدانستیم! او پدرش را و من... خودم! هر بار که یاد مادرم می افتادم بیشتر از قبل از خودم بدم می آمد. مادرم، هرگز مرا نمیبخشید... اگر میبخشید جای تعجب داشت!

فصل دهم: شلیک شوم

مجبور شدم قبل از زمانی که عمو کاتپرو و شینگو به خانه برگشتند برای سرقت بروم. به اتاق خودم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم. بلوز آستین بلند مشکی رنگی پوشیدم، به همراه جلیقه ای مشکی رنگ، دستکشهایم را هم به دست کردم و کوله پشتی ام را برداشتم. آنگاه نقاب سیاهم را چپاندم توی کوله پشتی ام، کلاه جلیقه را روی سرم انداختم و تبلت و سوییچ ماشین و کلت پدر را هم برداشتم. سنسور رمزگشا توی جیبم جا خوش کرد. وقتی از خانه بیرون آمدم، یک حس آکنده از ابهام داشتم... حسی که بهم ندا میداد: "این بار آخر است!"

- "خیلی خب، ریو! برو و سعی کن نقشه خوب بازی کنی!"

پوزخندی زد و خیره به اتاقک نگهبانی گفت: "نترس... من کارمو بلدم."

پیراهن رنگارنگی پوشیده بود، از آنها که معمولاً تایلندی ها کنار ساحل میپوشند، به همراه شلوار لی و کفشهای چرم که بیشتر او را شبیه پسر مستی میکردند که قرار بود به در اتاقک نگهبانی بکوبد و فریاد بزند: "یه دزد اومده توی موزه!"

ریو همانطور که خودش گفته بود به در اتاقک، محکم کوبید و مستانه و سرخوش فریاد زد: "کسی نیست این درو باز کنه؟"

نگهبان بعد از مدتی از روی صندلی اش بلند شد و در را باز کرد: "چه خبر ته نصف شبی؟"

پسرک دیوانه خنده ی بلندی سر داد و گفت: "مگه نمیدونی چی شده؟... من شنیدم یه نفر میخواد از این موزه سرقت کنه!"

نگهبان که از حالت چهره اش مشخص بود اصلاً از ریو خوشش نیامده است، با عصبانیت یقه اش را گرفت و او را به داخل اتاقک هل داد و طوری روی صندلی اش نشست که پشتش به شیشه بود. آنگاه به او گفت: "عوضی بی بند و بار! شماره ی پدر و مادر تو بده تا بهشون زنگ بزنم."

لبخندی زدم و نقاب را روی صورتم کشاندم. از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی راه افتادم...

خودم را از روی نرده ها بالا کشیدم. فلزی و محکم بودند. پایین آمدم... کوله پشتی را باز کردم و همانطور که دنبال تبلت میگشتم حواسم بود که یکهو سروکله ی نگهبان پیدا نشود...

- "اینطور که معلومه دوربینای ده، دوازده، بیست و پنج و چهل و هفت پایینن... دوربینای سی و دو و پنجاه دارن راهروهارو چک میکنن... هفتادوسه روبروی در ورودیه اخب... دوربین هفتادوسه، خاموش..."

چراغ قرمز رنگ دوربینی که روبروی در بود خاموش شد. لبخندی زدم (دیگر داشتم از دست لبخندهای خودم دیوانه میشدم!!!) و به راهم ادامه دادم. حواسم به دوربینها بود که کدامشان تصویرم را داشت...

وقتی در اصلی موزه با سنجاق قفلی من باز شد، دوباره توجهم به تبلتم جلب شد و فهمیدم دوربین شماره ی ده تصویرم را نصفه و نیمه دارد...

- "دوربین ده خاموش!"

وقتی تصاویر روی مانیتور آن مثل یک تلویزیون که آنتنش خراب بود، از بین رفت در را باز کردم و وارد شدم. تابلوی مادرم درست در نزدیکی ام بود... خوشحال شدم.

- "دوربینای بیست و پنج و چهل و هفت خاموش!"

- "سی و دو و پنجاه خاموش!"

خیلی کیف داشت که با چند حرکت روی صفحه ی تبلت میشد همه ی آن چشم های الکترونیکی را خاموش کرد... واقعا داشتم مثل یک پسر پانزده ساله کیف میکردم!

دوربینها خاموش شدند، یکی یکی و به سرعت! این معجزه ی اعداد و ارقام بود... دانش بزرگی به اسم: "کد نویسی!"

حالا نوبت سنسور رمزگشا بود... به آرامی از جیبم درش آوردم و به طرف قفل محفظه ی شیشه ای تابلو رفتم. سنسور قبلی را بیرون کشیدم و این سنسور را به جایش گذاشتم.

- "خب، اینم از این! نوبت توئه سنسور عزیز من!"

وقتی قفل الکترونیکی سنسور را پذیرفت رمز را وارد و زمزمه کردم:

- "358...0491!"

قفسه ی شیشه ای باز شد. سنسور را برداشتم و از داخل قفسه، تابلوی شمایل مادرم را با خونسردی پایین آوردم. کوله پشتی ام را باز کردم و تابلو را با احترام خاصی داخلش گذاشتم و بعد قفسه را بستم و بعد سنسور قبلی را سر جایش گذاشتم...

داشتم به سمت در میرفتم که ناگهان همه ی لامپهای موزه روشن شدند. ترس عجیبی به تنم پناه آورد...

- "نگاه کنید... همه تون نگاه کنید! من که باورم نمیشه... یه سارق کوچولو!"

سر جایم ایستادم و آرام آرام سرم را برگرداندم. نمیدانم از دیدن آنچه که دیدم وحشت کردم یا شوکه شدم، ولی در هر صورت برای مدتی خیلی طولانی پلک نزددم...

جیساو جینو و مرد دیگری به همراه سه نفر مشکی پوش و هیکلی و یک مرد دیگر، در یک طرف، و مرد بلندقد و مشکی پوش دیگری که بینهایت پیر و موهایی سفید داشت در کنار مدیر محترم مدرسه ی ناکاتومی (!) و آقای لیگوشا مدیر موزه، در طرفی دیگر ایستاده بودند و مرا نگاه میکردند... تماشا کردنشان عادی نبود!

آن سه نفر مشکی پوشی که کنار جینو ایستاده بودند همه اسلحه هایشان را به سمتم گرفته بودند... همه چیز آنچنان در هم پیچیده بود که گویا معادله ی دیگری برای سیاهچاله های فضایی نوشته شده بود!

- "خب، اعتراف میکنم واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم."

نگاهی به جیسا انداختم و ادامه دادم: "و البته بیشتر به خاطر نقاشی های روی کله ی تو، جیسا!"

آنکه از همه پیرتر بود جلو آمد و با صدای خیلی ترسناکی گفت: "فکر نمیکنم یاشیرو به پسرش یاد داه باشه وقتی میخواد با کسی حرف بزنه نقابشو برداره!" خندیدم و آن پارچه ی مشمئز کننده ای را که نفسم را حبس میکرد از روی صورتم برداشتم و کلاه جلیقه ام را هم از روی سرم پایین کشیدم...

بعد گفتم: "تارو میساکمی هستم؛ پسر یاشیرو میساکمی!"

چشمم به آقای سوگاشی افتاد و به طعنه پرسیدم: "عذر میخوام جناب مدیر! من امروز غایب بودم میشه غیبتمو فردا موجه کنید؟"

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی مرد پیر به جایش گفت: "غیبت به خاطر سرقت اصلا موجه نیست پسر کوچولو!"

همه ی حاضران به غیر از من و جینو به این حرف مرد خندیدند ولی من مثل همیشه با حاضر جوابی گفتم: "شما که مطمئنا همون میکامی معروف هستید؛ از همه پیرتر، ترسناکتر، و صد البته بی مزه تر!"

جینو تمام تلاشش را کرد که جلوی خنده اش را بگیرد. چشمک نامحسوسی بهش زد.

- "خب، توی یه همچین مکان فرهنگی ای، امشب ساعت... ساعت یازده و سی دقیقه یه مشت خلافکار دور هم جمع شدن که سرقت یه تابلوی نه چندان گرانبه رو از نزدیک تماشا کنن؟"

آقای لیگوشا که تا آن زمان ساکت ایستاده بود گفت: "اعتراف میکنم واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم."

صاف در چشمهایش زل زد و گفتم: "شما طوطی وار تقلید میکنید جناب مدیر موزه! آهان، راستی پانیو نمیدونه پدر بزرگش یکی از همون قاچاقچیان آدمکشه؟"

ساکومی، همان آقای لیگوشای خودمان، با خنده گفت: "البته که نه! و هر کسی که مطلعش کنه زنده نمیمونه!"

من هم مثل خودش با خنده گفتم: "پیرمردامون امشب خیلی دارن بامزه بازی در میان!"

میکامی فوراً دستوری صادر کرد: "کافیه! میخواین همینجوری وایستین و به همدیگه بخندید؟ بگیریدش..."

گارد گرفتم و با جدیت گفتم: "بیاین جلو تا بفهمین دقیقاً چه بلایی سرتون میاد!"

یکی از مردان درشت هیکل کنار جینو پوزخندی زد و دستهایش را به هم قفل کرد و آنها را کشید؛ انگار که میخواست خستگی در کند! آنگاه جلو آمد...

لبخند زدم و و قبل از آنکه بهش فرصت گارد گرفتن بدهم با لگد محکمی به سینه اش، نقش بر زمینش کردم. یک نفر دیگر جلو آمد...

حدود بیست دقیقه با تمام افراد آنجا غیر از چهار نفر؛ لیگوشا، سوگاشی، میکامی، و جیسا، مبارزه کردم. نفر آخر جینو بود.

جینو بی آنکه خودش بخواد وارد میدان مبارزه شده بود. میکامی بهش دستور داد: "تو باهاش مبارزه کن... زنا قوی ترین موجودات روی زمینن."

قیافه ی آن دختر چشم زیبا از بی تفاوت به نگران تغییر یافت. با ناراحتی نگاهی به من انداخت و روبه میکامی گفت: "اون خیلی بچه ست رئیس... از من میخواین باهاش مبارزه کنم؟"

جیسا برای تحریک خواهرش گفت: "میترسه ازش شکست بخوره... نترس! میخوای اصلاً من به جات برم؟"

و جینو انگار که میترسید (از من یا رئیسش، نمیدانستم) با تردید جلو آمد و گارد گرفت. چشمک آرامش بخشی به او زدم. مطمئن بودم اگر شکست میخورد با تحقیر دیگران مواجه میشد و اگر برنده میشد مجبور بود مرا تسلیم یا کوزایی ها بکند... خودم باید دنبال راهی میگشتم.

روبرویش ایستادم و به او لبخند زدم، انگار خوشم از این کار می آمد؛ از اینکه آرامشش را به او برگردانم، بعد گفتم: "تو عمرم با یه زن مبارزه نکرده بودم... به نظر نمیاد چندان جالب باشه!"

جینو که مطمئن بودم متوجه منظورم شده است با غرور وصف ناپذیری گفت: "منم تا حالا با یه بچه مبارزه نکرده بودم... به نظر نمیاد چندان جالب باشه!"

حالا نوبت تیر نهایی بود. البته ریسک خیلی بالایی داشت. باید تسلیم میشدم ولی اگر بعدش برای فرارم موفقیتی کسب نمیکردم، کارم ساخته بود!

- "خیلی خب... خانما مقدم ترن. اول شما شروع کنین!"

جینو جلو آمد و با لگدی که به من زد باعث شد تعادل من را از دست بدهم. من هم چرخ می‌زدم و دستی را که گلوله نخورده بود پیچاندم، او هم کم نیارود و با آرنجش محکم به شکم کوبید.

دور کمرش را گرفتم و خواستم کاری کنم که روی زمین بیفتد تا بعدش بتواند لگدی به پایم بزند و مرا به زانو در بیاورد، ولی او به آرامی در گوشم زمزمه کرد: "تو نباید شکست بخوری... اونا میکشنت!"

من هم طوری که فقط او حرفم را بشنود گفتم: "میتونم فرار کنم. فقط... کاری کن من جلوت روی زمین بیفتم." جینو نفس عمیقی کشید و لگد نهایی را به ساق پایم وارد کرد. چشمهایم را بستم و نقش بر زمین شدم. صدای سوگاشی را میشنیدم که با لحن حریصانه ای گفت: "میدونستم از پش بر میای!"

بلند شدم و دوزانو نشستم... از همه کس، و به خصوص خودم متنفر بودم. نقشه ای بهتر از این به ذهنم نیامده بود. من در هر صورت باید از آن جهنم بی سر و ته نجات می‌یافتم...

جینو با حالت تاسف باری نگاهم کرد. با خوشرویی گفتم: "اشکال نداره... ناراحت نباش!"

قدم زنان از من دور شد و کنار برادرش ایستاد.

حالا نوبت اجرای نقشه ی فرار بود. در حالی که وانمود میکردم از شکست مفتضحانه ام ناراحتم، دستم را در جیب راستم که دستمال کاغذی سفید رنگی آن قرار داشت، فرو بردم. آنگاه شروع کردم به سرفه کردن، و از آنجایی که سل از مدت‌ها قبل به جانم افتاده بود، دستمال در مدت کوتاهی از خون خودم سرخ شد. همانطور که انتظار داشتم میکامی پرسید: "چه مرگت شده؟"

با نهایت ضعف و ناتوانی ای که میتوانستم نشان بدهم گفتم: "من... سل... دارم."

جینو مراعات نکرد و با نگرانی پرسید: "میتونی بلند شی؟"

سرم را بلند کردم و بهش علامت دادم؛ به دونفر از مردان سیاهپوش کنارش با حرکت نامحسوس سرم اشاره کردم و او خطاب به جیسا گفت:

"با این دوتا (به همان دو نفر اشاره کرد) بفرستش دستشویی... وگرنه قبل از اینکه بتونیم خودمون خلاصش کنیم میمیره!"

واقعا باهوش بود... تمام نقشه را فهمیده بود...

لبخند زدم... از اینجا به بعدش دیگر نوبت من بود!

با لگد مرد اول را به دیوار کوبیدم. مرد دوم قبل از آنکه وقت انتقام مرد اول را گرفتن برایش ایجاد شود به زمین افتاده بود و شکمش را با دست می‌مالید...

دلم برایش سوخت. خیلی محکم زده بودم!

راهرو را طی کردم و وارد راهروی دیگری شدم که انتهایش به پنجره ای میرسید... اما وضعیت راهرو مشکوک بود... مشکوک به اندازه ی ساکت بودن قفس شیری در باغ وحش!

روی دیوار را نگاه کردم. به فاصله ی هر پنج متر سوراخی روی دیوار وجود داشت که چشمک میزد... این موضوع درمورد دیوار روبرویش هم صدق میکرد!

پشت سرم را نگاه کردم. هنوز کسی بالا نیامده بود ولی سروصداهایی از طبقه ی پایین موزه به گوش میرسید. نباید وقت باارزشم را هدر میدادم. اما به جز راهرو و پنجره ای که در انتهایش بود هیچ راه فرار دیگری یافت نمیشد. چه باید میکردم؟

وضعیت مشکوک راهرو، من، صداها، گوشخراش، آیا مرگ اینقدر بیرحمانه انسانها را میکشد؟ من که نباید میمردم... قولی بود که به نیتا داده بودم!

راهرو مجهز به لیزرهای برنده بود، این لیزرها همگی به یک کامپیوتر اصلی وصل میشدند که احتمالاً در اتاق امنیتی بود، اتاقی در انتهایی ترین نقطه ی آن ساختمان بینهایت بزرگ! باید در کمتر از ده دقیقه آن کامپیوتر را هک میکردم تا لیزرها خاموش کنم؛ و اگر نه، باید تن میدادم به مردن جلوی میکامی یا قطع شدن دست و پایم توسط آن لیزرهای بی رحمت از میکامی! شاید گزینه ی دوم شرافتمندانه تر بود... لااقل آبرویم جلوی نیتا نمیرفت!

کوله پشتی ام را روی زمین گذاشتم و دوزانو نشستم. تبلتم را بیرون آوردم. فقط احتیاج به تمرکز داشتم. باید برای هک آن کامپیوتر لعنتی سه کد ده رقمی مینوشتم. خدایا... خودت کمک کن!

ارقام را تند و تند وارد میکردم و دائم پیغام خطا می آمد. داشتم عصبانی میشدم. صدای پاهایی را میشنیدم که به طرف راهرو می آمدند... کار از کار گذشته بود... راه حل دیگری را پیدا کردن هم غیر ممکن به نظر می آمد...

کوله پشتی را محکم به طرف دیوار پرت کردم، طوری که مقداری از گچش روی زمین ریخت و من ناگهان یاد یکی از دوستان پدرم افتادم که پلیس بود و دائم از دست سارقان موزه ای که با آرد یا گچ لیزرها را شناسایی میکردند شکایت میکرد و نق میزد...

لبخند زدم. از جایم بلند شدم و انگشتانم را میان خرده های گچ دیوار فرو بردم. نرم نرم بودند!

کوله پشتی ام را که حالا دیگر به خاطر اینکه راه نجاتی را نشانم داده بود از دستش عصبانی نبودم (!) روی دوشم انداختم و چند قدم عقب رفتم و گچ را مستقیم به راهرو پرتاب کردم. نور سبز و قرمز رن لیزرها آشکار شد...

نفس عمیقی کشیدم و از میانشان با چند پرش و چرخش گذشتم... و بالاخره به پنجره رسیدم.

- "پسره ی موذی! بالاخره پیدات کردم. میدونستم آخرش مال خودم میشی!"

دستگیره ی ان پنجره ای که میتوانست ناجی ام باشد رها کردم و برگشتم. آقای لیگوشا بود که رولورش (نوعی اسلحه) را به سمتم گرفته و پوزخندهای مزخرفش را تحویلیم میداد.

کمتر از یک ثانیه ی بعد ماشه را کشیدم... گلوله مستقیم راهش را گرفت و در کتف راستم نشست... کف دستم را رویش فشار دادم و از درد خم شدم.

– "خوبه! منم همینو میخوام... وادارت میکنم ایندفعه واقعا جلوی یه یاکوزایی زانو بزنی!"

و ناگهان از حرکت ایستاد و روی زمین افتاد و اسلحه اش در گوشه ای دیگر متوقف شد... به نظر میرسید بیهوش شده باشد!

ضارب را دیدم؛ با چشموهای زیبایی که در تاریکی میدرخشیدند، و نگاهی آکنده از احساسات و نگرانی؛ چوبی را که با آن لیگوشا را بیهوش کرده بود کنارش انداخت و به من که از درد مچاله شده بودم نگاه کرد. جینو میدانست... میدانست که آن شلیک شوم مرا به کام مرگ خواهد فرستاد... اما با التماس فریاد زد: "این جبران نجات زندگیم بود... حالا فرار کن! فرار کن!"

و اولین باری بود که فهمیدم همه ی یاکوزایی ها بد نیستند. کاش میتوانستم حداقل از جینو تشکر کنم. اما نجات من برای زنده ماندنم بود... اگر بیشتر در آن دوبروارید مشکی رنگ خیره میشدم میمردم! میمردم..

فصل یازدهم: جلسه ای در خیابان

از روی لبه ی پنجره خودم را به نرده ی بالکنی رساندم که گویا متعلق به دفتر لیگوشا بود. پایین پریدم. خوشبختانه در خیابان فرود آمده بودم. ماشینم را از دور دیدم و به طرفش دویدم و بعد هم سوار شدم... حالا باید ریو را پیدا میکردم! احتمالا هنوز در اتاقک نگهبانی داشت نقش بازی میکرد...

استارت زدم و جلوی اتاق ترمز کردم. نگاهی به در ورودی موزه انداختم... هنوز کسی خیال دنبال کردنم را نداشت. سه بار دستم را روی بوق فشار دادم. این همان رمزی بود که سرش ساعتها بحث کرده بودیم؛ اینکه من سه بار بوق بزنم یا سوت!

شاید بزرگترین مشکل من در آن لحظات این بود که داشتم میمردم و بزرگترین مشکل ریو هم این بود که نگهبان موزه بدجور بهش پیله کرده بود!

خوشبختانه فهمیدم و به سرعت در ماشین را باز کرد و نشست... با دیدن من که دستم از خون خودم قرمز شده بود فریاد زد: "پناه بر خدا... زخمی شدی؟"

پایم را روی پدال گاز فشار دادم. چون میکامی و دارودسته اش همه سوار بر اتومبیل هایشان داشتند از موزه خارج میشدند. به سرعت از مقابلشان گذشتم. دستم را روی دنده گذاشتم و به ریو گفتم: "نگاه کن و ببین من چطوری بازی میکنم!"

از آینه ی بغل ماشینم پشت سرم را نگاه کردم. فرمان را پیچاندم و خیابان را دور زدم. اتومبیل جیسا و جینو از بقیه بهم نزدیکتر بود. سرعتم را بیشتر کردم... خونریزی ام لحظه به لحظه شدیدتر و بدتر از قبل میشد! دیگر حتی برای خودم هم توانی باقی مانده بود...

گفتم: "ریو! لطفا صندلیتو بکش پایین و قایم شو!"

با تعجب پرسید: "چرا باید..." اما چشمانم را بستم و حرفش را قطع کردم: "اونا نباید بفهمن همراه من کیه! اونوقت برای خودت خطرناک میشه... ممکنه... ممکنه تصمیم بگیرن بکشتن!"

فعل جمله ی آخرم حسابی ریو را ترساند و او که از مرگ وحشت داشت به سرعت صندلی اش را خواباند...

وارد کوچه ای فرعی شدم و وقتی فهمیدم آنها عقب تر از من هستند خیالم راحت شد و پشت پرده ای که جلوی در گاراژی آویزان کرده بودند ماشین را متوقف کردم. آنگاه نفس راحتی کشیدم.

مکثی کردم و گفتم: "من میرم ببینم اونا هم اینجا یا نه! تو پیاده نشو... اگه احساس خطر کردی فقط... (از درد حتی کلمات هم به سختی بر زبانت جاری میشدن!) فقط گاز بده و فرار کن! با منم کاری نداشته باش!"

تا خواست چیزی بگوید در ماشین را باز کردم و بعد از پیاده شدن دزدگیر را فشار دادم. حالا در ماشین قفل شده و ریو نمیتوانست بیرون بیاید... این برای خودش هم بهتر بود!

کنار پرده ایستادم و آنرا تا حدی که فقط بتوانم بیرون را تماشا کنم کنار کشیدم. نور ماشینی که از دور می آمد باعث شد دستم را جلوی صورتم بگیرم...

- "برای تمام اعضای یاکوزا، و به خصوص برای تو، لیگوشا، متأسفم که اینقدر راحت اجازه دادین به پسر بچه از دستتون در بره!"

میکامی در حالیکه با حالتی عصبی قدم میزد و دائم جلوی نور اتومبیل بنتلی اش رژه میرفت اینرا گفت و محکم روی کاپوت ماشینش کوبید... لیگوشا که هنوز هم به خاطر آن ضربه ی محکم گیج بود با دستپاچگی گفت: "متأسفم!"

جیسا به عنوان دست راست میکامی به خودش اجازه داد بر سر آن پیرمرد فریاد بزند: "تو یه احمق... میدونستی؟ فقط میتونی بگی متأسفی؟ میدونی چقدر بدبخت و بیچاره مون کردی؟"

لیگوشا بغض کرد: "من... از کجا... باید میدونستم... که اون... یه همراه داشت!"

جینو که متفکرانه به گوشه ای خیره شده بود گفت: "اما اون زخمی شده بود... خونس روی زمین ریخته بود!"

انگار دنیا را به میکامی داده بودند... لبخند کجی زد و گفت: "پس هنوز یه امیدی به گرفتنش هست!"

دست از قدم زدن کشید و با تمسخر ادامه داد: "اون بچه... مثل ترسوها فرار کرد!"

- "اون اصلا ترسو نیست!"

دخترک مو قرمز با عصبانیت این را فریاد زد و سپس ادامه داد: "اون ترسو نیست! اگه فرار کرد به خاطر ترسش از شماها نبود... به خاطر این بود که میترسید جلوی شما بمیره! به خاطر این بود که نمیخواست برای زنده موندنش جلوتون زانو بزنه! اون شجاعه... درست به اندازه ی ..."

جیسا زمزمه کرد: "نیتا!"

اعضای گروه برای لحظه ای ساکت شدند؛ و حاضرم قسم بخورم دیدم که قطره ی اشکی به آرامی، و نامحسوس، گونه ی میکامی را خیس کرد؛ رئیس یاکوزا برای کسی که خودش دستور قتلش را داده بود اشک میریخت! این واقعا حیرت انگیز بود...

بعد از یک دقیقه جیسا گفت: "هیچکس مثل نیتا نمیشه... خود تو هم اینو میدونی، جینو!"

جینو پوزخندی زد و گفت: "آره... نیتا فرق داشت. واسه همینم تو کشتیش برادر! ماها همه بد بودیم ولی اون، چون خوب بود باید میمرد. چون دستش به خون کسی آغشته نشده بود باید میمرد. ما مجبورش کردیم! ما تهدیدش کردیم! که دوستاشو میکشیم... و اون برای نجات اونا بود که حاضر شد توی این لجن خونه باشه!"

آقای سوگاشی گفت: "خودم بهش گفتم در صورتیکه با ما همکاری نکنه تارو میساکی کشته میشه!"

جینو به مدیر مدرسه نگاهی انداخت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. آنگاه گفت: "تو... شیکا... تو بهش گفتی که قراره کشته بشه! اون شبو همه یادشون میاد؟ که نیتا به دیدن رئیس اومد... اون چیکار کرد؟"

ایندفعه لبگوشا جواب داد: "اون گریه کرد... چه غم انگیز بود!"

وقتی یاد گریه های نیتا افتادم نتوانستم جلوی اشک ریختم را بگیرم. بی صدا گریه کردم. او چقدر زجر کشیده بود! کاش زنده بود... کاش حداقل میدانست چه بی اندازه دلم برایش تنگ شده است! کاش حداقل من به جای او مرده بودم! کاش میدانست که رفتنش برایم یک دنیا زجر و یک سنگ قبر به همراه داشت! مرگ او، قطعا غم انگیز ترین واقعه ی دنیا بود، و در عین حال بغض آلود ترینشان!... از بچگی همینطوری بود... به ندرت اشک میریخت، بر خلاف من، ولی هر وقت گریه میکرد مثل کودک بی پناهی میشد که در خیابان مادرش را گم کرده... مثل همان موقع که در آغوش من بغضش را شکست!

میکامی بی آنکه به جمع حاضر نگاه کند گفت: "اون شب من بهش گفتم نابود کردن یه مهره ی سوخته برام دشوار نیست... ولی نیتا گفت..."

اینبار تمام افراد با هم گفتند: "من خیلی وقته که مردم!"

از روی دیوار سر خوردم و روی زمین خیس و بارانی نشستم.

از همه ی قاتلانش متنفر شدم، خیلی بیشتر از قبل، دلم میخواست به میان جمعشان بروم و فریاد بزنم: "چرا نیتا رو کشتید؟" ولی نمیتوانستم ... چون او برای زنده نگه داشتن من حاضر به مردن شده بود.

جیسا بحث را خاتمه داد: "و بالاخره اون کشته شد... من بهش شلیک کردم. همه چی اینطوری تموم شد!"

میکامی به آرامی گفت: "گفتن اینا فایده نداره. اون در هر صورت مرده! چیزی اینو تغییر نمیده!"

آنگاه دوباره بدل به همان مرد خشنو قاتلی شد که قبل از آن بحث کشدار بود، و دستورات را فوراً صادر کرد: "خیلی خب... اگه میساکای زخمی شده باشه پس به یکی از درمانگاه ها یا بیمارستان های اطراف پناه برده! بنا بر این هر کدوم از شما، اعضای ارشد، باید افرادتونو بین این مکانا تقسیم کنید. اونو بیارید پیش خودم... خودم تمومش میکنم!"

افراد یکی یکی پراکنده شدند و در کسری از ثانیه آن کوچه ی فرعی ساکت ساکت شد... من هم بعد از پاک کردن اشکهایم با گوشه ی یقه ی لباسم به طرف ماشین راه افتادم...

فصل دوازدهم: پناه آورده

با خستگی سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم: "اعضای ارشد یا کوزا یه جلسه ای گذاشتن... متأسفانه به احتمال 90 درصد من تا فردا صبح زنده نیستم."

ریو لبش را خیس کرد و گفت: "داری چرت و پرت میگی! آره، همینه..."

سکوئی طولانی بین ما دوفتر برقرار شد. به سختی میتوانستم پلکهایم را باز نگه دارم. آرنجم را روی جایگاه بالابر شیشه ی ماشین گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم. دلم میخواست از درد گریه کنم، اما حتی توان این کار را هم نداشتم...

ریو یک سوال کاملاً مفهومی پرسید: "خب، حالا چیکار کنیم؟"

گفتم: "یا کوزا قصد داره تمام بیمارستانای توکیو رو بگرده. پس با این حساب، تو دو تا انتخاب بیشتر نداری! یا میتونی همونجا بشینی و مردن منو تماشا کنی یا اینکهدرو باز کنی و بری، و برای همیشه منو از زندگی خودت بندازی بیرون!"

با لحن مرموزی پرسید: "واگه نخوام که اینکارو بکنم، یعنی نه ولت کنم و نه مردنتو ببینم؟"

سرم را بلند کردم. چهره اش تار بود... چندبار چشمانم را بازوبسته کردم. آنگاه پرسیدم: "تو گزینه ی دیگه ای رو سراغ داری؟"

با حاضر جوابی گفت: "آره... نجات میدم!"

خندیدم. واقعا که این پسر دوست داشتنی بود... معلوم بود دوست دارد مرا زنده نگه دارد... در هر صورت، شاید در آن زمان او تنها کسی بود که میتوانستم بهش اعتماد کنم!

ناگهان یاد کسی افتادم.

- "هروقت چیزی احتیاج داشتی بیا پیش من!"

از جا پریدم. ریو چشم ریز کرد و پرسید: "تو... حالت خوبه؟"

گفتم: "اگه میخوای نجاتم بدی باید خونه ی یه نفرو به اسم شیکتو فوکوستی پیدا کنی! اون یه دورگه ی روسی - ژاپنیه! توی درمانگاه مدرسه ی ناکاتومی کار میکنه!"

موبایلش را در آورد و با لحن گفت: "با همین اطلاعاتم میشه پیدااش کرد."

شماره ای گرفت و تلفنش را روی بلندگو تنظیم کرد. بعد از چند بوق متوالی، صدای مردی به گوش رسید که گویا بینهایت عصبانی بود.

- "ریو چیما! هزار فعه بهت گفتم وقتی توی وزارتخونه م بهم زنگ زن!"

ریو نفسش را داخل داد و با اعتماد به نفس گفت: "حالا یه جوری میگه وزارتخونه انگار خودش وزیر اطلاعاته! تو هم یه کارمندی مثل بقیه ی کارمندا! تازه... هکرای استخدامی من بودن که نمره های دانشگاهتو از C به A تغییر دادن تا بتونی استخدام شی دوست عزیز!"

مرد با بی حوصلگی گفت: "حالا واسه چی زنگ زدی؟ من امشب شیفتم... نمیتونم پیام پاتوق!"

ریو خندید و گفت: "میخوام آدرس یه نفرو برام به اسم شیکتو فوکوستی پیدا کنی. دو رگه ست، روسی - ژاپنیه! توی درمانگاه مدرسه ی ناکاتومی کار میکنه!"

مکشی کرد. صدای تق تق دکمه های صفحه کلیدش از پشت خط شنیده میشد. بعد از دو دقیقه گفت: "خونه ش انتهای سوشیا استریت (Soushia Street) شماره ی هفتاد و پنج! شب به خیر..."

گوشی را قطع کرد. ریو با بدخلقی گفت: "بیتربیت قدر شناس!"

در حالیکه به در خانه ی آقای فوکوستی تکیه داده بودم سعی میکردم به هوش بمانم. از ریو خواسته بودم بعد از اینکه مرا به آنجا رساند برود و او اگرچه راضی به اینکار نبود، ولی تاکسی گرفت و رفت.

درد داشتم. کتفم دیگر حرکت نمیکرد. حتی خونریزی هم نداشت! شاید خون بدنم ته کشیده بود! در آن زمان، تنها چیزهایی که من داشتم درد و یک کوله پشتی بودند!

آقای فوکوستی در را باز کرد. برگشتم به سمتش و با ناراحتی، و عذاب گفتم: "لطفا نجاتم بدید!"

لبخندی زد و زیر بازویم را گرفت... چه مرد مهربانی بود...

خانه ی کوچکی داشت که من نمیتوانستم بفهمم چه اسبابی در خودش دارد چون تار میدیدم. مرا روی مبل کوچکی نشاند و گفت: "فقط بیدار بمون... خب؟"

- "با... با... باشه..."

او رفت و من به پشتی مبل تکیه دادم و تلاش کردم درد را پس بزنم. ولی قوی بود... خیلی قوی! من جلوی مقاومت میکردم و او جری تر میشد... و حق هم داشت که اینطوری مقاومت کند! من به جان خریده بودم... خودم انتخاب کرده بودم که هرکاری بکنم تا مثل نیتا، دست آخر شجاعانه کشته شوم... ولی این مرگ قطعاً شجاعانه نبود... ترس و وحشتی که میان تک تک سلولهایم رخنه کرده بود همه چیز را بدتر میکرد، و من هم تنها تماشا میکردم که درد چه موجود قوی و قدرتمندی است!

دست خودم نبود که بدنم تکان های شدیدی میخورد، و مایع سفید رنگی که از دهانم بیرون میزد همزمان با آن تکانها شده بود. من به زمین افتاده بودم و مثل دیوانه ای که میخواهد از شر طنابهای دور بازوانش خلاص شود تکان میخوردم، و بالای سر آن جسم در حال پاره پاره شدن ایستاده بودم و تماشا میکردم. تارو میساکي پانزده ساله ای را تماشا میکردم که معلوم نبود برای مردن میجنگد یا زنده ماندن!

من از دست خودم عصبانی بودم که آنطور رقت انگیز در حال جان دادن بودم... در حالیکه افتاده بودم روی زمین... میلرزیدم... و هیچکس غیر از خودم که مرگم را میدیدم کنارم نبود! من درد داشتم!

پیرمرد مهربان تلاش میکرد که مرا نجات دهد ولی انگار خودش هم میدانست که بی فایده است! ضربان قلب و نفسهایم نامنظم تر از قبل شده بود... زخم عفونت کرده و خونریزی شدید شوک ایجاد کرده بود... و درد باز هم پیروز، میدان نبرد را ترک میکرد.

"من"ی که از دور شاهد همه چیز بودم، به آقای فوکوستی خیره شدم. روپوش و لباسهایش خونی بود و گلوله ای را که روی میز قرار داشت با حالتی آکنده از تنفر نگاه میکرد. او حتی به جای زخم هم با انزجار نگاه میکرد...

- "آرزو میکردم وقتی میمیری با درد کمتری بمیری... که نیاز نباشه مردم برای درد کشیدن، و نه مردنت، گریه کنن!"

نیتا کنارم ایستاده بود. قطره های اشک صورتش را نمناک کرده بودند...

گفتم: "فکر نمیکردم مرده ها هم بتونن گریه کنن."

کمی بهم نزدیک شد. بعد گفت: "هنوز گرمی... وقت برای برگشتنت هست. برگرد."

هر چقدر هم که الان به خودم فشار می آورم نمیتوانم درک کنم که علت واکنش ناگهانی ام به این حرف نیتا چه بود! یا شوکه شده بودم و یا میترسیدم. اما ترس از چه، چیزی بود که هیچوقت درک نمیکردم و نخواهم کرد.

به سرعت خودم را کنار کشیدم و با صدایی لرزان گفتم: "من نمیخوام برگردم... من نمیخوام..."

جلویم ایستاد و ملتسانه گفت: "چرا نمیخواهی برگردی؟ از مردن خوشتر میاد؟... مردن چیز خوبی نیست... میدونی بعد از مردنت چه اتفاقی می افته؟ یه عده آدم بیکار و متظاهر میان توی مراسم خاکسپاریت گریه میکنن و بعدشم میرن و تو فقط براشون خاطره ای میشی که زود از یادشون میره و با دیدن سنگ قبرت، دوباره حافظه های کوتاه مدتشون تورو میپذیرن، و این دائم تکرار میشه! تو میشی یه جسم زیر خاک و یه سنگ قبر! کسی هم به فکر نیست."

نیتا با بی انصافی داشت هم مرا میکوبید هم مرگ را و عین خیالش هم نبود که چه اندازه آن کلمات ساده اش قلبم را میلرزاند... آری، او تغییر کرده بود و من هم چه دیر این را فهمیدم.

اشک نریختم، فقط برای چند لحظه نگاهش کردم؛ و بعد گفتم: "تو هیچوقت برای من یه جسم زیر خاک و یه سنگ قبر نمیشی نیتا!! این حرفا برای من و تو نیست. تو هنوزم شون نیتایی هستی که حتی قاتلشم برای مردنش گریه میکنه... کسی که مرگش منو حسابی تکون داد."

احساس میکردم قدرت تکان خوردن را از دست داده ام. بدنم کاملاً کرخت و بی حس شده بود. حتی ضربان ناموزون قلبم را هم حس میکردم. من چرا اینطوری شده بودم؟

نیتا نگاهی به پیکر نیمه جانم انداخت و بعد درحالیکه به شدت نگران و ترسیده بود گفت: "دا... داری میمیری! نباید این اتفاق بیفته. تو نباید بمیری... التماس میکنم فقط برگرد. زنده بمون!"

به آقای فوکوستی نگاه کردم. ماساژ قلب را شروع کرده بود. تمام تلاشش را میکرد که مرا برگرداند... نیتا گفت: "نگاش کن! اگه تو بمیری چی به سر اون میاد؟"

با بی میلی گفتم: "فقط میترسه کسی که نیمه های شب بهش پناه آورده بمیره و یه جنازه روی دستش بمونه!"

هوشمندانه گفت: "خیلی خب... اون هیچی... به سر سامینا چی میاد؟"

جریان دوباره ی خون را حس میکردم. خونی که برگشت تا برم گرداند... این را میدیدم و میفهمیدم که نفس های بریده ام باز میگردند... همگام با خون... چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا این من نبودم که تا لحظاتی پیش هیچ امیدی به زنده ماندنم نبود؟

عقب عقب رفتم. دیگر نیتا را نمی دیدم... چون قبل از من برگشته بود؛ به بهشتش، جایی که به آن تعلق داشت... من هم باید باز می گشتم. چون راه دیگری نبود! پلکهایم را به هم فشردم و به جسمم پا گذاشتم... و خیلی بعدش، خیلی خیلی بعد ترش بود که فهمیدم عشق، مرده را هم زنده میکند!

دوسه بار پلکهایم را به هم زدم و از جایم بلند شدم. ضعف و عجز را در تک تک اعضای بدنم حس میکردم...

- "ساعت چنده؟ کوله پشتیم کجاست؟"

جلو آمد و کنار تختم نشست. موهای خیس عرقم را کنار زد و چراغ قوه اش را در چشمم انداخت و بعد هم با ترحم گفت: "خدای من! اگه میمردی من چیکار باید میکردم؟... الان... الان حالت خوبه؟ میتونی بلند شی؟"

نگاهی به کتف خون آلودم که باند پیچی شده بود و از درد میسوخت انداختم. هرگز علت زنده ماندنم را درک نمی کردم... و شاید هنوز هم میفهمیدم که آیا خودم واقعا نمیخواستم که زنده بمانم؟ هه... من از این زندگی ترسناک و نفرت انگیز هیچ نمی طلبیدم!

کوله پشتی ام را کنار شومینه دیدم و به سختی بلند شدم و به طرفش رفتم. وقتی تابلوی مادرم را دیدم، مکث کردم... و آن زمان بود که فهمیدم آن زن، بی نظیرترین زن دنیا بود! با آنکه پنج سال بیشتر او را نداشتیم، ولی او بی نظیر بود... درست به اندازه ی نقاشی پدر!

پدرم همیشه تلاش میکرد مرز بین واقعیت امر و تصورش از کسی یا چیزی که نقاشی اش را بر بوم می آورد از بین ببرد... و این، نقاشی را فوق العاده میکرد... آنقدر فوق العاده که مرا وادار کرد به احترام زنی که در بوم بهم لبخند میزد برای مدتی خیلی طولانی سکوت کنم... من سکوت را ترجیح دادم چون خودم را در حدی نمیدیدم که مقابل زنی که خودم به کام مرگ فرستادمش، کلمه ای یا حرفی بر زبان آورم...

توان بغض کردن هم نداشتیم. چون فایده ای نداشت... مادرم مرا نمیبخشید. مدتها بود که اینرا فهمیده بودم...

درد داشتم، و مثل خیلی از چیزهایی که هرگز نفهمیدم، متوجه نشدم که از شدت درد بود که روی زمین زانو زدم یا ناراحتی، اما در هر صورت، به یاد می آورم که اشک ریختم. اشک ریختم و مطمئن بودم که اگر از دور خودم را میدیدم مجسمه ی شکسته ی بدبخت و بیچاره ای را میدیدم که جلوی یک عکس به زانو در آمده بود...

تابلوی نقاشی را به دیوار تکیه دادم و نشستم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. اما چه باید میکردم که بند نمی آمد این گریه ی لعنتی؟ خیلی وقت بود که بند نمی آمد...

آقای فوکوستی که گویا از اشکهای من متاثر شده بود پرسید: "چرا... به خاطر... یه تابلو اینطوری خودتو آزار میدی؟"

بلند شدم و سعی کردم مثل قبل باشم. احساساتی شدن چیزی بود که اصلا به من نمی آمد: "اون مادرمه...مرده. ده ساله که مرده!"

و روبه او برگشتم و دستهایم را پشتم قفل کردم: "آقای فوکوستی...کسایی که امشب منو مجبور کردن به شما پناه بیارم، توی مدرسه ی ناکاتومی هم آدم دارن...و اون فرد، شیکا سوگاشی، قطعاً اگه من به مدرسه برگردم آماده ست تا به رفقاش گزارش بده و کار منو تمو کنه! من اینو نمیخوام...دوست ندارم اگه میمیرم اونا منو بکشن!..."

حرفم را قطع کرد و پرسید: "پس اگه نتونی به مدرسه برگردی، باید چیکار کنی؟ اممم...فرار؟"

خندیدم: "نه...فرار نمیکنم. کاری میکنم که اون گرگا حتی به مغزشونم خطور نمیکنه! میرم توی خود لونه شون...برگشتن به مدرسه..."

- "من نمیزارم."

از این حرفش جا خوردم. توقع نداشتم از او این جمله را بشنوم. آیا نگرانم بود؟

- "میترسید؟ یا نگران شدید؟ نترسین...بلایی سر شما نمیداد."

پوزخندی زد و با تمسخر به من گفت: "کسی که وسط گلوله و بمب و تفنگ توی سرمای منفی 40 درجه ی مسکو زندگی کرده و بزرگ شده نه از مرگ خودش و نه از مرگ کسی که روبروش وایستاده و سعی میکنه متفاوت جلوه کنه نمیترسه!"

دستهایم را به کمر زد و با چشمهای ریز شده ادامه داد: "من نمیدونم تو واقعا بلند پروازی یا شجاع، اما اینو خوب میدونم که اگه بخوای شجاع به نظر برسی باید هر چقدر ترس و بغض داری توی دلت نگه داری و دم نذنی! و این الان حکایت توه، تارو میساک...تو میترسی ولی با این حال میخوای جایی باشی که ترس باهاش معنی میشه...این چیزیه که منو نگران میکنه!"

آقای فوکوستی به من نگاه کرد. ترحم را میدیدم و حس میکردم و آزار میدیدم. ترحم چیز نفرت انگیزی است!

آقای فوکوستی شاید حس میکرد من از نبود پدری که حمایت کند غمگینم، اما انتها چیزی که اندوهگینم میکرد آن نگاه اعصاب خورد کن بود...

- "شما پدرم نیستین آقای فوکوستی! خودتونم اینو میدونین. با ترحمتون آزارم ندید."

این بار عصبانی شد، و چقدر شبیه پدرم بود: "پدرت نیستم اما کسی هستم که تو بهش پناه آوردی. و در برابر زنده نگه داشتنت مسئولم...حالا هم لطفا دراز بکش. اون زخم چیزی نیست که باهاش بتونی راه بری و سخنرانی کنی."

رویش را برگرداند و هنوز از در خارج نشده بود که فریاد زدم: "لطفا...شما میتونید...میتونید کمکم کنید! من باید برگردم به اون مدرسه. من اطلاعات میخوام."

سرش را برگرداند به طرفم. اینبار لبخند زد و من گرما را حس کردم... شاید میشد به این مرد اعتماد کرد...

فصل سیزدهم: جاسوس یا کوزا

موهایم را که با رنگ موقت پرکلاغی کرده بودم، سیاه سیاه، جلوی آینه مرتب کردم و دکمه های لباس فرم را با حوصله بستم. کیفم را برداشتم. مدارک جعلی هویتیم که از دیشب حدود ساعت دو تا شش صبح با هک کردن سیستم وزارت اطلاعات و قرار دادن عکس یک پسر مرده به جای عکس خودم جور کرده بودم به همراه گواهی جعلی تحصیلی از روی میز قاپیدم و گفتم: "خیلی خب... آقای فوکوستی شما بعد از من به مدرسه بیاین تا کسی شک نکنه... از امروز من تاداشی ماسومی هستم. باید سعی کنم یه سری چیزا رو بفهمم و شما، طبق قراری که با هم گذاشتیم، هر اتفاقی که برای من افتاد... هر اتفاقی... نباید خودتونو دخیل کنید. حتی اگه رو به مرگ بودم چشمتونو میبندید و رد میشدید. من و شما فقط برای مدتی با هم زندگی میکنیم... روشنه؟"

سرش را با اکراه تکان داد و گفت: "قبوله!"

ساعت 7 ونیم صبح بود که به جلوی دفتر آقای سوگاشی رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم: "میتونم بیام داخل؟"

گفت: "بفرمائید."

دستگیره ی در را چرخاندم و وارد شدم. بوی بد سیگار کنتش به مشامم خورد... حداقل میتوانست تا وقتی در مدرسه است از کشیدن سیگار اجتناب کند! اینقدر سخت بود؟

سعی کردم طوری وانمود کنم که انگار بار اولی است که پا به دفترش میگذارم. آنجا را از نظر گذراندم و نگاهم روی جینو که آنسوی دفتر و کنار مبل چرمی قهوه ای رنگی ایستاده بود ثابت ماند. اما خوشبختانه (یا متأسفانه!) او مرا نشناخت؛ شاید هم سعی میکرد که نشناسد. عوض کردن رنگ موها که اینقدر قیافه ی مرا تغییر نداده بود!

- "تا حالا توی مدرسه ندیده بودمت... برای ثبت نام اومدی؟"

مدارکم را روی میز گذاشتم و تأیید کردم: "بله، برای ثبت نام اومدم."

پوشه را باز و نامم را زمزمه کرد: "تاداشی ماسومی! اسم جالبی داری... پدر و مادرت کجان؟"

سعی کردم تنها و مظلوم جلوه کنم: "اونا توی یه تصادف مردن!"

اما سنگدل تر از آن بود که دلش بسوزد. گاهی اوقات از اینهمه بیرحمی اش حالم به هم میخورد... خودکارش را روی میز گذاشت و گفت: "در مورد هزینه ی مدرسه و شهریه که مطلع هستی... قبل از ثبت نام رسمی توی مدرسه، باید پانزده هزار ین واریز کنی!"

فکر همه چیز را کرده بودم و برای همین به سرعت گفتم: "پول...چیزی که من زیاد ازش دارم. دو ساعت دیگه فیش واریز مبلغو براتون ایمیل میکنم. تا اون موقع، میتونم توی دفتر تون بشینم؟ باید بابت واریزش با چند نفر هماهنگ کنم."

نیشش را تا بناگوش باز کرد و با دست به همان مبلی اشاره کرد که جینو کنارش ایستاده بود. گفت: "خواهش میکنم!"

آقای سوگاشی تنها کسی بود که به سرعت نور میتوانست تغییر شخصیت بدهد. شاید بیشتر عادات رفتاری این مرد، حیوانی بود. مثل سگی رفتار میکرد که تا گوشتی جلوییش می انداختی مطیعت میشد... و این سگ، بی وفاترین سگ دنیا بود. اسم سگ را هم لکه دار میکرد...

روی همان مبل نشستیم و هندزفری را در گوشم فرو کردم و وانمود کردم دارم موزیک گوش میدهم... اما من به تنها چیزی که میخوام گوش کنم حرفهای مهمی بود که احتمالا بین شیکا و جینو ردوبدل میشد... من باید میفهمیدم!

جینو از کنار مبل رد شد و به سمت میز آقای سوگاشی رفت و مقابلش ایستاد. آنگاه با حالتی بی تفاوت (و انگار باز هم سعی میکرد که بی تفاوت باشد) گفت: "دیشب یاکوزا همه ی بیمارستانا و در مانگاه های توکیو رو گشته اما خبری از پسر نیست! رئیس میگفت اگه رفته باشه خارج از شهر..."

سوگاشی حرفش را قطع کرد: "آره... میدونم. اونوقت احتمالا حیوونای وحشی تیکه پاره ش کردن. میدونی چیه دختر جون؟ نصف کسانی که میکامی مسبب مرگشون بوده همینطوری مردن؛ زخمی شدن، فرار کردن، و خرسا و گرگا اونا رو کشتن. اونا هم ترسو بودن!"

جینو انگار عصبانی شد، چون قاطعانه گفت: "اون ترسو نیست. چند بار باید اینو بهت بگم تا توی اون کله ی پوکت فرو بره؟"

سوگاشی برگه ای را امضا کرد و پوزخندی تحویل جینو، که صورتش همرنگ موهایش شده بود، داد. آنگاه گفت: "این پسر که جاسوسمونه همیشه اطلاعاتش ناقصن... نصف عمرشو توی کلوبا میگذرونه نصف دیگه شو با دوست دخترش! اما از همچین آدمی خواستیم برامون جاسوسی کنه؟ اگه بهمون گفته بود تارو قراره با یه نفر دیگه به موزه بیاد اونوقت اینطوری میشد جلوی فرارشو گرفت!... اما چی گفت؟ گفت اون تنهاست."

جینو پشت چشمی نازک کرد و گفت: "میخوای چیکار کنم؟ خلاصش کنم؟"

شیکا مرموزانه گفت: "نه... فقط امروز یه گوشمالی حسابی بهش بده!"

پنج دقیقه بعد از اینکه جینو از اتاق جناب مدیر خارج شد، من هم به بهانه ی رفتن به بوفه ی مدرسه از جایم بلند شدم و از آنجا بیرون آمدم. میخواستم جینو را ببینم، نه برای حرف زدن باهاش... برای اینکه فقط ببینمش... از دور یا نزدیک، فرقی نمیکرد!

دخترک مو قرمز چشم زیبا را توی حیاط مدرسه دیدم که یک دستش را به درختی تکیه داده بود و از پشت میلرزید! به نظر می رسید که گریه میکند...

کنجکاو شدم و همانجا ایستادم. برای چه گریه میکرد؟ اشک ریختنش برای من عجیب نبود... حتی اگر یک قاتل واقعی هم بود، هنوز یک زن بود! زنی با احساسات پاک شاعرانه و گریه های ناب... نادر... دست نیافتنی! در تمام عمرم اینقدر احساسات یک زن را از نزدیک تماشا نکرده بودم. احساساتی که آب میشد و پایین میریخت... در سکوت، در تنهایی، و کنار درخت!

- "اگه قرار بود اینقدر راحت همه چیو ول کنی و بری پس چرا از اولش پاتو گذاشتی تو زندگی من؟ حق من نبود که کمی بیشتر خودم نگهت دارم؟... چرا بهم اجازه ندادی مثل آدم کسیو دوست داشته باشم؟"

باورم نمیشد که این جمله های بی پرده را از زبان جینو میشنوم. باورم نمیشد که حس میکرد مرگ من اورا تنها و رها میکند؛ توی این توکیوی کثیف!

و باورم نمیشد... جینو داشت عشق را تجربه میکرد!

از خودم بدم آمد که فرصت بیشتری به او ندادم... اما این تقصیر تقدیر بود. نه تقصیر من و یا یاکوزای آدمکش!

در میان صدای آرام و زمزمه های تنهایی جینو بود که کسی از دور پیدا شد... اوهم یک دختر بود! او زمانی که درست در چند قدمی جینو ایستاده بود ادای احترام کرد و با متانت خاص خودش پرسید: "چیزی شده؟"

تا اورا دیدم درد در میان استخوان کتف نابود شده ام پیچید... این درد لعنتی!... آخر الان هم وقت اعلام حضور کردن بود؟

جینو دستی به صورتش کشید تا اشکهایش را پاک کند و در این زمان بود که سامیتا پرسید: "شما میدونید آقای میساک کیجاست؟"

آنشرلی نگاهی به چهره ی سرشار از امید سامیتا انداخت و به کل اورا نابود کرد: "لطفا دیگه منتظر اون نباش دختر!"

سامیتا به تته پته افتاد: "م... منظور تون چیه؟... آ... آقای میساک... چه بلایی سرش اومده؟"

- "به احتمال نود درصد مرده!"

و سامیتا انگار که نمیخواست متوجه شود: "ی... یعنی چی؟ به... به... احتمال نود درصد مرده؟"

جینو از کوره در رفت و فریاد زد: "نمیفهمی؟ اون مرده! تارو مرده! برای همیشه مرده! دیگه هیچوقت بر نمیگرده چون مرده!"

من دیدم، دیدم که سامیتا چه صادقانه به زانو در آمد و بغض کرد: "خواهش میکنم... بگین که دروغه! دروغ میگین، نه؟"

اما مطمئن بودم که مطمئن است جینو دروغ نمیگوید... دخترک طاقت اندوهی دوباره را نداشت! او برای همین بود که به آرامی چشمانش بسته شد و از هوش رفت... قبل از آنکه کامل روی زمین بیفتد جینو او را گرفت و سعی کرد با تکان های ممتد و پشت سر هم او را بیدار کند. ولی سامیتا بیدار نمیشد... شاید میخواست فکر کند همه چیز یک کابوس ترسناک است و اگر بیدار شود این کابوس تلخ هم تمام میشود...

ام هیچ یک از آن دو دختر نمیدانستند که کسی که اینگونه خودشان را برایش به آب و آتش میزنند در دورترین نقطه ی ممکن از آنها ایستاده و تماشایشان میکند. چون من هم آنها را میدیدم، و چه عذاب آور بود که نمیتوانستم جلو بروم و بگویم: "من زنده م... بهم نگاه کنید. من زنده م... نفس میکشم!"

جینو، سامیتا را به درمانگاه برد و ده دقیقه کنار تختش نشست و با او حرف زد، اما من از آنجایی که به طرز نا محسوسی پشت پنجره ی درمانگاه پنهان شده بودم نفهمیدم چه به او میگوید...

بعد از اینکه موبایلش زنگ خورد بیرون آمد و من هم کنار سطل آشغالی که داخل فرو رفتگی کوچکی در دیوار قرار داشت خودم را جای دادم. جینو که انگار میخواست کسی صحبتهایش را نشنود به آرامی گفت: "خیلی خب... رئیس! من واقعا نمیفهمم چرا شما با این شیکای احمق حرفاتونو هماهنگ نمیکنید... اون بهم میگه فقط یه گوشمالی به شینگو بدم و شما میگین بکشمش!"

مکثی کرد، و من در تمام مدتی که او سکوت کرده و به حرفهای رئیسش گوش میداد سعی میکردم قلبم را که از عصبانیت از آن شینگوی جاسوس به تالاپ و تولوپ افتاده بود آرام کنم. باید اینرا میفهمیدم... از همان روزی که او از من پرسید: "چیکار میخوای بکنی؟" و من تنها کاری که کردم این بود که مثل احمق ها جواب سوالش را دادم (و البته کمی هم تعجب کردم!)

- "کارشو همراه دوست دخترش تموم کنم؟"

و به مجرد اینکه جینو اینرا پرسید قلب عصبانی ام از تپش افتاد. میوری؟ نه... او که نقشی در این ماجرا نداشت. چرا باید به خاطر کارهای احمقانه ی آن شینگوی نامرد میمرد؟ چه گناهی داشت؟ هر چند دلم نمیخواست فکرم مشغول او بکنم ولی بی گناهی اش را در هر صورت، نمیشد نادیده گرفت!

و جینو با گفتن جمله ی "بعد از مدرسه به حساب هردوتا شون میرسم" گوشی موبایش را در جیب چپاند، و از آنجا رفت...

از مخفیگاهم بیرون آمدم. باید فکری میکردم. وقت برای نقشه کشیدن نبود...

سیستم بانک نشنال اکوننتس را هک کردم و برای خودم فیش واریز مبلغی به حساب مدرسه صادر و برای مدیر محترم (!) مدرسه ی ناکاتومی ایمیل کردم. این نشانش میداد که حق تیغ زدن دانش آموزانش را ندارد... و از آنها به بهانه ی کمک مالی به مدرسه پول بگیرد...

آقای سوگاشی در حالی که چشمانش از خوشحالی برق میزدند موزیانه خندید و من هم لبخندی تصنعی تحویلش دادم. آنگاه گفتم: "امیدوارم بتونم دانش آموز خوبی برای مدرسه ی شما باشم."

ادای احترام کردم و از اتاق او بیرون آمدم. زنگ تفریح بود و دانش آموزان در راهروها شلوغ میکردند و هرکسی به سمتی میدوید. چند پسر سال سوم با کتاب بر سر همدیگر میزدند و در راهروها پفک می انداختند.

به درمانگاه نگاهی انداختم. درش باز شد و سامیتا از آن بیرون آمد؛ در حالیکه رمقی نداشت. یونیفورم مدرسه اش را جلوی در، بعد از مکتی، مرتب کرد و به آهستگی در حالی که کنار دیوار راه میرفت از آنجا دور شد.

چیزی درون قلبم فریاد برآورد: "بهش نزدیک شو!" و من بر روی عقل و منطق پا گذاشتم و به طرف سامیتا رفتم. - "بخشید، خانم!"

ایستاد و با وقار سرش را برگرداند. سپس گفت: "بله؟"

روبرویش ایستادم و ادای احترام کردم. چون بی مقدمه صدایش زده بودم مدتی طول کشید تا بهانه ی درستی دستم بیاید و برای همین او بی آنکه حرفی بزند در نهایت سکوت و آرامش روبرویم ایستاد. تا اینکه بهترین دلیل را یافتم:

- "من شنیدم شما رئیس انجمن علمی مدرسه هستید. من میخوام... میخوام عضو انجمن شما بشم."

لبخند تلخی زد و گفت: "اصلا موقعیت خوبی رو برای این درخواست انتخاب نکردید و من کمی کسالت دارم. بزارین برای بعد."

و داشت میرفت که گفتم: "ولی من میخوام توی جلسه ی بعد از ظهر باشم. لطفا بهم اجازه بدین!" و چه کیفی میداد خواهش کردن از او!

- "جلسه بعد از ظهر کنسله!"

میخواستم حتی الامکان اورا روبروی خودم نگه دارم، تا فراموشش نکنم و یادم بماند که سامیتا میساک کیست! کسی که من دوستش دارم و برای همین است که هر وقت نامش به میان می آید حالم دگرگون میشود... افسوس که دیر فهمیدم. دیر فهمیدم که دوستش دارم... چقدر دیر!

شینگو و میوری بعد از مدرسه در حالی که سوار بر خودروی بی ام وه ی خاکستری رنگی که متعلق به میوری بود و مرد میانسالی که گویا راننده اش بود پشت فرمان نشسته بود، از آنجا دور میشدند و با بوقهای پشت سر هم و خنده های دیوانه وار نشان میدادند که همدیگر را دوست دارند، هر چند من مطمئن بودم که عشق آنها یک خوشی زودگذر و باد آورده است و به زودی هم به پایان میرسد. در حالی که هیچ سودی به طرفین این عشق نرسیده بود...

من آنها را تعقیب کردم، به آرامی و به طرز کاملاً نامحسوسی دنبالشان رفتم؛ پشت بوگاتی قرمز رنگی که جلب توجه میکرد و جلوی دیدم را گرفته بود و میدانستم نخست وزیر هم یکی از آنها را برای پسرش خریده، و چه بسا این همان پسر نخست وزیر بود!

در هر صورت، خیابانهای اطراف مدرسه پاتوق اینطور آدمها بودند؛ کسانی که برای خودنمایی یه هر چیز دیگری پرسه میزدند و مدل ماشین هایشان را به رخ هم میکشیدند. و در آن لحظات، داشتند مزاحم کار من میشدند...

آن دو جلوی پارک "شیکوزاما" پیاده شدند و جای خوبی را میان درختهای سیب و انگور برای نشستن پیدا کردند. من هم بعد از پوشاندن چهره ام، پشت درختی منتظر ماندم تا جینو سر برسد. او هم احتمالاً مثل من در تعقیب آن دو بود...

هنوز پانزده دقیقه هم نشده بود که آمد. حضورش را از موهای قرمز رنگی که در افتاب برق میزدند حس کردم و فهمیدم. اینبار بارانی نبوشیده بود، بر خلاف همیشه، کت چرمی مشکی با شلوار جین سرمه ای و کفشهای اسپرت پوشیده و موهایش را آزاد گذاشته بود...

شینگو تا اورا دید از سر جایش بلند شد و درحالی که میان نگاه متعجب میوری و چشمان عصبی جینو اسیر شده بود پرسید: "واسه چی اومدی اینجا؟..."

جینو بی معطلی اسلحه کشید؛ لوگر مجهز به صدا خفه کنش را روی سر شینگو گذاشت و با بیرحمی پوز خند زد. میوری که وحشت زده اورا تماشا میکرد بریده بریده گفت: "تو... تو... کی..."

اما جینو بی آنکه از چشمان سرشار از واهمه ی شینگو چشم بردارد میوری را تهدید کرد: "صدات دربیاد کار تورو اول تموم میکنم." و میوری ساکت شد...

جینو خرسند از اینکه بازی دست اوست از شینگو فاصله گرفت و تفنگش را پایین تر آورد، طوری که نوک آن مقابل قلب قربانی اش بود.

– "دلم نمیخواه وقتی کسی رو میکشم یه جسد خون آلود و کثیف مثل جسد تو روی دستم بمونه... من کارمو تمیز انجام میدم. میدونم به کجا شلیک کنم که مستقیم بری به جهنم!"

و سپس رو به میوری گفت: "خیال میکنی اون شاید کلاهبردار عوضی که پسرعموی خودشو به یاکوزا فروخت تورو دوست داره؟ پسر عموش مرده!"

چرا؟ چون اونو معامله کرد. چون حاضر شد کاری بکنه که اون درد بکشه!... تارو میساکي رو تو کشتی! شینگوی نامرد!"

میوری برای لحظه ای انگار شوکه شد. آب دهانش را قورت داد و گفت: "تا... تا... تارو میساکي... مرده؟"

برای چند لحظه فکر کردم که او هم دلش برای من سوخته، چون قطره های اشکی که او نامحسوس آنها را پاک میکرد نشان میدادند که ناراحت و دلشکسته است. اما من خودم حتی فکرش را هم نمیکردم که تا این حد محبوب باشم!

جینو اما بر خلاف ساعاتی قبل، در حیاط مدرسه، به خودش اجازه نداد جلوی قربانی اش اشک بریزد... تنها برای مدتی به چشمان شینگو نگاه کرد، و سپس گفت: "تو حتی به منم شلیک کردی... چطور توقع داری ببخشم؟ و نفهمیدی که پناه آوردم به خونه ی خودت... تارو نجاتم داد وقتی داشتم میمردم. باورم نمیشه تو پسر عموی اون باشی!"

شینگو بالاخره به حرف آمد: "تو داشتی تلفنی با گانگ شین حرف میزدی! این یعنی چی؟... خیانت! اصل یاکوزا چیه؟ اگه خیانت کنی باید..."

جینو زمزمه کرد: "بمیری!"

با خودم فکر کردم این خانم گانگ شین حتما از رقیبان یاکوزاست... چون جینو مطمئنا با یک پلیس صحبت نمیکرده و گرنه پای خودش هم به زندان باز میشده و او اینقدر احمق نبود! در واقع جینو تنها دختری بود که اصلا احمق نبود! شاید به این دلیل در 18 سالگی شجاعت کشتن یک آدم را داشت!...

جینو میخواست ماشه را بکشد. و حالا نوبت من بود. نقابم را محکم کردم و در حالیکه به او نزدیک میشدم زمزمه کردم: "اسلحه رو بزار کنار!"

سرش را برگرداند و من دستهایش را از پشت پیچاندم اما او با لگد محکمی مرا دور کرد... حالا میدان مبارزه مال من و او بود. از داخل جیبش همان زنجیزی را در آورد که در دومین مبارزه مان در بیمارستان محل بستری نیثا، ازش استفاده کرده بود. موهایش محکم بست، گارد گرفت و حمله کرد...

کتنم را در حالیکه از درد تکه پاره شده بود، مالیدم و به طرف شینگو چرخیدم. جینو چون ماموران گشت پلیس دائم آن اطراف پرسه میزدند ناچار به پذیرش شکست از من، از آنجا گریخته بود... چون در هر صورت چیزی که یک یاکوزایی هرگز نمیخواهد دستگیر شدن توسط پلیس است.

پسر عموی نازنین من (!) داشت میوری را که پاهایش را جمع کرده و مثل بید میلرزید آرام میکرد اما میوری نمیخواست حرفهایش را بشنود و دستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود...

به طرفشان رفتم و دوزانو جلوی میوری نشستم. با اینکه دست راستم را حس نمیکردم ولی سوزن مسکن را با همان دست نگه داشتم و در گردن میوری فرو بردم. دخترک برای چند لحظه بی حرکت ماند، و بعد به خواب عمیقی فرو رفت...

شینگو میوری را تکان داد ولی وقتی دید او بیهوش است، با حالتی طلبکارانه از من پرسید: "چیکارش کردی؟" و من با خونسردی جواب دادم: "کمکش کردم چند ساعتی ریخت نحس تورو نبینه!"

و سپس نقاب را از روی صورتم برداشتم. شینگو چشمهایش را ریز کرد و گفت: "تا حالا ندیدمت! کی هستی که منو از شر اون قاتل روانی نجات دادی؟"

- "فکر میکنم بهتر بود می داشتم اون تورو بکشه! اما دلم برای میوری سوخت که بعد از مردن تو دیگه هیچوقت نمیتونست مثل قبل زندگی کنه! وقتی... وقتی مردن یه نفرو ببینی دیگه یه زندگی عادی نخواهی داشت!"

شینگو برای مدتی خیلی طولانی به من خیره شد. گویا به نظرش آشنا آمده بودم. کند ذهن تر از آن چیزی بود که تصور میکردم...

- "تو... تو... هنوز زنده ای؟"

پس بالاخره فهمیده بود...

- "به کسی چیزی نگو، فعلا فقط سه نفرن که میدونن من زنده ام! و مطمئن باش اگه کسی بویی ببره، خودم میدمت دست جینو، جاسوس یاکوزا!"

فصل چهاردهم: گانگ شین

با ریو تماس گرفتم و ازش خواستم همدیگر را در کافی شاپ "دراگون" ببینیم... اگر گانگ شین رقیب میکامی بود، پس قطعاً یا آدمکش بود و یا قاچاقچی، و این دو گروه از موجودات زنده کسانی بودند که ریو خوب میشناخت...

قهوه سفارش دادم ولی دردم اجازه نمیداد از آن فنجان سفید رنگ که نقش و نگار طلایی داشت بنوشم...ضربه های جینو به کتف راستم بدجور دردناک بودند و مسلما اگر او میدانست من تارو هستم، هرگز آنقدر محکم نمیزد...

صدای "دیلینگ دیلینگ" آویز جلوی در را که شنیدم بی اختیار سرم را بلند کردم و ریو را دیدم که طبق معمول پیراهن قرمز گل گلی و شلوار جین آبی روشن پوشیده بود و زنجیرش را هم در نوک انگشت اشاره اش میچرخاند...

خندیدم و از جایم برخاستم. ریو سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید: "رو به راهی؟"

من هم با لبخند جوابش را دادم: "حالم خوبه...نگران نباش!"

کم نیاورد: "نگران نبودم." سرجایش نشست و سرتاسر کافه را از نظر گذراند، سپس گفت: "چرا گفתי بیام؟ مثل همیشه حتما یه کاری داری دیگه!"

بدون سر هم کردن هیچ مقدمه ای پرسیدم: "تو...میدونی گانگ شین کیه؟"

رنگ از چهره اش پرید. نگاهی به اطراف کرد و با صدای آرامی گفت: "تو، تارو میساک، این چند وقته...وارد دارو دسته ی خلافکارا شدی؟ اون از اتفاق دیشب...بعدشم که الان واقعا فکر میکنی بتونی خلافکار خوبی بشی؟"

اما من قاطعانه خواهش کردم: "لطفا بهم بگو اون کیه!"

قهوه را از جلویم کنارکشید و جرعه ای ازش نوشید. آنگاه گفت: "گانگ شین یه خلافکار تایوانیه...مدت زیادی به عنوان آدمکش و تک تیرانداز توی ارتش تایوان عضو بوده ولی بعدش از اونجا میاد بیرون و یه باند تبهکاری تشکیل میده که بیشتر توی کار قاچاق سر به!"

گفتم: "قاچاق سرب؟ صبر کن ببینم...سنسور رمز گشای موزه ی مرکزی توکیو از سرب درست شده بود...حتی گلوله هایی که نیتا رو کشت و من و جینو رو زخمی کرد هم سربی بودن...و اون چاقویی که به نیتا زده بودن! اگه باند یاکوزا و گانگ شین دشمنن پس...چرا یاکوزا دائم از سرب استفاده میکنه؟"

ریو جواب داد: "ببین...چند سال قبل باند گانگ شین با یه باند دیگه همکاری میکرد که اسم رئیسش "شیلا" بود. اما شیلا با وجود اینکه میدونست گانگ شین و میکامی با همدیگه دشمنن ولی پنهانی توی معامله بزرگ مقدار خیلی زیادی سرب به یاکوزا فروخت و پول خوبی هم به جیب زد...اما خب، وقتی سوار بر کشتیش داشت بر میگشت تایوان، غواصای گانگ شین یه بمب چسبوندن به اون کشتی و منفجر شد! و حتی نتونستن جسد شیلا رو پیدا کنن...خیلیا گفتن خوراک کوسه ها شده!"

صدایش را به قدری پائین آورد که انگار مشغول زمزمه کردن یک آهنگ بود: "خود من اون قطعه ی سربی ای که میخواستی از یکی از دوستای تایوانیم خریده بودم!"

با کنجکاو پرسیدم: "اونا الان با هم مصالحه کردن؟"

ریو دستانش را در هم قفل کرد و گفت: "قطعا همیشه چنین چیزی گفت! بزرگترین شباهتی که گانگ شین و یاکوزا به هم دارن اینه که همیشه بی سر و صدا عمل میکنن. شاید الان همه چی بینشون آروم باشه، ولی صد در صد میخوان یه اقدامی علیه همدیگه انجام بدن."

مکث کردم... شینگو میگفت جینو را در حال تماس تلفنی با گانگ شین دیده و به همین دلیل بهش شلیک کرده است! خب، پس سه حالت وجود داشت: 1. جینو برای گانگ شین جاسوسی میکرد، 2. جینو در حال مذاکره با گانگ شین بوده، 3. بین او و گانگ شین رابطه ای وجود داشت.

حالتهای سوم و اول ممکن بودند، و حالت دوم غیر ممکن میپنداشت، چون برای مذاکره با رئیس باند دشمن، معمولاً سرکرده ی یاکوزا باید اینکار را میکرد... در ثانی اگر چنین اتفاقی افتاده بود، شینگو باید حتما میفهمید و دلیلی برای شلیک کردن وجود نداشت...

- "امکان داره گانگ شین بخواد اموالشو از یاکوزا پس بگیره؟"

سروش را به طرفی کج کرد و گفت: "امکانش هست، هفته ی پیش یه نفر بهم گفت گانگ شین میخواد تمام قطعات سربی ای رو که چند سال پیش شیلا فروخت، برگردونه!"

ناگهان چیزی درون مغزم جرقه زد... تماس تلفنی با گانگ شین! شاید او به جینو تلفن کرده بود... نه جینو به او! اگر چنین چیزی بود پس حتما ازش خواسته بود درمورد پس گرفتن اموال باندش کمکش کند!

ذهنم به طرز خودکاری هم درد را پس میزد و هم نتیجه گیری میکرد... سرم را خاراندم. آخرین چیزی که مانده بود تا به وسیله ی آن ارتباطی بین دزدی که چند سال پیش به مدرسه آمده و جینو دستگیرش کرده بود و گانگ شین ایجاد کنم همان لحظه خودش را به در و دیوار مغزم می کوبید.

آن دزد همانگونه که قبلا هم به این نتیجه رسیده بودم، ارتباطی با یاکوزا داشت؛ و به احتمال خیلی قوی گانگ شین اجیرش کرده بود.

- "متشکرم ریو!"

این را گفتم و به سرعت از کافه بیرون پریدم تا به حل باقی معماهایم بپردازم.

فکر میکردم... من به یک قرار ملاقات احتیاج داشتم، قرار ملاقاتی با آن دزد، همه چیز در دست او بود... او فقط یک دزد خرده پا نبود، کسی بود که همه چیز را میدانست و برای همه، هم یاکوزا و هم گانگ شین، خطرناک بود... برای همین هش احتیاج داشتم؛ و همچنین اطلاعاتش!

من چگونه میتوانستم اورا ببینم؟ هیچکس به یک پسر پانزده ساله اجازه نمیداد داخل زندان با یک دزد ملاقات کند! حتی اگر آن پسر گواهی استقلال داشت. خب... راه سخت میشد. خیلی سخت!

زمزمه کردم: "هیچکس نمیزاره داخل زندان با اون ملاقات کنم... باید چیکار کنم... من یه راه حل میخوام!"

و بعد از چند لحظه مغزم پیغام فرستاد: "احمق بیشعور! داخل زندان نمیتونی ببینیش! ولی بیرون چی؟ بیرون از اونجا که مانعی نداره!"

و ناگهان از شادی لبریز شدم... باز هم مهارت خارق العاده ی کدنویسی به کارم می آمد... محشر بود!

چند لحظه مکث کردم و کلید انداختم و وارد خانه ی آقای فوکوستی شدم. با خستگی و زمزمه وارانه گفتم: "من برگشتم!"

حتی فکرش را هم نمیکردم که صدایم را بشنود، ولی او شنید و از آشپزخانه بیرون آمد.

- "فکر میکردم زودتر میای!"

گفتم: "کارم طول کشید." و سپس ادامه دادم: "بهتره لباسامو عوض کنم."

روش خوبی برای اینهک از جلوی چشمش دور شوم تا در مورد اینکه درد دارم یا نه ازم سوال نکند انتخاب نکرده بودم، ولی خودم هم میدانستم که درد مغزم را قفل کرده و چاره دیگری نداشتم...

در اتاق را بستم و کیفم را در گوشه ای انداختم. زیپ جلیقه ام را پایین کشیدم اما نای در آوردنش را نداشتم. پس با بی حالی به کناره ی تخت تکیه زدم.

پیشانی ام را به زانویم تکیه دادم و نفهمیدم چه شد که پلکهایم سنگین شدند و به خواب رفتم...

کابوس وحشتناکی دیدم. توی یک ساختمان متروکه بودم که آنقدر تاریک بود که فقط به نور رعد و برقی که هر از گاهی میگذشت، برای دیدن اکتفا میکردم... نور آن رعد و برق ستون های آهنی ای را نشان میداد که به دلیل نامعلومی، طنابی دور همه شان بود در حالیکه چیزی برای گره زدن نبود...

من بی آنکه دست خودم باشد به سمت یکیشان رفتم؛ یکی که طنابش انگار کسی را به ستون بسته بود... دستش را تکان دادم ولی ناگهان خشکم زد... زمین زیر پایم خون آلود بود... خونی که رعد و برق روشنش میکرد! خون آدمیزادی که مرده بود و جسدش را به ستون بسته بودند... خون کسی که مرده بود!

چشمهایم را باز کردم و سرم را از روی زانویم برداشتم. حالا، هم ترسیده بودم، هم درد داشتم، و هم کنجکاو بودم که بدانم آیا او واقعا مرده بود؟ زن بود یا مرد؟ و این کابوس، واقعی بود؟

احساس گرم بودن میکردم. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. داغ بود... تب داشتم. از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

آقای فوکوستی که جلوی در ایستاده بود با دیدن من گفت: "یکی پشت دره که فکر میکنم اومده تورو ببینه!" سرش را جلو آورد و به آرامی ادامه داد: "به نظرم بهتره به یه فنجان چای مهمونش کنی!"

این را که گفت بی صدا خندید. سپس وارد اتاقش شد و در را قفل کرد... خودش هم میدانست که هیچکس نباید بفهمد من و او با هم زندگی میکنیم...

از چشمی در بیرون را نگاه کردم و ناگهان شوکه شدم. سامیتا بود! آنجا چه میکرد؟... در آینه ی کنار در خودم را نگاه کردم و سیلی محکمی به صورتم زدم تا آثار درد و وحشت و کنجکاوی را جمع و جور کنم. آنگاه در را باز کردم و وانمود کردم از دیدنش خوشحال شده ام...

- "خوش اومدید خانم میساکی!"

در جمله ی چهار کلمه ای فوق تمام وسواسی را که میتوانستم خرج کردم. چرا که هیچکدام از کلماتم نباید اورا یاد تارومیساکمی می انداختند. گرچه آسان نبود...

سامیتا روی مبل جمع و جوری جلوی شومینه نشست و من هم بعد از بستن در به آشپزخانه رفتم تا برایش چای آماده کنم. اما دست راستم انگار فلج بود و چند بار نزدیک بود فنجان های عروسی آقای فوکوستی از دستم بیفتند. در هر صورت، دو فنجان چای و مقداری شکلات روسی روی سینی گذاشتم و با دست سالم به او تعارف کردم.

- "ممنونم."

روی مبل رو برویش نشستم. بی آنکه لب به چایش بزند گفت: "امروز توی مدرسه حس کردم برخورد بدی باهاتون داشتم. منو ببخشید. اسمتونو وارد لیست کردم و بعدش از توی پرونده تون که از آقای سوگاشی گرفته بودم آدرستونو پیدا کردم. اومدم که عذرخواهی کنم."

لبخند نیمه جانی تحویلش دادم و گفتم: "نه... من باید عذرخواهی کنم که توی اون شرایط، از تون خواستم. ببخشید."

سامیتا مثل خودم در وایم لبخند زد و جرعه ای از فنجان چایش را نوشید اما من به علت وضعیت بغرنج دستم جرئت لمس فنجان را نداشتم. ناچار چای نوشیدن اورا تماشا کردم.

- "شما تنها زندگی میکنید؟"

به طور ناگهانی این سوال را پرسید و من هم پاسخ دادم: "نه... عموی من برای کاری به هنگ کنگ رفته. اما من و اون با هم زندگی میکنیم."

میتوانستم صدای خنده های ریز آقای فوکوستی را از پشت در قفل شده بابت دروغی که گفته بودم بشنوم.

سامیتا فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و گفت: "شما خیلی شبیه یه نفرید."

خوشحال بودم که بالاخره این شباهت را درک کرده بود. با کنجکاوی پرسیدم: "میتونم بپرسم..." اما حرفم توسط او قطع شد: "فایده نداره چون اون مرده."

کیفش را برداشت و بلند شد. میخواستم ازش بپرسم آیا او را دوست داشت یا نه، ولی با دیدن چهره ی غمزده ی او همه ی کلمات از مغزم پرید و من خیره بهش ماندم. در را بست و مرا با سوالی بی جواب تنها گذاشت...

فصل پانزدهم: دزد باهوش

دو زانو روی زمین افتادم. داشتم جلوی این درد کم می آوردم. ایندفعه، واقعا دلم نمیخواست بمیرم. کلی کار داشتم، کارهای نیمه تمام...

صدای باز شدن قفل در را شنیدم و بعد از آن جمله ای آکنده از نگرانی...

– "حالت خوبه؟... میخوای..."

اما من دستم را بالا بردم و گفتم: "آقای فوکوستی الطفا... لطفا به من نزدیک نشید. این قرارمون بودا"

به لبه ی میز تکیه دادم و بلند شدم. با ناتوانی به طرف اتاق خوابی رفتم که همه ی وسایلم در آنجا بود... در را باز کردم...

پرسید: "واسه چی میخوای درد بکشی؟" و ادامه داد: "من یه پزشکم... چطور ازم میخوای درد کشیدن تو ببینم و کاری نکنم؟"

اشک در چشمان هر دویمن حلقه زده بود... او از ناراحتی و من از درد! گفتم: "چون من باید درد بکشم... این چیزیه که باید تحملش کنم چون حقمه! من مستحقشم... باید اینقدر درد بکشم تا بفهمم درد کشیدن واقعا یعنی چی؛ اینقدر که مرگ رو پذیرفتن آسون باشه برام..."

در را بستم و فریاد زدم. دنیا جلوی فریادم زانو زد... اشیا گریه کردند... ساعت از کار افتاد (اشاره به قطعه شعری ژاپنی)... میخواستم بخوابم و نمیتوانستم. این غمگین بود. غمگین تر از مردن جلوی چشمان بهترین دوستتان! غمگین تر از دیدن آخرین لبخند کسی که ساعتی دیگر کشته خواهد شد. غم انگیز بود و من برایش اشک میریختم چون حس کردنش راحت بودا...

روز بعد تبلت به دست در محوطه ی پشتی مدرسه قدم میزدم و کد وارد میکردم. دیگر در این کار استاد شده بودم. برای هک سیستم وزارت اطلاعات چهل و پنج کد هفت رقمی نیاز بود. این کار خسته کننده به نظر میرسید

ولی من چون میخواستم با جعل یک نامه ی مرخصی برای دادن به "ادی جوشوسا" دزد دوسال پیش مدرسه (اسمش را با بدبختی از ریو پرسیده بودم و اوهم از دست غرغرو و با نفوذش در وزارتخانه پرسیده بود) اورا در خارج از زندان ملاقات کنم اصلا برایم خسته کننده نبود. بالعکس، ازش لذت هم میبرد...

کد آخر را وارد کردم و قفل سیستم باز شد. لبخندی زدم. آرم و آی پی ((P) نامه های اداری را در قسمت بالای نامه ای که قرار بود ایمیل کنم کپی کردم و اثر انگشت معاون وزیر را هم در گوشه ی آن جای دادم. حالا نامه تکمیل بود و همه چیز داشت. با خوشحالی از طریق درگاه زندان ارسالش کردم و منتظر تأیید ماندم...

- "ارسال انجام شد."

بالا و پائین میپریدم. پیش از این سیستم های مختلفی را هک کرده بودم ولی این هیجان انگیزتر بود. چون قرار بود اطلاعات مهمی را به دست من برساند... چیزهایی که فقط مال من نبود، متعلق به یاکوزا بود و گانگ شین!

داشتم به سمت در ورودی برمیگشتم که میوری و شینگو را دیدم...

اما اینبار نه میخندیدند و نه حرفهای قشنگ و عاشقانه به هم میزدند. از قیافه ی هردو تایشان که کنار درختی ایستاده بودند، اینطور بر می آمد که حادثه ی تلخی در حال وقوع است... یک اتفاق ترسناک... مثل جدایی از هم...

کمی آنطرفتر از شینگو ایستادم و او که پشتش به من بود به میوری گفت: "واسه چی میخوای همه چیو خراب کنی؟ من و تو مگه عاشق هم نبودیم؟ مگه قرار نبود هیچوقت تن به تموم کردنش ندیم؟ واسه چی میوری؟"

میوری که به جای صورت شینگو، زمین را نگاه میکرد گفت: "دیروز من تا سر حد مرگ ترسیدم، و میدونی من به خاطر کسی که جون دو تامونو نجات داد چند ساعت خواب بودم؟ اون کار خوبی کرد... حداقل کمکم کرد فقط بیهوش بمونم. اما بعدش که بیدار شدم یادم افتاد تو چه آشغالی هستی شینگو! تو... چطور تونستی پسرعموی خودتو بکشی؟ چطور میتونی ادعا کنی منو دوست داری؟"

شینگو زبانش بند آمده بود. حرفی نمیزد... میدانست که میوری حقیقت را میگوید، و او یک آشغال به تمام معنا بود!

- "چی؟ هنوزم ادعای عشق و عاشقی میکنی؟ نه شینگو... نه خودتو گول بزنی منو! من و تو عاشق هم نبودیم... چیزی که بین ما بود فقط یه حس معمولی 14 سالگی بود... من تمام دیشبو بهش فکر کردم. این عشق نبود، اینکه توی کلوبا بگردیم و قدم بزنی و اینقدر نوشیدنی بخوریم که وقتی میرسیم خونه از حال بریم! این یه حس احمقانه بود... یه بازی بچگانه... حالا هم بهتره تمومش کنیم. بهتره از این به بعد من برای تو فقط میوری باشم نه کسی که زمانی حس میکردی دوستش داری در حالیکه اینطور نبود..."

دستش را در جیبش فرو برد و چیزی شبیه یک قلب در آورد و جلوی پای شینگو انداخت. سپس گفت: "من دیگه تورو نمیشناسم... پس خدا حافظ، برای همیشه!"

میوری آنقدر بیرحمانه حرف میزد و کلمات را به صورت شینگو میکوبید که حس میکردم او اصلا میوری نیست...و شاید هم نبود. شاید کسی بود که یک وحشت و یک خواب بلند مدت او را به دختری بیرحم تبدیل کرده بود...احتمالا از اثرات آن مسکن بود!

من همیشه از شینگو متنفر بودم، شاید هم ادعا میکردم و خودم را فریب میدادم، ولی آن لحظه تنها زمانی بود که دلم برایش سوخت پ. آنقدر که جلو رفتم و روبرویش ایستادم...و تاریخ تکرار شد. شینگو همان "نیتا"یی شده بود که وقتی برای آخرین بار از اتاق آقای سوگاشی بیرون آمد در آغوش من اشک ریخت...و گفت خیلی متاسف است. اما...دلم نمیخواست برای پسرعموی خودم هم به همین منوال باشد...و این آخرین باری باشد که میتوانم اینقدر از نزدیک چشمان خیسش را حس کنم...

های های گریه کرد، روی شانه ی راستم که از درد دو نیم شده بود؛ اشک ریخت و غمهایش را روی لباس فرم مدرسه ی من خالی کرد. سپس آخرین یادگاری میوری را برداشت و رفت تا زندگی بدون او را آغاز کند، اگرچه آسان نبود...

- "خیلی خب، آقای فوکوستی قصد مزاحمت نداشتم ولی میخواستم برام یه کاری رو انجام بدید."

با مهربانی پرسید: "خب، چه کاری؟"

در حالیکه حفظ تعادل برایم سخت بود سرم را به دیوار تکیه دادم و گفتم: "فقط آقای سوگاشی رو تحت نظر داشته باشید. حواستون باشه که آسیبی به شینگو نزنه، و اگه خواست کاری بکنه، با من تماس بگیرید و شینگو رو از مدرسه دور کنید. آهان، راستی شینگو رو میشناسید؟"

سرش را تکان داد. لبخندی زدم و گفتم: "عالیه!"

بعد از آن سفارشات از اتاقش بیرون آمدم و به طرف خارج مدرسه راه افتادم. احتمالا تا الان حکم مرخصی به زندان رسیده بود و ادی تا یک ساعت دیگر خارج میشد. پس باید عجله میکردم...

استارت زدم و راه افتادم. برف روی شیشه های ماشین نشسته بود و هوای سرد با تمام قدرت به داخل می جهید. آفتاب به روی شیشه میتابید و تلاش میکرد آنرا ذوب کند...اینها همه نوید اتفاقات خوب زیادی بودند که از راه میرسیدند...

دیوارهای زندان خاکستری بودند و برای جلوگیری از فرار زندانیان در قسمت بالا سیم خاردار نصب شده و اطرافش پر از دوربینهای امنیتی بود. به فاصله ی هر ده متر یک نگهبان کنار دیوار مراقب اوضاع بود. اینطور بر می

آمد که زندانی های سیاسی و تبهکاران همه در این زندان بودند؛ و گرنه چه دلیلی وجود داشت که برای چند دزد ساده آن همه تدابیر امنیتی به خرج داده شود؟

در بزرگ زندان باز شد و مرد جوانی که موهایش برخلاف سایر زندانیان پر پشت بودند بیرون آمد. لبخندی زدم و سوار بی ام و ای عزیزم شدم. فعلا که نمیشد خودم را به او نشان بدهم. دنبال فرصت مناسب بودم...

ادی جوشوسا تاکسی گرفت و به طرف مکانی نامعلوم راه افتاد. من هم به دنبالش حرکت کردم... مسافت خیلی زیادی را تعقیبش کردم. از زندان که شرق توکیو بود تا پارک "ریونا" (Riouna) که در غرب شهر واقع شده بود دنبالش حرکت کردم و سرانجام از تاکسی پیاده شد. جلوی ورودی پارک برای چند لحظه ای ایستاد و بعد هم روی نیمکتی کنار وسایل بازی بچه ها نشست.

از ماشین پیاده شدم. موهایم را با دست عقب فرستادم و یونیفورم لعنتی مدرسه ی ناکاتومی را مرتب کردم. آنگاه به سمتش راه افتادم...

- "معذرت میخوام آقا... میتونم وقتتونو بگیرم؟"

ادی چهره اش را برای لحظه ای در هم کشید و سپس گفت: "البته!"

روبرویش ایستادم و گفتم: "خیلی خب... من تارو میساک میساک هستم؛ کسی که برگه ی مرخصی رو برای شما فرستاده."

تعجب نکرد. گفت: "حدس میزدم یه نفر باید سیستم رو هک کرده باشه... میدونی، منم یه کدنویسم. البته خیلی وقته که دیگه از این مهارت استفاده نکردم ولی P ابلای برگه ی مرخصی باید دوازده رقم می بود اما تو سیزده رقم وارد کرده بودی... و خدا رو شکر کن که واحد فناوری زندان مارو یه احمق بی دست و پا اداره میکنه."

کنفت شدم. خب، هر کد نویسی در زندگی اش بالاخره یک روز با کسی که مهارت و دقت بیشتری از او دارد مواجه میشود... و نوبت من هم رسیده بود!

- "پس حتما فهمیدین که چی باعث شده من مجبور به هک سیستم بشم... درسته؟ از اونجایی که آدم باهوشی به نظر میاین."

خندید: "حتما بهم احتیاج داری، و البته از لباسات معلومه که دبیرستانی هستی به خاطر همینم نمیتونیستی به ملاقاتم بیای و تصمیم گرفتی بیرون از زندان منو ببینی!"

راستش من انسان از خود متشکری نبودم اما تا آن زمان فکر میکردم باهوشترین موجود زنده ی کهکشانش ره شیری منم، اما در مواجهه با ادی این توهم پوشالی مثل یک دیوار ترک خورده فرو ریخت...

اعتماد به نفسم را از دست ندادم و گفتم: "من یه سوال بزرگ داشتم و تو یه جواب مهم داری، دو سال پیش از مدرسه ی ناکاتومی دزدی کردی، تو چیو سرقت کردی؟"

مکت کرد. میدانستم از صداقت من مطمئن نیست. اما این فقط نظر من بود، چون چند لحظه بعد جواب داد: "یه فلش بود... به اعتبار اینکه پسر یاشیرو هستی بهت گفتم."

مغزم سوت کشید... او هم پدرم را میشناخت. در این مدت فهمیده بودم همه پدرم را خوب میشناسند غیر از خودم که نفهمیدم او چرا همیشه مخفیکاری میکرد و با من حرف نمیزد...

خودش فهمید مغزم ورور میکند، پس گفت: "گانگ شین منو فرستاد تا اون فلشو از دبیرستان ناکاتومی بدزدم. ولی از بخت بد من شبی که رفتم تا کارو تموم کنم اون دختره داشت با شیکا حرف میزد واسه همین منو دستگیر کرد و تحویل پلیس داد... فلشو قورت دادم و توی زندان نگهش داشتم، تا اینکه یاشیرو میساکمی اومد ملاقاتم و بهم گفت حمایت میکنه اگه فلشو ببرم صندوق شماره ی 1027 بانک چینز مانی. من نتونستم اولش بهش اعتماد کنم، اما بعدش... خب مجبور شدم."

متعجب از اینکه شماره ی صندوق با شماره ی صندوقی که عکسهای سویاشا ماکاتومی، کاندیدای نمایندگی کشته شده ی پارلمان در آن قرار داشتند، یکی بود پرسیدم: "چرا مجبور شدی؟"

پاهایش را روی هم انداخت و گفت: "چون فهمیدم یاکوزا میخواد منو بکشه... و گانگ شینم میخواد همینکارو بکنه. ناچار به پدرت اعتماد کردم و یه بار که مرخصی داشتم فلشو بردم به همون صندوق!"

دنبال همه ی سوالاتی میگشتم که مدتها در ذهنم جا خوش کرده بودند چون اینطور برمی آمد که او همه چیز را میداند... شاید پدرم را بهتر از خودم میشناخت و همین عصبانی ام میکرد.

پرسیدم: "مگه اون فلش چه اطلاعاتی داشت؟"

خندید. خنده اش اعصاب خورد کن بود و عصبی ترم میکرد... اما تحملش کردم و منتظر پاسخ سرنوشت سازش ماندم...

– "موضوع چیزی که توش بود نبود، بلکه رمزی که روش بود مهمش کرده بود."

– "یه پسوورد روش هک شده بود؟ فقط به خاطر یه پسوورد اینقدر مهم بود؟"

هر دو دستش را روی لبه ی نیمکت گذاشت و پاسخ داد: "اگه کدنویس خوبی باشی میدونی که هر کد فقط میتونه یه بار، و برای یه چیز استفاده بشه... و هیچ کدی شبیه کد دیگه ای نیست. به خاطر همین دانش کدنویسی مهارت بالایی نیاز داره... اون رمز یه کد بیست رقمی بود که میشد باهاش اطلاعات یاکوزا رو از توی وزارت اطلاعات پیدا کرد و برای همیشه از بین بردشون."

با خودم فکر کردم لابد یاکوزا میخواست که برای همیشه خودش را از سیستم های کامپیوتری و اطلاعاتی حذف کند تا هراسناکتر شود، و بدون اینکه کسی متوجه شود به تبهکاری هایش ادامه دهد.

– "و گانگ شین اون فلشو میخواست تا با از بین بردنش هیچوقت اجازه ی چنین کاریو به یاکوزا نده!"

سرش را آرام آرام تکان داد و گفت: "خیلی باهوشی!"

گفتم: "اون فلش هنوز توی صندوقه؟"

گفت: "نمیدونم... میدونی، بعد از اینکه گذاشتمش اونجا یه نفر داشت به سمت صندوق می اومد..."

چشم هایم از هیجان پیدا کردن جواب سوالی که مدتها دلم میخواست بفهمم چيست گرد شد و پرسیدم: "کی بود؟"

- "فکر میکنم می اومد تا هم عکسارو و هم فلشو برداره... شایدم رفت تا یکیشو برداره، اما مطمئن بودم که یه نسبتی با یاشیرو داره چون بینهایت بهش شبیه بود... و فامیلیشم با یاشیرو یکی بود چون مسئول صندوق آقای میساکي صداش میزد."

قلبم از تپش افتاد... عموی خودم بود! عمو کاتیرو! چرا چنین چیزی را بهم نگفته بود؟ چرا مثل پدرم پنهانکاری کرده بود؟

خودم را روی نیمکت انداختم. نزدیک بود گریه ام بگیرد... اما کنترلش کردم... تقصیری نداشت، پدرم تقصیری نداشت... من غیر قابل اعتماد بودم!

شروع کردم به ارتباط دادن دو چیز: "گانگ شین میخواد مواد سربیشو از یاکوزا پس بگیره و از اونجایی که باید مبلغ زیادی رو به یاکوزا پس بده و اونقدر احمق نیست که بخواد اینهمه ضرر کنه، گرو کشی میکنه... شاید بخواد فلشو پیدا کنه و با اون کارشو پیش ببره..."

از جایم که بلند شدم موبایلم زنگ خورد. جواب دادم: "الو؟"

آقای فوکوستی گفت: "سوگاشی شینگو رو به دفترش احضار کرده!..."

فصل شانزدهم: همدرد

- "خیلی خب، ادی، میتونی کاری کنی حواس سوگاشی پرت شه؟ مثلاً اونو بکشون جلوی پنجره تا من شینگو رو فراری بدم."

ادی نگاهی به سر تا سر ساختمان انداخت. گویا در ذهنش مشغول بررسی چیزی بود... پس از چند لحظه به طرف پشت مدرسه رفت و از دیدم محو شد.

نقاب مشکی رنگ را روی دهان و بینی ام کشیدم. کنار پنجره ی مدیر از حرکت ایستادم و روی زمین به دیوار چسبیدم. منتظر یک نشانه بودم... صدای قدم های شیکا سوگاشی قابل شنیدن بودند... صدای باز شدن کشویش را هم شنیدم. پس میخواست چیزی در بیاورد... شاید یک اسلحه یا یک چاقو!

تکه سنگ بسته شده به طنابی آرام از روی پشت بام پائین آمد و بعد از آن، ادی با صدای آرامی گفت: "برو کنار!"

تا میتوانستم از پنجره فاصله گرفتم و سنگ را به دنبال خودم عقب کشیدم. سپس سری به ادی تکان دادم و با تمام توان سنگ را به سمت شیشه فرستادم و منتظر حضور آن مرد، در پشت پنجره ماندم... اگر چه با پرتابش کتف من هم به درد واداشته شد...

سوزن مسکن در دستم آماده بود... تا آقای سوگاشی حضور پیدا کرد به طرفش پرتاب شد. در بازوی چپش فرو رفت، و او بیهوش روی زمین افتاد.

شادی اندکی در قلبم پدیدار شد... خوشحال شدم. دستگیره ی پنجره را باز کردم و داخل دفتر مدیر پریدم و نقاب را از روی صورتم برداشتم.

- "کاری باهات نداشت؟"

اولین سوالی بود که از شینگو پرسیدم. به سردی جواب داد: "نه، فقط میخواست منو بکشه! اون کالیبر 45 رو میبینی که صدا خفه کن داره؟"

سرم را به سمت پیکرش برگرداندم و اسلحه را دیدم. با پا به آنسوی دفترش هلش دادم و گفتم: "باید بریم." - "من نیام."

کنار در مکشی کردم و چشم هایم را بستم. با عصبانیت گفتم: "تو احمق ترین آدم دنیایی. میدونی چرا؟... وقتی فهمیدی اونا قصد جونتو دارن چرا امروز اومدی مدرسه؟ از مردن خوش میاد؟"

داد زد: "مردن بهتر از این زندگی نکبت باریه که من دارم، پسرعموی نازنینم!" اسلحه ی سوگاشی را برداشت و روی سرش گذاشت: "میدونی یاکوزا چی به ما یاد میده؟... بهمون یاد میده چطور وقتی موقع مرگمون میرسه خودمون کار خودمونو تموم کنیم... بهمون یاد میده آدمکش باشیم و در مورد خودمونم مثل بقیه ی قربانیامون عمل کنیم. میخوای الان نشونت بدم زندگی یه یاکوزایی چطوری باید تموم شه؟"

زیاد حرف میزد... کلماتش اگر چه خالصانه و واقعی بودند ولی درد کتف کسی را که ناچار به شنیدن آنها بود بیشتر میکردند...

دستم را در جیبم فرو بردم و آخرین سوزن مسکنی را که برایم مانده بود درآوردم و به سمتش پرتاب کردم... درد گیجم کره بود و برای همین سوزن با کاهش ارتفاعی که داشت، در زانویش فرو رفت... به طرفش دویدم تا از افتادن کامل پیکرش روی زمین جلوگیری کنم... و شینگو مثل یک بچه ی کوچک خوابید...

خوشبختانه توانستم زودتر از به هوش آمدن آقای سوگاشی و سر رسیدن دارودسته ی خلافکارها از مدرسه خارج شوم و خودم را به خانه ی آقای فوکوستی برسانم. ادی پیکر نیمه جان شینگو را روی مبل جلوی شومینه انداخت و پرسید: "اون کی بیدار میشه؟"

دکمه های لباس فرم را باز کردم و گفتم: "فکر کنم دو ساعت دیگه!"

از روی دیوار سُر خوردم و روی زمین افتادم. جای زخم را فشار دادم... فهمیده بودم که دوباره تب کرده ام. این زخم لعنتی... کاش راهی برای از بین بردنش وجود داشت...

- "تو خوبی؟"

برای اینکه به نشان بدهم خوبم به سختی بلند شدم. ادی تنها تماشا می کرد و احتمالا در ذهنش با خود واکاوی می کرد که این پسر 15 ساله دقیقا به چه دلیل تا این اندازه ناتوان و ناراحت است؟

من درد داشتم، خیلی بیشتر از قبل، و دیر قادر به تحمل آنچه که مرا به مرگ و نابودی میکشاند نبودم. باید زانو میزد. جلوی چیزی که ترسناک بود... و مطمئنا فقط برای من اینگونه بود...

درد بالاخره تیر خلاص را زد... چشمهایم سیاهی رفت. پلک بستم و بی سروصدا روی زمین افتادم...

حالت عجیبی داشتم؛ ایندفعه مثل دفعه ی قبل نبود که در زمینی دور از جسم بی جان خودم قدم بزنم... ایندفعه انگار خود جسم بودم... و همه چیز را میدیدم و حس میکردم، اما بیهوش بودم.

به جای نیتا، پدر بالای سرم بود، و به اندازه ی نیتا شاد یا خوشحال به نظر نمی آمد. بالعکس، مثل همیشه جدی بود!

- "میدونی این چیه؟"

اشتباه نکنید، من نپرسیدم، پدر پرسید. دستهایم را تکانی دادم و گفتم: "مرگ نیست... خوابم نیست... اممم... شاید کما باشه!"

لبه ی تختم نشست و با لبخند موهایم را نوازش کرد: "خوشحالم که فهمیدی! کما، وضعیت بالاتر از کلیفیه!... نه بیهوشی، نه خواب... نه مرگ! جسمت زنده ست ولی حس میکنی قدرت حرکت نداری."

حق با او بود. نمیتوانستم از جایم تکان بخورم... فقط میدیدم... پدرم را میدیدم که به آهستگی سخن میگفت و با خودم میگفتم من در حق او کوتاهی کرده بودم، که آنطور، ناکام در حالیکه خون خودش را روی زمین میدید، مثل کمای همین الان من فقط میدید، به آرامی مرد! چه غم انگیز بود...

- "پس با این حساب، من باید بمیرم، درسته؟"

دستی به کتف زخمی ام کشید و عجیب بود که هنوز هم درد را حس میکردم. گفت: "من نمیخوام چنین فکری داشته باشی!... تو که برای مردن زندگی نکردی، درسته؟... البته خب تقصیر منم بود... و تو هم حق اشتی فکر کنی من ترسناک و دروغگوام!"

- "پدر؟"

- "چیه پسرم؟"

- "چرا... چرا از دستم ناراحت نیستی؟ فکر کردم اومدی اینو بهم بگی که چقدر ناراحت کردم."

لبخند زد، و در دنیایی دیگر لبخندش قطعا زیباتر از آن زمان بود...

- "تو واقعیتو گفتی و من نمیخواستم مثل بقیه باشم که حقیقت برام غم انگیز تر از نبودن کنار پسرم باشه! تلخ هست... اما من پذیرفتمش و اینطوری به ریتا پیوستم... این چیزی بود که اون همیشه میخواست."

دلم میخواست در آغوش پدرم اشک بریزم اما نمیتوانستم حالا که او با خوشحالی برگشته، ناراحتش کنم و وادارش کنم پا به پای من برای مادرم که خودم نابودش کرده بودم گریه کند... هر چند آنها حالا دیگر نزد هم بودند.

- "مادر، خوبه؟... هنوز از من دلخوره؟"

پدر خندید: "اون هیچوقت از تو دلخور نبوده... هیچوقت! اون در هر صورت هنوزم مادرته."

و از خودم صدها بار پرسیدم پس اگر دلخور نیست چرا هرگز به نزد من نمی آید و سراغی ازم نمیگیرد... اگر دلخور نیست چرا بهم نمی فهماند؟ مادر از من آزرده بود، حتی اگر بهم نمیگفت... سکوت میکرد؛ مثل همان وقتی که جان داد!

قطره ی اشکی را حس کردم که به آرامی روی بالشتم غلتید، و من سعی کردم پنهانش کنم: "پدر... متاسفم. به خاطر همه چی ازت معذرت میخوام، اینو به مادرم بگو... بهش بگو چقدر متاسفم که اون زمان یه پسر بچه ی پنج ساله ی احمق بودم... بهش بگو پدر! خواهش میکنم..."

به آرامی چشمهایم را باز کردم. هنوز در تب میسوختم و هنوز از درد میتوانستم مثل سگی زخمی، پارس کنم... و خیزی بالشتم را هم به وضوح حس میکردم...

دکمه های لباس فرم بسته بود. از این بابت خوشحال بودم. راستش از اینکه لباس رسمی ای به تن داشته باشم و دکمه هایش باز باشند منجر بودم... کسی توی اتاقم نبود. دست از لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم. اتاق دور سرم میچرخید. پای چپم و سپس پای راستم را روی زمین گذاشتم، این همزمان شد با باز شدن در و آمدن ادی...

- "بهتر بود کمی بیشتر دراز میکشیدی!"

چیزی نگفتم از روی تخت برخاستم. مثل کودک تازه راه افتاده ای به دیوار چسبیدم و سعی کردم آن را مادرم تصور کنم که بهم راه رفتن می آموخت. اما فایده ای نداشت... پاهایم نای راه رفتن هم نداشتند! با ناامیدی روی زمین نشستم و زانوی چپم را بالا آوردم و دستم را بهش تکیه دادم. دلم میخواست از ناراحتی فریاد بزنم...

- "خب... تو تمام مدت داشتی زمزمه میکردی "خواهش میکنم" و من فکر کردم..."

با عصبانیت فریاد زد: "برای من مهم نیست تو به چی فکر میکردی! اینقدر یادم نیار چیکار میکردم و چیکار نمیکردم... چون در هر صورت من فهمیدم تو از من باهوشتری! آقای باهوش! پروفیسور! اینا رو میخواستی بشنوی؟ حالا برو بیرون تا به فکری به حال خودم بکنم."

دهانش از تعجب باز مانده بود. خودم هم میدانستم که چرت و پرت میگویم! ام دست خودم نبود... درد دیوانه ام کرده بود، و در گوشه ی اتاق خانه ای در سوشیا استریت، این من بودم که بر سر ادی فریاد زدم و او هیچ نگفت! منطقی ترین دزدی بود که دیده بودم!

- "بزار کمکت کنم!"

جلو آمد. زیر هردو بازویم را گرفت و کمکم کرد بایستم. سپس با آرامش میچ دستم را فشرد و من کنار دیوار به راه افتادم و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون آمدم. شینگو روی همان مبل نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود... تا مرا دید، بلند شد و نزدیک ترین مجسمه ای که در کنارش بود برداشت و پرتاب کرد و من خیز برداشتم... مجسمه روی زمین افتاد و تبدیل به مواد سازنده اش شد...

با عصبانیت زمزمه کرد: "حالم ازت به هم میخوره!"

پوزخند زد: "چه نقطه ی اشتراکی!"

دستهایش را روی سینه اش صلیب کرد، بلند شد و شروع کرد به قدم زدن: "میدونی چیه تارو؟ تو وحشتناک ترین موجود روی کره ی زمینی! تو حتی از میکامی و گانگ شینم ترسناک تری!"

معلوم بود به شدت از دستم عصبانیست، حالا برای چه و چرا، من به هیچ وجه نمیدانستم...

- "شینگو میساکای! برای من مهم نیست تو؛ توی به رابطه ی به ظاهر عاشقانه با میوری به مشکل برخوردی! در هر صورت تو اینو با منطق شروع نکردی که منطقی هم تموم بشه..."

در حالیکه سرخ شده بود دست از قدم زدن کشید و رو به من گفت: "تو فکر کردی همه چی حساب و ریاضی و منطقه؟ فکر کردی میتونی چند تا کد بنویسی و قلب آدمها رو هک کنی؟ ببینم، تو اصلا میدونی عشق چیه؟ یا تمام عمرت مثل یه سیب زمینی نشستی و نقشه کشیدی که چطوری این و اونو نجات بدی یا کامپیوتر فلان بانکو هک کنی؟ تو قلب داری؟... آدمی؟"

- "من عاشق یه نفر بودم... اما تو اونو دزدیدی!"

اولین بار بود که به عشقی اعتراف میکردم و قطعا بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. احساس سبکی میکردم، و احساس مظلوم واقع شدن... با خودم میگفتم تنها چیزی که از میوری و شینگو به من رسیده بود تنهایی بود؛ فقط همین!

– "منم قلب داشتم، قبل از اینکه تورو با میوری ببینم، اما تو منو به اینجا رسوندی شینگو! من میخواستم... میخواستم کسیو دوست داشته باشم ولی اون تورو خواست... من بهتون اجازه دادم که مال هم باشید آقای قدر شناس! ولی تو چه جوابی بهم دادی؟ مجبورم کردی به اسم یکی دیگه زندگی کنم، و تارو میساکی نباشم... حالا خلیلیا فکر میکنن لیگوشا منو کشته... آره، من مرده بودم و حالا هم مردم! و همش تقصیر توئه. گ*ن*! *ه من این بود که به هیچکس نگفتم دوستت دارم اما واقعا دلم میخواست یکی بفهمه که منم قلب دارم."

شینگو ماند... بهت زده... وحشت زده... ماند و مرا تماشا کرد... البته که دیگر دیر شده بود چون من دیگر میوری را نمیخواستم؛ نه حالا نه هیچوقت دیگر! میوری متعلق به یک گذشته ی ساده بود و همانجا هم ماند، ولی قلب من حالا مال کسی دیگر بود؛ کسی که در زندگی سراسر خطر من، یک همدرد خوب محسوب میشد... همدردی واقعی! فصل هفدهم: راز بزرگ

– "خیلی خب... آقای فوکوستی خوشحالم که شما هم رسیدین... ما باید یه برنامه پیاده کنیم که بشه عمو کاتیرو و خواهر شینگو رو از اون خونه به جای امن تری برد، با توجه به اینکه اونا، یعنی اعضای یاکوزا، هر لحظه امکان داره بخوان بهشون آسیب بزنن."

چهار زانو روی زمین نشستیم و ادامه دادم: "به دوتا نقشه احتیاج داریم... یکی اینکه اونا رو چطوری از خونه شون خارج طوری که متوجه خطرناک بودن اوضاع بشن ولی نفهمن شینگو عضو یاکوزاست و اون یکی هم اینکه اون مکان امن کجاست!"

ادی با خونسردی گفت: "بخش اول نقشه میتونه اینطور باشه که کوچه رو ناامن کنیم و بعد شینگو بره داخل ساختمان و از خانواده ش بخواد که فرار کنن."

شینگو با ناراحتی گفت: "ولی اونطوری که اونا میفهمن من عضو یاکوزا بودم."

چشم هایم را چرخاندم و گفتم: "نا بغه! تو خودت باید بدونی که چی به پدر و خواهرت باید بگی... بهشون بگو کسایی که میخواستن تارو رو بکشن حالا دنبال ما هستن."

آقای فوکوستی گفت: "فکر میکنم یاکوزایی ها تنها خونه ای رو که بلد نیستن خونه ی منه!"

در صدایش تردید نمایان بود. هر سه نفر منظورش را فهمیدیم. گفتم: "خب... اگه خانواده ی عمومی من بیان و اینجا زندگی کنن فکر میکنن من به عنوان یه دوست به شینگو کمک کردم ولی اگه شما اینجا باشین..."

– "من یه جایی رو برای خودم پیدا میکنم. جدی میگم... کسی به من کاری نداره و در حال حاضر بیشترین خطر در مورد تارو و شینگو وجود داره."

گفتم: "ولی... ولی من نمیزارم شما آواره بشید. شما برید به خونه ی من... خونه ی خود من! باشه؟ قبول میکنید؟"

شینو با لحن شک برانگیزی گفت: "ولی پس چرا نمیزاری خواهر و پدر من برن به خونه ی تو؟ هر چی باشه پدر تو، عمومی من وسامیتاست!"

پسر عمومی من تقریبا باهوش بود ولی قدرت درک خیلی از چیزها را نداشت، چیزهایی که به زبان آوردنشان سخت تر بود از دفن کردنشان در اعماق قلب...

- "ما همین الان در موردش حرف زدیم."

من این را گفتم و جوابی بهتر هم سراغ نداشتم. آیا او درک میکرد؟ من یک دلیل قانع کننده داشتم ولی آیا او میفهمید؟

آقای فوکوستی و ادی هردو با نگاه هایی هراسان، نگران و یا متعجب به من و شینگو نگاه میکردند. فکر میکردند جنگی در حال وقوع است...

شینگو حرفی نزد و خیره به من ماند. بلند شدم و گفتم: "خیلی خب... کسی میخواد به من کمک کنه لباسامو عوض کنم؟"

در مورد عوض کردن موضوع صحبت به درجه ی استادی رسیده بودم... آقای فوکوستی اعلام کرد: "من کمکت میکنم."

بالاخره از شر لباس فرم راحت شدم. پیراهن سورمه ای رنگی پوشیدم به همراه شلوار جینی به همان رنگ، و بعد موبایلم را برداشتم و با ریو تماس گرفتم: "الو، ریو؟"

بی آنکه سلام کند گفت: "چه مرگته؟" با لحنی جدی گفتم: "میخوام چند نفرو برام جور کنی... باید یه آشوب درست کنم."

- "بیا محله ی فقیر نشینا... کوچه ی اسموکر هاتامی، اونجا میبینمت..."

تلفن را قطع کردم و رو به ادی گفتم: "همراه من میای؟"

به سرعت برخاست و گفت: "اسموکر هاتامی جایی نیست که بتونی تنها بری... همراهت میام."

- "خودت حتما تا حالا فهمیدی که اون آدم رو واسه چی میخوام."

ادی هوشمندانه گفت: "به ده نفر احتیج داری... که همراه خودت و شینگو میشه دوازده نفر... شینگو میره تا در مورد رفتن از اون خونه با خواهر و پدرش صحبت کنه، 4 نفر انتهای خیابون رو میبندن، 4 نفر ابتدای خیابونو، سه نفر میمونه، دو نفر باید جلوی اومدن پلیسا رو بگیرن و یه نفر همه چیو کنترل میکنه."

خیابانی را دور زد و بعد از روشن کردن راهنما، به داخل کوچه ای پیچیدم که بوی گند فاضلاب و الکل و سیگار و خیلی چیزهای دیگر میداد... پدال ترمز را فشار دادم و پیاده شدم. ریو هنوز نیامده بود، و کوچه خلوت بود...

- "هیچوقت به موقع نیامد."

این را گفتم و به پستی صندلی تکیه دادم و دستم را روی سینه ام صلیب کردم. ادی پرسید: "میدونی، من هنوز نفهمیدم... چرا اجازه نمیدی خانواده ی عموت برن خونه ی خودت؟"

از هر کسی توقع پرسیدن این سوال را داشتم جز ادی... او باید میفهمید. چطور متوجه نشده بود؟

باران شروع کرد به باریدن... اولین قطره، که البته مطمئن نیستم حتی اولین قطره هم بود، روی شیشه ی ماشین من افتاد... فکر میکردم ادی بی خیال جواب گرفتن از من شده، اما او همچنان مصمم مرا نگاه میکرد.

- "سامیتا فکر میکنه من مردم... واسه همین اگه توی جایی باشه که من قبلا بودم... براش سخته. خیلی سخت... میخوام فراموشم کنه، فکر کنه من مردم." نگاهش کردم و ادامه دادم: "امیدوارم تو دیگه فکر نکنی من یه آدم آهنی بدون قلبم."

- "من همچین فکری نکردم."

به طعنه گفتم: "میدونم که تو همچین فکری نمیکنی."

معلوم شد متوجه طعنه ی کلامم شده: "اما من واقعا همچین فکری نکردم... یه آدم آهنی بدون قلب گریه نمیکنه... اما تو گریه کردی! وقتی تقریبا توی کما بودی... من گریه تو دیدم... و تو داشتی به یه نفر التماس میکردی."

بی آنکه احساس غریبی کنم گفتم: "پدرم بود... بهش گفتم از مادرم بخواد منو ببخشه."

مکث کردیم. هردو تایمان با هم، و باران میبارید و ریو هنوز نرسیده بود. من هم بی آنکه بخوام داشتم رازی بزرگ را فاش میکردم، چیزی که غیر از مادر، پدر و خودم، کسی نمیدانست...

- "پنج سالم بود... وبا گرفتم. مادرم پرستارم بود. مراقبم بود... اما اونم مریض شد. از من گرفت... یه روز صبحم دیگه بیدار نشد."

ادی شوکه شده بود انگار... من میدانستم که از بیرحمی و قساوت من به خشم آمده... و حق هم داشت. من از پنج سالگی قاتل شدم، و از بخت بد من بود که میگفتند آدمها باید از سه سالگی به بعد را به یاد داشته باشند... مغز من هیچ را روی خود هک نکرده بود، غیر از این قصه ی تلخ و وحشتناک...

اشک میریختم، آرام و آرام و آرامتر از همیشه، و بی آنکه ادی بویی ببرد. خیلی راحت میتوانست بگوید "خودتو سرزنش نکن!" یا "تقصیر تو نبود..." ولی نگفت و ساکت ماند تا با خودش بجنگد و به وجدانش بقبولاند که این پسرک معصوم و بی گ*ن*ا*ه، همان کسی است که مادرش را به ورطه ی نابودی کشاند.

نور وَن سبز رنگی که از دور می آمد، و رنگ سبزش هم مسخره بود، چشمم را زد. اشکهایم را پاک کردم و به ادی گفتم: "اومدن."

جلوتر رفتم و جلوی چراغ ماشینم ایستادم. وَن در حالیکه یکی از لاستیکهایش در چاله ی پر از آب گل آلودی فرو رفته بود توقف کرد. بعد هم در کشویی اش باز کرد و ریو بیرون پرید...

کف دو دستش را به هم مالید و با حالتی خصمانه گفت: "واقعا برای خودم متاسفم که گیر یه همچین آدمی افتادم..."

حرفش را قطع کردم و جدی گفتم: "آوردیشون؟"

او که تکلیفش مشخص شده بود و دیگر فهمیده بود که هرگز، در آن شب بارانی حوصله ی شوخی و خنده نخواهم داشت جواب داد: "بله، اما فقط چهار نفر."

آماده بودم که بر سرش فریاد بزنم، و حتی دهانم برای این کار باز شد، ولی ادی به جایم گفت: "اشکال نداره... همین تعداد خوبه... خودمون چند نفرو پیدا میکنیم."

سرم را به سمتش چرخاندم و او با گذاشتن انگشت بر دهانش از من خواست ساکت بمانم. چیزی نگفتم و به سمت ریو برگشتم.

- "میتونم ببینمشون؟"

لبخند موزیانه ای زد که برایم نا آشنا، و نا مفهوم میپنداشت. از جلوی در وَن کنار رفت و نفر اول که بیرون آمد تازه معنای لبخندش را فهمیدم.

- "اوری فیورا؟"

جای زخم روی پیشانی اش هنوز هم برایم قابل تشخیص بود. اوری، زمانی دوست صمیمی نیتا بود، اما او از توکیو رفت و نیتا تنها از طریق نامه با او رابطه داشت ولی بعد از مدتی به کل قطع ارتباط کردند، و نیتا هرگز دلیلش را بهم نگفت.

اوری لبخند سردی زد و با قیافه ای خشک در چند قدمی ریو ایستاد، ولی من هرچه تلاش میکردم نمیتوانستم ازش چشم بردارم. او دوست صمیمی ترین دوست من بود، و افسوس که مجبورم دائم از افعال گذشته استفاده کنم، چون همه چیز تقریبا تمام شده بود...

سه نفر بعدی با هم پیاده شدند، و عجیب بود که من هر سه تایشان را میشناختم. طناب روابط گذشته دوباره از نو داشت بافته میشد، و من دلیل قانع کننده ای برای این کار ر یو نمیدیدم. عجیب بود!

تاکی و واکي، پسرعموهایی که من مثل چشمهایم به آنها اعتماد داشتم و روزگاری هردو هر از گاهی به دیدن نیتا می آمدند و با او احوالپرسی میکردند، اما آنها هم بی دلیل او را رها کردند، قبل از من!

کارن اشتایگر، پسر موطلائی خوش قیافه ای که خواهر نیتا، مالینا را دوست داشت و گاهی اوقات همراهش به آلمان میرفت و بر میگشت، چون اشتایگر آلمانی بود. ولی سرانجام با او قطع ارتباط کرد، بی دلیل... بی هدف... هردو را رها کرد... نیتا و خواهرش...

با خونسردی ای که سعی در نگه داشتن آن در لحنم داشتم گفتم: "بهتره راه بیفتیم تا چند نفر دیگه رو هم ببینیم."

سوار ماشین شدم و همراه ادی راه افتادم. حرف نمیزدم... تجزیه و تحلیل نمیکردم ولی هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر متوجه میشدم. این کار، بسی دشوار و ظریف بود، و من چه ناتوان و بیچاره!

جلوی در خانه ی سویاتا از حرکت ایستادم و به ادی گفتم: "نمیخواه همراهم بیای." آنگاه پیاده شدم. آن منطقه از توکیو تنها جایی بود که برف روی زمین و درختان آب شده و جلوی پله ی خانه ها ردی از گل ساخته بود. به آرامی دست روی زنگ گذاشتم؛ زنگی که انگار از سرمای بی سابقه یخ زده بود... حال باید منتظر میماندم تا سویاتا در را باز کند. داشتم در آن شب سرد زمستانی از سرما یخ میزدم...

صدای پاهای کسی را شنیدم و امیدوارانه به دستگیره ی در چشم دوختم، و چرخید و باز شد. ابتدا برای مدتی خیلی طولانی با سانایی، دختر مورد علاقه ی سویاتا چشم در چشم شدم و او هیچ نگفت. آنگاه وقتی صدای سویاتا آمد که گفت: "کیه سانی؟" او دهان باز کرد و جواب داد: "بهتره خودت بیای ببینی!"

و او آمد و زانوهایش سست شدند. و او آمد و سانایی برق خوشحالی ای را که در چشمانش بود با روی هم گذاشتن پلکهایش پنهان کرد. و او آمد و بالاخره پرسید: "تو... خودتی؟ تارو میساکي؟ ت... تو... میوری گفت مردی!"

- "من که موهامو رنگ کردم. شماها از کجا فهمیدین منم؟"

سویاتا خندید و انگار بعد از مدتها داشت این کار را میکرد. گفت: "رنگ کردن موها تغییر ی تو چهره ت ایجاد نمیکنه!"

مرا در آغوش گرفت؛ سفت و محکم... و من در حالیکه سعی میکردم احساسات به خرج دهم به آرامی پشتش را ماساژ دادم... به راستی که ابراز علاقه کردن کار خیلی مسخره ای بود!

– "خدای من... کاشیما هیوجا... هیکارو ماتسویاما... این دو نفر و یه کاریش بکن. من تازه تونستم از شر کبودی چشمم که شاهکار دست جناب هیوجا بود وقتی یقه ی ماتسو رو گرفته بود و ول نمیکرد راحت شم!"

با بی میلی گفتم: "ولی اگه دو نفر دیگه رو به خوبی اونا سراغ داشته باشی میشه یه کاریش کرد."

ادی که ایندفعه او داشت رانندگی میکرد به کامیونی که داشت از کنارش رد میشد پوزخندی زد و سرعتش را بیشتر کرد. شیشه ی ماشین را پایین دادم و باد سرد زمستانی اجازه ی ورود یافت... باد موهایم را به عقب راند... و چه کیف میکردم! حالا داشتم حس یک پسر 15 ساله را در خودم به وجود می آوردم... من پانزده سالگی نکرده بودم!

کاشیما هیوجا، پسر مغرور و جدی ای که هرگز نمیشد از او توقع ابراز احساسات داشت، با دیدن من به سردی احوالپرسی کرد و به در خواست کمکم هم جواب مثبت داد، و البته همراه خواهرش سوار وَن شد چون با به اندازه ی کافی کمبود نیروی ماهر رزمی کار داشتیم، اما هیکارو ماتسویاما به راستی که پسر حیرت انگیزی بود. در ابتدا خواهر به شدت بی نزاکتش در را باز کرد و تا مرا دید شروع کرد به چرت و پرت گفتن: "مدل موهای قشنگی داری!... میشه لطفا بهم بگی چطوری میشه اونا رو اینقدر ل*خ*ت و یکدست درست کرد؟"

– "کاش میشد به جای یه برادر بداخلاق یه جنتلمن مثل تو برادرم بود!"

و من که از این کارهای او سرخ شده بودم پرسیدم: "برادرتون کی میاد دم در؟"

بالاخره ماتسویاما دم در حاضر شد و خواهرش را به داخل فرستاد و من نفس راحتی کشیدم. سرم را که بلند کردم با یک سیلی خیلی محکم از سمتش مواجه شدم و چند قدمی عقب رفتم...

او، هیکارو ماتسویامای قدرتمند و دوست داشتنی، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: "میدونی چیکار کردی پسر ی احمق؟ همه مون فکر کردیم تو مردی!... و این واقعیت غم انگیزی بود که حتی یه جسد نبود تا براش مراسم تدفین بگیریم."

خندیدم و به نشانه ی دعوت به آرامش شانه اش را لمس کردم. هرچند جای سیلی اش هنوز درد میکرد...

توضیح دادن نقشه بهشان زمان زیادی نبرد، و تقسیم کار خیلی زود انجام شد.

– "کار ما درست کردن یه جنجال توی خیابونه!... همون خیابونی که عمو کاتیرو توش زندگی میکنه... و باید نامان به نظر بیاد. چهار نفر سر خیابونو میبندن و چهار نفر ته خیابونو، و بعدشم که دو نفر میرن اداره ی پلیس که جلوی اومدن نیروهای گشتی رو بگیرن."

کاشیما با لحن آکنده از تلاش برای حرص در آوردنش گفت: "خیلی خب... مهم اینه که کی، کجا باشه!"

ماتسویاما حرصی را که از صدایش به بیرون می تراوید پنهان کرد ولی همچنان صدایی لرزان داشت. گفت: "باید توی جای درست قرارشون بدی تارو!"

سویاتا با ناامیدی نچی کرد، و سویاتا به آرامی ران برادرش را نیشگون گرفت. حق داشت که دوست نداشت جنجالی دوباره را تحمل کند... بی توجه به عکس العمل ها گفتم: "اوری... اشتایگر... تاکی... واکی (و صدایم حین اسم بردن می لرزید و دست خودم نبود) سر خیابونو ببندید چون شما وارد ترید و میتونید اگه وضعیت مشکوکی وجود داشت زود جمع و جورش کنید... ماتسویاما... سویاتا... سانای... (مکث کردم. نگاه کاشیما خشمگین روی کاساهیا و سپس ماتسو ثابت ماند...) کاشیما ته خیابون مال شماست. کسای هم که به اداره ی پلیس میرن..."

کاشیما فریاد زد و همگی هراسان بهش خیره شدیم: "من نمیزارم کاساهیا با این الدنگ دیوانه بره به اداره ی پلیس!"

کاشیما ترسناک بود، ترسناک و وحشت آفرین... و همیشه این من بودم که ترسم را دیگران میفهمیدند و این واقعا دست خودم نبود. بازوی کسی را که کنارم بود محکم فشار دادم و فهمیدم ادی است. صدایم را صاف کردم و گفتم: "خیلی خب... کاشیما! همیشه من با خواهرت به اداره ی پلیس برم؟ تو دوست داری یه روانی تر و دیوانه تر از ریو با خواهرت بره؟ یکی مثل من؟"

کاشیما پشیمان به نظر نمیرسید، اما شاید احساس گ*ن*ن*! میگرد که مرا ناچار کرده بود در آن جمع دوازده نفره چنین اعترافی بکنم، در حالیکه میدانستم حقیقتا اینطور نیست! شاید هم بود، و من مدتها بود که درمورد همه چیز مردد و دودل بودم؛ و چقدر دلم میخواست تمام شود... ولی نمیخواست! چه کسی؟ "نیتا"یی که هم اکنون ایستاده و تماشا می کرد.

از پارکی که در آن تشکیل جلسه داده بودیم تا منزل عمو کاتیرو چهل دقیقه راه بود، و وقتی رسیدیم که برف متوقف شده بود و زمین خیس خیس و گلی بود. کاساهیا، و ریو با موتوری که دوست محترم من دزدیده بود به طرف اداره ی پلیس همان حوالی رفتند و من کاشیما را دیدم که با حسی آکنده از خشم آنها را تا زمانی که کاملا از دیدش خارج شدند نظاره کرد.

هر تیمی رفت سر جای خودش، و شینگو بعد از اینکه در زد و سامیتا در را باز کرد وارد خانه شد. چراغ ماشین را که روشن کردم اوری چشمکی ز که مثل لبخندهایش سرد و بی احساس بود. با صدای بلندی گفت: "شروع کنین!"

هر هشت نفر همزمان با هم تیرهایی به طرف آسمان شلیک کردند. بطری های حاوی الکل را روی زمین میشکستند و کبریت می انداختند تا شعله بگیرد و فضا ترسناک شود. سنگهای ریز و درشت به طرف شیشه های طبقه ی بالای خانه ی عمو کاتیرو پرتاب میشد و البته، قرار نبود به کسی آسیب برسد...

در این حین، توجهم به کادنزای قهوه ای رنگی جلب شد که کنار پله ی در ورودی خانه ای آنسوی خانه ی خانواده ی میساک می توقف شد و سپس کسی از آن پیاده شد که چهره اش هرگز از خاطر من میرفت...

- "جینو؟"

از ماشین پیاده شدم. ادی هم خواست همان کار را بکند ولی به او گفتم: "تو فعلا نیا... تو رو میشناسه! خودش دستگیرت کرده... تحویل پلیست داده."

در ماشین را بستم و چهره ام را پوشاندم، اگر چه حال من از خودم به هم میخورد وقتی هویتم را پنهان میکردم اما خب چاره ای نداشتم. در هر صورت، مرگ را پذیرفتن برای من بینهایت مشکل بود... با کنجکاوی به سمت جینو رفتم. اسلحه اش را درآورد آنرا آماده ی شلیک کرد و به سمت همان پنجره ای گرفت که نور لامپ رویش افتاده بود و اینرا واضح میکرد که شینگو کنارش ایستاده! بی معطلی به سمت او رفتم و با لگد اسلحه را از دستش انداختم. چند لحظه ای مکث کرد تا واقعه ی رخ داده را بررسی کند، و سپس به سمت من حمله کرد. مبارزه ای سخت آغاز شد...

حرکات ماهرانه ی دستهایش را به سختی میشد مهار کرد. او در حالیکه مشتش را به سمت پیشانی ام با جا خالی دادن من آنرا به هوا زد و با ناامیدی پشت به من خم شد و مکث کرد... هر دو همزمان با هم به سمت یکدیگر برگشتیم و این خیلی خنده دار بود... ولی خب، در هر حال یکی باید پیروز، میدان را ترک میکرد و میرفت... کف پایم را روی زمین چرخاندم و در چشمهایش خیره شدم، و عجب سلاح عجیبی داشت؛ سلاحی قدرتمند و واقعی به اسم زیبای!

جینو فوق العاده زیبا بود و من را متحیر میساخت. شاید به همین دلیل بود که به زنان کمتر از مردان اجازه ی شرکت در نبرد داده میشد. زنان زیبا و ظریف بودند، درست مثل همان دختری که آن زمان محکوم بود به کشتن...

لگد محکمی به سینه ام زد و مرا به عقب راند. هیولای کشتاری به اسم سل درون سینه ی بیمار من دوباره از خواب بیدار و درد را در تک تک اندام های پیکرم درست مثل شعله ی آتشی که از درون دهان اژدها بیرون می آید پخش کرد. چه سوزناک و ترسناک شده بود آن دختر زیبا رو! (جمله برگرفته از نمایش رومئو و ژولیت ویلیام شکسپیر.)

اگر ضعف نشان میدادم میفهمید تارو میساک می، پس بی توجه به او و آن درد کشنده خودم را جمع و جور کردم و مجددا گارد گرفتم تا تلافی کنم. دستهایش را پشتش قفل کردم. ساعدم را روی گلویش فشار دادم ولی اجازه نداد ترس را در چشمانش ببینم، و نگذاشت بازی به نفعم باشد... کف پایش روی زمین کشیده شد و تفنگ خودش را با یک حرکت در دستش جای داد و به سمت من گرفت. مجبور شدم رهایش کنم، اگر چه به ضررم تمام میشد...

برای مدتی خیلی طولانی خیره شدیم به هم، و کلت او همچنان روی سرم را نشانه گرفته بود. صدای کند شدن نفسهایم و خشم بیرحمانه ی او که همچون شیری در قلبش می غرید، برایم قابل استماع بود.

- "میدونی کسی که میخواستم بکشم چه جور جونوریه؟ میدونی کسیه که قلبمو کشت... سوزوند... سیاه کرد؟ میدونی اون یه آشغال عوضیه؟"

نفس نفس میزد اما نیرویم را جمع کردم و با ناتوانی گفتم: "چیزی که قلب تو رو سیاه میکنه...اون نیست! بلکه...خود تو...هستی! این...یه حق انتخابه!...منو بکش...من مقاومتی از خودم...نشون نمیدم...ولی...اسلحه کشیدن...به روی کسی که...نمیخواست...تو...یه ماشین آدمکشی...بشی...قلبتو...سیاهتر...از قبل...میکنه!"

چشمهایش را ریز کرد. به نظرش آشنا آمده بودم، چون حرف زدنم مثل تارو میساکای ای شده بود که جینو به او علاقمند شد و هرگز فرصت پیدا نکرد که به او بگوید: "دوستت دارم..."

جینو میخواست اشک بریزد ولی نمیتوانست جلوی یک غریبه در هم بشکند؛ غریبه ای که تلاش میکرد او را به یاد نیارد اگر چه فایده ای هم نداشت...با خودش در جنگی طولانی بود. نبرد غریبی بود...اینکه بین کشتن و نکشتن مردد مانده باشی اشک ریختن میخواهد! او اما، قوی بود و قدر تمند...

و دوست نداشت کسی که فکر میکرد مرده اینقدر او را شکسته ببیند هرچند من میدیدمش...با خودم عهد بستم که سر فرصت به خاطر یک پنهانکاری احمقانه از او عذرخواهی کنم...

- "میخواوم انتقام بگیرم، لطفا مانعم نشو!"

و دوباره نوک اسلحه را به سمت ساختمان گرفت ولی همه جا تاریک بود و چیزی هم دیده نمیشد. لبخندی زدم و خدا را شکر کردم که بالاخره عملیات فرار با موفقیت به اتمام رسید...جینو زودتر از من ماشین عمو کاتیرو را دید که در حال دور شدن بود و عمو کاتیرو که پشت فرمان نشسته بود هیچ ترسی به چهره اش راه نمیداد...این از چهره ی سرد و بی تفاوتش معلوم بود...

به سرعت دویدم و سوار ماشین شدم. باید حواسش را پرت میکردم تا تنها مخفیگاه امن من و تنها خانواده ام در توکیو را پیدا نکند...گاز دادم و به ادی گفتم: "به شینگو بگو از یه مسیر فرعی برن تا من حواس جینو رو پرت کنم."

سری تکان داد و با موبایلش شینگو خبر کرد. ون حامل اشتایگر، اوری، تاکاکی، واکاکی، سانایی، ماتسویاما، کاشیما، و سویاتا جلوتر حرکت میکرد. به اوری زنگ زدم و گفتم: "شما برید خونه ی من...اونجا یه نفر منتظر تونه. من و ادی هم زود میایم." اوری "خیلی خب" بی حس و حال گفت و قطع کرد. موهایم را با دست به عقب راندم و در خیابان اصلی، به محض اینکه عمو کاتیرو وارد یک راه فرعی شد دور زدم و جلوی ماشین جینو قرار گرفتم. تا پایش را روی پدال گاز فشار داد طوری فرمان را پیچاندم که ماشین در جهت مخالفش ایستاد و بعد، با یک فشار ملایم، خودرویش به سمت درختی رفت و کوبیده شد...و او بعد از یک برخورد خیلی محکم به شیشه ی جلو، روی صندلی افتاد و بیهوش شد...

با نگرانی پیاده شدم. باورم نمیشد که چه بر سرش آورده بودم. من فقط میخواستم از عمویم، از خانواده اش، از همه ی آنچه که برایم مانده بود حفاظت کنم؛ ولی کسی را به کشتن دادم که آن شب مرا از موزه نجات داد...چه باید میکردم؟

فریاد زد: "جینو... جینو... صدامو میشنوی؟" ولی این احمقانه ترین پرسش دنیا بود. چرا که او، به نظر میرسید که به سختی نفس میکشید، و شاید... شاید مرده بود!

خوشبختانه بلایی سر کادنزایش نیامده بود و میشد با آن رانندگی کرد. همانطور که تلاش میکردم در ماشینش را باز کنم به ادی گفتم: "تو برو... برو خونه ی من! من می‌رسونمش بیمارستان!"

ادی گفت: "ولی اون اگه بمیره واسه تو هم دردسر میشه!"

با بغض فریاد زد: "اون نیممیره... نمیتونه به این راحتی بمیره!"

ادی با لحن غم آلودی گفت: "مراقب خودت باش!"

آنگاه استارت زد و بعد از مدتی کاملاً دور شد. پیکر نیمه جان جینو را روی صندلی عقب انداختم و خودم ماشین را روشن کردم و به سمت نزدیکترین بیمارستان آن اطراف راه افتادم...

سرش شکسته بود و به همین دلیل خون خیلی زیادی از دست داده بود. جینو، به آرامی روی تخت دراز کشیده و به نظر میرسید هیچ تمایلی به برگشتن ندارد. ولی من، چه باید میکردم که برش گردانم؟ آیا باید می‌افتادم به دست و پایش... التماس میکردم؟

فقط ده دقیقه توانستم از پزشکش وقت بگیرم و با او حرف بزنم. در چند قدمی تختش ایستادم و به او خیره شدم تا اگر قرار بود مرا ترک کند هرگز از یادش نبرم... اشک ریختم. برایم مهم نبود که او حس میکند یا نه... میفهمد یا نه... فقط میخواستم خودم را بابت کاری که با او کردم سرزنش کنم... مجازات کنم.

من حتی از میکامی قاتل هم کار بدتری را مرتکب شده بودم. کاش اصلاً زنده نبودم، و مثل حالا که همه غیر از شینگو و ادی و آقای فوکوستی و ریو و تیمش میدانستند امکان ندارد که زنده باشم، کنار نیتا بودم... کاش چنین اتفاقی برایم نمی افتاد.

- "تقصیر منه که تو دلت نمیخواه که برگردی... من خیلی از چیزا رو خراب کردم. چون... چون خودخواهانه تلاش کردم با همه چی بجنگم... نفهم بودم... بیشعور بودم... من نیتا و پدرم و مالینا رو به کشتن دادم! اما... تو... نمیتونی همینجوری بمیری. هنوز زوده. بمون. بازم آدم بکش اما فقط بمون. چیکار کنم که برگردی؟... تورو هم کشتم! همه رو کشتم. خواهش میکنم جینو! برگرد... اگه من هنوز برات نمردم... برگرد!"

دست خودم نبود که گریه میکردم و التماسش میکردم. خودم را سبک میکردم، چون حرف زدن باهاش فایده ای نداشت! او که اصلاً نمیشنید... ولی از یک چیز مطمئن بودم... اینکه جینو مثل سایر یاکوزایی ها، سنگ نیست... آدم آهنی نیست...

- "آقا... وقتتون تموم شده. لطفاً دیگه بیاید بیرون!"

اشکهایم را با ساعدم پاک کردم و بعد از مکثی کوتاه، از اتاقش بیرون آمدم. روی صندلی ای نشستم. تپش های بی وقفه ی قلبم را حس میکردم... میتوانستم از ناراحتی فریاد بزنم. ولی نشد... غصه ام بیشتر از این حرفها بود!

سرم را بلند کردم و وحشت زده به دو نفری که در راهروی بیمارستان گام بر میداشتند چشم دوختم؛ جیسا و لیگوشا! پس احتمالا بیمارستان خبرشان کرده بود. باید فرار میکردم... جیسا تیز و باهوش بود. حتما مرا میشناخت. از جایم بلند شدم و دوان دوان بیرون رفتم.

حالم از خودم به هم خورده... برای هزارمین بار اترسو و بزدل و بی دل و جرئت ترین آدم دنیا شده بودم. چرا فرار کردم؟ چرا نایستادم تا دوباره و برای آخرین بار هم بمیرم؟

خودم را روی نزدیکترین نیمکتی که در حیاط بیمارستان قرار داشت انداختم و دست به اسلحه ام بردم... وضعیت خیلی خطرناکی بود! خطرناک و غمگین... و پسری پانزده ساله نشسته بود روی نیمکت و داشت زهره ترک میشد...

فصل هجدهم: دارکوب سیاه

خودم را روی مبل ول کردم و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم. میخواستم چشمهای پف کرده ام را کسی نبیند، هر چند ادی باز دستم را خوانده بود.

- "چیزی میخوری؟"

- "نه!" آنقدر قاطع و محکم گفتم که او برای لحظه ای سر جایش میخکوب شد و بعد پرسید: "میخواهی... با هم حرف بزنیم؟"

- "نه!"

از جایم برخاستم و به سمت ریو رفتم که بر خلاف همیشه، آرام و سر به زیر روی زمین نشسته و زانوهایش را به هم چسبانده بود...

- "میتونم باهات صحبت کنم؟"

نگاهی به من انداخت و دنبالم به اتاق خودم آمد؛ اتاقی که یک روز نیتا روی تخت من در آن دراز کشیده بود، گوشی موبایلش را خواسته و با جیسا تماس گرفته بود... اکنون با خودم میگویم چه قدر همه چیز زود گذشت!

بهش گفتم: "بشین!"

مثل یک کودک مطیع پدر، به آرامی روی صندلی جلوی پیانو نشست. پیانو؟ انگار نه انگار که روزگاری پدر مینواخت و من لذت میبرد... و چقدر دلم تنگ شده بود برای آن روزها، برای پدر... برای قهوه هایی که در سکوت مینوشید... برای سکوتی که هیچوقت نشکست!

- "چرا رفتی پیش همه ی کسانی که نیتا رو میشناختن؟"

سوالم ناگهانی و غیر منتظره بود، و عجیب بود که او در کمال خونسردی پاسخ داد: "میخواستم خوشحالت کنم!"

مسخره بود. آنقدر مسخره که با پوزخندی گفتم: "خوشحالم کنی؟ میدونی اونا نیتا رو به خاطر هیچ و پوچ ول کردن و رفتن؟ با آوردن کسایی که قلب اونو خش انداختن میخواستی خوشحالم کنی؟"

عصبانی شد. هرز این حد خشمش را ندیده بودم، ولی حالا میدیدم: "به من ربطی نداره که همه چی واست 180 درجه فرق کرده! به من ربطی نداره که ترجیح میدی به پسر تنهای بیچاره باشی که همیشه یه اسلحه با خودش داره تا بکشه..."

نوبت عصبانیت من بود. فریاد زدم: "ولی من کسیو نکشتم!"

بغض همیشی ام دوباره به سراغم آمد. از دروغگویی خودم بیزار شدم. من نکشته بودم؟ واقعا که مسخره بود! مادرم، مادرم چه گناهی داشت؟ مالینا، چرا جلوی در خانه اش زیر گرفته شد؟ پدرم مرد چون من به موقع نتوانستم خودم را به موقع به او برسانم! و نیتا... میشد آن شب از رفتنش جلوگیری کرد. میشد نگهش داشت تا بماند... زندگی کند... کمی بیشتر از پانزده سال!

یک قطره اشک روی گونه ام افتاد و من با انگشت شصت و اشاره ی دست راستم، چشمهایم را مالیدم. غم و اندوه دوباره وجودم را تسخیر کرد.

ریو ترحم آمیز گفت: "تو کسیو نکشتی؟ خوب بهش فکر کن تارو! تو خودتو کشتی! خودتو تبدیل کردی به چی؟ به کی؟ فکر کردی نیتایی که تو مثل بت میپرستیش واقعا اینو میخواست؟ میخواست تو با خودت اینطوری تا کنی؟ تارو میساکی قبلا این شکلی نبود... اما حیف که الان همه چی فرق کرده! اینو از همون شبی فهمیدم که ازم خواستی بهت اجازه بدم بمیری... نه تارو! نیتای بیچاره هیچوقت اینو نمیخواست!"

نیتا... نیتا... نیتا... چقدر این اسم تکرار میشد توی مغزم... ریو راست میگفت و من احمق با این همه ادعا اینرا نفهمیدم. نفهمیدم!

و وقتی داشت میرفت و در را میبست به من چه گفت؟ "تو هیچوقت بد نشو!" اما من بد شده بودم... و میترسیدم. جینو روی تخت بیمارستان رو به مرگ بود و من از ترس فرار کرده بودم. آیا امکان داشت نام او هم به فهرست قربانیان بی فکری من اضافه شود؟

مثل بچه ای که مادرش از خریدن بستنی برای او خودداری میکند اشک میریختم. اگر اینکار را نمیکردم، آنوقت از ناراحتی خودم را تکه تکه میکردم.

با مشت کوبیدم به دیوار... دیوار بیگناه! من دیوانه چه داشتم میکردم؟ دست خودم نبود!...

به در و دیوار خودم را می کوبیدم و سعی میکردم در این تقلای بیهوده برای فراموش کردنش پیروز باشم. اما نشد... نیتا گناهی به جز درستکاری نداشت که با درد مرد! مرد و همه چیز را در بهترین دوستش کشت!...

به بیمارستان که برگشتم خوشبختانه نه خبری از لیگوشا بود، و نه جیسای احمق! پس با خوشحالی از این پدیده ی نادر روی صندلی نشستم. تنها بودم... نه ادی نه ریو نه بقیه، هیچکدام همراهم نیامده بودند! خب... تنهایی حقم بود، مگر نه؟

پاهایم را روی هم انداختم و مواظب بودم، که سرو کله ی آن دو نفر پیدا نشود. احمقانه بود که میهراسیدم. من از میکامی نمیترسیدم، و یا از کسی که توی مدرسه بغل گوشم بود؛ آقای سوگاشی، بلکه از آن دو میترسیدم چون بیش از همه مرموز بودند... لیگوشا کسی بود که مرا مجبور کرده بود تا یک مدت مشخص مرده باشم، و الحق هم که نشانه گیری اش حرف نداشت...

جیسا هم که با یک نقشه ی دقیق و حساب شده توانست هم من و هم نیتا را از یکدیگر دور کند و هم اینکه خواهرش را از بین ببرد. شاید حق او بود که رئیس یاکوزا باشد!

در این فکرها بودم که پرستاری وارد اتاق جینو شد. خوشحال بودم، و هستم، که خالکوبی پشت گردنش را دیدم. دایره ای که به دو بخش تقسیم شده بود، با یک خط خمیده که قسمت بالا و پایینش انحنا داشت، و یک طرفش سفید و طرف دیگرش سیاه بود و در این دو فضا یک نقطه ی سیاه و یک نقطه ی سفید هم قرار داشت. این خالکوبی را روی سروصورت جیسا هم دیده بودم... نماد یاکوزا بود. ولی اگر آن زن، واقعا یک پرستار بود چرا خالکوبی ای روی گردنش داشت که نماد یاکوزا بود؟ اوضاع مشکوک بود...

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. پرستار قلابی از روی کمرش اسلحه ای برداشت و صدا خفه کنش را جا انداخت. آنگاه زمزمه کرد: "برو به جهنم!"

اگر حتی یک صدم ثانیه هم دیرتر رسیده بودم جینو را کشته بود اما خوشبختانه او را به عقب هل دادم و تفنگ خودش را روی سرش گرفتم.

- "واقعا از طرف یاکوزا اومدی؟"

زن پوزخند زد. به نظر می آمد حدود چهل سال داشته باشد. موهایی مشکی رنگ و کوتاه داشت که چند تار موی سفید هم بینشان بود. در کل، اصلا جذاب نبود!

جینو داشت به هوش می آمد. زن را از جایش بلند کردم و با اسلحه چنان محکم او را زدم که بعد از ملقی از هوش رفت. دستهایش را با کمر بند بارانی اش بستم و پیکر نه چندان سنگینش را روی شانه ام انداختم. سپس از جینو پرسیدم: "میتونی بلند شی؟"

با تعجب نگاهی به من و آن زن انداخت و بعد گفت: "آره." مدتی طول کشید تا بتواند کامل آماده شود، چون آنطور که از او برمی آمد از لباس سفید و بلند بیمارستان متنفر بود...

در صندلی جلو، کنار من نشست و پیکر آن زن روی صندلی عقب جا خوش کرد.

- "تو کی هستی؟"

هنوز استارت نزده بودم که این را پرسید. گفتم: "تو راه بهت توضیح میدم!"

اما با اصرار گفت: "اگه بهم نگی هیچ جا باهات نمیام! تو کی هستی که اول منو میکوبونی به درخت و بعدشم میای نجاتم میدی؟ تازه الان فهمیدم تو همون پسری هستی که تازگیا اومده به مدرسه ی ناکاتومی!"

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی عقب نگاه کردم. دنبال جواب می‌گشتم. قانونا نباید میگفتم تارو هستم، ولی میشد طور دیگری هم بیانش کرد...

- "اسم من تاداشی ماسومیه. تارو قبل از مرگش به من زنگ زد و ازم خواست کاراشو تموم کنم. واسه همینم هست که سعی میکنم کاری کنم که کسی نمیره. چون اونم اینو نمیخواست... اینکه کسی بمیره!"

- "پس اون واقعا مرده؟"

سر تکان دادم. با ناامیدی نگاهی به جلو انداخت ولی حرفی نزد. استارت زدم و راه افتادم. باید هرچه زودتر میفهمیدم آن زن کیست!...

- "پامو له کردی!"

- "معذرت میخوام. اینجا همه چی تاریکه!"

در سراسر سوشیا استریت برق ها رفته و همه جا تاریک بود. آقای فوکوستی چراغ قوه اش را روی صورت زن که در اوج ناتوانی پوزخند نثارمان میکرد انداخت و گفت: "این کیه؟"

- "نمیدونیم!"

جینو اینرا گفت. ازش پرسیدم: "یعنی میخوای بگی اونو نمیشناسی؟ توی یاکوزا نیست؟"

بلند شد و قدم زنان جواب داد: "معلومه که نه! تمام زنای آدمکش یاکوزا، تک تیراندازا، کماندوها، همه شون زیر نظر من کار میکنن. اگه اون از اعضای یاکوزا باشه من میشناسمش!"

در هر صورت هر چقدر هم که ما اظهار نظر میکردیم زن نگاهمان میکرد و چیزی نمیگفت. ادی که انگار توجهش به چیزی جلب شده بود دوزانو مقابلش نشست و به میچ دست او نگاهی انداخت. آنگاه او و ریو با هم گفتند: "دارکوب سیاه!"

ریو بلند شد و شروع کرد به دعا کردن: "خدایا منو ببخش! قول میدم دیگه دنبال خلاف نرم... قول میدم آدم شم. خدایا! فقط بگو چرا من بیچاره باید توی همچین جایی با یه همچین آدمی (به من اشاره کرد) وایستاده باشم؟ چرا این باید دوستم باشه؟"

با عصبانیت داد زد: "دهنتو ببند ریو، فقط برای یک دقیقه!"

و رو به ادی پرسید: "دارکوب سیاه دیگه چیه؟"

دستش را به داخل موهای مشکی و یکدستش فرو کرد و گفت: "چند سال پیش گانگ شین با یه باندی به اسم "دارکوب سیاه" همکاری میکرد ولی شیلا رئیس اون باند به گانگ شین خیانت کرد و ..."

دستم را بالا بردم و حرفش را قطع کردم. خودم همه اش را میدانستم. ریو برایم تعریف کرده بود ولی ادی جمله ی تازه ای هم بر زبان آورد: "من یکی از اون غواصایی بودم که بمبو چسبوندم به کشتی شیلا!"

با تعجب نگاهش کردم. از خجالت سرش را پایین انداخته و کفش هایش را نگاه میکرد گویا از آدمکش بودن خودش بیزار شده بود.

ماتسویاما به طعنه گفت: "کسی نباید از شغلش خجالت بکشه... آدمکش بودن شغله دیگه، نه؟"

به سرعت بحث را عوض کردم: "پس با این حساب اون یه تایوانیه!"

رو به ادی پرسیدم: "میتونی ازش بپرسی چرا اومده بود جینو رو بکشه؟"

– "فایده نداره! اعضای دارکوب سیاه در مورد مسائل گروهشون با کسی حرفی نمیزنن!"

به جینو نگاه کردم. پرسیدم: "تو تایوانی بلدی؟"

سر تکان داد و جلو آمد. دو زانو نشست و چند کلمه به تایوانی گفت...

زن هم چند کلمه بر زبان آورد و بعد آب دهانش را روی زمین انداخت.

– "میگه حتی اگه زنده زنده هم سوزونده بشه حرفی نمیزنه!"

گفتم: "خیلی خب... باشه. خودمون استنتاج میکنیم. ادی تو شروع کن!"

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: "نماد یاکوزا روی گردنش... نماد دارکوب سیاه روی دستش! پس میشه دوتا برداشت داشته باشیم: اون سابقا عضو یاکوزا بوده یا اینکه میخواست اینطوری نشون بده که کار کار یاکوزاست و اعضای یاکوزا رو به جون هم بنداره! ولی احتمال دوم قوی تره چون در هر صورت اون الان عضو باند دشمن یاکوزاست و نماد باند قبلیشو باید از بین میبرده!"

جینو گفت: "البته اینم هست که اون از دارکوب سیاه اومده؛ باندی که با باند گانگ شین متحد شده بوده ولی این اتحاد بنا به دلایلی شکسته شده اما شاید دوباره بخوان با هم متحد بشن و واسه همینم دارکوب سیاه میخواد ارشدا یاکوزا رو بکشه که اعتماد گانگ شینو به دست بیاره!"

ریو که احتمالا با خودش فکر کرده بود جینو چقدر خودش را تحویل میگیرد خنده ی نامحسوسی کرد که از دید من دور نماند. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: "خب... پس این یه جور قدرت نمایی به حساب میاد؛ اینکه بخوان برای همکاری دوباره یاکو زا رو نابود کنن. باید بفهمیم غیر از اون کس دیگه ای هم از دارکوب سیاه توی توکیو هست یا نه! اگه اینطور باشه پس صد درصد امشب چند تا حمله ی دیگه هم اتفاق می افته!"

جینو موهای قرمزش را به طرفی انداخت و بعد گفت: "میخوای نجاتشون بدی؟... بعضی کارات واقعا خنده داره! ما دوستتو کشتیم ولی میخوای نجاتمون بدی؟"

خندیدم... از این برداشت واقع بینانه ی جینو خنده ام گرفته بود.

– "به خودت وقت میدم اینواستنتاج کنی! عجله کن."

با تعجب نگاهی به من و لبخند ترسناکم انداخت و گفت: "میخوای... خودت... مارو... نابود کنی؟"

سری تکان دادم و خنده ام متوقف شد. به نظر میرسید که جینو کمی جا خورده؛ شاید چون از من توقع انتقام نداشت. اما اگر تا آن زمان زنده بودم برای انتقام گرفتن از آنها بود. هرچند، او فکر میکرد من تاداشی ماسومی ام، دوست تارو میساکو!

– "تارو به غیر از اینکه... اممم... ازت خواست کارشو تموم کنی دیگه چی بهت گفت؟ ببینم اصلا سنگ قبرش کجاست؟"

ریو و ماتسویاما خواستند تظاهر کنند که سخت ناراحتند ولی هردو را میدیدم که سرشان را پایین انداخته و پنهانی میخندیدند. این وسط فقط من بودم که باید نقش بازی میکردم و سر جینو را شیر می مالیدم.

– "تارو سنگ قبر نداره! چون هیچکس نتونست یه جسد ازش پیدا کنه! خب، میدونی دختر، به نظر میاد اون خوراک حیوونای وحشی شده!"

جینو هیچ نگفت ولی دلش شکست... و اندوهگین روی تخت خواب من نشست. هرچقدر هم که راحت میتوانست آدم های بیگانه را سر به نیست کند این یک مورد خیلی متفاوت بود... او تارو میساکو را دوست داشت، و فقط خودش این را میدانست... که احتمالا این عشق را باید زودتر نابودش میکرد و قلبش را خالی و سنگی میپذیرفت... دختر موزمی که من دوستش داشتم آن زمان داشت سعی میکرد فراموشم کند، هر چند سخت هم نبود...

فصل نوزدهم: خیانت

چند ساعتی در سکوت به هم خیره شدیم، در سکوت و در تاریکی، در حالیکه هیچکس نمیدانست که به چه کسی خیره شده است... اما من کما بیش میدانستم طرف مقابلم جینوست. جینو، به زمین نگاه میکرد و قطره های اشکش در تاریکی برق میزدند. خوشحال بودم که تاریک بود، و بی آنکه بداند میتوانستم مدتی طولانی نگاهش کنم، اشک ریختن های پاکش را حس کنم، در تاریکی و در سکوت!

تا اینکه آن زن تایوانی احمق سکوت را بر هم زد و طبق معمول چیزهایی گفت که هیچکس غیر از جینو و ادی نفهمید. راستش از خودم خجالت میکشیدم که تایوانی بلد نبودم، چون در آن زمان نه انگلیسی به دردم میخورد نه فرانسوی نه آلمانی، و نه کره ای! فقط باید میتوانستم از زیر زبانش چیزهایی را بیرون بکشم...

جینو با عصبانیت از جایش بلند شد و چیزهایی گفت که از حالت صورت ادی در آن تاریکی فهمیدم حرفهای رکیکی محسوب میشوند. ادی با عصبانیت گفت: "ولش کن!... فکر نمیکردم یاکوزا اینطوری تربیت کرده باشه!"

جینو، که من برای مدتی فراموش کرده بودم کم سن ترین قاتل خاور دور است، جلو آمد و یقه ی ادی را گرفت: "هیچوقت به یاکوزایا توهین نکن! اما هرگز کسی رو که بهمون کمک میکنه منفجر نمیکنیم!"

- "تمومش کنید!"

برق آمد و چهره ی برافروخته ی ادی، جینو و آقای فوکوستی پدیدار گشت. با کنجکاو ی پرسیدم: "مگه اون (به زن تایوانی اشاره کردم) چی گفت؟"

ادی جواب داد: "میخواه بره دستشویی!"

خندیدم و متعجب از این کار جینو پرسیدم: "واسه این اونطوری خودتو عصبانی کردی؟"

- "میخواه فرار کنه! نمیدونی؟ من از فرار کردن بدم میاد... و دوست ندارم وقتی کسی داره فرار میکنه دستم به سمت اسلحه م بره!" و در نهایت عجز دو زانو روی زمین نشست: "حالم از خودم به هم میخوره!"

ادی با پوز خند گفت: "نمیدونم با این روحیه چطور قاتل شدی!"

جینو طاقت نیاورد و بالاخره اسلحه اش را به سمت ادی گرفت و با حالتی که هم ناراحتی و ناتوانی و هم نفرت و عصبانیت را نشان میداد گفت: "من توی یاکوزا بزرگ شدم. از 16 سالگی آدم کشتم. اینکه کار تو، بچه سوسول تایوانی آس و پاس تایوانی رو تموم کنم واسم سخت نیست؛ من راحت آدم میکشم! کشتن یه سوسک ابله که کاری نداره!"

- "اسلحه تو بگیر پائین جینو!"

خودم هم از لحن جدی و تهدید آمیزم جا خوردم؛ اما اینکار نیاز بود!

– "تو که باید بدونی اینجا خونه ی تارو میساکیه، درسته؟ هیچ خونی اینجا ریخته نمیشه! پس اون اسلحه ی لعنتیو بزار زمین!"

"تارو میساکي" یعنی من، تنها نقطه ضعفی بود که در آن مدت ازش پیدا کرده بودم و میتوانستم با به کار بردن همین دو کلمه، اورا رام کنم. چنانکه مثل یک هیپنوتیزم شده، اسلحه از دستش افتاد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. عشق، با یک قاتل، چه ها که نکرده بود!

دو ساعت تمام جلوی زنی که حتی نامش را هم نمیدانستم رژه رفتم و حرف زدم. ادی تند تند برایش ترجمه میکرد ولی تنها کسی که چیزی نمیگفت، دقیقاً خود آن زن بود! اگر میدانستم چرا اینقدر وفادار است...

– "فایده نداره! ولش کن تارو!"

و ریو انگار تازه فهمید چه سوتی بدی داده، چون بعد از چشم غره ی من بود که فوراً گفت: "ناداشی!"
خوشبختانه جینو در دنیای خودش سیر میکرد و توجهی نداشت. نفس راحتی کشیدم و ناگهان صدای خفیف یک مرد شنیده شد، که انگار از داخل بیسیمی می آمد. مرد کلماتی به تایوانی گفت و ادی و جینو با هم ترجمه کردند: "کار نفر دوم داره تموم میشه! من همین الان اونو میکشم!"

و من پاسخ یکی از سوالاتم را گرفتم: اینکه او تنها نیامده است! او قصد دارد کار چند نفر دیگر را تمام کند، همان امشب!

به ندرت پیش می آمد که کسی را کتک بزنم، به جز در موارد ضروری، ولی با نهایت توانی که داشتم سیلی محکمی به صورتش زدم. روانی ام کرده بود! چرا به کسانی وفادار بود که برایشان اهمیتی نداشت او کشته میشود یا نه؟
و از ناتوانی خودم را به مائسویاما چسباندم و داد زدم: "التماست میکنم! حرف بزن... بگو نفر دوم کیه؟ خودت که میدونی انتقام یعنی چی! اونا رو همینجوری نباید کشت! کسایی که رحم ندارن رو باید آتیش زد! خواهش میکنم بگو نفر دوم کیه!"

با لهجه ای غلیظ و به سختی توانست دو کلمه به ژاپنی ادا کند: "اون جیسائه!"

قسم میخورم اگر سویاتا جلوی کاشیما را نگرفته بود مرا میکشت: "احمق... بیشعور... (فحش های خیلی بدی داد که از نوشتنشان معذورم!) تو واقعا فکر کردی مثل آلات دست تو میتونیم تو همه ی کارای کثیف باهات همکاری کنیم؟ اصلا خجالت کشیدن بلدی؟ کاش... کاش... واقعا مرده بودی!"

از شانس خوب من، جینو هم در اتاق نبود که جمله ی آخر کاشیما را بشنود، وگرنه حتما پی به همه چیز و همه ی ماجرا میبرد... هرگز گمان نمیکردم که نفرتش از من تا این حد است. البته همه میدانستند که او وقتی عصبانی میشود این حرفها را میزند؛ ولی اینکه آرزو کرد من واقعا مرده باشم بدجور قلبم را شکست.

- "خوبه! اگه کس دیگه ای هم دوست داره نظرشو بگه! بگه که تا چه حد از مردنم خوشحال میشه! بگه چون من خیلی وقته که دیگه به کسی اهمیت نمیدم. واسه همین بود که نمردم. زنده موندم تا تمومش کنم، چیزی رو که اون نیتای عوضی (آنقدر ناراحت بودم که حتی توجه نکردم این اسم تا چه حد برایم قابل احترام است!) شروع کرد."

- "به نیتا توهین نکن!"

جینو فریاد زنان اینرا گفت و کنجکاو و نگران ماندم که آیا او تمام حرف من را شنیده یا نه!

با بی احترامی کاشیما را به کناری هل داد و بعد گفت: "تارو مرد! نیتا مرد! اما تو حق نداری بمیری! اینو میفهمی؟"

خدا را شکر کردم که او اشتباه متوجه شده بود. در هر صورت رو کردم به بقیه و گفتم: "ارشدای یاکوزا امشب کشته میشن! باید جلوشو بگیریم. اونا به غیر از اون (منظورم جینو بود) چهار نفرن: لیگوشا، سوگاشی، جیسا و میکامی."

حواسها جمع شده و خبری از همهمه ی چند دقیقه ی پیش نبود. نفسی گرفتم و تند و تند ادامه دادم: "این بار همه مون با هم وارد عمل میشیم. اولین کسی که میریم سراغش جیسانئه! دست راست میکامی، و البته بهتون دروغ نگم، اون قاتل نیتائه."

سانایی با اعتراض خاصی که اصلا در او سراغ نداشتم گفت: "چرا باید کسیو نجات بدیم که اونو کشته؟"

- "چون الان وقتش نیست... چون همیشه اجازه داد اون کثافتا اینقدر ساده بمیرن. خواهش میکنم بچه ها! بهم اعتماد کنید. بزارید فعلا من و شماها دستامون به خونشون آلوده نشه!"

اوری اسلحه ی کوچک و کمری اش را بیرون آورد و گفت: "خیلی خب... من آماده م. میام، ولی فقط به اعتبار حرف تو!"

ویلا ی بزرگ و جادار جیسا قطعا برای زندگی یک نفر چندان مناسب نبود و من حدس میزدم که کسی با او زندگی میکند، ولی جینو عقیده ام را از بین برد: "اون تنها زندگی میکنه."

و تازه اولین باری بود که فهمیدم جیسا و جینو جدا از هم زندگی میکنند. رابطه ی شخصی آنها هیچ ارتباطی به من نداشت، ولی با خودم فکر کردم اینکارشان بینهایت تعجب آور است!

روی پشت بام ساختمان خیلی بلندی که روبروی ویلای او بود ایستاده بودم و با دوربین شکاری دید میزد. همه چیز آرام بود؛ نه تک تیراندازی نه مهاجمی! آیا زن تایوانی به ما دروغ گفته و فریبمان داده بود؟ تقریباً هشتاد درصد از مغزم بهم میفهماند جواب این سوال "بله" است.

موبایلم وزوزی کرد و با ناامیدی از داخل جیبم بیرونش آوردم. سانایی پیام داده بود: "خبری هست؟" و من برایش نوشتم: "فعلاً که نه!"

حسی در اعماق وجودم میگفت صد درصد کلکی در کار است؛ و این همان چیزی بود که باعث شد کلمه ی "فعلاً" را در اول جمله ام ذکر کنم. هرچند خودم هم زیاد مطمئن نبودم. خیلی وقت بود که دیگر از چیزی مطمئن نبودم...

از پشت بام پائین آمدم و کنار دیوار خانه ی جیسا ایستادم تا همه ی احتمالات را بررسی کنم. بیرون از خانه خبری نبود... امنیت آنجا حتی بیشتر از امنیت صندوق بین المللی پول بود. ولی داخل خانه... نمیشد ریسک کرد. اگر مهاجم داخل خانه بود پس چرا هیچ همهمه ای وجود نداشت؟ شاید میخواست کارش را بی سروصدا و تمیز انجام دهد... درست مثل خود جیسا و جینو!

از روی دیوار پریدم و به ریو پیام دادم: "بی سروصدا بیاین تو!"

در ورودی ویلا قفل امنیتی داشت. یعنی کسی به غیر از خود جیسا با اثر انگشتش نمیتوانست وارد شود... و در این صورت، اگر کسی تلاش میکرد وارد خانه شود قفل در صدای جیغ ماندی میداد و نور قرمز رنگی ساطع میکرد. خب، همانطور که به غیر از جیسا کسی نمیتوانست وارد شود کسی هم نمیتوانست در را باز کند. من هم که حوصله ی در دسر برای خودم و دوستانم نداشتم!

صدای ماتسویاما را از پشت در شنیدم که گفت: "زود باش درو باز کن!"

با تعجب گفتم: "نمیتونید از روی دیوار بپرید تو؟"

جینو به جای او جواب داد: "دور تا دور خونه ی اون سنسور های حساس به حرکت و نور در شب کار گذاشته شده! نمیشه از روی دیوار پرید!"

پرسیدم: "پس چطور من تونستم از روی دیوار بپریم؟"

- "ریسک بزرگیه! یک در هزار احتمالش هست که سنسور تشخیص نده!"

مکثی کرد. سپس ادامه داد: "حتی وقتی هم که وارد خونه شدی باید سعی کنی نزدیک اون سنسور نباشی! چون صداشون در میاد!"

پرسش هایم به نظر احمقانه و بیجا بودند، ولی برایم مهم بود که بدانم چگونه جیسا خودش در خانه ی زندان ماندنش رفت و آمد میکند. جینو پاسخ داد: "اون یه آنتن مخصوص داره! اشعه هارو خنثی میکنه!"

شروع کردم به فکر کردن. کدنویسی برای یک قفل های امنیتی وقت گیر بود. ولی آنتن... اگر میشد آنتن را یک کم خیلی خب میشد. حتی یک کردنش نه، فقط کاری کنم سیستمش اشعه ها را خنثی کند... حیف که شدنی نبود.

- "چیکار میکنی؟ عجله کن. اگه اتفاقی برای برادرم بیفته..."

صدای غرغروی کاشیما از آن طرف آمد: "به کی اعتماد کردی دختر؟ خنده داره."

دلم میخواست نابودش کنم و آنقدر بزنمش که به "غلط کردن" بیفتد. ولی خودم را آرام کردم. باید فکری میکردم...

- "خیلی خب، نه میشه آنتنو یک کرد نه قفل امنیتی درو، ولی سنسور را رو میتونم یک کنم، اما... خب امیدوارم بدونید که وقت گیره."

جینو آهسته پرسید: "مثلا چقدر؟"

گفتم: "بیست دقیقه!"

با عصبانیت داد زد: "اگه توی این بیست دقیقه برادرمو کشتن پس من چیکار کنم؟ من جز اون کسی رو ندارم. تو رو خدا تاداشی، درک کن. اگه قدرت درک کردنتم مثل تارو باشه مثل بقیه ی مهارتات..."

تبلتم را درآوردم و گفتم: "باشه... جینو لطفا آرومتر!"

من کدنویس ماهری نبودم، خیلی قبل تر از آن اتفاقات من حتی فکرش را هم نمیکردم که روزی به این مهارت برسم. اما حتی سنگریزه هم در دریا شناگر میشود. من هم شرایط اینطوری ام کرده بود...

برای هر دوازده سنسور، دوازده کد ده رقمی نوشتم و به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. هجده دقیقه وقت گرفته بود. کدها را فرستادم. سرتاسر حیاط را دید زدم و دیدم که چراغ چشمک زن آنها یکی یکی خاموش شد...

لبخند زدم و گفتم: "حالا از روی دیوار بپريد."

ریو غرولند کنان گفت: "خیلی خب، اینهمه مارو اینجا معطل کردی که آخرش از روی دیوار بپريم؟"

پنج دقیقه بعد، جینو با سنجاق سرش که به جای اینکه لابه لای موهایش باشد در جیبش جا خوش کرده بود در ورودی هال پذیرایی را باز کرد و ما، آن تیم یازده نفره با هم وارد شدیم، و به سرعت شروع کردیم به گشتن خانه؛ توالت، اتاقها، حمام...

من به حیاط پشتی رفتم. یعنی نمیشود دقیقا گفت حیاط پشتی، فضای سرسبز پشت خانه اش که در ادامه ی حیاط آن ویلا ی خیلی جادار بود. تاریک بود، خیلی تاریک!

و قاتل را در آن تاریکی دیدم. چشم هایی براق داشت. مثل همه ی قاتلان بود دیگر، آدمکش بود... ترسناک و بیرحم به نظر میرسید... در تاریکی بی هیچ حرکتی، یا تکانی به من خیره شده بود...

چیزی را به سمتم پرتاب کرد. زود فهمیدم از آن کپسول های کوچک حاوی گازهای سمی بود، و فوری جلوی دهانم را گرفتم. دیدم که از روی دیوار پرید. من هم به دنبالش دویدم. دویدم و خوشبختانه او سوار ماشین نشد و به دویدن ادامه داد.

اما من یک برتری داشتم. اسلحه ام! او مطمئناً اسلحه نداشت چرا که اگر داشت، حتماً به سمتم شلیک کرده بود. تیر هوایی شلیک کردم. از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت... خیلی از هم فاصله داشتیم، شاید به اندازه ی ارتفاع کاخ ریاست جمهوری ژاپن...

- "هی تارو! تو دستگیرش کردی! پس اون اینجا بود..."

و بنگ! مهاجم بالاخره اسلحه کشیده بود...

- "وای خدا... من میمیرم. خدایا منو ببخش! تارو منو ببخش!"

داد زدم: "فقط واسه یه دقیقه... دهننتو ببند ریو!"

لباسش را پاره کردم. گل. وله درست از چند میلی متری قلبش گذر کرده بود و جایی، گیر کرده بود. آقای فوکوستی گفت: "بزار من گلوله رو دربیارم."

با التماس گفتم: "نمیخوام... من باعثش شدم. خودم نجاتش میدم. خوا... خواهش میکنم."

خونریزی شدیدی داشت. حق داشت آه و ناله کند. حتی حق داشت مرا بزند، بکشد، و نابود کند. من چه باید میکردم؟ خدایا! مرا ببخش ولی ریو... او که تقصیری نداشت... مثل نیتا بود، بیگناه! مثل پدر بود، بیگناه!

- "مسکن دارید؟ آقای فوکوستی با شمام... یه چیزی بهش بزنی که بتونم گلوله رو در بیارم."

- "نه! کار اشتباهیه! داروی مسکن وقتی خونریزی شدید مثل سمه! بیمارو میبره به کما!"

هر دو دست خون آلودم را روی لبه ی تخت گذاشتم و خم شدم. چشم بستم و با اندوه گفتم: "ولی... اون درد میکشه!"

- "درد کشیدن بهتر از مردنه!"

اگر وقت داشتم بهش میگفتم که مردن حداقل آدمها را راحت میکند، به او میگفتم که درد کشیدن هم مرگ تدریجی است، ولی باید ریو را درمان میکردم...

گلوله را از اعماق دریایی از خون بیرون کشیدم و خوشبختانه از درد بیهوش شد. بخیه زدم، و جینو را میدیدم که چطور تماشا می کند... لابد با خودش فکر میکرد که مدتها قبل تارو میساکای زخم خودش را هم اینطور درمان

کرده بود... و او هم بیهوش شده بود. تارو میساک با نگرانی سعی میکرد نجاتش دهد، و کاش فرصت بیشتری برای جبران محبت او داشت!

بوی خون حالم را به هم میزد. برای فرار از آن همه نگاه پرسشگر، به دستشویی پناه بردم. به بهانه ی شستن دستهایم آب را باز گذاشتم و خون بالا آوردم. شاید "سل" در آن زمان تنها همدم و رفیق من بود. من فراموش کرده بودم... حالا میخواست حضورش را به رخم بکشد!

مسخره بود، تلخ و مسخره!

دست و صورتم را شستم و خشک کردم. آنگاه بیرون آمدم. زن و مرد قاتل هردو در گوشه ی اتاق کز کرده و با خشونت خاصی همزمان با هم پاهایشان را به زمین میکوبیدند.

بوی خون میدادم. خودم هم نمیتوانستم خودم را تحمل کنم. از پله ها بالا رفتم تا لباسهایم را عوض کنم؛ لباسهای کثیفی که تازه ظهر تنم کرده بودم! گلوله شان کردم و داخل سطل آشغال گوشه ی اتاق انداختم. بلوز و شلوار قهوه ای پوشیدم و نگاهی به خودم در آینه انداختم تا مطمئن شوم رنگ موهایم پاک نشده! وقتی خیالم راحت شد به آرامی پله های طی شده را پایین رفتم.

- "فکر کردی برام سخته مثل خودت به طرفت شلیک کنم؟ نه! من درمورد آدمای عوضی ای مثل تو اصلا رحم و مروت ندارم!"

ادی همه چیز را به تایوانی برایش گفت و او هم مثل همکارش، پوزخند زد. نشستم و تکیه بر دیوار، صورتم را مالیدم.

به رابطه ی آن زن و مرد مشکوک شده بودم. از وقتی با هم در اتاق زندانی شده بودند، دائم بگو و بخند میکردند و پیچ پیچ! به ادی نگاه کردم و دیدم که او هم به آنها، با انزجار نگاه میکرد و البته مثل من به آنها مشکوک بود! به امتحانش می ارزید. اگر زن و شوهر بودند یا رابطه ی عاشقانه ای مابینشان وجود داشت، پس حتما حاضر بودند به خاطر زنده ماندن یکی از طرفین هم که شده دست از پوزخند زدن بکشند و حرف بزنند.

به ادی اشاره کردم و او رفت و از پشت دستهای مرد را به هم پیچاند. اسلحه ای روی سر مرد گذاشتم که البته خالی بود. زن هین بلندی کشید با وحشت به ژاپنی گفت: "با اون کاری نداشته باشید!"

تیر نهایی را زدم: "پس حرف بزن!"

با عجز نگاهی به مرد کرد که از او میخواست حتی اگر به قیمت مردن او هم شده حرف نزند. ولی یک زن، هر چقدر هم که خشن باشد بالاخره احساساتی و ظریف است.

- "خیلی خب...من میگم. همه چیو میگم."

قلبم از دیدن التماسهای او به درد می آمد، ولی چاره ی دیری هم نداشتم. فقط میتوانستم حرفهایش را با تظاهر به سنگی بودن بشنوم. پرسیدم: "کجا قرار گذاشتید که بعد از کشتن اونا همدیگه رو ببینید؟"

- "یه ایستگاه قطار...ایستگاه قطار شماره ی هفت، جنوبی ترین نقطه ی توکیو!"

- "سردسته تون کیه؟"

زن سکوت کرد. اسلحه را محکم تر روی سر آن مرد فشار دادم و داد زدم: "بگو وگرنه میکشمش!"

به تایوانی چیزی گفت و مرد به همان زبان چیزی بهش گفت که البته نهایت عصبانیت و خشم در آن وجود داشت.

به ادی نگاه کردم و او درحالیکه سرش را میخاراند با شرمندگی گفت: "اممم...میدونی...این چیزی که اینا به هم گفتن یه جور زبان محلی توی تایوانه...من بلدش نیستم."

از خشم میتوانستم همان لحظه هم زن و مرد و هم ادی را بکشم و بعد هم خودم را!

با لگد به کمر مرد زدم و پرسیدم: "چی بهش گفتی؟ هان؟"

زن من و من کنان گفت: "گ...گفتم...ب...بهت...نمیگم. اونم...اونم...گفت اگه...می...میخواستی نگی...از اولش...نباید میگفتی!"

- "خب، حالا بگو رئیس کیه؟"

آرام و بی آنکه به من نگاه کند گفت: "رئیس...اونه!" و به مرد اشاره کرد. اسلحه را به گوشه ای انداختم و گردن مرد را گرفتم و بلندش کردم. با اندوه به هم نگاه کردند و مرد زمزمه کرد: "ایلومی!"

پس اسم زن ایلومی بود. چه اسم وحشی ای داشت! لرز به تنم می انداخت...

کنار تلفن هلمش دادم و گفتم: "زنگ بز به بقیه و بهشون بگو به همون ایستگاه قطار برن."

تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

- "دستور رسیده کارو تموم کنیم. برید ایستگاه!"

به محض اینکه تلفن را سر جایش گذاشت گلدان شیشه ای یادگار مادرم را از روی میز برداشت و محکم به زمین کوبید...

داد زدم: "چیکار میکنی؟"

تکه ای از گلدان خورد و خاکشیر شده را که از بقیه بزرگتر بود برداشت و روی گردنش قرار داد و قاطعانه گفت: "تو... منو وادار کردی به خیانت! خیانت مجازاتش مرگه! پس حالا که کسی نیست تا منو مجازات کنه من خودم اینکارو میکنم."

گردنش را برید... شاهرگش را! سپس روی زمین افتاد. دو زانو نشستم و تکانش دادم ولی تمام کرده بود. چه زود!... نفس نمیکشید. حتما بهشان یاد داده بودند چطور و کدام رگ را ببرند که همه چیز در کسری از ثانیه تمام شود. فقط به خاطر خیانت دروغینی که هرگز مرتکبش نشده بود این سزاوارش بود؟

ادی نبضش را گرفت و بعد، بی آنکه حرفی بزند چشمهای مرد را بست. آنگاه پتویی رویش انداخت و کشان کشان، به کمک جینو او را به اتاق نشیمن در طبقه ی بالا برد و همانجا رهایش کرد. نمیدانستم میخواهند با آن جسد چه کنند! حتی نمیدانستم خودم باید چه کار کنم!

روی پله ها نشستم و سرم را میان دستانم پناه دادم. ادی و جینو به دیدن جسدهای غرق در خون عادت داشتند ولی من نه! آنها راحت میتوانستند یک جنازه را جابجا کنند و هیچ ترسی را هم به خود راه ندهند یا حداقل اینطور وانمود کنند ولی من نه! و برای همین ترسیدم. راستش یک احساس لرز مبهم بود... چیزی که درکش برای من بینهایت دشوار بود ولی کاش... کاش من هم آدمکش بودم یا اینکه قبل از آن آنقدری جسد دیده بودم که حالا این مورد، برایم وحشتناک به نظر نیاید...

- "تارو... بهش فکر کن! این فقط یه بهانه ست! تو جسد ندیدی؟ مادرت؟ پدرت؟ نیتا؟ اونا جسد نبودن؟... تو فقط میخواهی یه دلیل برای ترسیدن داشته باشی!"

ندایی بود که از درونم می آمد و این جملات را به آسانی میشنیدم. یک صدای مبهم بود... نه متعلق به نیتا که وقت و بی وقت ظاهر میشد و پند و اندرز میداد بود و نه متعلق به وجدان گور به گور شده ام! صدا... آشنا بود؛ خیلی آشنا!

- "سامیتا!"

این اسم را بر زبان آوردم چون ندای او بود که می آمد. من ترسیدم... ترس را در تک تک سلول هایم حس میکردم. بی پرده، لحظه ی خودکشی یک مرد را جلوی چشمانم دیده بودم و اینکه چطور اینکار را کرده بود...

- "خوبی؟ داری... داری میلرزی!"

بی توجه به حرفش بلند شدم و کاپشنم را پوشیدم. خشاب اسلحه ام را عوض کردم و رو به جینو گفتم: "همراه من بیا! باید بریم بقیه شونم بگیریم."

جینو که از رفتار خونسرد من متعجب شده بود دکمه های بارانی اش را بست و با همان زنجیر معروف موهایش را بالای سرش محکم کرد.

هرسه نفر باقیمانده که در ره آهن شلوغ و پررفت و آمد توکیو روی صندلی های فلزی و زنگ زده نشسته بودند مرد بودند. پالتوهای مخملی بلند و شال گردنهای پوشیده، وجه اشتراک پوشش همه شان بود.

- "باید بترسونیمشون!"

جینو که متفکرانه به آنها خیره شده بود این را گفت و من به سرعت نقشه ای کشیدم: "خیلی خب، باید بهشون بگم که من یکی از اعضای یاکوزا هستم و راه آهن بمبگذاری شده. اگه خودشونو تسلیم نکنن اونجا منفجر میشه."

لبخندی زد و گفت: "این خیلی خوبه... ولی، خب میدونی... اونا که از مردن نمیترسن. درسته؟"

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم: "درسته که مرگ برای اونا وحشتناک نیست ولی تا وقتی ماموریتشون رو تموم نکردن دوست ندارن بمیرن."

شنیدم که زیر لب با خودش زمزمه کرد: "درست مثل من!"

از روی ریل های قطار آرام آرام گذشتم و به آنها رسیدم. به محض اینکه جلوی پاهایشان از حرکت ایستادم، یکیشان که موهای پرپشتی داشت گفت: "تو... کی هستی؟"

بعد از یک سکوت جواب دادم: "یه نفر از باند دشمن!"

زمزمه هایشان بلند شد: "اون یه یاکوزاییه! اون یه یاکوزاییه!"

خندیدم و گفتم: "درسته!" و به سرعت جدی شدم: "اومدم که به عنوان یه نماینده از طرف یاکوزا بهتون یه فرصت بدم. شماها به همراه دو نفر دیگه از اعضای دارکوب سیاه قصد کشتن پنج نفر از روسای اصلی یاکوزا رو داشتید. قطعاً این کارتون میکامی بزرگ رو عصبانی کرده (و چقدر چندشم که اینرا گفتم!) به همین خاطر اون این ایستگاه رو بمبگذاری کرده ولی یه شرط برای زنده نگهداشتن شماها تعیین کرده!"

- "از کجا مطمئن باشیم که... که تو واقعا یه یاکوزایی هستی؟"

موذیانه لبخند زدم: "خب... فقط یه یاکوزایی واقعی میدونه شما سه نفر قصد داشتید تا صبح نشده لیگوشا، سوگاشی، و میکامی رو بکشید."

یکی از آنها مردد پرسید: "شرطش... چیه؟"

- "خوشحالم که فهمیدین تا ماموریتون تموم نشده حق ندارید بمیرید... اممم... شرط اون اینه که شماها همراه من بیاید!"

هر سه نفر پقی زدند زیر خنده! البته خودم هم قبول دارم که خیلی خنده دار اینرا گفتم ولی خب، آنها حق نداشتند اینطور بخندند. واقعا به غرورم برخورد...!

لابد شما، خوانندگان روزگار سخت پانزده سالگی من، حالا با خود فکر میکنید آنها که هنوز سه نفر دیگر را نگذاشته اند پس من چرا از شان میخواهم همراهم بیایند و دست از سرشان بر نمی دارم. دلیلش واضح است... اگر یک تبهکار واقعی باشید حتما باید امری را که ریستان دستور میدهد به هر قیمتی که شده انجام دهید و تمام کنید وگرنه رئیس مجاز است شمارا به هر طریقی که دوست دارد بکشد... در آن لحظات که من نمیتوانستم جلوی اتفاقی که چندی قبل در خانه ی خودم رخ داده بود بایستم و از لرزیدن دست بکشم، سه مرد سه انتخاب داشتند: 1. بمب در ایستگاه منفجر شود و آنها به دست دشمن بمیرند، 2. کار را نیمه تمام رها کنند و به طرز فجیعی به دست رئیسشان کشته شوند و 3. خودشان قبل از دشمن و رئیس، کار خود را تمام کنند.

مدتی طول کشید تا انتخاب کنند، و نمیدانستم چرا میشد حتی صدای غرولند جنو را که آنسوی ایستگاه بود بشنوم. حتی با وجود سوت و صدای سرسام آور قطارهای مسافربری!

- "برای یه تبهکار پایانی بهتر از این وجود نداره! حداقلش اینه که ما تونستیم انتخاب کنیم که... که چطور بمیریم! ولی میدونی پسر جون، خیلی غم انگیزه!"

مردی که از همه چاق تر و مسن تر بود این را گفت. سپس رو به دو دوست دیگرش پرسید: "شماها که میدونین بهترین راه چیه؟" با حالتی آمیخته از اطمینان و شک سر تکان دادند. صدای قطاری که از دور می آمد و نزدیک میشد تمام ایستگاه را پر کرده بود...

سه مرد دست همدیگر را گرفتند و بلند شدند. چشم بستم... صدای قطار و شکستن استخوانهای آنها در هم آمیخته شده بود، و صدای مامورین ایستگاه قطار که تلاش میکردند مردم را از رفتن به روی ریل بر حذر دارند... و صدای جینو، که به خونسردی از روی ریل گذشت و به سمتم آمد و گفت: "بهتره زودتر از اینجا بریم."

سعی کردم مثل خودش باشم؛ سرد و بی تفاوت... ولی اینها برای کسی آسان بود که شغلش آدمکشی بود نه من! کاش یک نفر میفهمید که من فقط پانزده سال دارم... ولی متاسفانه فقط خودم درکش میکردم... و احتمالا همان کسی که با لبخند آخرش بدجور دلم را سوزاند...

پشت فرمان نشستم و جینو که احتمالا فکر کرده بود همه چیز را پذیرفته ام و یا فراموش کرده ام هیچ اصراری برای اینکه خودش رانندگی کند نکرد... اما من دلم میخواست آن زمان خودم را بکشم... و مثل آن سه مرد خودم را بیندازم جلوی قطار... و تمام اتفاقات رخ داده را با خودم ببرم به گور... اما همه فکر میکردند من شجاع و خونسردم...

اما من خیانت کردم. به نیتا و خودم و به وجدانم خیانت خیانت کردم، ولی خیانت ار من نبود... بلد نبودم و انگار آموختم... در حالیکه میدانستم خودم را نابود میکنم! لعنت به آدمها و آدمها و آدمها!

فصل بیستم: راز یک یاقوت

تقریباً آفتاب داشت طلوع میکرد که رسیدم. جینو از آینه ی ماشین نگاهی به باند دور سرش انداخت و با خنده گفت: "فکر کنم باید دنبال بهانه ی خوبی براش باشم! میکامی حتما عصبانی میشه، البته اگه اون دوتا بهش نگفته باشن!"

چیزی نگفتم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

- "تاداشی، چیزی شده؟"

راستش اگر میتوانستم ازش میخواستم هرگز این اسم مسخره را تکرار نکند ولی واقعا حوصله ی حرف زدن نداشتم. هضم آنچه که دیده و شنیده بودم سخت بود، خیلی سخت!

- "جینو، میتونی تنهام بزاری؟"

سر تکان داد و پیاده شد. موجی از هوای سرد به داخل خزید. حالم از این هوای سرد به هم میخورد! سرمای بدون برف، عین شکنجه است!... مدتی خیلی طولانی بی هیچ اشک یا خنده و یا حتی بغضی سر روی فرمان گذاشتم و سعی کردم خودم را حفظ کنم ولی نمیشد! ترسیده بودم و این ترس، میخواست مرا مجازات کند. عجیب بود که سخته نکرده بودم... چهار نفر در یک شب خودکشی کرده بودند و ریو و جینو، هردو زخمی شده بودند. باورم نمیشد! چه شب سختی بود... و چقدر هم طولانی بود!

سر انجام بعد از جنگی طولانی با خودم که البته دست کمی هم از جنگ جهانی دوم نداشت سرم را بلند کردم و به حماقت خودم خندیدم. خودم هم میدانستم که اصلا نیازی نبود به آن سه نفر بگویم همراهم بیایند، ولی توجیه کردم و کاری هم غیر از توجیه کردن نمیتوانستم بکنم:

- "اگه رئیسشون نمیرفت سر قرار اونام بر میگشتن تا کارشونو تموم کنن."

اما بیزار شدم از خودم، بیزار شدم چون به خاطر پنج نفری که هر کدام به نحوی در مرگ نیتا تقصیر داشتند چهار نفر دیگر را قربانی کردم. چه حماقت بزرگی بود! اجازه دادم زنده بمانند؟ چیزی بود فراتر از محشر! امر که بود... نباید اجازه میدادم. نباید!

- "منطقی باش! تو اونارو نبخشیدی! ولی نمیخواستی بدون اینکه درست و حسابی محاکمه بشن بمیرن! فکرشو بکن... جینو چهل نفر سر برید. اون هزاران نفر کشته ولی اگه حالا میمرد کی میفهمید؟"

دوباره همان صدای سامیتا بود. نمیفهمیدم چرا بین اینهمه آدم او باید با من حرف میزد در حالیکه خودش نبود... و فقط یک صدا بود! شاید این هم یکی از اتفاقات عجیب و غریب پانزده سالگی آدم ها بود! اینکه دائم یک دختر درون مغزشان ورور کند!

از ماشین پیاده شدم. هیچکس نباید میفهمید که وحشت تک تک اعضای بدنم را به سلطه ی خود در آورده، باید آنقدر عادی رفتار میکردم که حتی جینو هم در آدمکش بودن خودش شک کند.

وارد خانه شدم و نور آباژور داخل راهرو چشمم را زد. خاموشش کردم، که ای کاش نمیکردم چون در تاریکی پایم را روی خون مردی گذاشتم که خودکشی کرده بود و سر خوردم. نمیتوانم بویم تا چه اندازه چندش آور بودا خون...!

ماتسویاما که احتمالا به خاطر شنیدن صدای "تپ" افتادن من از اتاق بیرون آمده بود پرسید: "چی شد؟"

به سردی گفتم: "هیچی، باید اینجا رو تمیز کنم." و با تکیه بر آرنجم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. سطل زمین شویی را از گوشه ی آشپزخانه برداشتم. آنقدری محلول ضد عفونی کننده و آب گرم داخلش ریختم که حداقل نه هیچ اثری از خون بماند، و نه بویی!

طی را در دستم گرفتم و مثل خدمتکاران بیچاره ای که حاضرند برای مقداری درآمد حتی لکه های خون را از روی زمین پاک کنند تند و تند تمیز کردم. این لکه... بالاخره پاک میشد. ولی آن لکه ی بزرگ سیاهی که در قلب من برای خودش جا باز کرده بود چه؟ با آن چه باید میکردم؟

داشتم تمام عقده ام را روی پارکتهای بیگانه کف خانه خالی میکردم. تصورم اشتباه بود... حتی این لکه هم پاک نمیشد... و انگار من هرچه بیشتر من طی میکشیدم بیشتر مصمم میشد که بماند... تا یادم بیاورد که چه کردم، که چه شد! و چه بر سر گلدان مادر و من و آن مرد آمد...

- "پاک شو لعنتی! پاک شو! آخه مگه تقصیر من بود؟"

صدای سامیتا گفت: "نه... نبود."

تمام نقشی که این صدا ایفا میکرد این بود که به من القا میکرد هیچ کاره ی این ماجرا بودم. اما اشتباه میکردم... من همه کاره بودم، من!

- "بدش به من!"

آقای فوکوستی بود که سعی میکرد آن طی بخت برگشته را از دست من بگیرد. خدا خواسته رهایش کردم و به نرده های راه پله تکیه دادم.

لکه بعد از مدتی پاک شد. آقای فوکوستی طی را به دیوار تکیه داد و بعد روی پله ها نشست. سپس با لحن ملایمی گفت: "تو کار اشتباهی نکردی!"

ساکت ماندم. از حرف زدنش خوشم آمد. حداقل جای پدرم بود... میتوانست قدری آرامم کند. حتی اگر دروغ میگفت...

- "برای من هنوزم به لکه ی سفیدی. یادته چی بهت گفتم؟ جایی که همه سیاه باشن لکه های سفید خیلی به چشم میان!"

لکه ی سفید؟ خنده دار بود... من حالا تمام آن سیاهی بودم... تمام تمامش!

همه را به خانه شان فرستادم. حتی ریو را که هنوز از درد مینالید بعد از یک عذرخواهی آبرومندانه، خیلی محترم از خانه ام بیرون کردم.

حالا من مانده بودم و آقای فوکوستی و ادی، به همراه زنی تایوانی که هنوز نمیدانست همسرش خودکشی کرده، و جسدی که در طبقه ی بالا پنهان شده بود...

در حالیکه متفکرانه روی زمین نشسته بودم و هیچ چیز از دهانم خارج نمیشد به پیچ های ادی و آن پیرمرد خیره شده بودم. مشخص بود موضوع صحبتشان "خودکشی در راه آهن" است چرا که ادی همانطور که من دیده بودم جینو برای او چطور تعریف میکند برای آقای فوکوستی تعریف میکرد؛ بی کم و کاست!

بی توجه بهشان بلند شدم و به سمت اتاقی رفتم که زن داخلش بود و احتمالا منتظر کسی که الان فقط یک جسد با یک ملحفه رویش بود... روبروی زن ایستادم. به من نگاه کرد و امیدوارانه به تایوانی چیزی گفت.

- "متاسفم... من تایوانی متوجه نمیشم. فکر میکردم تا حالا اینو فهمیده باشی!"

همان جمله را به ژاپنی برگرداند: "حال اون خوب هست؟"

حرف زدنش به ژاپنی اگر چه خوب بود، ولی کاستی هایی داشت که مطمئن بودم اگر من به تایوانی حرف میزدم کاستی هایم دوبرابر او میشد.

تمام نیرویم را جمع کردم تا این خبر را عادی و معمولی جلوه دهم، ولی نمیشد. کار من نبود: "اون مُرد."

تا چند لحظه ی اول آرامشش را حفظ کرد، ولی بعد ناگهان جیغ زد: "تو کشتیش! تو کشتی اونو! چطور تونستی؟ آشغال کثافت..."

جالب بود که گریه نمیکرد، فقط جیغ میزد و من را میترساند. ترسیدن حالا دیگر عادت من شده بود...

- "ایلومی..."

مکت، سکوت و درد!

- "به من گوش کن!"

از عصبانیت نفس نفس میزد. خیلی راحت میتوانست مرا خفه کند. دستهایم را پشتم قفل کردم. اینکار، اضطراب را کاهش میداد.

- "اون خودش کار خودشو تموم کرد. میتونی باور کنی! اما تو... واقعا فکر کردی من خوشحالم که وان مرده؟ جلوی چشمای من رگ گردنشو برید. سه نفر دیگه ی گروهتون هم همینطور! یه قطار بهشون خورد و له و لورده شون کرد!"

دست لرزانم را از پشتم بیرون آوردم و نشانش دادم. دلیلی نبود که پنهانش کنم: "کاش یه نفر میفهمید که من... فقط پونزده سالمه. میتونم بترسم، حداقل دیگه تا این حد!"

دوباره سرد شدم، سرد و آهنی؛ تجربه ی نبرد با یاکوزا بهم نشان داده بود که هرچقدر سردتر باشی بیشتر از تو حساب میبرند: "الان میتونی از اینجا بری! جسد شوهر تم با خودت ببر!"

بیشتر لرزیدم و بیشتر از قبل فهمیدم عشق چه پدیده ی عجیبی است! ایلومی میدانست برای اثبات عشقش هم که شده باید انتقام همسرش را بگیرد. بعضی از آدمها فقط برای یک چیز زندگی میکنند، و من و ایلومی الان وجه شباهتمان همین بود...

دور خودم پیتو پیچاندم و نشستم جلوی شومینه. میلرزیدم؛ خیلی بیشتر از قبل! لرز... ترس... لرز... ترس... این الگوی شرم آور که در من تکرار میشد مثل الگوی منظم یک فانوس دریایی بود که به کشتی های شناور بر دریا علامت میداد، و من هم مثل کشتی شناوری بودم که خالی بود... هیچ نداشت... از تنهایی میتوانست غرق شود... میتوانست در هم بشکند و این عجیب بود که اینبار، بر روی برج فانوس دریایی هیچ چراغی چشمک نمیزد. - "دنبال چراغ چشمک زن نباش! باید بهش عادت کنی. اینکه یه قایق بدبخت و تنها باشی خیلی بهتر از اینکه دیگران لرزیدن تو ببین!"

- "بیا بخور! گرم میشه!"

آقای فوکوستی نشسته بود کنارم، و سعی میکرد جای سبز به خوردم دهد. سرم را کنار کشیدم و با اندوه به آنسوی اتاق نگاه کردم. حسرت در قلبم جوانه زده بود... حسرت روزی که پدر، زمانی که مثل الان چسبیده بودم به شومینه آن هم از لرز، سعی میکرد دماسنج را بچپاند در دهانم و من نمیپذیرفتم... آن زمان خیلی بچه بودم. هفت سال پیش!

- "مگه قرار نبود شما کاری به من نداشته باشید؟"

به تندی گفت: "وقتی دارم توی خونه ی تو زندگی میکنم نمیتونم نسبت به اتفاقاتی که واست میفته سیب زمینی و ارانه رفتار کنم!"

سیب زمینی و ارانه! چه کلمه ای! خنده ام گرفت... سرم را برگرداندم و فنجان را از دستش گرفتم و روی زمین گذاشتم. با ناراحتی گفت: "خیلی بده که اینطوری جلوی بزرگترت وایمیستی! ژاپنیا رو به ادب و احترام به بزرگتراشون میشناسن ولی تو حتی یه ذره هم به حرف من گوش نمیدی!"

به آرامی گفتم: "آره... من همیشه همینطوری بودم. منو ببخشید!"

و در ذهنم آن جمله ی کذایی را که به پدرم گفته بودم مرور کردم: "ترسو؟ نه! شما ترسناک و دروغگوئین پدر!"

– "ولی تو اینطوری نبودی پدر!"

آقای فوکوتی با لحن کاملاً عادی ای گفت: "اشکال نداره! همونطور که بالا بودن دمای بدن باعث توهم میشه پائین بودنم همین مشکل رو ایجاد میکنه. پس ناراحت نباش و تا میتونی با خودت حرف بزنی."

بلند شد و مرا تنها گذاشت. ازش ممنون شدم که مرا با ناراحتی‌ها و آشفتگی‌هایم تنها گذاشت.

تابلوی مادر را دیدم. پس آقای فوکوستی با خودش آورده بودش به خانه‌ی من! اما تابلو را طوری قرار داده بود که نقاشی آن زن رو به دیوار قرار داشت.

– "باشه مادر! تو که سالهاست به من پشت کردی! حالا هم اینکارو بکن. به من بیچاره‌ی بدبخت ترسو پشت کن! من کیو دارم جز خدا؟"

اما بعدها فهمیدم که اگر تابلو پشت به من قرار نگرفته بود من هرگز بزرگترین معادله‌ی قرن بیست و یکم را حل نمیکردم... معادله‌ی یاقوت خونین!

درست روی قسمت سفید پشت تابلو، چند عدد و پیکان قرار داشت. اعدادی که کنار هر پیکان قرار داشتند، به حروف نوشته شده بودند ولی به آلمانی! احتماً پدر از این موضوع که خیلی از ژاپنی‌ها آلمانی بلد نیستند استفاده کرده و رمز را به آلمانی نوشته بود.

بلند شدم و درد و لرز و حسرت و هر آنچه که تا پیش از دیدن آن تابلو در مغزم وجود داشت رها کردم و متوجه شدم به تنها چیزی که نیاز دارم "تمرکز" است.

– "از همون اولش هم مشخص بود که این تابلو و یاکوزا به هم ارتباط دارن! مگه یادت رفته احمق جون؟ مدرسه به حساب موزه‌ی مرکزی توکیو پول واریز میکرد بابت نگهداری این تابلو؟ چرا؟ یه کم فکر کن!"

خودم از خودم میپرسیدم و جواب میدادم. این روش، یکی از روش‌های وادار کردن ذهن برای تکاپو بود که سالهای زیادی در آمریکای جنوبی باعث شده بود کار آگاهان سریعتر کارتل‌های مواد مخدر را گیر بیندازند. البته، در آن زمان نه من کار آگاه بودم و نه آنجا آمریکای جنوبی بود!

– "آهان! فهمیدم... خب از اونجایی که تابلو تو ی موزه بوده و مربوط میشه به یاقوت، پس باید گفت..."

با صدای بلندی خندیدم: "یاقوت تو ی موزه پنهان شده! و این رمز... میتونه نشون بده یاقوت کجای موزه ست..."

میتوانستم فریاد بزنم. حتی میتوانستم پشتک هم بزنم. همین کار را هم کردم. اول روی دستهایم ایستادم و بعد با یک پرش دوباره به پاهایم برگشتم. اما برای اجرای مرحله‌ی دوم محکم به مجسمه‌ای خوردم و با سر روی زمین افتادم. اگر چه دردم گرفت، ولی به پیدا کردن راز آن یاقوت که می‌ارزید، نه؟

فصل بیست و یکم: به او پشت نکن!

توی راهروی مدرسه، نفهمیدم سامیتا از کجا مرا پیدا کرد که به سرعت جلو آمد و با نهایت احترام گفت: "ازتون ممنونم که اجازه دادید ما به جای امن برای زندگی کردن داشته باشیم."

گفتم: "خواهش میکنم. من به عنوان به دوست، وظیفه داشتم به شینگو کمک کنم."

مکث کرد. بدون اینکه او متوجه بشود زیرچشمی نگاهش کردم. در این تقریباً یک ماهی که فهمیده بود من مرده ام خیلی فرق کرده بود... پیر شده بود. البته نه به این معنا که موهایش هم سفید شده بود، نه، منظورم این است که شکسته شده بود. از خودم شرمند بودم که برای اطرافیانم جز سختی چیزی به ارمغان نیاورده بودم، ولی چه باید میکردم؟ خودم انتخاب کرده بودم که اینطور باشد!

ناگهان متوجه چیزی شدم، و پرسیدم: "شما... چطور تونستین خطر کنید؟ اگه جناب مدیر بفهمه که شما اومدین مدرسه..."

لبخند زد و گفت: "کسی متوجه نمیشه! هیچکس غیر از شما و یه نفر دیگه نمیدونه من و شینگو خواهر و برادریم. اون خودش اینطور خواست... انگار، خجالت کشید که بگه... اممم... سامیتا خواهرشه!"

گوشه‌ی دامن لباس فرم‌ش را گرفت و در انگشتش پیچاند. شاید میخواست از شرمندگی‌اش بابت اینکه خانه‌ام را تصرف کرده بود، و یا اینکه در راهرو اینونه قدردانی میکرد، بکاهد. گفتم: "ولی جینو چی؟ اون میدونه."

- "اون به کسی چیزی نمیکه! مطمئنم. اون... فرق میکنه!"

از اطمینانش جا خوردم. ولی حقیقت بود. شینگو بین آدمهای خوبی بزرگ شده بود ولی تا حد زیادی لایق این بود که در یاکوزا باشد، ولی جینو... با قاتلی مثل جیسا هم خون بود اما به هیچ وجه نمیشد اورا یکی از اعضای این باند مخوف حساب کرد. تفاوت انسانها در ذاتشان نیست، بلکه در راهی است که برای ادامه زندگی‌شان انتخاب میکنند.

سامیتا ادای احترام کرد و به سمت کلاسش راه افتاد. موهایش در آن آفتاب طلایی رنگ که از پنجره وارد راهروی مدرسه میشد روشن تر به نظر میرسیدند. موهایی که هر انسانی را به سمت خودش جذب میکردند...

به محض اینکه سر برگرداندم جینو را دیدم که به همراه برادرش و چند نفر دیگر که من اصلاً نمیشناختمشان وارد اتاق آقای فوکوستی شدند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آن افراد ظاهری شبیه ورزشکارهای کیک بوکسینگ داشتند و تازه، خیلی هم ترسناک به نظر میرسیدند. آنها به چه درد آقای سوگاشی میخوردند؟

به سرعت پشت پنجره‌ی دفتر مدیر که در حیاط بود پنهان شدم. حتماً اتفاق مهمی قرار بود بیفتد...

آقای سوگاشی عصبانی بود. از قدم زدن‌های تند و بی‌درنگش معلوم بود که از یک موضوع مالی عصبانی است. پول پرست‌ترین فرد در کل تاریخ ژاپن!

در حالیکه مطمئن بودم از عصبانیت آب دهانش به روی صورت کسی که در چند قدمی اش بود میپاشد گفت: "پونزده هزار ین از حسابم کم شده...یه بهتره بگم اصلا واریز نشده! یک ماه پیش قرار بوده این پول به حساب مدرسه واریز بشه ولی این اتفاق نیفتاده!"

جیسا به جای خواهرش اورا مورد تمسخر قرار داد: "فقط برای پونزده هزار ین ناقابل مارو کشوندی به مدرسه؟ واقعا که رقت انگیزی شیکا!"

و صدای خنده ی همه ی کسانی که آنجا بودند بلند شد. گوشه‌ایم را تیز کردم. احتمالا انتهای این نخ به من میرسید:

- "کودن! یه ماه پیش یه دانش آموز جدید به مدرسه ی ما اومد! قرار بود که پولی به حسابم واریز کنه که نکرده! ولی یه فیش واقعی ایمیل کرده! میفهمی؟ یه فیش واقعی! این برای توی بی‌شعور هیچ مفهومی نداره؟" خنده ها قطع شد. پوز خند جای خود را به نگرانی و حیرت داد: "پس...سیستم بانکی هک شده! کسی که میتونسته اینکارو بکنه..."

سوگاشی حرف جینو را ادامه داد: "تارو میساکي بوده!" جیسا با ناباوری گفت: "امکان نداره! اون مرده بود. اون مرده بود و همه ی ما اینو میدونیم."

سوگاشی واقع بینانه گفت: "ولی مگه ما جسدشو پیدا کردیم؟"

جینو با صدایی ضعیف گفت: "میخوای بگی...کسی که اینکارو کرده...همون تارو میساکي بوده؟"

سوگاشی به طعنه گفت: "به نسبت این دفتر نقاشی (منظورش جیسا بود) باهوشتری دختر جان!"

چیزی را که جینو با خودش زمزمه کرد شنیدم: "تاداشی ماسومی همون تارو میساکي؟"

سوگاشی لحن مرموزی در صدایش انداخت و گفت: "یاکوزا دل خوشی از تارو میساکي نداره! همون دفعه ی قبلم باید می‌مرد...پس الان بی سروصدا کارشو تموم میکنیم."

جیسا معترضانه گفت: "چرا بی سروصدا؟ رئیس باید بدونه!"

دوباره صدای قدمهایش به گوش رسید، اینبار آرام و خطر ناک: "میدونی لیگوشا جدیدا خیلی به رئیس نزدیک شده؟ میدونی اگه بخواد میتونه راحت کاری کنه می‌کامی همه مونو کنار بزاره؟ احمق جان! اگه کارشو تموم کنیم و یاقوتو ببریم واسه رئیس اینطوری جایگاهمونو تثبیت کردیم."

جسپیسا مثل هیپنوتیزم شده ها آرام گفت: "اونو بکشیم و یاقوتو برای رئیس ببریم؟"

چیزی بینشان رد و بدل نشد، حتما سوگاشی در پاسخ به جیسا تنها سرش را تکان داده بود. جینو حرفی نمیزد. احتمالا نمیدانست حالا باید از زنده بودن تارو میساکي (البته فعلا!) بخندد یا گریه کند. وضعیت بغرنجی بود...

قلبم تالاپ و تولوپ صدا میکرد. ترسیده بودم. آنها بالاخره فهمیدند. حالا باید راهی پیدا میکردم که نجات پیدا کنم...

کوله پشتی ام را از داخل کلاس برداشتم و بی هیچ حرف دیگری از آنجا بیرون آمدم. تا خواستم از در بیرون بروم یاد چیزی افتادم.

- "آقای فوکوستی!"

راه برگشتی وجود نداشت. گیر افتاده بودم. اگر باز می‌گشتم حتما کارم را تمام میکردند، ولی از طرفی دیگر آقای فوکوستی چه گناهی کرده بود؟ او جان مرا نجات داده بود. اگر همینطور او را رها میکردم و میرفتم فرقی با یک حیوان نداشتم...

ساختمان را دور زدم و پنجره‌ی درمانگاه را پیدا کردم. پای راستم را روی میله‌ی حفاظ پنجره گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. دیده بودم که درست بالای تخت درمانگاه بخشی از سقف را از بین برده و به جای آن نورگیر شیشه‌ای کار گذاشته بودند که شبیه پوتشکا (دریچه‌ی سقف) بود. برای همین هم بود که درمانگاه مدرسه‌ی ناکاتومی به نسبت بقیه‌ی جاها از نور بیشتری برخوردار بود.

از پشت شیشه، حواسم بود که کسی روی تخت دراز نکشیده باشد. با آرنجم به شیشه ضربه زدم، و بعد از فرو ریختنش خودم را پایین انداختم. به غیر از این، راهی دیگر وجود نداشت.

- "یه چیزی وجود داره به اسم درامیتونی در بزنی و وارد شی! دستگیره چرخوندن از شیشه شکوندن سخت تره؟"

از روی تخت بلند شدم و صاف ایستادم. هرچند میدیدم که ساعدم خون می‌آید، ولی با اینحال دستم را پشتم پنهان کردم تا نگران نشود. نگران میشد؟ شاید فقط به اندازه‌ی یک پزشک... حس پدرا نه، فقط یک حس الکی بود... پدرم اگر دوستم داشتن نمیرفت... نه! نمیرفت.

- "آقای فوکوستی، اونا همه چیو فهمیدن. فهمیدن که من زنده‌م. حالا حتما میرن سراغ پرونده‌م و آدرس خونه‌تونو که من به عنوان آدرس منزل خودم نوشتم پیدا میکنن تا شما رو... بکشن!" بغضم را قورت دادم و قاطعانه گفتم: "لطفا همراه من بیاید. ما فرار میکنیم."

لبخند زد. نمیدانست که این لبخند تا سالهای طولانی در ذهنم میماند. اما، شاید اگر هم میدانست از نشان دادنش صرف نظر نمیکرد...

- "من اینکارو نمیکنم! تارو... فرار کن و پشت سرتم نگاه نکن! اگه همراهت پیام مجبورم دائم وبال گردنت باشم. من جلوی دست و پاتو میگیرم. اما اگه اینجا بمونم، حتی اگه کشته هم بشم، خوشحالم که تو زنده‌ای! پس از اینجا برو..."

– "نه! نه! آقای فوکوستی!... لطفا... لطفا اینکارو با من نکنید. من... میمیرم. اگه باهام نیاید... گریه میکنم."

تهدیدم احمقانه بود. مثل پسر بچه ها که برای اینکه والدین خود را به خریدن چیزی که دوست دارند ترغیب کنند داد میزنند: من جیغ میزنم. گریه میکنم!... اگر آقای فوکوستی میدانست که تا سالها گریه میکنم آن روز همراهم می آمد. اما نیامد! حتی اگر من گریه میکردم...

به من نگاه کرد. او هم میتوانست گریه کند، ولی اینکار را نکرد. به جایش، پدرانه هردو دستش را از هم باز کرد و به من فهماند میخواهد بغلم کند. من برای آخرین بار، برای آخرین بار طعم آغوشش را چشیدم. ولی تا سالها بعد حتی این را هم فراموش نکردم. من با خودم عهد بستم که یادم بماند... آقای فوکوستی اینرا هم نفهمید.

– "گریه نکن! گریه نکن تارو! بهشون نشون بده که کم نیاری! اونقدر باهاشون بجنگ که به زانو در بیان! دلت تنگ میشه. میدونم! منم دلم تنگ میشه... ولی نزار اینو بفهم! دلت که تنگ باشه نازک میشه... میتونی راحت بشکنش!"

بالاخره از آغوشش دل کردم. هر چند سخت بود، ولی او اینرا میخواست. بهش ادای احترام کردم. وداع آخر، تلخ ترین واقعه ی تاریخ بشریت بود...

از روی پشت بام پایین پریدم و صدای سوگاشی احمق را شنیدم. فهمیدم که میخواهد کار آقای فوکوستی را تمام کند، به طرف در خروجی دویدم و نیروهای یاکوزا را دیدم که آنجا نگهبانی میدادند و حدود پانزده نفری میشدند. به احتمال قوی، جیسا خواسته بود که مواظب باشند من خارج نشوم.

یکی یکی زدمشان، و با این وجود باز هم جلو می آمدند. مثل بعضی از بازیهای کامپیوتری که ضربات بیشتر به حریف، نیروی او را دوچندان میکرد...

تا اینکه نفهمیدم چگونه و از کجا سنگ بزرگی محکم خورد به شقیقه ام، ولی دردش گیجم کرد و دیدم دوتایی شد. احتمالا یکی از همین موشهایی که برای مقابله به مثل اینکار را کرده بود...

خون را حس میکردم که از روی چانه ام پایین میریخت، ولی وقتی برای پاک کردنش نداشتم. پلکهایم را به هم زدم، و سپس از روی در پریدم. یکی یکی جلو آمدند و تا خواستند سوار ماشینهایشان شوند، من از محدوده ی دیدشان خارج شدم و به سمت ناکجا آباد راه افتادم. به چه کسی باید پناه میبردم؟ حالا دیگر تنها شده بودم... تنها، به معنای واقعی کلمه!

داخل کوچه ای پیچیدم، و منتظر ماندم یکی یکی رد شوند. هم ساعدم میسوخت، هم شقیقه ام، و هم قلبم داشت از ناراحتی تکه پاره میشد! به محض رفتنشان، گاز دادم و خیابان را دور زدم...

تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. مدتی منتظر ماند... بعد گفت: "الو؟ سامیتا؟"

- "اوضاع چگونه؟"

- "پلیس اومده؟ نمیدونی چرا؟"

- "آقای سوگاشی اونجاست؟"

- "داره با پلیس حرف میزنه؟ خنده داره!"

- "آقای فوکوستی چگونه؟ حاش خوبه؟"

- "الو، سامیتا؟"

گوشی را قطع و با انزجار بهش نگاه کرد. رو به من گفت: "پلیس اونجان! مثل اینکه یه صدای شلیک گلوله توی مدرسه اومده! سامیتا گفت معلوم نیست کی به کی شلیک کرده!"

دوباره لرزیدنهایم شروع شد. این اواخر بیشتر هم شده بود... دستهایم تا سر حد مرگ میلرزیدند.

- "هی! تو... تو حالت خوبه؟"

بلند شدم و پرسیدم: "مرده؟ آقای فوکوستی... مُرده؟"

شینگو سری تکان داد و گفت: "معلوم نیست. سامیتا گفت دوباره تماس میگیره!"

پس هنوز امیدی به زنده بودنش بود... این خوب بود. حداقل تا حدودی از لرزیدنم میکاست!...

با یک پایم، به دیوار تکیه دادم و هر دو دستم را روی سینه ام قفل کردم. شینگو لیوان آبی ریخت و آنرا به سمت من گرفت:

- "بخور! آرام میشی! نگرانی کاری رو از پیش نمیبیره! آرامشتو حفظ کن."

خواستم لیوان را از دستش بگیرم، اما از دستم افتاد و هزار تکه شد. شینگو، با مهربانی ای که از او بعید به نظر میرسید، گفت: "اشکال نداره! خودم جمعش میکنم."

خم شد و تکه های درشت را برداشت و در سطل آشغال جلوی در آشپزخانه انداخت. تکه های ریز را هم با جارو برقی جمع کرد... فکر میکرد من از نگرانی میلرزم. اما ترس با نگرانی فرق میکند... من میترسیدم. کاش اصلا نبود این ترس لعنتی! اما خب... دست هیچکس هم نبود که باشد یا نباشد!

حدود ساعت دو و پانزده دقیقه ی ظهر بود که تلفن زنگ خورد. شینو گوشی را برداشت و گفت: "الو؟ سامیتا؟ چی شد؟"

با اندوه عجیبی مکث کرد. به دیوار تکیه دادم. دیگر نمی لرزیدم.

- "خیلی خب، متشکرم سامیتا! امروز سعی کن زودتر بیای خونه!"

گوشی را روی مبل انداخت و با احساسی وصف نشدنی به من نگاه کرد.

- "آقای فوکوستی... اممم... مرده. جسدشو بردن پزشکی قانونی!"

- "من پشش میگیرم!"

به طرف در رفتم. اما جلوییم را گرفت...

- "کجا میری؟ نمیتونی بری! خطرناکه... هر جا بری، اونا میان و پیدات میکنن."

داد زدم؛ آنقدر بلند و ترسناک که خودم هم دلم لرزید...

- "برو کنار! برو کنار شینگو! میدونی توی پزشکی قانونی باهاش چیکار میکنن؟ جسدشو تیکه پاره

میکنن... وقتی... وقتی که میخوان بررسی کنن نوع گلوله ش چی بوده! اونا یه جسد تیکه پاره تحویل مون میدن... من نمیتونم اجازه بدم! کی اینو میفهمه؟"

سرم دوباره خون آمد. داشتم با چه کسی صحبت میکردم؟ با شینگو؟ کسی که باعث و بانی همه ی این اتفاقات بود؟ اگر نقشه ی سرقت از موزه را به یاکوزا گزارش نداده بود، آنوقت مجبور نمیشدم پنهانی به آقای فوکوستی پناه ببرم... و او الان زنده بود. حداقل زنده بود... هیچ چیز تغییر نمیکرد... قصه میشد قصه ی من و یاکوزا!

شینگو با لحن ترحم آمیزی گفت: "اونا حتما فهمیدن تارو، که میری دنبال جنازه ی آقای فوکوستی! مطمئن باش هر کاری که تو میکنی قبلا توسط یاکوزا پیش بینی شده! پس اون کاری رو نکن که اونا میخوان... بهشون نشون بده میتونی قوی و قدرتمند باشی!"

مکث کرد. با اندوه ادامه داد: "کاش میتونستی درک کنی که اونا چی میخواستن... پدرت، نیتایی که من و تو هر دو مون میدونستیم هیچوقت دلش نمیخواست تورو اینجوری ببینه، و آقای فوکوستی! میدونی اگه یاکوزا تورو بکشه، بزار یه جور دیگه بگم، سلاخیت کنه، اونا چیکار میکنن؟ گریه میکنن... توی بهشتشون که از اونجا بودن حتما راضی و خوشحالن اگه تو هم بمیری، اونا گریه میکنن!"

اکنون که بیشتر فکر میکنم میبینم شینگو آنروز تمام تلاشش را کرد تا به من بفهماند میتواند احساساتی هم باشد، و البته تا حدودی هم موفق بود. اما من به این حرفهای رمانتیک و اندوه عجیب پسرعمویم اهمیت

نمیدادم، برای من مهم این بود که بدانم بین اینهمه آدم، نیتا چرا مرا برای ادامه ی کارش انتخاب کرد؟ چرا خواست من در این برزخ لعنتی که نه راه ورودش را میدانستم و نه راه خروجی داشت، دست و پا بزنم؟

زمزمه کردم: "ازت متنفرم نیتا! هیچوقت نمیتونم ببخشم! امیدوارم همیشه عذاب بکشی! امیدوارم خواهرت هیچوقت نبخشت! امیدوارم سالهای بعد کسی تو رو یادش نباشه! لعنتی! کثافت آشغال احمق!"

اما خودم هم نمیخواستم از او متنفر باشم... و میدانستم اینها حرفهای من نیست. اما این عذابی که من الان متحملش بودم نتیجه ی یک اعتما بچگانه بود... یک مشت حرف رمانتیک و چند قطره اشک نیتا، در آخرین شب دیدارمان، مرا وادار کرد تا این حد غصه دار باشم... کاش نیتا میدانست.

صدای وهم انگیز سامیتا از درونم گفت: "اما اون میدونه تارو! نیتا تنها بود. به غیر از تو به کی میتونست اعتماد کنه؟ به میکامی؟ یا به جینو؟"

چشمهایم را بستم و عقب عقب رفتم. نه درد داشتم و نه حالم بد بود، داشتم تمام تلاشم را میکردم که جلوی یک حادثه ی کمر شکن قد خم نکنم. چون من تارو میساکمی بودم... باید یخ میشدم... سنگ میشدم... صخره ای میدم که هیچ چیز و هیچ کس حق نداشت ضعیف قلمدادش کند.

دستهایم را روی این آشپزخانه گذاشتم و پلکهایم را آنقدر روی هم فشار دادم که درد گرفتند. آنگاه با ناتوانی روی زمین افتادم...

- "اوه، خدای من! بالاخره بیدار شد!"

عمو کاتیرو زیربازویم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم و روی تخت بنشینم. اینبار سعی میکرد مثل هر عموی دیگری رفتار کند. موهای عرق کرده ام را کنار زد و گفت: "خدای من... (فکر میکنم این جمله تکیه کلامش بود!) تو یک ماه تمام مارو دیوونه کردی تارو!"

شینگو به طعنه گفت: "آره، به خصوص پدر داشت از ناراحتی دق میکرد."

شقیقه ام که حالا دیگر خونریزی نداشت، سوزن سوزن شد و دستی به رویش کشیدم، و متوجه شدم چسب زخم سفید رنگی روی آن قرار گرفته است.

عمو کاتیرو به پسرش چشم غره ای رفت و بعد آهی کشید: "سامیتا بهمون خبر داد تو مردی، وی هنوز جسدی ازت پیدا نشده! من خیلی غصه خوردم! چند نفرو فرستادم کوههای اطراف شهر و بگردن ولی اونا گفتن خبری نبوده! میتونستم امیدوار باشم که هنوز زنده ای ولی... شینگو گفت جسد تو..."

شینگو از خودش دفاع کرد: "خب این فقط یکی از احتمالات بود."

– "این حرفا فایده ای نداره! همه مون فکر میکردیم اون مرده!"

صدای دخترانه ای بود که وادارم کرد کمی جابه جا شوم. در مورد این مرگ دروغین، بیشتر از همه به او بدهکار بودم...

شینگو سقلمه ای به پهلوی پدرش زد و گفت: "پدرا فکر میکنم چند تا ایمیل میخواستید بفرستین درسته؟"

کاتیرو میساکی که تازه متوجه منظور شینگو شده بود بلند شد و همانطور که به طرف در میرفت گفت: "بله...میخواهی بهم کمک کنی شینگو؟"

پسر بزرگ خانواده ی کاتیرو میساکی چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. حالا من و سامیتا تنها شده بودیم...در حالیکه در خفا دلمان میخواست آن دو نفر دوباره به اتاق برگردند...

– "خب...من خیلی متاسفم که...که...ناچار شدم بمیرم."

– "اشکال نداره. شاید شما تنها کسی باشید که دوبار میتونه بمیره!"

بی آنکه صورتش را نگاه کنم گفتم: "فکر کنم احمقانه ترین دروغ دنیا رو گفتم."

سکوت کرد و چیزی نگفت. فقط به آرامی سر تکان داد.

– "شما جسد آقای فوکوستی رو دیدید؟"

– "بله، دیدم."

مثل بچه ها پرسیدم: "چه شکلی بود؟"

مستقیم به چشمهایم نگاه کرد: "به نظر میرسید خوشحاله!"

– "لبخند میزد؟"

– "نه!"

با کنجکاوای پرسیدم: "پس از کجا میدونید اون خوشحال بود؟"

لبخندی زد و گفت: "از اونجایی که چشماشو بسته بود."

– "منظورتون چیه؟"

چشمهایش را باز بسته کرد، آنگاه پاسخ داد: "میدونین...مادرم همیشه میگفت وقتی کسی ناکام از دنیا میره چشماش باز میمونه...انگار میخواد یه بار دیگه به چیزایی که آرزوی داشتنشون رو داشته ولی هرگز بهشون نرسیده نگاه کنه! اما کسی که خوشحاله، چشماشو میبنده! انگار که دیگه آرزویی نداره!"

– "جالبه... ممنونم، خانم سامیتا!"

انگار دلش برای این کلمه تنگ شده بود. او هم با مهربانی گفت: "خواهش میکنم، آقای میساک!"

به او نگاه کردم. حالا میفهمیدم که چرا خدا دخترها را آفرید. او آنها را خلق کرد، تا مردها بتوانند کسی را در قلبشان جای دهند. با خودم گفتم: "تارو میساک! دیگه هیچوقت به سامیتا پشت نکن! هیچوقت!" و با این پیمان شیرین لبخند زدم...

فصل بیست و دوم: جستجوگران

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم و کوله پشتی ام را هم روی دوشم انداختم. ساعت دیواری روی دیوار اتاق را نگاه کردم. از شش بعد از ظهر گذشته بود. باید پیش از غروب تماش می کردم.

– "خب حداقل از شینگو بخواین همراهتون بیاد."

از آینه سامیتا را دیدم. موهایم را مرتب کردم و گفتم: "از شینگو میخوام توی یه کار دیگه استفاده کنم: در واقع از همه تون! شما، شینگو و عمو جان."

برگشتم. نگاهش را دزدید و با التماس گفت: "برمیگردین دیگه؟"

لبخند زدم: "برمیگردم."

دستهایم را در هم فرو برد و با انگشتهایش بازی کرد: "آخرین باری که قرار بود برگردین یه ماه بعدش به قولتون عمل کردید. امیدوارم ایندفعه... فرق کنه. چون نمیتونم یه ماه دیگه هم صبر کنم!"

از او خوشم می آمد. هیچوقت مستقیم منظورش را نمیرساند. مثل همین الان که غیرمستقیم داشت میفهماند "دوستم دارد". از این فکر خنده ام گرفت. سامیتا با ناراحتی پرسید: "به نظرتون خنده دار میاد؟"

خنده ام را جمع و جور کردم و گفتم: "برمیگردم. ایندفعه راست میگم."

– "امیدوارم همینطور باشه."

به آرامی از جلوی در اتاق کنار رفت و به سمت برادرش چرخید. انگار میخواست با نگاهش به او بفهماند دیگر حق ندارد با تارو میساک دشمنی کند...

در یک نگاه کلی وضعیت خانه ام را از دور بررسی کردم.

– "سوگاشی احمق! دور خونه ی خودم برام بپا گذاشتی؟ حالا وایسا و تماشا کن."

تبلتم را از کوله پشتی ام بیرون آوردم و سنسورهای صوتی اتاقم را که کنار پرده ی پنجره، کمد و زیر تخت جاسازی کرده بودم فعال کردم... آخرین بار کی اینکار را کرده بودم؟ زمانی که نیتا میخواست برای نجات خواهرش با جیسا قرار بگذارد. چقدر زود میگذشت...

هندزفری را در تبلتم فرو کردم و در گوشم گذاشتم و به حماقتشان خندیدم که نفهمیده بودند من اجازه نمیدهم کسی همینطوری وارد خانه و اتاقم شود...

به نظر میرسید کسی روی تختم نشسته و پایش را تکان میدهد چرا که صداهای گوشخراشی از سنسور زیر تخت میشنیدم. حسگر را خاموش کردم. داشت روی اعصابم راه میرفت! حسگر پرده را هم خاموش کردم چرا که انگار پنجره باز بود و باد پرده را تکان میداد. حالا تنها سنسور بالای کمد روشن بود. امیدوار بودم کسی متوجه آن نشود...

صدای زیروکشار جینو آمد که گفت: "من فکر نمیکنم اون اصلا بپاد. حماقت محضه. تارو میساکی احمق نیست!" جیسا با عصبانیت رو به خواهرش گفت: "اون احمق نیست... احمق تویی که هنوز نفهمیدی همیشه دشمن تو دوست داشته باشی!"

- "دشمن؟ آره... یاکوزا همه رو دشمن خودش میدونه. احمقانه ست!"

جیسا مدتی ساکت ماند. آنگاه به نظر میرسید که دارد به در کمد تکیه میدهد، صدای خش خش ملایمی آمد و بعد، او گفت: "تارو میساکی یه نقطه ضعف بزرگ داره! اونم اینکه به مرده ها بیشتر از زنده ها اهمیت میده... حتما دلش نمیخواد تابلوی نقاشی پدرمرحومش توی این خونه بین یاکوزا یا بمونه! میاد دنبالش!"

جینو و جیسا به نسبت بقیه ی افراد ارشد یاکوزا باهوش بودند. حدس میزدم حتی سوگاشی هم نفهمیده بود من، چرا ممکن است دوباره به خانه ی خودم برگردم، و برای همین جیسا به او توضیح داده بود.

هندزفری مشکی رنگ را از توی گوشم بیرون آوردم و همانطور که همه چیز را دوباره داخل کوله پشتی میچپاندم گفتم: "جیسا و جینو توی اتاق من بودن، بقیه ی افرادشونو جلوی در مستقر کردن، این وسط معلوم نیست سوگاشی کجاست! هر جا که اون باشه، تابلو هم اونجاس! چرا؟ چون سوگاشی خودش میخواد منو گیربندازه!"

فکر کردم. با این وضعیت، باید از پنجره ی هال پذیرایی وارد میشدم. چرا که آنها حتما تصور میکردند من از راه اتاق ها می آیم و برای همین تمام اتاقهای خانه ی خودم را تحت نظر داشتند. از اینکه همیشه نقشه هایشان را نابود میکردم به خودم میبالیدم...

تیر و کمان به دست روی سقف اتوبوسی آنسوی خیابان، به شکم دراز کشیده بودم و سنگهارا یکی یکی به سمت ماشین های افراد جلوی در پرتاب میکردم. صدای دزدگیرهایشان بلند میشد... یکی از آنها با صدای بلندی داد زد: "بدبخت شدم! النکروز نازنینم!"

از روی سقف اتوبوس پائین آمدم و بعد از اینکه فهمیدم کسی جلوی در نیست، با خوشحالی از دیوار بالا کشیدم و خودم را به پنجره ی هال پذیرایی رساندم. خوشبختانه باز بود. با یک حرکت، به داخل پریدم.

تا زمانی که افراد یاکوزا میفهمیدند داخل خانه هستم، میتوانستم تابلو را پیدا کنم و با خودم ببرم. البته خانه ی من به غیر از سنسور های صوتی هیچ سیستم امنیتی دیگری نداشت. این در آن زمان به نفع من عمل میکرد و باعث میشد کسی نفهمد که به آنجا آمده ام، ولی خب، خیلی مسخره بود که برای تردد در جایی که متعلق به خودم بود باید دائم نقشه میچیدم...

وارد راهرو شدم. صدای جینو و جیسا را از داخل اتاق میشنیدم. در بسته بود، البته نه به طور کامل، میشد از لای در باریکه ای از نور را دید که راه خودش را از میان گرد و غباری که پیدا بود به خاطر مدت زیادی خالی ماندن به وجود آمده، پیدا کرده بود. اما بعید میدانستم که یکی از آن دونفر متوجه من شوند!

موهایم را با دست عقب دادم و به آرامی از جلوی در گذشتم. حالا فقط یک جا باقی مانده بود: اتاق نشیمن، طبقه ی بالا!

یادم نمیرفت زمانی را که ادی و جینو جسد آن مرد بیچاره را ملحفه پیچ کردند و به همان اتاق بردند. اما آن زمان ترس جایی نداشت... من درست در لانه ی یک مشت گر بیرحم و درنده گیر افتاده بودم، و دو راه بیشتر نداشتیم: 1. خودم را تسلیمشان کنم، 2. راهم را ادامه بدهم و بعد، فرار!

تجربه نشان داده بود در صورتی که خودتان را تسلیم گرگها نکنید، سرانجامی جز مرگ نصیبتان نمیشود! مثل همان اتفاقی که برای نیتا افتاد. البته نباید منکر این هم شد که نیتا واقعا چاره ای نداشت. برای نیتا، مثل موقعیت همان زمان من، دو راه وجود نداشت. نیتا تنها میتواند تسلیم شود، و همین کار را هم کرد و بعد، مُرد!

از پله ها بالا رفتم و در اتاق نشیمن را بی سروصدا گشودم. سوگاشی روی مبلی چهار طاق دراز کشیده بود و چرت میزد. آنسوی اتاق، زیر پنجره ای با پرده ای گلبهی رنگ، تابلوی پدرم قرار داشت.

تا چند دقیقه فکر کردم از خوش شانسی من است که سوگاشی خوابیده و اتاق هم پنجره دارد! پس تابلو را برداشتم و داشتم در کوله پشتی ام جایش میدادم که ناگهان صدایی شنیدم: "میدونستم میای... حالا توی مشت منی!"

آنقدری که او از خودش علاقه نشان میداد که مرا بگیرد و بعد هم "بکشد"، اگر من در نجات دادن نیتا نشان میدادم او الان زنده بود، و بزرگان یاکوزا هم یا پشت میله های زندان منتظر جیره ی غذایشان بودند یا اینکه اعدام شده بودند...

- "خب... بهت تبریک میگم شیکا! حالا احتمالا میشی دست راست میکامی! یا شایدم اصلا جاشو بگیری... تو در هر صورت هوشمندانه عمل کردی!"

خندید. گوشخراشترین خنده ی دنیا را داشت! این همه ی این افراد، تنها جینو بود که اعصابم را خط خطی نمیکرد؛ نه خودش، نه حرفهایش، نه خنده هایش!

کوله پشتی را روی زمین انداختم. شیکا سوگاشی مغرورانه گفت: "میخوای بدونی چطور تونستم گیت بندازم؟"

نفس عمیقی کشیدم. خیلی راحت میتوانستم متلک بارانش کنم: "اینکه سخت نیست، هست؟ وقتی یه خرس داره چرت میزنه راحت میتونه تشخیص بده یه مار داره به سمتش میاد!"

همانطور که به سمت در میرفت تا احتمالا جیسا و جینو و سایر افرادش را خبر کند گفت: "فکر نمیکنم دیگه اینقدر ا هم باهوش باشی!"

چشم چرخاندم و گفتم: "تنها برتری ای که تو نسبت به نیروها داشتی این بود که پنجره درست توی این اتاق بود... همین! راحت از پشت پنجره منو دیدی، بعدش یه نقشه ی ابلهانه به ذهنت رسید. اینقدر ابلهانه بود که حتی بهش فکر نکردم، جناب مدیر!"

صدای کوبیده شدن پاهای چند نفر به زمین و بالا آمدن آنها از پله ها را میشنیدم. چشمهایم را بستم، و زمزمه کردم: "منو ببخش سامیتا! میخواستم به قولم عمل کنم ولی... تقصیر من نبود!"

چشم هایم را که باز کردم همه شان را دیدم. جیسا خوشحال بود، سوگاشی سرخوشانه فریاد میزد: "گرفتمش! بالاخره کارشو تموم میکنیم!" و در این میان، تنها جینو بود که بی احساس و بی تفاوت به من نگاه میکرد! لابد به خاطر اینهمه پنهانکاری دلخور بود؛ و کاش میفهمید که حالا وقت دلخوری نیست!

سوگاشی فکر میکرد که من از این همه شلوغی و همههمه و اسلحه های حاوی سوزنهای مسکن هراسی دارم، اما این ها تنها چیزهایی بودند که مرا نمیتراساندند!

شاید بهتر بود اصلا به سامیتا قول نمیدادم. شاید بهتر بود همه چیز را دور میریختم، و خودم میماندم و چشمان زیبای ترسناک جینو!...

سوگاشی دستهایش را به هم زد، انگار مدتی در بیابان بدون آب و غذا رها شده بود و حالا که در مقابلش سفره ای پر از غذا میدید، خوشحال بود! با خوشحالی گفت: "جینو... چرا تو تمومش نمیکنی؟"

تصور میکردم برای جینو سخت است، ولی اینطور نبود. روبرویش بودم و راحت میتوانست یکی از همان سوزن ها را به سویم بفرستد. صاف ایستادم، تا تردید نداشته باشد! زمزمه کردم: "بزن جینو! معطل نکن!" و آرزو میکردم که شنیده باشد...

و من دیدم، دیدم که از چشمان به ظاهر بی تفاوت و بی احساسش، یک قطره اشک به آرامی پائین افتاد. لبهایش هم تکانی خورد، و من جمله اش را به آسانی لبخوانی کردم:

- "منو ببخش تارو!"

ماشه ی اسلحه اش را کشید. سوزن روی بازویم نشست... مطمئن بودم اگر خواهش میکردم به سمتم شلیک نکند، اینکار را نمیکرد! ولی او به اندازه ی کافی داشت از جینوی گذشته اش فاصله میگرفت، و من اینرا نمیخواستم...

پرده ی پنجره ای را که کنارش بودم محکم گرفتم. نمیخواستم بیشتر از این احساسات آن زیبای چشم وحشی را جریحه دار کنم، ولی نمیشد... نمیخواستم... نمیخواستم که راحت به زانو دربیایم... اما سرانجام تمام شد! سوگاشی نزدیک بود که از خوشحالی سخته کند! خنده دار بود، خیلی دلم میخواست به او و دیوانه بازی هایش، بخندم ولی خنده ام از بی رمقی خشک شد... اشکهای جینو را میدیدم. برق میزدند! چه غم انگیز!

- "گریه نکن... جینو!"

ساختمان متروکه... من... ستون آهنی... کسی به آن ستون بسته شده بود. دست خشک و سردش را تکان دادم... و ناگهان سر جایم خشک شدم. زیر پایم را نگاه کردم. پر از خون بود... خونی که معلوم نبود متعلق به چه کسی است! جسد، به نظر میرسید که به طرز غم انگیزی جان داده است. سرش پایین بود. موهای بلند و مشکی رنگی داشت. او یک دختر بود...

کسی شانه ام را تکان داد و بیدار شدم. سرم داشت از درد میترکید! خواستم دستهایم را روی صورتم بکشم بلکه کمی آرام شوم، ولی فهمیدم دستهایم را بسته اند!

- "ببینم، حالت خوبه؟ میتونی منو ببینی؟"

صورتش مثل تصویری بود که توسط یک فرد نزدیک بین از دور دیده میشد، ابتدا تار بود ولی بعد از مدتی، تا حدودی واضح شد. جینو دست بر پیشانی ام گذاشت و با نگرانی گفت: "کمی گرمی... معذرت میخوام."

سرم را به دو طرف تکان دادم. بعد نگاهی به اطرافم انداختم. یک اتاقک نگهبانی به نظر می آمد. کوچک بود، ولی هیچ میز یا صندلی ای نداشت!

- "اینجا کجاست؟"

جوابی کاملاً بی ربط داد: "من دوز مسکن رو آوردم پائین! چون مطمئن بودم از من میخوان بهت شلیک کنن. یعنی... خب از قبلش میدونستم امکان داره بیای..."

حرفش را قطع و سوالم را تکرار کردم: "اینجا کجاست؟ من اینو ازت پرسیدم!"

- "ساختمون متروکه ای که قراره در آینده خونه ی سوگاشی بشه، خارج از شهره!"

خندیدم. نمیدانستم چرا این قضیه برایم خنده دار بود که سوگاشی با دزدیدن از بودجه ی مدرسه، و افزودن شهریه، چنین مکانی برای خودش دست و پا کرده بود...

جینو پرسید: "میتونی بلند شی؟ رئیس میخواد تورو ببینه!"

با تمسخر گفتم: "منظورت کدوم رئیسته؟ سوگاشی؟ جیسا؟ میکامی؟ شایدم لیگوشا؟"

عصبانی شد و اینرا از سرخی گونه هایش فهمیدم. خوب بود. من هم همین را میخواستم! اینکه اندکی از رفتار عاشقانه اش با من کاسته شود... من لازم میدیدم ارتباط او با من در حد یک تبهکار با طعمه اش باقی ماند. چون معلوم نبود که در آخر مجبورش کنند مرا بکشد یا نه، و شاید اگر همین الان از من متنفر میشد دیگر این کار برایش سخت نبود...

جلو آمد تا کمکم کند بلند شوم، ولی با بیرحمی او را پس زدم و گفتم: "نمیخواد. خودم میتونم!"

بلند شدم. در اتاقک نگهبانی را باز کرد و مرا تقریبا به بیرون "هل داد". ولی چون میدانست اینکارش آزارم میدهد، از گرفتن بازویم مثل یک متهم خودداری کرد.

از روی زمین که پر از شن و ماسه بود گذشتیم و بعد، وارد جایی شدیم که حدس زدم در آینده تبدیل به اتاق نشیمن میشود، چون اندازه ای متوسط داشت و در انتهای اتاق، فضایی خالی روی دیوار کنده بودند که احتمالا جایی برای تلویزیون بود...

سوگاشی، به همراه جیسا و چند نفر دیگر که من نمیشناختمشان، وارد اتاق شد و همانطور که سعی میکرد ژست هایش را طوری تنظیم کند که او را مثل میکامی نشان دهند، با لحن مسخره ای (سعی میکرد مغرورانه باشد ولی در واقع بیشتر شبیه لحن مجری مسابقات رالی بود!) رو به من گفت: "یاکوزا از اول تاسیسش یه قانون ثابت داشت، اونم این بود که هرکسی جلوی راهشو بگیره از روش رد میشه و نابودش میکنه! طبیعتا خیلیا سعی کردن جلوی ما و کارهامون بایستن اما خب، الان هیچکدوم زنده نیستن! خودت اونارو میشناسی بچه جون... بهش فکر کن!"

- "اینقدر آدم مسخره و مزخرف هستی که به نظر میاد؟ یا بیشتر؟"

طعنه ام را جدی نگرفت، ولی معلوم بود حسابی بهش برخورد کرده است! خودش را جمع و جور کرد و گفت: "نفهمیدی چی گفتم، هان؟ البته فکر میکنم من کمی بد توضیح دادم. بزار یه طور دیگه بگم! یاشیرو میساکمی..."

داد زدم: "اسم پدر منو توی اون دهن کثیفت نیار!"

جیسا پوزخندی زد و سوگاشی بی توجه به من ادامه داد: "برای این کشته شد که جلوی مارو گرفت. شون نیتا، دوست عزیز جنابعالی، به یاکوزا خیانت کرد. پیشنهادی که من در مورد نحوه ی کشتن نیتا به رئیس دادم این بود که سرشو از تنش جدا کنیم و بدنشو بندازیم توی دریای ژاپن تا کوسه ها یه چیزی برای شام داشته باشن... ولی رئیس گفت..."

جیسا ادی میکامی را در آورد: "این کمی خشنه!"

جینو خندید. این همه ادعا میکرد برای دوست بیچاره ی من احترام قائل است و حالا داشت میخندید. نیتا، کاش میفهمید که آخرش میرسد به اینجا! او ای کاش این بازی لعنتی را شروع نمیکرد... حق داشتم ازش عصبانی باشم! سوگاشی به ناگاه دستور داد: "بیارش تو!"

یکی از افرادش در حالیکه زنی را کشان کشان به داخل می آورد، گفت: "آوردمش!"

زن، صورتی پر از کبودی و خراش وزخم داشت و به طرز دلخراشی جیغ میزد و گریه میکرد. موهایش ژولیده و در هم فرو رفته بودند و کفش به پا نداشت...

- "ببندیدش به این ستون!"

افرادش به سرعت از او اطاعت کرده و زن را به ستون آهنی ای بستند که دقیقا کنار جیسا قرار داشت. از بی رمقی، حتی دیگر توان جیغ زدن هم نداشت... سرش را پایین انداخت.

جیسا سخنرانی را شروع کرد: "این زن، حاضر شد گروه خودشو بفروشه و با باند دشمنش همکاری کنه. اگر چه ما به همکاری جواب رد نمیدیم ولی کاری که اون با باند خودش کرد، و خیانت کرد، قطعاً با یاکوزا هم میکنه! یاکوزا معتقد به خیانت باید ریشه کن بشه! پس، قبل از اینکه به ما خیانت بشه، خیانتکارو میکشیم! درسته، ایلومی؟"

تا این اسم از دهان جیسا بیرون آمد، زن را شناختم. او که میدانست شوهرش برای اینکه دست به خیانت نزند، خودکشی کرده بود. پس چرا اینکار را کرد؟

ایلومی با نهایت عجز و ناتوانی سری تکان داد...

سوگاشی گفت: "امشب، ساعت نه و سی دقیقه، قراره یه خائن از زمین کم بشه. تارو میساک، خوب تماشا کن!"

به وضوح لرزیدن دستهایم را حس میکردم. میدیدم که چطور ترس، مثل ماری خود را به دور تنم میپیچاند... میدیدم که زن چطور با زندگی اش خداحافظی میکند... میدیدم و هیچ کاری از دستم برنمی آمد... تنها تماشاچی زجر کشیدن یک انسان بودم...

از میان افراد حاضر، فردی که از بقیه هیכלی تر بود و در دستش چیزی مثل قمه وجود داشت جلو آمد. تنها دیدن هیכלش، میتوانست یک فیل را به زانو دریاورد...

لرزیدنم افزایش یافت. اما تمام سعیم را میکردم که کسی نفهمد؛ و ترسهایم را برای خودم نگه داشتم. این، همان چیزی بود که سوگاشی حیوان هم میخواست، میخواست که ببیند من تا چه حد وحشت میکنم، و قلبم به تپش های دیوانه وارش ادامه میدهد...

جیسا به خونسردی دستور داد: "کارشو تموم کن!"

تلخ بود، تلخ بود که ناچار بودم جدا شدن سر ایلومی از تنش را ببینم، تلخ بود که اگر چشمانم را میبستم سوگاشی فریاد پیروزی سر میداد... تلخ بود که زانوهایم هم میلرزیدند، ولی نمیتوانستم بنشینم... خیلی تلخ بود!

مات و مبهوت مانده بودم. سرش روی زمین افتاده بود. برای آنها، این زن حکم یک عروسک را داشت که به راحتی میشد سرش را کند!

- "خیلی خب، حتما دیدی که اون چطور مرد. هرچند من خودم دوست ندارم کارو با کثیف کاری انجام بدم، ولی در هرصورت ارزششو داشت دیگه! حالا حتما فهمیدی که اگه بهمون نگی یاقوت کجاست چه بلایی سرت میاد!"

جینو به طرفداری از من گفت: "رئیس! اولش کن! بازار برگرده به اتاقش! یه ساعت دیگه خودم میارمش!"

سوگاشی سرش را تکان داد و با تمسخر گفت: "باشه، فکر میکنم بد نیست یه روانپزشکم بیاری بالای سرش، جینو!"

جینو سعی کرد بازویم را بگیرد، ولی از او فاصله گرفتم: "به من دست زن!"

نگاهی به من و پیکر لرزانم انداخت و سپس گفت: "هر طور راحتی!"

دست راستم را روی ستونی گذاشتم. لطف کرده بود و طنابهای دور دستم را باز کرده بود!... چشمهایم را بستم و تا میتوانستم بالا آوردم. سردم بود... جینو مطمئنا نمیتوانست مرا درک کند. هیچکدامشان نمیتوانستند!

کارم تمام شد و سرم را به دستم روی همان ستون تکیه دادم. از وحشت، حتی جرئت تکان خوردن هم نداشتم... خدای من! مگر میشود انسانها تا این حد بد باشند؟ یعنی نیتا واقعا میان چنین گرگهای خونخواری بود؟

- "چیزی میخوری؟"

بدون اینکه نگاهش کنم به طعنه گفتم: "اینجا چی پیدا میشه؟ غیر از خون؟"

سر برداشتم و به طرفش چرخیدم. با ناتوانی به ستون تکیه دادم...

جینو با اندوه گفت: "بیخشید... واقعا دلم نمیخواست اینوببینی! هر کس دیگه ای بود حتما از ترس سنگ کوب میکرد... ولی تو..."

با عصبانیت فریاد زد: "شجاعت یعنی این؟ یعنی یه جسد بدون سرو ببینی و دم نزن؟ آره... من چیزی نگفتم چون سوگاشی میخواست زهر چشم بگیره! اما یه نگاه به من بنداز! تو به اینا میگی شجاعت؟... دارم میلرزم. ترسیدم جینو! میدونی چرا ایلومی اومد پیش شما؟ چون میخواست انتقام شوهرشو از من بگیره!... شوهرشم عین خودش، جلوی چشمم مرد... مرد!" دستهایم را به هم زدم و کف هر دو تایشان را فوت کردم...

نمیخواستم به قطره های اشکم، مجوز پائین آمدن بدهم ولی یکیشان سربچی کرد، و پایین افتاد. جینو جلو آمد. دستمالی از جیبش درآورد و گفت: "گریه کن! نزار توی دلت بمونه! مارو میبینی که اینقدر آدمکش و بیرحمیم، ماها کسی رو نداشتیم که بهمون گریه کردن یاد بده! ولی من نمیخوام تو مثل ما بشی! گریه کن!"

اشک ریختم... ستم را روی سرم گذاشتم و اشک ریختم. دلم تنگ شده بود... برای خودم، برای نیتایی که میتوانست اینجا باشد ولی نبود! برای پدر عجیب و غریبم، که میتوانست کنارم باشد اما نبود! برای آقای فوکوستی، که ازم خواست گریه نکنم و نشدانند واقعا... خودش میدانست که تقصیر من نبود...

به خودم آمدم و فهمیدم سر بر شانه ی جینو گذاشته ام و این خجالتزده ام کرد. اشکهایم را پاک کردم و بهش خیره شدم...

یک ساعت بعد، دوباره به همان اتاق نشیمن برگشتم. اینبار آقای سوگاشی تنها بود... حداقل دیر لازم نبود قیافه ی نحس و پر از خالکوبی جیسا را تحمل کنم... اما از همه شان متنفر بودم، و حتی تا حدودی هم از جینو!

سوگاشی مقدمه چینی را کنار گذاشت و به محض رسیدنم، گفت: "یاقوت دست توئه! درسته؟"

جواب دادم: "نه، دست من نیست!"

آنقدر جلو آمد که تقریبا دو قدم با من فاصله داشت: "دروغ نگو! یاقوت توی موزه ی مرکزی توکیو پنهان شده! پدرت از اون لیگوشای کم عقل برای پنهان کردنش کمک خواست! او لیگوشا هم گفت میتونه اجازه بده یاقوتو توی موزه پنهان کنه! ولی میدونی مشکل چیه؟"

چند ثانیه مکث کردم و سپس گفتم: "اینکه خود لیگوشا هم نمیدونه یاقوت کجای موزه ست؟"

با رضایت سر تکان داد: "درسته! اما منتظر بودیم تو بیای تا رمز پشت تابلو رو پیدا کنی و بعدشم یاقوتو!"

قبلا هم به این فکر کرده بودم. شینگو به آنها خبر داده بود من به موزه میروم، و تصور کرده بودند من احتمالا رمز را پیدا میکنم و یاقوت مال آنها میشود. ولی تصورشان غلط بود...

با تمسخر گفتم: "اوووف! منو ناامید کردید! شما که رمز تابلورو دارید، و میدونید که یاقوت کجاست، پس چرا معطل میکنید؟ برید پیداش کنید!"

این را که گفتم، به یکباره لحن آرام و مرموزش، خشن شد: "خودت جواب خودتو دادی پسر جون! میتونیم پیداش کنیم. بنابراین فکر نمیکنم دیگه به تو احتیاجی داشته باشیم!"

لابد فکر میکنید باید از ترس زهره ترک میشدم، یا اینکه مثلاً میزدم زیر گریه و التماس آن خرس قطبی میکردم که مرا نکشد، ولی میدانید، برای یک نابغه همیشه یک راه فرار هست... و البته من هم قصد نداشتم آن شب بمیرم، چون به سامینا قول داده بودم که برگردم...

با اعتماد به نفس، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "خیلی خب، اولاً اینکه شماها اینقدر احمقید که نمیتونید رمزشو بفهمید، و اگر میخواستید اینکارو بکنید، حتماً توی اون مدتی که تابلو رو توی موزه نگه داشته بودید میفهمیدید! پس تنها کسی که میتونه رمزشو پیدا کنه منم! و ثانیاً اگر بمیرم، مسلماً شما هیچوقت حتی انگشت کوچیکتون هم به اون یاقوت نمیخوره! بعدش نمیتونید جای لیگوشا رو تصاحب کنید، و میکامی هم همه تونو میکشه!"

رنگ از رخسارش پرید. حتماً با خودش میگفت این دیگر از کجا میداند؟

بعد از بررسی وضعیتش برای فهمیدن اینکه سخته نکرده، گفتم: "و البته، باز هم هست! من دوتا برگ برنده ی دیگه هم دارم. البته فعلاً روشن نمیکنم!"

به اتاقک نگهبانی برگشتم و جینو وقتی داشت در را قفل میکرد گفت: "میرم یه چیزی بیارم که بخوری!" گوشه ی اتاق نشستم و زانوهایم را جمع کردم. به ساعت بالای در نگاهی انداختم. یازده و نیم شب بود... حتماً عمو کاتیرو تا الان نگران شده بود! باز باید خدا را شکر میکردم که در این دنیای تاریک، کسی برایم مانده بود که نگرانم باشد...

حالا میفهمیدم که چقدر اوضاع فرق کرده! تارو میساکای ای که تا چند ماه پیش جز درس خواندن و تفریحات دوران نوجوانی، کاری نداشت، حالا باید تلاش میکرد سخت ترین معمای قرن را حل کند... یاقوت دقیقاً کجاست!

اولین کاری که کردم، این بود که فرار کنم. حالا چطور و چگونه، هیچکس غیر از خدا نمیدانست! بعدش هم باید میرفتم سراغ یاقوت و هرطور شده پیدایش میکردم. فرصتی هم برای کشیدن یک نقشه ی دقیق و حساب شده نبود! بعد از همه ی اینها، نوبت پس گرفتن جسد آقای فوکوستی بود: از پزشکی قانونی!

جینو قفل در را چرخاند و بعد وارد شد. در دستش سینی غذایی وجود داشت. جلو آمد و سینی را مقابل من گذاشت و تا خواست دستهایم را باز کند گفتم: "نیازی نیست... نمیخورم!"

جلویم چمباتمه زد و پرسید: "فکر میکنی با غذا نخوردن چیزی درست میشه؟"

گفتم: "نمیخورم! این کار برای شما راحتیه که بعد از کشتن یه بیگناه هیچ کاره، راحت بشینین و غذا بخورید ولی برای من، نه!"

مثل دختر بچه های لجناب ده یازده ساله نشست و گفت: "اینقدر میشینم تا بخوری!"

با بی تفاوتی به دیوار تکیه زدم اما زیرچشمی او را تماشا میکردم. جینو، با همه ی یاکوزایی ها فرق داشت؛ هرچند قاتل بودنش را انکار نمیکنم ولی او، خوب بود... دلرحم و مهربان بود، و آن شرارتی که در چهره ی برادرش دیده میشد در او وجود نداشت. جینو زیبا بود، مثل یک دختر هجده ساله!

بارانی کرم رنگ به همراه بلوز یقه اسکی عنابی رنگی پوشیده بود و این برایم حیرت انگیز بود، چون عادت به پوشیدن رنگهای روشن نداشت. شاید طرز فکرش هم داشت تغییر میکرد!

ناگهان چیز سیاه رنگی از جلوی من رد شد. جینو ندیدش ولی من آن گربه ی سیاه رنگ چاق و چله را دیدم که به آرامی به گوشه ی دیوار خزید و مرا با آن چشمان براق خاکستری برانداز کرد. شاید با نگاهش میخواست بهم بفهماند: "زود باش! به نقشه بکش!"

و ناگهان یک راه نه چندان ساده به ذهنم آمد. با هردو دست بسته ام بشکن آرامی زدم و صدایم را صاف کردم. آنگاه رو به جینو پرسیدم: "تو موبایل داری؟ منظورم اینه که، بهت اجازه ی داشتن موبایل رو میدن؟" و سپس برای اینکه جینو آنرا یک پرسش معمولی به حساب بیاورد به شوخی گفتم: "یا اینک با آتیش به هم پیام میدید؟" به آرامی خندید و جواب داد: "خب معلومه که دارم!" هردو دستش را در جیبش فرو برد و چهار گوشی در انواع مختلف بیرون آورد.

به دقت نگاهشان کردم و ورور مغزم شروع شد: "اولی هیچ آسیبی بهش نرسیده، سالم و معمولیه. پس احتمالا برای دادن پیامهای معمولی و یا گزارشات مربوط به وظایفش استفاده میشه؛ دومی اما، چند تا شکستگی داره، و گوشه ی صفحه ش کنده شده، پس حتما برای اطلاع دادن درگیری ها و گزارش قتل ها استفاده میشه؛ سومی کمی خرابتر از بقیه به نظر میاد. انگار روی زمین افتاده اونم چندین و چند بار، پس شاید وقتی میخواد بره برای درگیریهای خیابونی، اینو با خودش میبره!"

اما موبایلی که من دنبالش بودم روی صفحه ی کلیدش پر بود از جای خراش، انگار کسی که بسیار مضطرب و نگران بود روی آن ضربه زده بود، با ناخن های بلندش، و گویا میخواست خبر فرار کردن زندانی اش را بدهد... اینها، همه در گوشی شماره ی چهار بودند...

مرحله ی دوم نقشه را به سرعت پیاده کردم: "خب، اگه ممکنه لطفا منو تنها بزار. وقتی کسی روبروم نشسته باشه، نمیتونم غذا بخورم!"

- "پس با این حساب نمیتونم دستاتو باز کنم!"

درحالیکه حواسم بود چیزی نفهمد، گفتم: "همینطوری هم میشه غذا خورد."

لبخندی زد و وقتی برگشت تا به سمت در برود در یک حرکت، موبایل چهارم را با دستان بسته از جیب بارانی اش برداشتم. خودم هم از این سرعت عمل تعجب کرده بودم!

جلوی در از حرکت ایستاد و گفت: "خوشحالم که فهمیدی باید چیکار کنی!"

قفل در را چرخاند و رفت. برای همین است که میگویم با همه ی یاکوزا فرق داشت! تنها کسی بود که نقشه ام را فهمید...

هر دو دستم را در ظرف سوپی که جینو برایم آورده بود فرو بردم و البته، حالم از اینکار خودم به هم خورد. اما میدانستم این تنها راه نجاتم است!

- "گربه کوچولو! مگه گرسنه ت نیست؟"

پشت به گربه ای که چشمانش هنوز برق میزدند نشستم و منتظر ماندم. بالاخره آمد. با چنگ و دندان طناب آغشته به سوپ را گاز میزد. فکر میکرد گوشت مرغ یا ماهی است! آنقدر گاز زد تا اینکه بالاخره طناب پاره شد. ظرف سوپ را جلویش گذاشتم و گفتم: "بخشید اگه گوشت نداره!"

که ناگهان برق چیزی در ظرف را مشاهده کردم. گیر سر دخترانه ای بود که چندین شکوفه روی آن به چشم میخورد و البته، با اینکه آغشته به سوپ بود ولی هنوز برق میزد. پس جینو واقعا پیش بینی کرده بود چه میخوام بکنم! شاید هم فقط انتظار داشت که من به نقشه ای که او فکر میکند عمل کنم... ولی در هر صورت، حس میکردم جینو دیگر نمیتواند اعمال فجیع یاکوزا را تحمل کند.

گیر سر او را در قفل در چرخاندم و در باز شد. شیر آبی را که کنار اتاق بود، باز کردم و دستهایم را شستم. آنگاه همانطور که از پله های سیمانی و نیکه کاره ی ساختمان بالا میرفتم احتمالات موجود را بررسی کردم:

- "قطعا تابلو پیش جینو نیست چون اگه بود سعی میکرد به جای اینکه بیاد پیش من بمونه و ازش محافظت کنه! پیش جیسا هم نیست چون سوگاشی احتمالا به تنها کسی که اعتماد نداره جیسائه! بنابراین، صد درصد پیش خودشه!"

از جلوی اتاقی که در آینده قرار بود اتاق خواب باشد و در آن زمان پر از افراد یاکوزا بود که گرم کشیدن سیگار بودند، گذشتم. اتاق سوگاشی، اتاق نشیمن آینده بود. از روی پنجره ای کوچک سرک کشیدم و فهمیدم او مشغول ور رفتن با کوله پشتی بیچاره ی من است! با خودم عهد بستم اگر قرار بود از کسی انتقام بگیرم او را به خاطر این رفتار وحشیانه با کوله پشتی ام در صدر فهرست سیاه انتقام جای دهم...

موبایل جینو، حالا به درد همین میخورد. پیامی را به تمام اعضای یاکوزا که شماره شان در گوشی او بود فرستم (به غیر از لیگوشا و میکامی!):

- "پسره فرار کرده. باید بگردیم پیداش کنیم. عجله کنید!"

همین پیام سه جمله ای تکاپوی عجیبی به وجود آورد. سواشی که انگار از خوش شانسی فراوان من تابلو را برای مدتی فراموش کرد، به سرعت بیرون دوید و همانطور که شکم بزرگش حین دویدن بالا و پایین میرفت به افرادش که از اتاق روبرویی بیرون آمدند دستور داد (البته بیشتر شبیه هشدار بود): "اگه پیداش نکنید مثل ایلومی سر همه تونو از تنتون جدا میکنم."

از پنجره پریدم به داخل اتاق نشیمن، و کوله پشتی بینوایم را برداشتم و بعد از اینکه مطمئن شدم تابلو هنوز داخلش است از پنجره ی دیگری (تمام خانه اش فقط روی چند پنجره بنا شده بود!) بیرون پریدم. روی ماسه های فضای بیرونی فرود آمده بودم. ماسه های خیس از باران... که درست کنار در خروجی پشتی واقع شده بودند. جایی که احتمالا افراد یا کوزا به عنوان آخرین جا برای جستجو کردن انتخاب میکردند!

- "میخواهی همینطوری بری؟ نمیخواهی... اممم... موبایلمو پس بدی؟ یا حداقل از کسی که کمکت کرد خداحافظی کنی؟"

برگشتم. جینو بود که لبخند میزد. در جوابش، من هم لبخند زدم. صدای ترق و توروق شلیک تیرهای هوایی از سوی افراد شنیده میشد... گردن کشیدم و پشت سر جینو را نگاه کردم. هنوز کسی نیامده بود. دست در جیبم فرو بردم و موبایلش را در آوردم.

- "بفرما! اینم موبایلت... ازت ممنونم... که... که... کمکم کردی! همیشه کمک حالم بودی!... منم خب، هیچوقت درست و حسابی جبران نکردم."

جلوتر آمد: "دفعه ی قبلی که جونتو نجات دادم جبران اون باری بود که تو گلوله رو از کتفم بیرون کشیدی و نذاشتی بمیرم... اما، ایندفعه رو دیگه باید جبران کنی!"

جبران کردنش برای پسری که حالا میان پیچ و خم های دوران نوجوانی اش گم شده بود، نباید سخت می پنداشت... دختری زیبا روبرویم ایستاده بود که از من توقع جبران کردن داشت. باشد! بهایش را میپردازم...

جلو رفتم. ضربان قلبم بالا رفت. خیلی بالا! میتوانست از درون سینه ام به بیرون بجهد... میتوانست همه چیز را با خودش ببرد، و پشت سرش را هم نگاه نکند... خیلی راحت بود، نه؟

لبهایم را به پیشانی اش نزدیک کردم و ب*و*س*ه ی آرامی بر آن زدم. فقط یک ب*و*س*ه! این تنها چیزی بود که میتوانستم تقدیمش کنم.

- "اینم جبران ایندفعه!"

کوله پشتی ام را روی دوشم انداختم و از همان در بیرون رفتم. به سرعت پریدم پشت وانتی که قسمت عقب آن روکشی روی خود داشت که حدس میزدم برای جلوگیری از خیس شدن بارش روی آن کشیده اند!

با خستگی پاهایم را کشیدم. دلم میخواست یک دل سیر بخوابم...

- "هی! بچه ی بتریت! آدم پاشو جایی که چند نفر دیگه هم هستن دراز نمیکنه!"

چراغ قوه ام را بیرون آوردم و روی صورت تک تک کسانی که آنجا بودند انداختم.

- "خدای من! اوری! اشتایگر! تاکی! واکی!... شینگو!"

اوری با نهایت احساسی که میتوانست به خرج دهد، گفت: "واقعا ما هم از دیدنت خوشحالیم، تارو میساک!"

با کنجکاوای پرسیدم: "شما... چطور فهمیدید باید بیاید اینجا؟"

تاکی محکم به پیشانی اش کوبید و گفت: "آه... لعنتی! شرطو باختم!"

دست در جیب شلوار ارتشی اش فرو برد و ساندویچ مثلثی شکلی بیرون آورد و دست پسر عمویش، واکی داد.

- "تارو میساک! ازت ممنونم که همیشه باعث میشی من شرطو ببرم. میدونی... این تاکی خوشبینانه فکر میکنه

جنابعالی به محض اینکه مارو ببینی میگی متشکرم و از این حرفا! ولی من معتقد بودم وقتی چشمت میفته

بهمون، اولین چیزی که میگی اینه که ازمون پرسی اینجا چیکار میکنید؟ یا اینکه چطور فهمیدید باید بیاید

اینجا؟... از همون سوالات مزخرف خودت دیگه!"

گفتم: "به جای این حرفا و اینهمه بزاق دهان مصرف کردن میتونستی یه توضیح معقول راجع به جواب سوالم بدی

واکی عزیز!"

شانه بالا انداخت و گازی به ساندویچش زد. اشتایگر، با اینکه به سختی ژاپنی حرف میزد ولی پاسخم را

داد: "شینگو، وقتی دیر رفته باشی خونه، با ما تماس بگیره و گفت تو رفته باشی سراغ چوگاشی، واسه همین ریو با

اون دوستش توی وزارتخونه تماس بگیره و در مورد همین یارو اطلاعات بخواد... بعدش فهیده بودیم یه ویلا داره

بسازه و احتمالش هست تو اونجا بودی! خواستیم بیایم که خودت فرار بکنی!"

بزرگترین سوال عمرم به وجود آمد: "پس... با این حساب، اممم، کی داره ماشینو میرونه؟"

شینگو با پشیمانی زمزمه کرد: "ریو!"

همان لحظه، ماشین از روی چاله ی آبی رد شد، و البته همه ی ما که در قسمت عقب ماشین بودیم حس کردیم

سوار بر یکدراگون (Dragon اژدها) کور، روی ابرها پرواز میکنیم...

ریو از آن جلو داد زد: "منو ببخشید! تقصیر من نبود!"

شینگو خندید ولی اوری به سردی گفت: "احتمالا تقصیر اشعه های رادیو اکتیو هیروشیما و ناکازاوکی بوده!"

ریو گاز داد، ولی ماشین حرکت نمیکرد. پرسیدم: "چیزی شده؟"

نمیدانستم چرا علاقه ی خاصی به نعره کشیدن داشت: "فکر کنم توی همون چاله هه گیر کردیم. باید درش بیاریم!"

ناکی و اوری همزمان گفتند: "عالی شد!"

رو به ریو گفتم: "من هل میدم... خودتم بیا پایین!"

دوباره فریاد زد: "پس اون عقبیا زرافه ن؟"

از تشبیهش خنده ام گرفت. از ماشین پایین پریدم و همزمان یک نفر دیگر هم از جلو پیاده شد... نور تیر چراغ برق صورتش را واضح نشان میداد... موهایش را دم اسبی بسته و دستمال سر مشکی رنگی، آن سیاهی بی پایان را در زیر خود جای داده بود... پیراهن و دامن مشکی کوتاهی هم پوشیده بود، و جوراب شلواری ضخیم مشکی رنگ دیگری! اینهمه سیاهی برای چه؟...

مودبانه ادای احترام کرد و سپس برای توجیه خودش، و احتمالا من گفت: "خب... میدونین آقای میساک! من خودم خواستم... آقای ریو..."

دستم را بالا بردم تا ساکت شود: "میخواین هل بدید؟"

لبخند زد: "البته!"

با وجود اینکه یک دختر بود ولی قدرت بدنی بالایی داشت. هردو با هم چرخ را از چاله بیرون آوردیم و مابین این کار، من فحش خیلی بدی به ریو دادم که با چشم غره ی سامیتا مواجه شدم!

برگشتم عقب ماشین. هه! مسخره بود که بین این دو موجود عجیب و غریب گیر کرده بودم! جینو... سامیتا... قبل ترش هم که میوری بود.

یک ربع بعد، ماشین را جایی پارک کرد. همگی پیاده شدیم. متوجه شدم پارک روبروی خانه ی آقای فوکوستی است. جایی که عمو کاتیرو و خانواده اش اقامت گزیده بودند... جایی که روزی، آن مرد جانم را نجات داد.

انگار شینگو بهشان گفته بود که او کشته شده، چرا که هرکدامشان با نگاه کردن به خانه ی شماره ی هفتاد و پنج سوشیا استریت، سری تکان میدادند که نمیشد فهمید از روی دلتنگی است یا احترام! شاید هم ترحم...

عمو کاتیرو با پالتوی بلند قهوه ای رنگی از خانه بیرون آمد. لب تاپی دستش بود که به نظر می آمد روشن باشد. اشتایگر در گوشم زمزمه کرد: "مثل اینکه قرار باشه رفتیم سراغ یه جسد!"

حداقلش این بود که عمو کاتیرو داشت مرا درک میکرد. شروع کرده بود به هم ذات پنداری با برادرزاده ی تنها و بی یاورش!...

همزمان با هم به عمویم ادای احترام کردیم. او تا دید نفس راحتی کشید و گفت: "تو که منو کشتی افکر کردم دوباره مردی!" با خنده گفتم: "آدم شاید بتونه دوبار بمیره، ولی سه بار نه!" سامیتا با شنیدن این حرف من، با مهربانی لبخند زد...

کاتیرو میساکو دستهایش را به هم زد و رو به جمع حاضر گفت: "خیلی خب، میخوایم بریم دنبال جسد آقای فوکوستی! همگی آماده اید؟"

- "چند لحظه صبر کنید عمو جان! باید یه چیز دیگه رو هم پیدا کنیم."

پرسید: "چی رو؟"

گفتم: "یاقوت! اون توی موزه ی مرکزی توکیوئه! ولی هیچکس نمیدونه کجاش!"

ریو گفت: "عالیه! من نمیفهمم چرا همه ی چیزایی که مال توان توی موزه ن! اون از تابلو اینم از یاقوت!"

بی توجه به او حرفم را ادامه دادم: "بزرگترین مشکلی که ما داریم سیستم امنیتی موزه ست! دفعه ی قبلی من تونستم بخشی از سیستم امنیتی موزه رو رمزگشایی کنم، اما اون موقع من به بخشی از موزه احتیاج داشتم که تحت تسلطم باشه! اما حالا برای اینکه نیازم کل موزه رو بگردم و رمز پیدا کنم، باید اونجا کاملا تحت اختیارم باشه!"

سامیتا پرسید: "و در مورد پزشکی قانونی، باید اونجا هم همین کارو بکنیم دیگه، درستة؟"

سامیتا تنها کسی بود که با خوش خلقی جوابش را دادم: "اونجا یه کم فرق داره. باید بفهمیم جسد آقای فوکوستی کجاست که بعد بریم و پیدااش کنیم. روالش کمی بیشتر طول میکشه!"

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و ادامه دادم: "دو ساعت وقت لازم دارم. میتونید منتظر بمونید؟"

تاکی کش و قوسی به بدنش داد و بعد گفت: "عالیه! میتونیم بخوابیم بچه ها!"

از بس تایپ کرده بودم انگشتانم درد گرفته بودند. بخش اطلاعات پزشکی قانونی را با نوشتن ده کد سه رقمی و هفت کد چهار رقمی که وارد برنامه ی کد نویسی ام کرده بودم، هک کرده و داشتم در فهرست آخرین اجساد، دنبال اسم آقای فوکوستی میگشتم. بعد رو به سامیتا گفتم: "اینو یادداشت کنید. اتاق شماره ی سیزده، صندوق پنجم، طبقه ی دوم." سامیتا این را وارد دفترچه ی یادداشتش کرد و بعد گفت: "پس اون اینجا ست. خیلی خب... برش میگردونیم."

با خستگی نرمشی به انگشتانم دادم و بعد، تبلت را به سمت او گرفتم و گفتم: "میشه لطفا بقیه ی کدهارو که بهتون میگم وارد کنید؟ انگشتام دارن نابود میشن."

تبلت را از دستم گرفت. بی هیچ حرف دیگری شروع کرد به تایپ کردن اعدادی که یکی پس از دیگری به او میگفتم.

"17589" -

"25432" -

"17987" -

"75738" - ...

ده تا کد پنج رقمی گفتم و البته او هم با سرعتی بیشتر از سرعت من آنها را تایپ کرد. آنگاه دستی به پیشانی اش کشید و سپس گفت: "تموم شد، آقای فوکوستی!"

هنوز این آهنگ خوش "آقای میساک" گفتنش در گوشم است. تا سالها برای خودش، و من خاطره میشد... و چه خاطره ای! خاطره ای که اشک را به چشمان من و او هردو می آورد. حالا که به یاد می آورم، میفهمم که هیچوقت به من نگفت "تارو" و "یا" تو! ...

پرده ای را روی قسمت بار وانت انداخته بودند کنار زدم و گفتم: "بیدار شید. باید دست به کار شیم!"

- "کنترل همه ی دوربینها و دزدگیرای پزشکی قانونی دست ماست. تنها کاری که شما باید بکنین عمو جان، اینه که کلید Enter رو فشار بدید و خاموششون کنید."

رو کردم به شینگو و گفتم: "شماره ی هر دوربینو به ترتیب مکانش براتون نوشتم. فقط کافیه به هر دوربین که میرسید شماره شو بگید تا خاموش بشه. وقتی از پیشش گذشتید و دیگه روی شما دید نداشت مجددا روشن میشه!"

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: "طبق اطلاعاتی که از سیستمشون به دست آوردم امشب هیچکدوم از پزشکای تشریح جسد شیفت نیستن! پس از این بابت نگرانی ای وجود نداره. فقط کیسه ی مربوط به جسد و بیرون بکشید و تمومش کنید. روشنه؟"

شینگو، و تیم ریو که مسئول این کار بودند سر تکان دادند. آنگاه همگی سوار بر وانت نابود شده ای که معلوم نبود متعلق به چه کسی است آرام آرام از آنجا دور شدند.

- "خیلی خب، عمو کاتیرو، کل سیستم موزه با یه کد چهل رقمی هک میشه! فایل Word این کد رو براتون گذاشتم. فقط کپیش کنید توی سیستم، بعد دیگه لازم نیست کاری کنید. حواستون به دوربینای پزشکی قانونی هم باشه!"

به طرف بی ام وه ی خودم رفتم که ریو از در خانه ام به اینجا آورده بود. سامیتا هم به همراه من سوار شد و راهمان را به طرف موزه ی مرکزی توکیو در پیش گرفتیم، در حالیکه میتوانستم لبهای عمو کاتورو را ببینم که تکان میخوردند و او سعی داشت جمله ای را انتقال دهد: "کاش این یاقوت اصلا وجود نداشت!"

من شناخت درستی از سامیتا نداشتم، ولی فکر میکردم سخنور خوبی است، البته مطمئن هم نبودم که این فکر درست باشد، و البته هنوز هم مطمئن نیستم، ولی سامیتا حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. از من بدش می آمد؟ ابد! خجالتی بود؟ فکر نمیکنم! دلخور بود؟ شاید! تا حالا با هیچ پسری همکلام نشده بود؟ راستش این یکی را هیچوقت نفهمیدم...

خب، من هم وقتی دیدم رغبتی به حرف زدن با من ندارد گفتم ولش کن دیگر، حتما نمیخواهد! اما دیرتر از هر زمان دیگری متوجه شدم سامیتا تنها کسی بود که مرا میخواست! واقعا هم میخواست! او دیرتر از هر زمان دیگری فرصت ابراز پیدا کرد...

جلوی در موزه پیاده شدم. همان نگهبان قبلی جلوی در بود. تعجب کردم که چرا بابت بی احتیاطی اش اخراج نشده بود!...

به سامیتا اشاره کردم که خم شود، خم شد و نگهبان که داشت برمیگشت به طرف او، نتوانست ببیندش و برای همین، من از فرصت استفاده کردم و از روی نرده ی تیز در ورودی پریدم و روی چمن ها فرود آمدم...

چهار دست و پا به طرف اتاقک نگهبانی رفتم. سنگی را برداشتم و طوری پرتاب کردم که به نرده ی در خورد، و تلقی صدا داد...

پیرمرد که نگران شده بود بیرون آمد و چراغ قوه اش را روی نرده انداخت، ولی وقتی چیزی ندید با خودش زمزمه کرد: "بیخیال! الان تقریبا شصت سالمه! خیالاتی شدم! باید خودمو باز نشسته کنم!"

به سامیتا علامت دادم که برای وارد شدن به موزه آماده باشد. او هم که انگار فهمیده بود چه نقشه ای دارم با التماس سر تکان داد و خواست بیخیال شوم، ولی من یک لبخند گشاد و پهن تحویلش دادم...

داد زدم: "حالا!" و دوان دوان حیاط موزه را دور زدم و نگهبان بینوا را به دنبال خودم کشاندم. سامیتا با یک حرکت از روی نرده پرید. از اول میدانستم این دختر از همان دخترهای درسخوان مودب همه چیز تمام است! او آن شب از این بابت مطمئن شدم...

اصلا از پیرمردی که به قول خودش "شصت سالش بود" توقع نداشتم اینقدر سریع بدود، ولی هم سریع دنبال من میدوید؛ و هم اینکه به راحتی از روی چمن ها و بوته های گل شقایق توی حیاط میپرید... و بدجور موی دماغ شده بود!

از روی دیوار موزه، توی خیابان پریدم و پشت سطل آشغال پنهان شدم. بعد از اینکه نور چراغ قوه اش را از توی خیابان برداشت، و مطمئن شدم که رفته، دوباره از روی دیوار پریدم و به زرنگی خودم بالیدم...

اگر از همان اول از مهارتهای دخترعمویم خبر داشتم آنوقت هردو باهم از روی همین دیوار میپریدیم، به جای اینکه هم خودم و هم آن پیرمرد نگهبان را خسته کنم... این هم از شانس خوب من بود...

سامیتا در ورودی را برایم باز گذاشته بود. من هم با خوشحالی وارد شدم...

چراغ قوه را روی دیوار انداختم و از جام های طلایی و قاب عکسهای نفیس گذشتم تا رسیدم به جای خالی تابلوی پدرم، که روی آن برچسبی با این مضمون زده بودند: "دزدیده شده!"

آرام گفتم: "خانم سامیتا؟"

و صدای او از راهرو آمد: "من اینجا!"

پا به راهرو گذاشتم و دیدم او به جایی روی دیوار خیره شده است. پرسیدم: "چیزی شده؟"

خم شد و قسمت پائین دیوار را لمس کرد: "اینجا رو نگاه کنید... آجریه! بقیه ی قسمت اینجوری نیستن، فقط اینجا آجریه!"

چمباتمه زدم و مثل خودش، دستی به آن قسمت کشیدم: "حق با شماست." و چیزی به ذهنم آمد: "بزارید رموز اینجا امتحان کنیم."

دستم را روی اولین آجر پایین، از سمت راست فشار دادم زمزمه کردم: "سه تا چپ." آنگاه چهار آجر بالا رفتم: "چهار تا بالا." و دو تا هم به سمت راست فشار دادم.

من و سامیتا بلند شدیم و عقب رفتیم. صفحه ی آجری به داخل دیوار فرو رفت، آنگاه به سمت بالا حرکت کرد و راه پله ی سیمانی ای را آشکار ساخت...

به آرامی روی اولین پله پا گذاشتم و بعد، با تکان سر به سامیتا فهماندم خطری وجود ندارد. او هم، هم قدم با من پایین آمد...

پایین پله ها، در بزرگی وجود داشت. روی در، از همان قفل های چرخان روی در گاوصندوق ها تعبیه شده بود. حدس زدم: "یه گاوصندوقه!"

- "این تخصص منه! برید کنار!"

به دیوار تکیه دادم و تلاش سامیتا را برای باز کردن در گاوصندوق تماشا کردم. اول به دقت گوشش را به دیواره ی فلزی چسباندم، بعد با هرو دست قفل را به سمت خودش چرخاندم... اما خبری نشد! دوباره قفل را به بالا چرخاندم، و چشمانش را بیشتر ریز کرد. از بالا به چپ چرخاندم، و اوصندوق با صدای تق ملایمی باز شد.

– "بفرمائین!"

نتوانستم از تحسینش خودداری کنم: "عالی بود! توی یه دقیقه تونستید..."

حرفم را قطع کرد: "رکودش 15 ثانیه ست، توی ژاپن!"

در را به طرف خودش کشید و فضای داخلی گاوصندوق کاملا نمایان شد. بزرگ بود، و همینطور خالی! مثل پنت هاوسی که برای خرید از آن بازدید میکنید و خالی و بزرگ است...

دور تا دور گاوصندوق را از نظر گذراندم. هیچ چیزی در آن وجود نداشت! فقط میشد دیواره ی فلزی و خاکستری رنگ را دید...

– "هه... پدر همیشه منو مسخره میکرد. اینم حتما واسه دست انداختن من طراحی کرده."

پوزخند مزخرفی زدم. خیلی ممنون پدر! میدانم برای زدن آن حرفها قبل از مردنت، باید ازت معذرت خواهی میکردم، ولی واقعا باید با من اینکار را میکردی؟ تحقیر کردنم آرامت میکرد؟...

با ناامیدی به طرف در رفتم که ناگهان صدای یاشیرو میساکی در سراسر گاوصندوق پیچید: "تارو میساکی! فقط اون میتونه یا قوتو داشته باشه!... بگو ببینم، اگه تو واقعا تارو میساکی هستی، حتما میدونی مادرت، وقتی مرده بود، چطوری دراز کشیده بود؟"

نفسم گرفت... مادر! مادر! واقعا نیاز بود چنین سوالی را بپرسد؟ سیستمی که پدر معمار من برای گاوصندوق طراحی کرده بود، واقعا نیاز بود بهم یاد آوری کند من مادرم را کشته...؟

جمله های بعدی یاشیرو میساکی، جواب این سوالم را داد:

– "میدونم واست سخته... اما خودت خوب میدونی که هیچکس قابل اعتماد نیست. شاید صمیمی ترین رفیقت، رفته باشه پیش دشمنات!... این تنها چیزیه که فقط من و تو میدونیم، و مادرت! پس اگه جواب بدی، معلوم میشه همون تارو میساکی ای هستی که الان پدر نداری!"

خودم را کنترل کردم و بلند گفتم: "مادر، رو به بالا خوابیده بود، همون موقع که... مرده بود."

صدای پدر دوباره آمد. کاش خودش بود، نه صدایش...

– "میدونستم بالاخره رمز تابلو رو پیدا میکنی!"

دیگر صدایی نیامد. در عوض، لرزش شدیدی گاوصندوق را فرا گرفت. دیواره ی روبروی در گاوصندوق، از وسط به دو نیم تقسیم شد. آنگاه ویتترین شیشه ای کوچکی نمایان گشت. در آن ویتترین، سنگ سرخرنگی میدرخشید. به اندازه ی یک سکه بود، و شاید کمی هم بزرگتر...

جلو رفتم و دستم را مشتم کردم. آرام به سامیتا گفتم: "لطفا عقب تر بایستید!"

و او ایستاد...قطعا اگر میدانست چه میخواهم بکنم جلویم را میگرفت، ولی نفهمید...تا وقتی که قطره های خون به آسانی خرده های شیشه را در بر گرفتند...

- "آره، یاقوت خونین...این خون منه! چهارمین خونی که به زمین میریزه، خون صاحب اصلیه...چقدر مضحکه!"

آن سنگ نفرین شده را در جیبم چپاندم و از گاوصندوق بیرون آمدم...مدتی بعد، از روی دیوار پریدیم. برای سامیتا آسان بود، ولی برای من نه! با یک دست خون آلود به سختی لبه ی دیوار را گرفتم و مثل یک دونده ی دوی با مانع، سر از آنسوی دیوار درآوردم. راحت میتوانستم مسیرم را به سمت دریای ژاپن کج کنم و یاقوت را به دریا بسپارم، برای همیشه، شر این سنگ قرمز رنگ به دردخور نحس را میشد از زندگی ام کم کنم. اما فعلا بهش نیاز داشتم...میشد راحت با یاکوزا بازی کرد. این، بزرگترین نقطه ضعف یاکوزا بود که به راحتی به دشمنانش نقطه ضعفهایش را نشان میداد!...و حالا تو، یاکوزا! مرا تماشا کن! یاقوت در دستان من است...

- "میشه کنار این داروخانه نگه دارید؟"

راهنمای ماشین را روشن کردم و روبروی داروخانه، ماشین از حرکت ایستاد. سامیتا پیاده شد. فرصتی برایم به وجود آمد که در خفا درد بکشم، تک و تنها و بدبخت!

صفحه ی موبایلم خاموش و روشن شد. چون جواب ندادم خودش رفت روی پیغامگیر: "جسدو آوردیم خونه ی خودش! تو هم زودتر بیا!"

و من در خفا درد کشیدم...آقای فوکوستی بیچاره نمیتوانست زنده باشد، اگر من محتاطانه تر عمل میکردم...

- "احساس گ*ن*ن*ه! آره، این اصلی ترین شگرد یاکوزائه! کاری میکنه که دشمنش احساس گناهو توی تک تک سلولاش داشته باشه. یاکوزا اینطوریه! باید زودتر میفهمیدی، تارو!"

از دستم خسته نشوید. من دیوانه شده بودم، و بعد از آن اتفاقات دیگر هرگز نتوانستم یک آدم عادی باشم. برای دیگران شجاع بودم، و برای خودم تبدیل شده بودم به کسی که همیشه می لرزید، نه از ترس! بلکه از گ*ن*ن*ه! تبدیل به کسی شدم که همیشه اندوه عجیبی در وجودش چنگ می انداخت...

کسی که جملات فوق را بر زبان آورد، نیتا بود. من از دیدنش نه خوشحال شدم و نه اندوهگین، تنها با پوزخند تلخی گفتم: "آره، همیشه منم که گناهکارم. من بودم که باید زودتر میفهمیدم! فکر کردی ساحرم؟ جادوگرم؟ ذهن جوآم؟ علم غیب دارم؟ از کجا باید میفهمیدم؟ جنابعالی که فقط اومدی چهار تا قطره اشک ریختی و هم دل منو سوزوندی هم خودتو خالی کردی! به جاش توضیح میدادی! بهم میگفتی تا کجا باید پیش برم. بهم میگفتی کیا میمیرن...حداقل میتونستی اینکارو بکنی! به خیال خودت جونمو نجات دادی؟ منو کشتی! میفهمی؟...منو کشتی!"

- "عذر میخوام. با کی حرف میزنید؟"

فهمیدم که سرخ شده ام. فعلا آنطور که از جوانب امر بر می آمد همه قصد ضایع کردن مرا داشتند.

سامیتا با لحن آرامش بخشی گفت: "پیاده شید... دستتون رو پانسمان میکنم."

خدا خواسته، پیاده شدم. از کیسه ی پلاستیکی ای که دستش بود بتادین درآورد و روی دست من که صاف نگهش داشته بودم ریخت. سوخت... انگار اسید رویش ریخته بودند. آنقدر سوخت که چشمهایم را برای لحظه ای بستم و دوباره باز کردم. دخترک همانطور که آثار خون و بتادین را از روی زخم پاک میکرد با خنده گفت: "میدونم میسوزه! اینا جریمه ی کسیه که بیخودی میره توی شیشه!"

باند پیچی اش کرد و بقیه ی چیز هارا انداخت توی سطل آشغالی که من نفهمیده بودم کنارش ایستاده ایم. آنگاه بدون تعارف نشستم روی صندلی شاگرد و او هم وقتی دید چاره ای ندارد، استارت زد و راه افتاد.

ساعت ماشین، سه صبح را نشان میداد. سامیتا کوچکترین اثری از خستگی به چهره اش راه نمیداد ولی من آنقدر خوابم می آمد که راحت میتوانستم صندلی را عقب بدهم و بخوابم. اما دوست نداشتم... از خوابیدن به اندازه ی مرگی که از میکامی هم بیرحم تر بود، متنفر بودم. خواب، میکامی، توکیو ی ناامن آن روزها، مرگ، نیتایی که... کاش اینقدر نمی آمد وسط خاطرات خوش زندگی ام!

سامیتا پرسید: "حالا که یا قوتو پیدا کردید میخواین چیکار کنین؟"

جواب دادم: "راستش دو تا چیز دیگه هم برای پیدا کردن مونده، به فلش مموری و چندتایی عکس!"

شیشه ی سمت خودش را بالا داد: "تا حالا زندگیم اینقدر هیجان نداشته!" و بعد از یک مکث نه چندان کوتاه، ادامه داد: "تا قبل از مرگ مادرم همه چی خوب بود. یه خانواده ی کامل بودیم... اما مادر سرطان گرفت. فقط من بودم که میتونستم براش گریه کنم چون دختر بودم. اما پدرم و شینگو، مرد بودن... براشون سخت تر بود. غصه هاشونو ریختن داخل، و بعدشم شکستن! شینگو اینقدر ناراحت بود که شب تو خواب تب میکرد، و پدر، نمیتونست به روال عادی اون زندگی خوب برگرده... هر دو تا شون خیلی طول کشید تا بتونن مثل سابق بشن، و هیچوقت اینطوری نشد... خانواده ی ما هیچوقت کامل نشد!"

دخترها معمولا زودتر از پسرها عاقل و بالغ میشوند، و به همین دلیل هم هست که کنترل احساساتشان دست خودشان نیست. چون میفهمند، میتوانند وقایع را درک کنند و برای همین به طرز عذاب اوری پا به پای تمام شخصیتهای فیلم های سینمایی، اشک میریزند... میخندند... من این را از نزدیک دیدم. احساسات سامیتا برای بار سوم جریحه دار شد... و قطره های اشک، صورتش را میشستند.

من از گریه دخترها متنفرم. ولی غم و اندوه سامیتا فرق میکرد. سامیتا و جینو با همه ی دخترهای دنیا فرق میکردند. گریه هایشان خاص بود، سعی نمیکردند مثل هر دختر دیگری جلب توجه کنند، با وقار اشک میریختند...

دستم را روی فرمان گذاشتم و به کنار خیابان پیچیدم. آنگاه همانطور که با بوق های پشت سر هم ماشینها مواجه بودم، به او گفتم: "وقتی تموم شد راه می افتیم."

- "احمق جون یه دستمال کاغذی بهش بده!"

به نظر میرسید آن صدای آشنای سامیتا، که هر از گاهی میشنیدم، خیال داشت من مثل یک عاشق دلخسته (!) به آن دخترک اندوهگین یک شاخه گل هم هدیه بدهم. من از اینجور کارها اصلا خوشم نمی آمد، و این تنفر دقیقا زمانی دائمی شد که من دیدم رابطه ی بی سروته شینگو و میوری چگونه به اتمام رسید...

سامیتا با کناره ی دست اشکهایش را پاک کرد و از من پرسید: "دستمال کاغذی دارید؟"

برای اینکه ندای درونم را ضایع کنم پاسخ دادم: "نه، ندارم." و به طرز نامحسوسی زبانم را بیرون آوردم...

فصل بیست و سوم: وارث مرگ

آقای فوکوستی، که گلوله های برخورد کرده به او را من بیرون کشیدم و خودم بخیه زدم و گلوله هارا به عنوان انگیزه ای برای انتقام نگه داشتم، در روزی که برف میبارید، و درختها به احترام آن جسد، مردی که زنده نبود ولی یادش، چرا؛ زنده بود، و نه سنگینی برف، سر خم کرده بودند به خاک سپرده شد. فقط من و خانواده ی عمویم بودیم. او در تنهایی به خاک سپرده شد...

شینگو و سامیتا را به خانه فرستادم، یعنی عمو کاتیرو اینکار را کرد، و بعدش من و او به بهانه ی صحبتهای مردانه قدم زیر برف را انتخاب کردیم؛ برف سردی که روی ریش و سبیلها و موهای جوگندمی عمو کاتیرو میبارید و همچون توده ای سفید رنگ از آنجا به روی پالتوی مشکی رنگش می افتاد.

- "کاش می زاشتی برگردیم خونه! هوا سرده بچه جون!"

کنار درختی جلوی مرکز خرید نه چندان معروفی در توکیو ایستادم و گفتم: "حرفای من و شما شاید کمی شخصی باشه!"

صاف ایستاد و سراپا گوش شد.

- "کاندیدای نمایندگی پارلمان آقای سویاشا ماکاتومی، یک ماه پیش توی بیمارستان به قتل رسید. رسانه ها اعلام کردن کسانی که قبل از اون به جانش سوء قصد کردن اونو کشتن! امیدونین منظور اونا از سوء قصد کنندگان چی بود؟ کسانی که فقط رفتن تا یه سوال ازش پرسن و علت اینکه از افشاگری هاش علیه یاکوزا دست کشید رو بدونن! اون چه جوابی به من داد؟"

رنگ از چهره ی همو کاتیرو فرار کرد، و دیگر هم برنگشت. وحشت سر تا پایش را فرا گرفت و بریده بریده پرسید: "اون... سوء قصد کننده... تو... بودی؟"

و هین بلندی کشید: "تو اونو کشتی؟"

گفتم: "نه، عمو جان! من کسی رو نکشتم. حداقل تا الان اینکارو نکردم! گوش کنید، من فقط ازش پرسیدم چرا از افشاگریاش علیه یاکوزا دست کشیده، میدونین اون چی گفت؟ گفت مدارکو از دست داده! برادر شما، پدر من، یاشیرو میساک، یه پاکت بهش داده بود. ولی بعدش ازش خواست اون پاکتو بزاره توی صندوق شماره ی 1027 بانک چینز مانی، و بعدشم که انگار یه نفر اون پاکتو برداشته!"

در گفتن اینکه پاکت دست اوست، مردد بود. میدانید، هیچکس نخواهد فهمید که وقتی حقیقتی را بدانید و از کسی که جز راستگویی انتظاری از او ندارید، چیزی جز سکوت نشنوید چه عذاب سختی را متحمل خواهید شد! من، همیشه از دیگران رو دست خورده ام؛ از پدرم که همیشه فکر میکردم با فرزند خودش، تنها فرزندش رو راست خواهد بود رو دست خوردم و او مُرد و یک مشت حقیقت کشف نشده برایم به ارث گذاشت، و یاقوت سرخ‌رنگی که هنوز داشت برایش خون ریخته میشد... حالا هم که این مرد مردد برادرش بود. پس نباید سخت می بود که او هم دروغ به من تحویل دهد!

عمو کاتیرو عصبانی شد؟ نه! تنها با ترحم به من نگاه کرد، نگاهی که هم از آن هراس داشتم و هم متنفر بودم، و با لحنی غیرقابل فهم به من گفت: "اون عکسا رو میخوای؟ دست منه! بهت میدم، ولی اینو بدون که تو هم نباید مثل اون سویاشا ماکاتومی احمق، ترسو باشی! پدرت میدونست اون جلوی تهدیدای یاکوزا دووم نیاره، واسه همینم بود که عکسا رو به دست من رسوند! اوازم خواست تا وقتی که مطمئن نشدم تو واقعا میتونی بهت ندم! ولی الان مطمئنم که..."

آنقدر از جملات آخرش محزون شدم که بقیه ی حرفهایش را نشنیده گرفتم و فقط وانمود کردم دارم گوش میدهم، ولی کاش همان لحظه خودم را جلوی یکی از خودروهای عبوری می انداختم و خلاص میشدم. حتما اید چند نفر جلوی چشمانم به فجیع ترین شکل ممکن می مردند و من دم نمیزدم تا عمو کاتیرو بفهمد "من میتوانم"؟ شاید این تمام سرنوشت من بود... اندوه، دیوانگی، و آخرش هم که مرگ!

چند دقیقه ی بعد که به خانه ی آقای فوکوستنی رسیدیم، و او کیفش را برداشت تا به سرکار برود، نگاه نادمانه ای به من انداخت و بعد، در را بست. حالا سه نوجوان کاملا متفاوت در خانه ی یک مرده مانده بودند...

تصمیمم را گرفتم. لیگوشا با خیانتی که به پدرم کرده بود، با خیانت به اعتمادی که پدرم به او کرده بود، لایق مرگ بود... مرگ! سرانجام همه شان مرگ بود؛ همه ی آنها که به همه چیز و همه کس پشت کردند، پول و خون را ترجیح دادند...

گیتارم را برداشتم. بلوز و شلوار خاکستری رنگی پوشیدم و و کاپشن تیره ای هم به تن کردم.

هر کسی نقطه ی ضعفی داشت... نقطه ضعف پدر، یاقوت گرانبهایش بود (چه ابلهانه!) و نقطه ضعف آقای فوقوستی؟!... متاسفانه این یکی را هیچکس نفهمید. شاید چون نقطه ضعفی نداشت ترجیح داد در آن مدرسه ی لعنتی به کام مرگ فرو برود...

اینهارا گفتم تا برسم به اینجا که نقطه ضعف بزرگ آقای لیگوشا نوه اش، پانیو بود. البته من قصدی برای دزدیدن آن پسرک بیگناه نداشتم، ولی میشد از خودِ خودِ پانیو استفاده کرد... چرا که نه؟

اما مانع بزرگی در این نقشه دیده میشد. خانم کاتا، مادر پانیو و دختر آقای لیگوشا! قطعاً و طبیعتاً او اجازه نمیداد اتفاقی برای پدر خلافاورش بیفتد. هر چقدر هم که آن مرد بد بود، در هر صورت پدرش به حساب می آمد. کسی که از گوشت و خون آن مرد بود، نمیتوانست چنین اجازه ای بدهد...

رو کردم به سامیتا، که چهار زانو نشسته بود روی زمین و "شیمی دان شکاک" رابرت بویل را میخواند، البته نسخه ی انگلیسی زبانش! و کاری هم به کار کسی یا چیزی نداشت...

بلند شدم و به طرفش رفتم. سرش را بلند کرد و پرسید: "میتونم کمکتون کنم؟"

روی هوا گرفت برای کمک گرفتن به طرفش رفته ام. تیز و نکته سنج بود...

دو زانو روبرویش نشستم و گفتم: "من یه پازل دارم که جای خالیش شمائید."

خب، راستش این جمله را معمولاً پسرها به دختر مورد علاقه شان میگویند، ولی سامیتا مرا میشناخت. میدانست از این دسته آدمها نیستم که هر حرفی را بیخود و بی جهت بر زبان بیاورم...

- "لیگوشا به پدرم خیانت کرد. پدرم ازش خواست که بهش کمک کنه، و بهش اعتماد کرد، ولی اون راحت با یاکوزا همکاری کرد... پدرم کشته شد! من میخوام فقط یه درس درست و حسابی بهش بدم، میخوام بهش یاد بدم نباید به دوستاش پشت کنه! حالا، کمکم میکنید؟"

- "بستگی داره به چی احتیاج داشته باشید!"

- "امکان نداره! من خلاف نمیکنم... این، برای شما و من گرون تموم میشه! برای خانواده م چه اتفاقی میفته؟ اگه پلیسا بفهمن..."

حرفش را قطع کردم: "شما میدونید که اگه اون آشغال به پدرم پشت نکرده بود اون الان زنده بود و من، مثل شما کسیو داشتم که نگرانش باشم؟ اگه من تنهام و کسیو ندارم فقط واسه اینکه که همه بهم خیانت کردن... خانم سامیتا! پلیسا اگه میخواستن کاری بکنن تا الان باید دسته به کار میشدن! اما اونا فقط وایستادن و تماشا کردن که یاکوزا چطور رشد کرد و قوی شد و به خاطر اون، خلیا تنها شدن!"

اینها همه ی حرفهای دلم بودند... نه یک سخنرانی سوزناک... سامیتا درک میکرد. نود درصد مطمئن بودم این دختر از خودم بیشتر درکم میکند. میفهمد که من ناچارم از او کمک بخواهم چون خانم کاتا به یک دختر شک نمیکند، ابدا!

- "آقای میساکی، من فقط به تضمین میخوام. به تضمین ساده! اگر به درصد پلیسا بیان سراغم اونوقت..."

- "به من اعتماد کنید! حداقل شما بهم اعتماد کنید. من نمیزارم به شما به چشم به گناهکار نگاه کنی! قول میدم."

سامیتا حاضر شد، فوری و در کمتر از پنج دقیقه، آمپول آرامبخش را آماده کرد و در گوشه ای از جیبش گذاشت. آنگاه همراه من، به خانه ی پانیو آمد... البته عصبانیت در چهره اش موج میزد. ولی فقط من این را حس میکردم. شاید حتی پدر، و یا برادرش اگر در این زمان او را میدیدند نمیفهمیدند که عصبانی است. اما این عصبانیت شیرین بود... عصبانیتی توام با حس احترام و اعتمادی که نسبت به من پیدا کرده بود...

در زدم. پانیو که از قبل بهش خبر داده بود می آیم، تا در را باز کرد، دستانش به دور گردنم حلقه شد و با خوشحالی گفت: "کجا بودی؟ فکر کردم نمیای!"

مقابلش چمباتمه زدم: "من هیچوقت از درس دادن به تو فرار نمیکنم. این مدت که نیومدم، واسه این بود که کارداشتم."

با شیطننت اشاره ای به سامیتا کرد و چشمک زد: "کار داشتی؟"

نا محسوس بازویش را نیشگون گرفتم. سپس همراه با سامیتا وارد خانه اش شدم...

خانم کاتا جلو آمد. مغرور بود، مثل همیشه! نگاهی به سامیتا انداخت و فهمیدم نوبت معرفی اش است: "سامیتا! خواهر یکی از دوستانم! نوازنده ی پیانوئه. گفتم شاید شما بخواین به معلم پیانو پیدا کنین!"
یخش آب شد، و با لحنی تقریبا صمیمی به سامیتا گفت: "از این طرف لطفا!" و همراه او به سمت اتاق خوابش رفت.
سامیتا برگشت و با اضطراب به من نگاه کرد. برایش پلک زدم، ولی معلوم نبود واقعا چه میشود... حداقل امیدوار بودم که اگر موفقیتی به دست نمی آورد، بلایی به سرش نیاید!

نشستم روی مبل چرمی قهوه ای رنگی که به نظر میرسید تازه خریداری شده باشد. پانیو هم نشست و تدریس آغاز شد...

نیم ساعت گذشت. گیتار را کنار گذاشتم و پانیو با تعجب پرسید: "ادامه نمیدی؟ به این زودی تموم شد؟"

جواب دادم: "پانیو... تو میدونی پدر بزرگت آدم بدیه؟ میدونی... میدونی با آدمای بد چیکار باید کرد؟ برای اینکه اونو ادب کنم، بهت احتیاج دارم. اینا ور میفهمی؟"

سرش را خاراند. البته حق داشت کمی گیج شده باشد... او فقط هشت سالش بود.

– "چیکار باید بکنم؟"

لبخند زد و گفت: "بین، الان مادرت توی اون اتاق کمی خوابیده. هیچ اتفاقی براش نیفتاده، فقط خوابه! تا وقتی که بیدار میشه سه ساعت وقت داریم. باید پدر بزرگتو بکشونیم یه جایی! اول یه پیام بهش میدیم... هوم؟"

سامیتا در اتاق را باز کرد و بیرون آمد: "گذاشتمشون روی تخت! البته کمی سنگین بودن."

پانیو بلند شد و دوان دوان به سمت اتاق رفت، اما من از پشت گرفتمش و کنار گوشش زمزمه کردم: "هیس! آروم باش پسر خوب... اونو بیدار نکن!"

موبایل خانم کاتا را از سامیتا گرفتم و برای لیگوشا یک پیام نوشتم: "پدر، پانیو گم شده! وقتی برگشتم خونه نبود. پیداش کنید! پسرمو پیدا کنید!"

و خودم هم از این پیام خنده دار، خنده ام گرفت...

موبایل را به گوشه ای انداختم و منتظر ماندم. لیگوشا! اگر میتوانستم با همین دستهایم خفه ات میکردم. تو، و همه ی کسانی را که به یاکوزا خدمت میکنند... واقعا نیاز بود تا این حد پیش بروند؟

پانیو که خودش را به سامیتا چسبانده بود پرسید: "منو... میکشید؟"

خواستم چیزی بگویم، ولی نتوانستم... سامیتا با مهربانی جواب داد: "هیچکس نمی میره، پانیو! کشتن کار قاتلاست!"

– "مگه شماها قاتل نیستید؟"

دسته ی مبل را فشار دادم. تلاش میکردم فریاد نزدم. سعی میکردم از لرزشم جلوگیری کنم... و میخواستم سامیتا چیزی نفهمد. اما سامیتا، بزرگترین ایرادی که داشت این بود که خیلی میفهمید! میفهمید و برای همین بود که لیوان آبی دستم داد و من با شرم گفتم: "ممنونم."

پانیو دست بر رانم گذاشت و گفت: "تو، همیشه خوب بودی تارو! من از این بابت مطمئنم... نترس، به کسی نمیگم از کشت و کشتار میترسی!"

سامیتا لبخند زد. کمی آرام شدم. یعنی هنوز امیدی به من داشت؟

صفحه ی موبایل خانم کاتا خاموش و روشن شد. پدرش داشت تماس میگرفت... بعد از اینکه چند بار زنگ خورد و دخترش جواب نداد، تلفن رفت روی پیغامگیر: "دارم میام اونجا! باید خودمون برگردیم و پیداش کنیم."

حالا نوبت مرحله ی دوم نقشه بود؛ گیر انداختن آقای لیگوشا!

- "پدر بزرگ... اونا گفتن منو میکشن. خواهش میکنم نجاتم بدید. من نمیخوام بمیرم."

پانیو چشمکی زد و موبایل را دست من داد: "الو، آقای لیگوشا؟ من تارو میساکمی ام. نوه تون حالش خوب خواهد بود، البته اگه شما با من راه بیاین! چیزی که از تون میخوام سخت نیست، فقط یه دیدار ساده! کارگاه متروکه ی ساخت عروسک های پارچه ای! نزدیک موزه ی خودتونه... حتما تشریف بیارید، وگرنه به ضرر خودتون و نوه تونه!"

- "صبر کن!... نه! دروغه! تارو میساکمی مرده!"

- "پس این کیه که داره حرف میزنه؟ روحشه؟ اوه... با این حساب نوه ی عزیزتم احتمالا اومده بهشت! ابرات متاسفم لیگوشا!..." و لحنم جدی شد: "زود بیاد! غیر این صورت، اون واقعا میره بهشت!"

گوشی را قطع کردم. لیگوشا تا یک ساعت دیگر میرسید به آن کارگاه، و من هم باید زودتر حرکت میکردم. موهای پانیو را از روی صورتش کنار زدم و گفتم: "ازت ممنونم پانیو! هیچوقت فراموش نمیکنم تو شجاعتت را پدر بزرگتی!"

مثل یک جنتلمن ادای احترام کرد و گفت: "خیلی خوبه که آدم یه برادر بزرگتر مثل تو داشته باشه!"

چند دقیقه ی بعدش، در راه کارگاه عروسک سازی بودم. قبل از آن پیامی به ریو و دار و دسته اش دادم و از او خواستم جلوی کارگاه منتظر باشد. این، باید یک نمایش واقعی می بود... لیگوشا باید ترس را در بند بند وجودش حس میکرد، مثل من که ناچار شدم بمیرم.

ماشین را پشت ساختمان پارک کردم و رو به سامیتا گفتم: "پیاده نشید... میخوام خودم تمومش کنم!"

پیاده شدم. حالا میفهمیدم یا کوزایی ها همه به غیر از جینو، قیافه های عبوسی داشتند، و خشن و بیرحم بودند. وقتی کسی کار بدی میکند، قلبش سیاه میشود، و قلب سیاه جای هیچ رحم و مروتی را نداشت...

ریو خودش نیامده بود اما اوری و واکي و تاکی و اشتایر آمده بودند. به سردی احوالپرسی کردم و اوری مثل همیشه، با حالت اعصاب خوردکنی به من نگاه کرد. قفل در کارگاه را با شاه کلید واکي باز کردیم. او همانطور که با قفل کشتی میگرفت، با لحن بامزه ای گفت: "یه دزد همیشه باید یه شاه کلید با خودش داشته باشه! خیلی از درها هستن که امکان داره به روش قفل بشن! من یه بار تونستم..." اشتایگر با بی حوصلگی گفت: "میشه کار تو کردی؟"

تاکی به این طرز حرف زدن او خندید. خنده دار بود، ولی نه برای من که قلبم از اضطراب داشت کنسرت برگزار میکرد...

- "تالاپ... تولوپ... تولوپ... تولوپ... تالاپ..."

از این فکر مسخره کمی آرامش گرفتم. پدرم در دوازده سالگی، به من آموخته بود که چطور وقتی نگرانم فکرهای مسخره و الکی را به ذهنم بیاورم و خودم را آرام کنم. خیلی چیزها بهم یاد داد... انگار میدانست میرسم به اینجا، به این مرتبه، که ناچار میشوم انتقام بگیرم!

انبار متروکه، پر بود از تکه های پارچه های عروسک سازی، و آنطور که شنیده بودم روزی صاحب این کارگاه عروسک سازی در همین کارگاه، خودش را حلق آویز کرده بود. برای همین دیگر کسی به آنجا نمی آمد. مردم میترسیدند! من هم باید میترسیدم از جایی که روزی در آن کسی مرده بود... ولی ترسهای من در آن روزگار وحشتناک پانزده سالگی، فرق میکردند... من ترس از دست دادن چیزهایی را داشتم که آسان به دستشان نیآورده بودم... و ترس، خیلی ترسناک بود.

- "بشین روی اون صندلی! تکونم نخور! فقط جواب بده!"

با دست به صندلی اشاره کردم و توقع داشتم لیگوشا راحت جلو بیاید و بنشیند، چون نقطه ضعف بزرگ او در چنگال من اسیر بود، ولی این کار را نکرد. سرسختانه پرسید: "نوه ی منو چیکار کردی؟"

خونسرد بودم، خیلی خونسردتر از پلنگی که میخواهد شکارش را گیر بیندازد، و یا خونسردتر از میکامی و دار و دسته اش وقتی بینگاهی را سلاخی میکنند: "به اونم میرسیم، اول باید جواب بدی!"

زمزمه کرد: "واقعا که!" و روی صندلی نشست. بشکن زدم. چراغهای کارگاه روشن شدند و چهار اسلحه، به طرف لیگوشا نشانه گرفته شدند... او، که تازه فهمیده بود بازی دست من است دهانش را جمع کرد و با تردید پرسید: "چی میخوای؟... جونمو؟" و با تمسخر ادامه داد: "من زودتر از اینا فهمیدم تو نمیتونی کسی رو بکشی، تارو میساک! وقتی کاری رو بلد نیستی بهتره از انجام دادنش صرف نظر کنی!"

عصبانی شدم. حتی حرف زدن آن خائن عوضی هم حالم را به هم میزد...

دستهایم را در هم قفل کردم: "بلد نیستم بکشم، اما خوب بلدم شکنجه بدم!"

سکوت برقرار شد... انگار ترسید و تا حدودی هم جا خورد... پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: "خیلی خب، دو تا سوال میپرسم! مثل آدم جواب میدی وگرنه خودت بهتر از من میدونی که چی به سر نوه ت میاد!"

با بی تفاوتی به من چشم دوخت...

- "چرا به پدرم خیانت کردی؟"

آماده ی جواب دادن بود: "چون خودش خواست که بهش خیانت بشه!"

قانع شده بودم؟ نه! این جواب گنگ، پاسخ سوال من نبود. یکی از ابرویم را بالا دادم و منتظر توضیحش ماندم...

– "پدر تو، با یه یاقوت گرانبها اومد پیش من! ازم خواست توی موزه م پنهانش کنم... منم این اجازه رو بهش دادم ولی میدونی چقدر اعصاب خورد کنه که یه سنگ باارزش توی محل کارت باشه و نتونی به دستش بیاری؟ من همه جای موزه مو گشتم... ولی معلوم نبود اون عوضی (باید عصبانی میشدم که به پدرم توهین کرده بود، ولی تنها نگاهش کردم) کجا قایمش کرده! تا اینکه اون تابلوی لعنتی رو آوردن و من فهمیدم یاکوزا هم دنبال یاقوته!"

– "شما یاکوزایا از کجا میدونستین که یاقوت و اون تابلوی نقاشی به هم ارتباط دارن؟ کی بهتون گفته بود؟" با صدای بلندی خندید و خنده اش، بدجور حرصم را درآورد... دستم را مشت کردم و چند لحظه ی بعد، قطره های خون از بینی اش پایین می آمدند!

مشتم را باز و بسته کردم... هیچوقت تا این حد عصبانی نشده بودم... اشتایگر با ناباوری بهم نگاه میکرد.

– "قرار نیست به کسی آسیب بزنی!"

زمزمه کردم: "خفه شو سامیتا!" و با خشم به لیگوشا نگاه کردم. با نگاهش جوابم را داد. دعا میکردم منظورش همان کسی نباشد که من فکر کرده بودم، اما منظورش دقیقا او بود...

– "همه فکر میکنن رفیق ناکامت آدم خوبی بود، ولی اون فقط یه جاسوس موذی بود! اگه اون بهمون راجع به تابلو نگفته بود، اونوقت اون شب نمی اومدیم اونجا، و به تو شلیک نمیشد! فکر میکنی نیتا نجات داد؟ فکر میکنی یه فرشته بود؟ نه! تارو میساک، اون خوب گولت زد."

دوباره خندیدم... میتوانستم دو زانو بنشینم و جلوی زار بزمن و از حماقتم اشک بریزم. ولی ضعف و ناتوانی من، ربطی به آن مرد نداشت... ربط به هیچکس نداشت!

به خودم آمدم و دیدم لیگوشا زیر مشت و لگدپرانی های من مانده، و صندلی ای که روی آن نشسته بود، شکسته!... میزدم و برایم مهم نبود که شکایت میکند... واقعا حق من نبود، که این همه درد و ناراحتی را در خودم بریزم، آنوقت میشدم کسی مثل پدرم، آنقدر سکوت کرد و حرف نزد، که من به اینجا رسیدم... نوجوانی تنها و عصبی که هر اتفاقی که می افتاد میلرزید...

میشدم کسی مثل نیتا، که واقعا میتوانست مبارزه کند، ولی نجنکید... جنگ ها ماند برای من... گریه ها ماند برای من... ناکامی ها ماند برای من... غصه ها شد مال من و آن دو نفر، رفتند. راحت شدند! اشتایگر و واکی دستهایم را گرفتند. لیگوشا از روی صندلی شکسته کنار رفت و یقه ی پالتوی گرانقیمتش را مرتب کرد.

– "آشغال عوضی! کثافت بی همه چیز! خائن!"

تا صورتم خم شد و گفت: "مگه تو تا حالا خیانت نکردی؟ شون نیتا به یاکوزا خیانت کرد! چرا تو مثل اون نمیشی؟ راحت میتونی به آخرش برسی... نیتا موقع مرگش رقت انگیز و بیچاره شده بود!"

بازوهایم را از دستان آن دو آزاد کردم. بعد لگد محکمی به زانوی لیگوشا زدم و وقتی او جلویم به زانو در آمد، نوبت من بود که تا صورتش خم شوم: "تو و اون یاکوزا رو بیچاره میکنم! نابودتون میکنم... وایسا و تماشا کن!"

آب دهانم را جلوی روی زمین تف کردم و بعد به طرف در رفتم...

- "هی! پس پانیو چی؟"

- "احتمالا داره شیرقهوه و کیک شکلاتی میخوره، پیش مادر عزیزش توی خونه!"

دستهایم را روی سرم گذاشتم و قدم زنان گفتم: "شما... واسه ایم ولش کردین، نیتا رو برای این رها کردین که میدونستید با یاکوزا کار میکنه؟"

اشتایگر به آلمانی چیزی گفت، و حدس میزدم برای این اینکار را کرد که فقط من حرفش را بفهمم: "نیتا حقش نبود اینهمه اذیت بشه!"

به کاپوت ماشین تکیه دادم و روی زانوهایم خم شدم. آنگاه جدی و قاطعانه گفتم: "برید... از اینجا برید... وگرنه گریه مو مبینید!"

اوری متاثر شد و جلو آمد، و با صمیمیت یا هرچیز دیگری که درکش دشوار بود شانه ام را لمس کرد. بعد هم رفت، با دوستانش رفت تا من در آرامش اشک بریزم. لعنت به نیتا که همیشه اشکم به خاطر او در می آمد! لعنت به خودش و خاطراتش...

سامیتا پیاده شد. کنارم نشست و دست لرزانم را دید، و پرسید: "از کی لرزیدنتون شروع شده؟"

دستهایم را پنهان کردم، و گفتم: "نمیدونم! کنترلش برام سخته!"

- "آرامبخشی چیزی مصرف میکنید؟"

فکر میکرد آنجا مطب است و او هم پزشکی که میخواهد برای بیمارش دارو تجویز کند، ولی با این حال جواب دادم: "نه." آنگاه برای جلوگیری از بقیه سوالاتش بلند شدم و در ماشین را برایش باز کردم: "بهتره دیگه بریم."

اما در سمت راننده را باز کرد و نشست: "اگه کسی که گواهینامه نداره و تازه، زیر سن قانونی هم هست تصادف کنه حتی شرکت بیمه ای که تحت پوشش اونه هزینه هارو قبول نمیکنه!"

- "حالا، مگه من قراره تصادف کنم؟"

به دستهای همچنان لرزانم اشاره کرد. خوب بلد بود از هر نکته ای در جای مناسبش استفاده کند: "فکر میکنم همینطور باشه!"

استارت زد و راه افتاد. وسط ابروهایم را مالیدم و گفتم: "برید بانک چینز مانی! باید یه چیزی رو دربیارم."

خوبی اش این بود که هرچه میگفتم بی چون و چرا میپذیرفت. نه کل کلی، نه دستوری، نه غر زدن، هیچ کاری که مخالف من باشد انجام نمیداد... شاید چون میدانست تازگی ها همه چیز عوض شده و زود از کوره در میروم، عصبانی میشوم، میلرزم، و احتمالا از ترس جانش میپذیرفت... شاید هم چیز دیگری بود!

- "دوستت داره؟ خب ازش بپرس!"

در دلم گفتم: "خیلی تابلو میشه، نه؟ خانم سامیتا شما منو دوست دارید؟ خب اون فرق داره... نمیشه مثل بقیه ی دخترا باهاش رفتار کرد."

- "خیلی کودنی!"

زمزمه کردم: "میدونم."

سامیتا نگاهی به من انداخت ولی چیزی نگفت. در عوض آرام لبخند زد. ولی من خنده ام گرفت... خنده ای که در تلاشی بیهوده برای کنترل آن بودم!

- "پسره ی بی فرهنگ! وقتی با یه خانم متشخص توی ماشین نشستی نباید اینجوری بخندی!"

زمزمه کردم: "خب خنده م میاد!"

- "اینطوری هیچ دختری هیچوقت طرفت نمیاد!"

زیرچشمی سامیتا را نگاه کردم و پرسیدم: "تو مطمئنی؟"

بانک Japan's Money تقریبا بزرگترین بانک ژاپن بود. ساختمان بزرگ و باشکوهی داشت که با مرمر طلایی در دو قسمت نام بانک را روی آن حک کرده و زیرش هم شعار بانک نوشته شده بود: "سرمایه ای برای نجات سرمایه ی مردم". (The Money To Save People's Money)

از این شعار خنده ام گرفت. راحت میشد سیستم این بانک را هک کرد، و برای از رو بردن رئیس بانک هم که شده باید اینکار را میکردم...

سامیتا پرسید: "باهاش چیکار دارید؟"

در حالیکه نمای بانک را از نظر میگذراندم با دستپاچگی پرسیدم: "با کی؟"

نفسش را بیرون داد و گفت: "این بانک!"

موهایم را کنار زدم و قد زنان به طرف در رفتم: "میخوام یه چیزی رو بردارم. قبلا نگفته بودم؟"

در خود به خود باز شد. وارد شدم و کارمندان را یکی یکی از نظر گذراندم. هیچکدامشان به درد کاری که من میخواستم بکنم نمیخوردند! چشمهایم را دور تا دور طبقه ی پایین چرخاندم، و نگاهم روی آبدارچی ثابت ماند...

لبخند زنان گفتم: "لطفا چند لحظه همینجا صبر کنین!"

مثل همیشه اطاعت کرد. به آرامی جلو رفتم و با لبخند از آبدارچی پرسیدم: "میتونم وقتتون رو بگیرم؟"

مرد که حدودا چهل یا چهل و پنج ساله به نظر میرسید با بدخلقی گفت: "هان، چیه؟"

- "دوست دارید امروز رو کار نکنید و یه دوری توی شهر بزنید؟"

با صدای بلند خندید، و من ترسیدم کسی حواسش به ما دو نفر جلب شود: "شوخیت گرفته بچه جون؟ آگه من نباشم کی میخواد واسه این خیکی ها چایی و قهوه و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه بیاره؟ اصلا تو میدونی چقدر پول یه روز کارم واسم مهمه؟"

دست در جیبم فرو بردم و کیف پولم را در آوردم. کیف پولی که همیشه پر بود، درست مثل دلم! پول واقعا چیز به درد نخوری است! حداقل من که ازش خوشم نمی آید. آدمها برای پول هزار کار میکنند...

به جای پن، دلار در آوردم، تعدادش را نمیدانم و آن موقع هم نفهمیدم، فقط میدانستم زیاد بود... آنقدر زیاد که دهان آبدارچی شاکی از زمین و زمان را برای مدتی ببندد: "بیاین! بگیرین! فکر میکنم حداقل سه برابر حقوق امروزتون باشه! برید و خوش باشید! امروز باید شغلتون رو اجاره کنم."

بی هیچ حرفی دلارها را قاپید و شمرد، بعد از خوشحالی بغلم کرد و زمزمه وارانه گفت: "خدای من! یه فرشته اومده! فکر کردم فرشته دیدن فقط مال پینوکیوئه!"

دوید. آنقدر تند دوید که نفهمیدم کی رفت!

با خوشحالی به سمت سامیتا رفتم و گفتم: "میریم به سمت صندوق! جایگاه صندوقا باید طبقه ی سوم باشه! خوشحالم که دور نیست."

فکر میکنم حدس زده بودم چه میخوام بکنم. چون حالتی عصبی داشت و اگر چندکلمه ی دیگر حرف میزدم قطعاً حالم را جا می آورد.

آشپزخانه ی بانک را به زحمت پیدا کردم و همانطور که قرص های دیازپام را یکی یکی در فنجانهای قهوه ای که درست کرده بودم می انداختم (حدس زده بودم باید جلوی در ورودی سالن صندوقها سه نگهبان باشد) از سامیتا که با اخم به من و کارهایم نگاه میکرد پرسیدم: "راجع به من چی فکر میکنین؟"

رک و پوست کنده گفت: "اینقدر آدم وحشتناکی شدید که راجع بهتون فکر هم نمیکنم!"

لبخند زدم.

- "ببند نیش‌تو!"

زمزمه کردم: "چرا؟ اینکه خوبه!"

- "ازت میترسه! آره، خیلی خوبه."

شکر را در قهوه ها ریختم و گفتم: "نمیترسه!"

- "هر طور فکر میکنی به خودت ربط داره!"

پیش‌بند مخصوص آبدارچی را روی کابینت برداشتم و بستم. سینی قهوه را در دستم گرفتم و به شوخی گفتم: "خیلی خوشتیپم، مگه نه؟"

سامیتا پوزخند موقری زد و به دنبال من از آشپزخانه بیرون آمد، اما منتظر ماند تا به او خبر بدهم و بعد به طبقه ی سوم بیاید. خودش میدانست که کاری از دستم بر نمی آید، جز اینکه مثل خود یاکوزایی ها رفتار کنم. فهمیده بودم که اگر جلوی آنها ضعیف باشی به راحتی ازت می گذرند و لهت میکنند! اگر نقشه میکشیدند خب من هم باید میکشیدم... اگر اسلحه میکشیدند من هم باید میکشیدم... اگر میکشیدند، من هم باید میکشتم!

از خودم ترسیدم. ترس خنده داری بود. اگر برای این نوع ترس به روانشناس مراجعه میکردم چه باید میگفتم؟

- "سلام! من فویبای خودمو دارم!"

خنده ام گرفت. یک خنده ی معمولی که نتیجه ی سوال و جوابی مزخرف بود...

در آینه ی آسانسور به خودم نگاهی انداختم و زمزمه کردم: "هر وقت میخندی یاکوزا گریه ت میندازه، تارو میساک!"

- "تازه کجاشو دیدی!"

با بی حوصلگی گفتم: "خفه شو سامیتا! تو یکی دیگه راحتم بزار!"

- "وقتی جرئت نداری بهش بگی دوستش داری من باید یه کاری کنم."

خدا را شکر کردم که همان لحظه در آسانسور باز شد و گرنه مجبور میشدم حرفهای بدی بزنم که اصلا با شخصیتم سازگاری نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و فوجان قهوه را جلوی مرد نگهبان گرفتم: "بفرمائید."

نگهبان، که تظاهر به هوشمندی میکرد، با چشمانی ریز شده و شک پرسید: "تو که مسمومش نکردی؟ ببینم اصلا کی هستی؟"

گفتم: "آبدارچی جدیدم. مثل اینکه قبلیه خیلی نق میزده واسه همینم اخراجش کردن!"

خودم را جمع و جور کردم و دستکش های چرمی ام را بیرون آوردم. چیزی که در این چندماه فهمیده بودم، این بود که تا وقتی یاکوزا دائم دور و برم می پلکد، باید تا دندان مجهز به انواع و اقسام اشیا باشم؛ از خلال دندان گرفته تا کلت و شاه کلید و خیلی چیزهای دیگر!

پیکر سنگینش را به آرامی روی زمین کشیدم و در حالی که به سختی تلاش میکردم کمی بیشتر جابه جایش کنم گفتم: "میتونین...دائم...دستور...بدید...ولی...حداقل...کمی...کمکم کنید!"

- "من به یه جسد دست نمیزنم."

این حرف را زد، و انگار خنجری در قلبم فرو کرد. بدن مرد را رها کردم و جدی پرسیدم: "چی گفتید؟"

بدون ذره ای ترس گفت: "گفتم به یه جسد دست نمیزنم."

دستم را به دیوار تکیه دادم. عصبانی تر از هر وقت دیگری داد زدم: "من کسی رو نکشتم!...چند بار باید اینو بگم؟ چند بار باید بگم قاتل نیستم؟ چقدر داد بزمن که من فرق میکنم؟ چرا خانم سامیتا...چرا دائم بهم توهین میکنید؟"

دلم میخواست مثل دخترها یا پسرهای نوجوانی که کسی توهینی به آنها میکند و از خشم دستشان را گاز میگیرند و دوست ندارند کلام ناشایستی بر زبان آورند، من هم آن کار را بکنم...ولی لازم نبود جلوی کسی که خیلی بیشتر از بقیه میفهمید داد بزمن. از خودم بدم آمدا!...سرم را انداختم پایین و به کارم ادامه دادم...

انگشت مرد روی جایگاه اثر انگشت شماره ی سه کار کرد و در باز شد. سامیتا، که به نظر میرسید از حرفی که زده شرمند است خواست چیزی بگوید، ولی به در اشاره کردم و گفتم: "لطفا برید تو!"

اما ایندفعه حرفم را آرام و بی دردسر نپذیرفت: "معذرت میخوام آقای..."

- "گفتم برید تو!" و بعد خودم حرفم را تصحیح کردم: "اصلا نیازی نیست که بیاید! خودم میرم."

با خشونت کنارش زدم و وارد محوطه ی صندوق ها شدم. بزرگ بود...شاید بیشتر از یک میلیون صندوق وجود داشت. برخی اندازه ی بزرگتری داشتند و بعضی ها کوچکتر بودند. طبقه به طبقه اش را چک کردم و بالاخره صندوق 1027ام را پیدا کردم. سومین ردیف بود، از پایین! اندازه ی متوسطی داشت. دستهایم را به هم مالیدم. سامیتا هم آمد.

- "خیلی خب، یکیمون باید قلاب بگیره!"

ازم فاصله گرفت، انگار که بیماری مسری ای داشته باشم!

- "باید یه فکری واسه اینجاش میکردین!"

بدون آنکه از صندوق ها چشم بردارم به طعنه گفتم: "چیکار میکردم؟ نردبون رو که دیگه نمیشد بزارم توی جیبم!" و آرام چشم برگرداندم به طرفش: "شما که متخصص گاو صندوقید باید برید بالا! منم قلاب میگیرم." قاعدتا باید جلوی این خواسته مقاومت میکرد، ولی احتمالا به جبران حرفی که زده بود و من اجازه ی عذرخواهی بهش نداده بودم، میخواست برای چند دقیقه هم که شده، دست از نق زدن های بی اساس و سابقه اش بکشد... رفتم و گوشه ی دیوار ایستادم، و دستهایم را در هم گره زدم.

- "تشریف نمیاری؟"

سامیتا با ابروهای گره کرده جلو آمد و با اینکه هیچ میلی به تماس بدنی نداشت، شانه هایم را گرفت و پا روی قفل دستهایم گذاشت. ولی الحق که به قد و قواره اش نمیخورد اینقدر سنگین باشد. دستش را روی لبه ی یکی از صندوق ها گذاشت و با هر دو پا روی شانه هایم ایستاد...

آرام گفت: "تکون نخورید. میخوام تمرکز کنم."

نفسم در سینه حبس شد. کاش آن فلشی که گانگ شین و میکامی و خیلی های دیگر اینهمه دنبالش بودند، می افتاد دست من تا همه ی آن تبهکارهای لعنتی بفهمند بازی میتواند دست یک بچه ی پانزده ساله هم باشد...

تقه ی ملایمی به گوش رسید و بعدش صدای جیرمانند در صندوق ا به ساعت نگاه کردم و در دلم، او را لایق تحسین دانستم... حالا شده بود بیست ثانیه!

لحظاتی بعد از روی شانه هایم پرید و یک فلش کف دستم گذاشت. در دستش، دو نوار کاست هم دیدم... تا فهمیدم حواسش نیست آن دو را هم از دستش قاپیدم و او با اعتراض گفت: "آقای میساک! شما کارای خلاف عرف و ادب زیاد میکنید ولی واقعا نمیشه از خودم بخواین اونارو بهتون بدم؟"

با خنده گفتم: "نه، نمیشه!"

و ناگهان صدای آژیرها همه جا پخش شد. پس فهمیده بودند افراد مشکوکی در بانک خیلی بزرگ چپنز مانی پرسه میزنند...

داد زدم: "عجله کنید!" و فوری به طرف در دویدم و سامیتا هم به دنبالم آمد. بیرون پریدم. کمتر از پنج ثانیه ی بعد، هر دویمان از در خارج شده بودیم و در هم بر طبق مسائل امنیتی، خود به خود بسته شده بود... اما از چاله در آمدیم و به چاه افتادیم.

زمزمه ی "اوه، خدای من" سامیتا آرام کرد. شاید چون خیال میکردم نگهبانان از دستم درش آورده بودند، البته این اصطلاح چندان خوبی نیست، ولی در هر صورت من نباید اجازه میدادم او گیر چند مرد قوی هیکل که همه هم از سر تا پا سیاه پوشیده بودند بیفتد. گارد گرفتم، و محکم به سینه ی یکیشان کوبیدم. حدودا پنج نفری بودند، اما خب چون هیکلشان درشت بود فکر میکردم بیشترند!

جلوی در گاوصندوق بزرگ تبدیل ده بود به یک میدان جنگ واقعی! سامیتا سه نفر را پس میزد و هر چقدر هم که آنها را به عقب میراند دوباره جلو می آمدند، مثل زامبی ها! من هم فعلا درگیر دو نفری بودم که یکیشان را با لگد به عقب رانده بودم...

- "دیگه کافیه!"

و با شنیدن این جمله، آن پنج مرد وحشی مثل آدم آهنی صاف ایستادند و قامت گوینده ی این جمله را نمایان کردند.

چهره ی زنانه و خشنش مرا یاد جینو می اندخت، و البته آن دختر بسیار به او شبیه بود ولی جینو اندکی ترحم در چهره خود داشت که این زن ترسناک از داشتنش محروم بود...

موهای مشکی رنگ و لختی داشت که قسمت بالای آنها را پشت سرش گوجه ای کرده و قسمت پایین را آزاد گذاشته بود. در کل، با اینکه چیزی در چهره اش بی شباهت به جینو نبود، ولی نمیدانستم چرا به زیبایی او نیست!...

نامحسوس خودم را جلوی سامیتا کشیدم تا اگر خطری وجود داشت او را حفاظت کنم، ولی به نظر می آمد که چنین نیست!

صدای کلفتش آمد: "سلام مرد جوان! خوشحالم که بالاخره ملاقات می کنم. من گانگ شین هستم."

روی اسمش تاکید کرد و حس می کردم از میکامی ترسناکتر و درنده خو تر است. ترسی به خودم راه ندادم و با صلابت گفتم: "منم تارو میساکي آم!"

با او دست دادم و نگاه آکنده از تنفر سامیتا را به آن زن حس کردم. با غرور نگاهی بهش انداخت و بعد به پنج مردی که همراهش بودند دستور داد: "جسدا رو از طبقه ی پایین جمع کنید. دوست ندارم با مهمونم توی یه همچین محیط گندی حرف بزنم."

هین نامحسوسی که سامیتا کشید لرزه به تنم انداخت و با کنجکاوی تکرار کردم: "جسدا؟"

لبخند یک طرفه ای زد: "خب، راستش میدونی، مامورای امنیتی بانک شک کردن که دوربینا خاموشه و واسه همینم آژیرا رو روشن کردن. اگه اینکارو نمیکردن، من بدون آسیب زدن به کسی یا چیزی کارمو پیش میبرد، ولی اعصابمو داغون کردن و منم هر کسیو که توی بانک بود کشتم! یه کم کثیف کاری شد، ولی در هر صورت، الان جفت و جور میشه!"

عضلاتم شل شد و به وضوح سست شدن زانوانم را میفهمیدم. ناچارا بازوی سامیتا را محکم فشردم که او هم با بیرحمی دستم را پس زد...

تا اینکه صدای زنگ پیامک موبایل گانگ شین آمد و او بعد از خواندن پیام با لحنی که سعی میکرد مودبانه باشد به آسانسور اشاره کرد: "لطفا همراهم بیاین!"

حتم داشتم از سامیتا بیشتر وحشت کرده ام. در واقع، سامیتا اصلا به نظر نمی آمد که ترسیده باشد. تنها من بودم که دستم میلرزید...

در آسانسور، گانگ شین تنها به جلوی خیره شد و کسی حرفی نزد، ولی میدانستم هر کس ساکت تر و آرامتر باشد قطعا خطرناکترین هم هست!

در همان طبقه ی اول، آسانسور از حرکت ایستاد و نخست گانگ شین و بعد هم من و سامیتا پیاده شدیم. سعی میکردم به رد خونی که از روی زمین کشیده شده بود و به جلوی در آسانسور میرسید نگاه نکنم، و مثل همیشه با شجاعت و استواری گام بردارم، ولی بدجور ترسیده بودم. بیشتر از این میترسیدم که او هم مثل میکامی برای زهر چشم گرفتن، انسان زنده ای را جلویم تکه تکه کند. این بار دیگر واقعا نمیتوانستم تحمل کنم، و قطعا همه بزرگترین نقطه ضعفم را میفهمیدند...

- "به عنوان یه خانم اصلا از کثیف کاری خوشم نمیاد! بهتر نبود کمی کف زمینو هم تمیز کنید؟ من هیچکدوم از این کارایی رو که میکامی بی شعور عاشقشونه قبول ندارم ولی امروز مجبور شدم از روش اون استفاده کنم!" و پوزخند تلخی نثار کسی که شد داشت آخرین جسد نیمه جان را جابه جا میکرد.

جسد که به نظر می آمد هنوز زنده است، تکان خفیفی خورد. فکر کردم فقط خودم و سامیتا این را دیدیم، ولی گانگ شین هم دید و با بی خیالی تیری به سمتش شلیک کرد؛ تیری که خلاصش کرد!

نفسم گرفت، کاش حداقل میلرزیدم، ولی از لرزیدنم هم خبری نبود... نفسم بالا نمی آمد. سامیتا و گانگ شین نفهمیدند، و من با خیال راحت زجر کشیدم. یک خاطره ی وحشتناک دیگر از کشتارهای بیرحمانه ی باندهای دروغ و زور!

چشم هایم را بستم تا آرامش از دست رفته ام را برگردانم. آنگاه با صدای گانگ شین دوباره به خودم برگشتم. "اونجا بشینید!"

به طرف جایی راه افتادم که سامیتا هم میرفت. روی دو صندلی پلاستیکی و یک شکل به فاصله ی یک متر از هم نشستیم. سامیتا صاف سر جایش نشست و من سرم را به دستم تکیه دادم و منتظر ماندم دشمن خونی یاکوزا خوشد شروع بع حرف زدن کند...

- "من گانگ شینم، من و یاکوزا به خون هم تشنه ایم؛ و البته این اختلافات هیچوقت کنار گذاشته نمیشه که کسی بخواد به قول خودش ما رو با هم آشتی بده." مکثی کرد و ادامه داد: "میدونید هر کسی و هر چیزی که سعی کرده ما رو با هم آشتی بده و باعث حل شدن این دشمنی بشه تیر خلاصشو خودم زدم؟"

دسته ی صندلی را فشار دادم. چه میخواست بگوید؟

دستهایش را در هم قفل کرد و خود را عقب کشید: "من فقط دنبال یه چیزم، آقای میساک! و اینو تو و این دختر خوب میدونید چون من از جاسوسام شنیدم شما چه طور آدمی هستین!"

نمیفهمیدم چرا دائم ضمیرش را از "تو" به "شما" تغییر میداد. شاید حس میکرد یک جاهایی باید بهم احترام بگذارد! در هر صورت، حرفش را قطع کردم و گفتم: "اون فلشو میخواین، گانگ شین دنبال همینه؟ نمیفهمم! شما خودتون اینو میدونید که با وجود اون فلش فقط یه قدرت بیخود برای خودتون دست و پا کردین!"

ابروهایش بالا رفت و بهم نشان داد میخواهد باقی حرفهایم را بشنود: "سالها پیش گانگ شین با شما متحد شد ولی بهتون خیانت کرد و کلی مواد سربی به یاکوزا فروخت. شما اونو کشتید! حالا میخواین بدون اینکه ضرری کنید و مجبور بشید کلی سرمایه پس بدید به یاکوزا، مواد سربیتونو پس بگیرید. خوبه، این نقشه بی نقصه، ولی قدرت تا وقتی دست شماست که فلش پیشتون باشه! بعدش که چی؟ میدونید یاکوزا خودش تا اینجا کار تقریباً از دشمناش جلو زده؟"

- "چرا؟ تو جوابشو میدونی؟"

لبخند زد. نوبت ژست های من بود.

- "چون شما خودتون کاری کردین که باندتون به سمت فروپاشی بره! شیلا با شما بود ولی کشته شد! ادی جوشوسا برای شما کار میکرد ولی پشتشو خالی کردین، و یه نفر دیگه هم بود! خیلیای دیگه! امگه الان با دارکوب سیاه همکاری نمیکنید؟"

سر تکان داد. از اطلاعات بیشمارم حیرت زده بود.

- "ایلومی، اون زن، یاکوزا کشتش! من شاهد مرگش بودم."

- "اون؟ قضیه ی خیانتش به گوشم رسید. حقش بود!"

- "اتفاقاً یاکوزا هم برای همین اونو کشت، میدونید، سرشو از تنش جدا کرد." و فکر کردم چه اتفاق بیرحمانه ای بود، و مرا چه بد شکست!

- "خب، حالا حرفت چیه بچه؟ میخوای تا فردا صبح سخنرانی کنی؟" با بی حوصلگی ادامه داد: "من یه آدمکشم. مذاکره و این چیزام حالیم نیست! خوب حرف نمیزنم ولی خوب میتونم تیر خلاصو شلیک کنم، میفهمی که؟"

ترسیدم. نه اینکه کم بیاورم، ولی فکر میکردم چه میشد اگر به این یاکوزا و گانگ شین میفهماندم اینقدر حرف از کشت و کشتار نزنند!

گوشه ی کاپشنم را فشردم.

- "خیلی ممنون میشم اگه فکر کنید به جای آدم کشتن میشه یه کم از مغزتون اسفاده کنید. مغز از اسلحه مفید تر عمل میکنه!"

خنده ی کجی کرد و گفت: "ادامه بده! داره خوشم میادا!"

- همونطور که گفتم، قدرت بیخودی وقتی نصیبتون میشه که اون فلشو داشته باشید! ولی میشه با یاکوزا بازی کرد. شما به عنوان رئیس بزرگترین کارتل مواد مخدر، و سرب در تایوان، با منی که هدفم فقط و فقط انتقامه! یه هدف داریم. میخوایم یاکوزا رو نابود کنیم. غیر از این که نیست، هست؟ شما به عنوان یه رقیب دوست دارین از بین بره و منم دوست دارم دشمنم از بین بره. خب، بیاید همکاری کنیم."

خنديد. خنده اش آنقدری تمسخر در خود داشت که اندکی دلخور شوم. ولی دلخوری از چنین زن بیرحمی، هیچ معنایی نداشت...

- "چی میگی؟ تو که بهت میاد به زور شونزده سالت بشه! اونوقت میخوای..."

این دفعه سامیتا گفت: "15 سالشه، ولی از خیلیا بیشتر حالیشه!"

با اطمینان به من نگاه کرد. لبخند آرامبخشی زد و نگاهی را از من دزدید.

- "خیلی خب، پسر کوچولو! بگو ببینم! چطور میخوای کمکمون کنی؟"

تنها برگ برنده ای را که آن زمان داشتم رو کردم.

- "فلش الان پیش منه! شما با اون فلش راحت میتونید کنترل یاکوزا رو توی دستاتون داشته باشید. من فقط به این نیاز دارم که بتونم یه کپی از روی این فلش بسازم. بعدش پשוورد روش رو کمی جابجا هک کنم. اینطوری شما میتونید توی معامله ی کاملاً عادلانه فلش رو بدید و چیزایی رو که میخواید پس بگیرید، و نمونه ی اصلی پیش خودمونه! بعدش یه پیغام میدید به یاکوزا و بهشون میگید فلش اصلی رو دارید."

میدیدم که لبخند نشانه ی تمسخرش از بین رفت و لبخندی به نشانه ی تحسین نثارم کرد. از خودم خوشم آمد. البته هنوز ترس و احترامی که نسبت بهش داشتم از بین نرفته بود. با این حال گفت: "خیلی خب، قبوله!"

سر روی فرمان ماشین داشتم و نفس عمیقی کشیدم.

- "شما... خوبید؟"

جوابم بی ربط بود: "خیلی... وحشتناک بود، نه؟"

ترجیح داد سکوت کند. اما من دوست داشتم حرف بزنم.

- "قبلا هم دیده بودم. جسدای خونی... آدمکشی... اون زنه، ایلومی رو... شما تا حالا همچین چیزایی دیدید؟ یا فقط سرتون به درس و کتاب بوده؟"

- "بابت اون حرفم معذرت میخوام. منظوری نداشتم."

سکوت کردم. نوبت حرفهای او بود.

- "من میدونم که براتون سخته... میلرزید، و میدونم وقتی یه مرد میلرزه یعنی واقعا میترسه!"

از واژه اش خوشم نیامد: "من نترسیدم، این یه احساس خاصه. اگه یه حیوون بودم هیچوقت اینطوری نمیلرزیدم. اما برام دردناکه!"

دوست داشتم کمی گریه کنم. اما جلوی سامیتا برایم سخت بود. سامیتا میدانست که در هم بشکنم، او هم عذاب خواهد کشید. پس حرفی نزد و اینبار، بدون درک کردنم، اجازه ی اشک ریختن بهم نداد.

یاد وقتی افتادم که هشت سال بیشتر نبود و با نیتا سعی میکردیم جوجه کبوتر بیچاره ای را از زیر برف بکشیم بیرون، ولی جوجه نمی آمد. تا اینکه من جوجه را کشیدم بیرون، ولی فقط یک جسد بود... مرده بود! در تقلای بیهوده ی من برای نجاتش جان داده بود. آنروز نیتا چه مردانه خودش را حفظ کرد ولی من در آغوش پدرم در هم شکستم. گریه کردم! نیتا گفت: "خواهرم میگه اشکاتو باید نگه داری برای چیزای سخت تر آینده!" و حالا میفهمم نیتا همیشه قوی بود و من راحت میشکستم... نیتایی که آنقدر شجاع بود که خودش مرگ را پذیرفت! حالا، هیچکدامشان نبودند، نه نیتا، نه پدرانه مالینا! نه آن جوجه کبوتر بخت برگشته!...

چقدر تلخ بود که نبود، نیتا نبود. خیلی وقت بود که نبود. دوران خوشی داشتیم، حیف که زود گذشت و بزرگ شدیم و نیتا نماند تا بماند، رفت! آهسته آمد و برادرم شد، آهسته گذشت و از غریبه هم غریبه تر شد! و حالا هم من قط خاطراتش را داشتم... خاطراتی که بیرحمانه جا گذاشت و این وارث مرگ را شکسته تر کرد...

فصل بیست و چهارم: آخرین اسلحه ی او

حدود بیست دقیقه طول کشید تا به خودم برگردم؛ به آن تارو میساکمی همیشگی، ولی بالاخره برگشتم و بعد از آه عمیقی گفتم: "یه ضبط صوت نیاز داریم، یا یه چیزی که بشه باهاش فهمید اون دوتا نوار چی توشونه! فعلا که این صندوق 1027 کلی خرت و پرت مهم توش بوده!" بعد از مکثی گفتم: "بعدشم که نوبت استدلال آوردنه!"

استارت زدم و راه افتادم. کجا؟ خودم هم نمیدانستم. دنبال کاست پلیر یا هرچیز دیگری میگشتم که نوار هارا لو بدهد، آن هم بین خیابانهای ترسناک توکیو!...

جلوی رستورانی که نوای موسیقی ملایمی از آن می آمد، توقف کردم، چون حس کرده بودم این موسیقی نه چندان با کیفیت که به گوش میرسید، از یک کاست پلیر در حال پخش است. پیاده شدم. این بار نگفتم: "خانم سامیتا شما

پیاده نشید!" و البته او هم خداخواسته پیاده شد. وارد رستوران شدم و از گارسونی که میزها را با ملایمت و آرامش تمیز میکرد تا برای عصرانه آماده کند پرسیدم: "میشه لطفا اون کاست پلیر رو بهم بدید؟"

سرش را بلند کرد. به نظر نمیرسید ژاپنی باشد. نه چشمهایش ژاپنی بود، و نه قیافه اش به ما شباهتی داشت. نگاه آرامش بخشش را به من دوخت و با لبخند گفت: "البته، ولی زود پش بدید."

رفت و نوار کاست آن آهنگ قدیمی کیتارو را بیرون آورد و دستگاه را دست من داد. تشکر کردم و همانجا، روی صندلی رستوران نشستم و نوار اول را داخل ضبط گذاشتم. صدایش بی کیفیت بود، صدای کسی که صحبت میکرد ولی حتی اگر کیفیتش هم بالا بود، من چیزی نمیفهمیدم. چون تایوانی حرف میزدند... مثل جینو و ادی، وقتی ایلومی را وادار به شکستن سکوتش میکردند!

- "فایده ای نداره! من تایوانی بلد نیستم." و ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد: "اما یه نفر بلده! یه نفر که میتونه کمکمون کنه!"

سامیتا با کنجکاوی کمی به من نگاه کرد ولی بعد نگاه موقرش را از من دزدید. نمیدانست... نمیدانست که جان میدهم برای این نگاهش! چه میشد اگر میدانست!...

توی کافی شاپی که ژاپنی ها بهش میگفتند "عطر آلبالو" و اسم اصلی خودش اصطلاح قدیمی پیرمردهای ژاپنی یعنی "عصا شکسته ها" بود، روی صندلی، کنار پنجره ی خیلی بزرگ شیشه ای نشسته بودیم، و مثل مادر مرده ها (که البته هردو تایمان هم بودیم!) به نقش های روی رومیزی تقریبا گرانقیمت نگاه میکردیم. من دستهایم را روی میز در هم قفل کرده و سرم را روی ساعدهایم گذاشته بودم و سامیتا با بی قراری تقریبی ای روی میز ضرب گرفته بود. بی آنکه سرم را بردارم گفتم: "ببخشید، ولی سرم رفت!"

دست از ضرب گرفتن کشید و گفت: "میدونین، من نگرانم! آخه اون یه یاکوزاییه و خودتونم قطعاً میدونید که اگه اونا بخوان..."

حرفش را با بی حوصلگی قطع کردم: "خواهش میکنم خانم سامیتا! شما خودتون میدونید که جینو با اون عوضیا فرق داره!" و از درد عجیبی که در سینه ام میپیچید، چهره ام را در هم کشیدم. "سل" تا حالا هم کلی لطف کرده بود که کاری به کارم نداشت! باید بالاخره نشانم میداد که هست، که اگر همه، غیر از خدا رهایم کرده اند، او هست. بیماری عزیم، حداقل منفعتی که برایم داشت این بود که دردهایم را میفهمید... میفهمید که در باتلاق تنهایی دست و پا میزنم. حداقل میدانست که نمیتوانم هر دقیقه درد را تحمل کنم. گاهی میرفت و بعد از مدتی میرسید و به رخم میکشید که اگر کسی دور و برم نمانده و تنهایم، او هست...

صدای گرم و دلنشین جینو بالاخره آمد: "آقا!! اجازه هست بشینم؟" و چون چهره ام داد میزد که درد دارم و این، چیزی نبود که دوست داشته باشم آن دو نفر بهش پی ببرند، سرم را بلند نکردم و گفتم: "بشین!"

جینو سکوت کرد ولی مطمئن بودم با چشم و ابرو دارد از سامیتا میپرسد: "این چشه؟"...

بالای شلوارم را چنگ زدم، و التماس کردم، به درد، به تنها همراهم، التماس کردم که رهایم کند. بدموقعی آمده بود! درد به اندازه ی کافی داشتم، حالا وقتش نبود...

سرم را بلند کردم. وسط ابروهایم را مالیدم و رو به جینو گفتم: "خوشحالم میبینمت!" و با لحن محکمی که سعی میکردم دردم را باهاش پنهان کنم، ادامه دادم: "چیزی میخوری؟"

دستهایش در هم قفل شد و گفت: "نه... منو دعوت کردی کافی شاپ واسه اینکه فقط بفهمی چیزی میخورم یا نه، یا اینکه واقعا کار مهمی داری؟"

لحنش تند بود. آنقدر تند که نزدیک بود از کوره در بروم، ولی چشمهایم را برای لحظه ای بستم و رومیزی را چنگ زدم، آنگاه کاست پلیر را به طرفش هل دادم: "بیا! باید بفهمیم چی میگی! در ضمن، من هیچ بدهی ای بهت ندارم که باهام اینطوری حرف میزنی!"

جینو مقابله به مثل کرد: "چرا فکر میکنی همه باید خوب و محترم باهات برخورد کنن؟ مگه کی هستی؟" دلیل این برخوردهای ند و تیز جینو را نمیدانستم. شاید دیدن سامیتا ناراحتش کرده بود، و حس دخترانه اش به او پیام داده بود که: "یک نفر دیگر هم هست!"

کلافه گفتم: "جینو، دوست داری التماس کنم؟ فعلا فقط به تو از بین اون رفقای آشغال اعتماد دارم. لطفا خرابش نکن!"

دستهایش را در قفل کرد، اینبار روی سینه اش: "من گدای اعتماد تو نیستم آقا! یا کوزا از تو نمیترسه. فکر نکن من باید بترسم. منم به آدمکشم! مگه نمیدونی؟ از شونزده سالگی آدم کشتم! چهل نفرو سر بریدم. نمیدونم چرا با دشمن قسم خورده ی یا کوزا راحت نشست و برخاست میکنم؟"

طاقت این حرفش را نداشتم و بلند شدم، طوری که صندلی چند سانتی متر به عقب رانده شد: "برو! از اولش میدونستم تو هم لنگه ی اونایی! چی دارم میگم؟... تو خواهر جیسایی! قاتل نیتا!"

- "نیتا با ما بود! حقش بود که بمیره! خیانت کرد و کشته شد! چیزایی رو که نباید میگفت، گفت و کشته شد! کسی که دلر حمه حق نداره وارد یا کوزا بشه!"

درد چنگ انداخت... میخواست خفه ام کند! میخواست از زدن بدترین حرفها به جینویی که تا چند روز پیش نه، تا چند لحظه ی پیش دوستش داشتم درست به اندازه ی سامیتا، مرا باز دارد ولی تنها همدمم را بیرحمی پس زدم، و هر دو دستم را روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم: "اسم پاک نیتا رو با اون دهن کثیفت نیا! اگه اسلحه داری منم دارم! اگه میتونی حرف بزنی منم میتونم! اگه احساس میکنی یا کوزا و تویی که پادویشو میکنی قدرت

دارین، منم دارم! منم میتونم بد باشم، همه تونو به صلابه بکشم. تو که تخلصت آدمکشیه پس چرا اون شب قمه رو ندادن دستت که سر ایلومی رو از تنش جدا کنی؟"

بلند شد و چشم در چشم من دوخت، چشم هایش اشکی بود... و انگار چیزی در قلبم شکست، یک حس پر لذت که به راحتی تکه تکه شد و احساساتم را به بازی گرفت...

این جینویی که حالا اینطور با من حرف میزد، قاتل نبود... بیرحم نبود... من دوستش داشتم. خودش هم میدانست، و راحت تماشا کرد!

صدای به هم کوبیده شدن در کافی شاپ را که شنیدم، تازه فهمیدم چه گند بزرگی بالا آورده ام! سامیتا سرزنش گرانه نگاهم کرد و رفت تا او را برگرداند. میدانست که حالا فقط او میتواند به ما کمک کند... اما من راحت پشش زدم. فریاد زدم!

سینه ام را با اندوه فشردم. چه اندوه عجیب و غریبی بود! قلبم دیوانه وار میکوبید. این حس اندوه و غم و بغضی که جینو در گلویم کاشت تازه بود. تازه داشتم میفهمیدم عشق، هیولای دو سر وحشی ای است که بیرون کردنش از غار قلب، سخت خواهد بود، خیلی سخت!

نیرویم داشت تحلیل میرفت. با بیچارگی روی صندلی ام نشستم و به حرفهای وحشتناکی که به دخترک مو قرمز زده بودم فکر کردم. جان میدادم برای واهی قرمزش... حیف که هیچ نمیدانست و هر دو بیرحمانه همدیگر را شکستیم!

چه اندوه بزرگی بود... جینو مرا نجات داد؛ همان شب که شلیک شوم لیگوشا مرا برای خیلی ها کشت. فریاد زد: "فرار کن!" و من فرار کردم. کاش میدانست که چه دوستش داشتم، و کاش امروز این را بهش گفته بودم، قبل از یک جدل کودکانه!

از پشت شیشه، تقلای بیهوده ی سامیتا را برای برگرداندن جینو میدیدم. مشکل بزرگ این بود که جینو نه به عقب میرفت و سامیتا را پس میزد و نه اینکه سعی میکرد به کافی شاپ، و همان میز و صندلی نحس برگردد. بی حرکت ایستاده بود، و مثل یک مجسمه، تنها به سامیتا نگاه میکرد. کاش حرفی میزد... تنها یک کلمه!

سامیتا برایش سخنرانی میکرد. صورت جینو در آن سرمای آدمکش و استخوان سوز سرخ شده بود، کمی کمرنگ تر از موهایش! حس میکردم به مرز انفجار رسیده است، و سرانجام این آتشفشان عصبانی منفجر شد... بر سر سامیتای بینوا فریاد زد: "وقتی اون منو نمیخواه برای چی باید برگردم؟"

هم من، و هم جینوی تقریباً خشمگین توقع داشتیم سامیتا لااقل تا حدودی عصبانی شود. ولی او بی هیچ عصبانیت یا بغضی، مثل همیشه آرام، موقر، و محکم به جینو گفت: "وقتی نمیخواهت دلیل نمیشه که دوست نداشته باشه! بعضی دوست داشتنها فرق میکنن! اون عصبانی میشه! فریاد میکشه! ولی هنوز دوستت داره! میدونی، اینجور عشقا امن ترین عشقای دنیان!"

این حرفهای سامیتا جینو را آرام کرد، ولی مرا ویران کرد. بدجور نابودم کرد، آنقدر بغضم را نگه داشتم که توانم رفت. صبر کردم که یکیشان بیاید؟ نه! دیوانه شدم... انگار پر شده بودم. یک حس عجیب! عجیب و غریب تر از عشقی که هیچوقت تجربه نکرده بودم!

بلند شدم و به موهایم چنگ زدم. خشم نبود شاید اندوه بود، شاید حس مرگ بود، شاید دلم میخواست آنقدر اشک بریزم که دنیا در برابرم به زانو در بیاید، شاید میشد کاری کرد که تنهایی و بیچارگی و آوارگی، و در کنارش درد بیشمار سینه ام راحتم بگذارند و ولم کنند... به خدا من گناهی نداشتم! خدا که میدانست!

از پشت شیشه هردو را دیدم، دیدم که به جنون من می نگرستند. سامیتا چیزهایی را زیر لب زمزمه میکرد، و جینو تنها زل زده بود به من!

چانه ام خیس شد. دست کشیدم و خونی را که ریه هایم پس داده بودند به چشم دیدم. اشک حلقه زد در چشمانم، خم شدم و به درد بی امان و بیرحم گفتم: "خوش به حالت که همیشه قدرتمندی!" و بعدش هم که فقط تاریکی بود...

پرستاری که آمده بود بالای سرم، چیزی را چک کرد و رفت. نمیدانم دقیقا چه بود... ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و از ضعف دوباره چشمانم را بستم.

- "میدونم بیداری! انترس! آمپولت نمیزنم!"

دکتر ناکاماتا بود. دوست پدرم، که خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم. با خستگی دست بر پیشانی ام گذاشتم و گفتم: "کمکم کنید بلند شم!"

با لحن جدی و محکمی گفت: "نخیر، نمیشه! یا شیروی بیچاره! دلم واسه ش میسوزه که تو پسرش بودی!"

زمزمه کردم: "دلت واسه من بسوزه!"

دکتر در حالیکه تند تند روی یکی از انبوه ورقه های قرار گرفته بر تخته شاسی اش چیزی یادداشت میکرد پرسید: "درد داره؟"

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: "نه!"

با اخم و جدیت نگاهی بهم کرد و ادامه داد: "این اواخر، خلط خونی بالا می آوردی، یا خون؟"

ملحفه را بی اختیار چنگ زدم: "هیچکدوم، حالم خوب بود... درد نداشتم... فشار خونم سر جاش بود... تب نمیکردم. خوب بودم!"

- "غیر عادیه!"

دست خودم نبود که پرسیدم: "چی؟"...

با کلافگی موهایش را عقب زد و عصبانیت بی سابقه ای را به چهره اش فرا خواند: "غیر عادی تویی! یاشیرو همیشه میگفت، میگفت تو غیر عادی هستی! من احمق درکش نمیکردم. البته دیده بودم بچه هایی رو که ضریب هوشیشتون زیر خط فقر بود و بهشتون میگفتن غیر عادی! ولی جناب تارو میساک! تو یه غیر عادی غیر عادی هستی! اینو میفهمی؟ همین عذابمیده! پدرت و من هر دو مون از این عذاب کشیدیم. حالا اون نیست، من عذاب میکشم. عذابم از اینه که دو تا دختر هم انداختی دنبال خودت! یکیشون که چشم و ابروش بدجور شکل آلیاست! انگو که اون... دختر کاتیروئه!"

دلم سوخت. چشم هایم را بستم و گفتم: "آره، دختر عموی منه!"

این دفعه صدایش بالاتر رفت: "تارو میساک! (نمیدانم چه علاقه ای داشت که دائم اسم و فامیل مرا با هم به کار ببر!) یه عمر پدرتو عذاب دادی، با کارات! قبل از تصادف لعنتیش باهام تماس گرفت! گریه کرد! گفت تنها پسرش اونو نمیخواه! حالا من خودتو عذاب میدی، منو عذاب میدی! دختر آلیا رو... راه انداختی دنبال خودت که چی بشه؟"

بغض کرد... عشق همیشه پیروز بود. دکتر ناکاماتا زن عمو آلیا را دوست داشت، خیلی زیاد، و بعد از مرگ آن زن، پدرم میگفت که از خود کاتیرو هم بیشتر اشک میریخت. آلیا و دکتر ناکاماتا، هیچوقت نشد کنار هم باشند، و انگار این مرد به دوست داشتن از دور او، عادت میکرد... عادت میکرد دیگر، نه؟

دست بر لبه ی تخت گذاشت و غمگین، گفت: "تارو میساک! خودت میدونی چی میشه! میدونی اون دو نفری که با هزار تا گریه و التماس از من میخواستن تو رو زنده نگه دارم، نمیتونن مال تو باشن! باید بگذری! از شون بگذر... و گرنه ناچارن پا به پای تو عذاب بکشن. من اینو ازت میخوام، به عنوان یه پدر! ازت میخوام اگه واقعا دوستشون داری، بزاری راحت زندگی کنن! بازار برن! خودت میدونی که به زندگی تو اعتمادی نیست... اگه کنارت باشن، میمیرن! میخوای؟ اینو میخوای؟"

بهت زده خیره شدم به او... من چه مرگم شده بود؟ راحت بود مگر؟ دکتر ناکاماتا مگر نمیدانست سخت است؟ چه دارم میگویم، خودش دوری را تحمل کرده بود. میدانست عذابش سخت تر است؛ سخت تر از عذاب کسی که برای نفس کشیدن در یک دریاچه ی یخ زده تقلا میکند! آخ، اگر میدانست چرا از من رها کردنشان را خواستار بود؟ هر دو؟ سامیتا؟ جینو؟...

هر دو دستم را بر دهانم گذاشتم تا فریاد زنم، ناباورانه نگاهش کردم... بالاخره به خودم آمدم. 5 یا ده دقیقه گذشته بود. از روی تخت بلند شدم و وحشیانه سرم را کندم. با غضب و حیرتی باور نکردنی، نگاه کوتاهی به دکتر ناکاماتایی که هنوز بر خواسته اش مصمم بود، انداختم و در حالیکه هنوز در راه رفتن ناتوان بودم، دست از دیوار گرفتم و از در بیرون رفتم.

سامیتا با دیدن من جیغ کوتاهی زد و گفت: "فک... فکر کردم..."

جینو حرفش را درست و حسابی بیان کرد: "فکر کردیم امشب اینجا میمونی!"

بی هیچ حرفی از بیمارستان هاکارو بیرون آمدم و خودم، بی آنکه اجازه ی اعتراض بهشان بدهم، پشت فرمان نشستم. آنگاه رو به جینو، با لحنی خشک و جدی گفتم: "بخشید. تند رفتم!" لبخند مهربانی زد و بی توجه به لحن بد من گفت: "اشکال نداره. حالت بهتره؟" سر تکان دادم. او را زودتر از سامیتا دیده بودم، حتی قبل از مرگ پدر! دوستش داشتم. انکارش هم سخت بود.

چشمهایم را بستم و آرام به او گفتم: "حالا میتونی اون دو تا نوارو ترجمه کنی؟"

دستگاه را بالا آورد و با خنده تکان داد: "خب، معلومه! احتمالا بعدش باید برم راهنمای تور های مسافرتی تایوان بشم." سامیتا خندید. اما من هنوز احساس ضعف داشتم. سرم را به دستم تکیه دادم و گفتم: "پس زود باش ترجمه کن!"

بعد رو به سامیتا گفتم: "دلم یه چیز گرم میخواد، سرده!" با لبخند دستگیره ی در را پایین کشید و گفت: "الان برمیگردم." و رفت.

به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. دکمه ی ضبط صوت را فشار داد و باز همان صداهای گنگ و نامفهوم آمد... صداهایی که معلوم نبود جینو چطور تشخیص میدهد چه میگویند! اما حالت صورتش، با هر کلمه که میشنید عوض میشد...

- "چی شد؟ چرا حرف نمیزنی؟"

سامیتا در را باز کرد و لیوان کاغذی گرمی را به طرفم گرفت.

- "بفرمایین! قهوه ست! حالتون خوب میشه!"

اما انگار هیچ جمله ای از زبان سامیتا نشنیدم. دوباره داد زدم: "چی شد؟ بهم بگو!"

نوار از دستش افتاد. سامیتا که حالا خودش را عقب کشیده بود، منتظر جواب ماند. جمله ای شمرده شمرده از زبان جینو شنیده شد: "جیسا... پسر... شیلائه!" و بعد انگار که بر خودش مسلط شده باشد با چشمهای درخشان و بی نهایت زیبایش به من نگاه کرد و ادامه داد: "شیلا، خودش این نوارو ضبط کرده! اداره توضیح میده." "پسرم، جیسا، من و همسرم در کنار هم زندگی خوبی داریم؛ یک زندگی واقعا تبهکارانه، من دوست دارم او شبیه پدرش تیراندازی کند و مثل من بمب درست کند!" او، خدای من... تاروایه فکری به حالم بکن! اگه جیسا پسر شیلائه، پس برادر من نیست. بعد اونوقت، من کی آم؟

آرام گفتم: "فهمیدنش سخت نیست که چون شیلا و شوهرش توی اون کشتی کشته شدن، میکامی اونو پیش خودش آورده و بزرگ کرده! احتمالا ایلومی این نوارو از اون موقع نگه داشته!..."

سامیتا با لحن خونسردی گفت: "بهتره اون یکی رو هم بشنویم."

جینو بی هیچ حرفی، نوار دوم را هم در ضبط گذاشت. نوار دوم، بر خلاف قبلی، ژاپنی بود. بنابراین هر سه تایمان در سکوت به آن گوش دادیم؛ و چه حقایقی هم فاش شد... مرا در بهت عجیبی فرو برد. یک بهت باور نکردنی!

- "گانگ شین هستیم؛ یک زن ازنی که مثل بقیه ی زنها، مردی را دوست دارد! مردی که حالا دیگر او را نمیخواهد... دخترم، جینو، دوست داشتنی و زیباست... میکامی او را از من خواهد رفت. دختر من، دختر او هم هست، و من هیچگاه او را نخواهم دید. من که مادرش هستیم، دیگر حق ندارم او را داشته باشم! کاش من گانگ شین نبودم... و الان ناچارم به ترک کردن دختر عزیز تر از جانم! روزی دوباره او را خواهم دید. اما تا آن زمان، شاید پیش میکامی احمق زندگی کند... ولی من پشش میگیرم. جینویم را پس میگیرم..."

جینو اجازه نداد بقیه نوار را بشنویم. به موهایش چنگ زد. حالا نوبت جنون او بود. امشب شب دیوانگی من و او بود، انگار فقط قرار بر این بود که سامیتا آرام و خونسرد و تا حدودی بهت زده، به من و او نگاه کند...

سامیتا در آغوشش گرفت، آمقدر محکم که هیچ چیز نمیتوانست جدایشان کند... جینو گریه نکرد. فقط از حس ناامنی آینده اش، بریده بریده گفت: "حالا، من چیکار کنم؟ جیسا میفهمه... مادر من مادر اونو کشته! اون منو میکشه!"

من هم مثل خودش در شوک بودم، ولی با این حال آرام گفتم: "جینو... نترس! اون جرئت نمیکنه حتی به تو دست بزنه!"

داد زد: "نیتا نفرینمون کرد... آه کشید. حالا تا همه ی ما پنج نفرو عذاب نده..."

- "در موردش اینطور حرف نزن! چرا شماها تا کم میارین اونو وسط میکشید؟ بهت میگم جیسا جرئت نمیکنه اذیت کنه، وگرنه با گانگ شین طرفه!"

پوزخند تلخی زد که با فرو افتادن قطره ی اشکی از روی گونه اش همزمان شد: "اگه به مادرم پناه ببرم، یا کوزا به جرم خیانت همون بلایی رو سرم میاره که سر ایلومی آورد! تو که دیدی، نه؟ من میتروسم تارو! چیکار کنم که میتروسم؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "فعلا بزار چند تا موضوعو بررسی کنیم. با بلند بلند فکر کردن من که مشکلی ندارید؟"

سامیتا گفت: "نه! شاید کمکی از دستمون بر اومد."

- "خیلی خب، جینو، رئیس دارکوب سیاه در حال حاضر کیه؟"

سرش را بالا گرفت و سعی کرد تمرکز کند: "آخرین بار جاسوسامون توی تایوان گفتن برادر زاده ی شیدا، یعنی یه بچه ی حدودا بیست و سه ساله به اسم هیکا هوماچی ریاست رو به عهده گرفته!"

اگه فرضو بر این بزاریم که هیکا و گانگ شین، ایلومی رو به این ماموریت فرستادن که ارشدای یاکوزا رو بکشه، و در صورت موفق نشدن، سراغ نقشه ی دوم بره، پس نقشه ی دوم این بوده که یه راه دیگه برای نابود کردن یاکوزا پیدا کنه! بزرگترین نقطه ضعفای یاکوزا، پیش من! چیزی که گانگ شین سالهاست دنبالشه یکی از اون سه نقطه ضعفه! فلش! فلشی که یه پسوورد در مورد فایلای یاکوزا توی اداره ی پلیس امنیت ملی، روش هک شده! احتمالا ایلومی نقشه ی دوم رو کشیده، اینکه فلش رو پیدا کنه و اینطوری یاکوزا نابود بشه! ولی ایلومی این دو تا نوار رو که از همون زمان با خودش نگه داشته، توی صندوقی گذاشته که میدونسته یه روز به دست یه آدم مهم باز میشه! چرا؟ کسی میتونه دلیلشو بگه؟"

سامیتا هوشمندانه و سریع گفت: "چون میخواستی از گانگ شین که طبق معمول پشت یکی از افرادشو خالی کرده اینطوری انتقام بگیره!"

بشکنی زدم و گفتم: "درسته! گانگ شین حالا که دیده ایلومی توی دردسر افتاده و چند نفر از افرادش هم کشته شدن، تصمیم گرفته بهش پشت کنه!"

ناگهان جینو از جا پرید... موهای دم اسبی شده اش در پشت سرش تکانی خوردند و او، من و من کنان گفت: "صبر کنید ببینم!" و ادامه داد: "جیسا امشب، ساعت نه و پنجاه دقیقه با ادی جوشوسا قرار داره! یعنی به یکی از مامورای وزارت اطلاعات رشوه داده که توی اون ساعت بره دنبال ادی و به بهانه ی بردنش به وزارتخونه، ببتش به یه پارک به اسم استارز(Stars) گفت میخواد در مورد فلش ازش پرسه! ادی حتما از موضوع با خبره پس اگه در مورد مادر جیسا و مادر من چیزی بهش بگه و..."

حرفش را ادامه دادم: "بهش بگه که خودش یکی از اون سه تا غواصی بوده که شیلا رو کشتن پس..."

سامیتا گفت: "هم برای خودش خطرناکه هم برای تو، جینو!"

به ساعت مچی ام نگاه کردم. پنج دقیقه تا وقت ملاقاتشان مانده بود. ضبط را از دست جینو گرفتم و در آتشی که توسط بی خانمانان آن اطراف بر پا شده بود، انداختم. تنها اثری که از این خبر هولناک وجود داشت، باید پاک میشد...

بعد همانطور که سعی میکردم با حداکثر سرعت ماشین حرکت کنم، داد زدم: "اگه یه درصد احتمالش باشه که ادی چیزی نگفته باشه، پس تو هم صدات در نمیا! فهمیدی جینو؟"

از آینه ی ماشین او را دیدم که سرش را تکان داد. پایم را روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت بیشتری، به طرف پارک "استارز" رفتم...

شب، وهم انگیز بود. سکوتی که در پارک چنبره زده بود، با رسیدن ماشین بنتلی براقی، در هم شکست. بیشتر در سایه ی درخت فرو رفتم و گوشه‌هایم را تیز کردم...

جیسا که با بیخیالی روی میز مخصوص شطرنج نشسته بود، با دیدن ماموری که همراه ادی آمده بود، خنده ی صدا داری کرد و گفت: "چطوری احمق جون؟ هنوزم بچه ت کتکت میزنه؟"

مرد خندید و گفت: "نه! بهش گفتم اگه به این کارش ادامه بده، به تو میگم سرشو از تنش جدا کنی!" و هردوی آنها به این شوخی وحشیانه خندیدند.

مرد با تمسخر گفت: "تو هم بهتره به فکر یه شوهر برای اون موقرمزه باشی!" از اینکه جیسا آشکارا به این توهین بزرگ خنید، خشمگین شدم، اما حداقلش این بود که جینو را به خانه ی آقا فوکوستی فرستاده بودم و او، آنجا نبود که اندوهگین شود...

خنده هاشان به یکباره قطع شد. جیسا با لحن ترسناکی رو به مامور گفت: "مارو تنها بزار!... تا ساعت ده و پونزده دقیقه هم دور و بر ما پیدات نمیشه! فهمیدی؟"

مامور چیزی نگفت و حدس زدم در جواب جیسا تنها سرش را تکان داده. خش خش برگهای زیر پایش را شنیدم. مرد رفت و جیسا بلافاصله بازجویی نامتعارفش را آغاز کرد: "خب، آقای ادی جوشوسا! خوشحالم که میبینمت! منو میشناسی، درسته؟ برادر اون دختره ی بیشعورم که انداختت زندان!"

اگر میتوانستم، میرفتم و داد میزدم که اینقدر به جینو توهین نکند. ولی دستم فعلا بسته بود. ایستادم و گوش دادم...

– "یه گانگ شینی هست که رئیس میکامی خیلی ازش حساب میبره. البته من نمیدونم اون زنیکه هم به همون اندازه ازش حساب میبره یا نه! اولی اینو میدونم که فعلا یه چیزی هست که میکامی رو آدم میکنه، اونم فلش ماموری ای که دو سال پیش اومدی و دزدیدیش! خیلی خب، تو میتونی فلشو به من بدیو بعدش زنده و سالم برگردی به اون اتافک تقریبا بوگندواولی اگه بخوای جلوی من مقاومت کنی خودت خواهی فهمید که جیسا دقیقا کیه! من برادر اون دخترم، و هزار بار خطرناکتر ازش!"

ادی حرفی را که نباید میزد، زد: "از کجا میدونی که ازش خطرناکتری؟ اصلا از کجا مطمئنی که برادرشی؟"

تمام شد... حالا معلوم نبود چه بر سر جینو می آید، اما حداقل باید تلاش میکردم، فقط تلاش میکردم ادی را زنده نگه دارم...

جیسا پوزخند زنان گفت: "چرا باید به حرف یه بدبخت بیچاره که همه ولش کردن گوش کنم؟ فعلا که در حال حاضر من، جیسا، از روسای ارشد یاکوزا و تو، یه دزد خرده پای بدبختی که هیچکی نمیدونه و نخواهد فهمید که یه تایوانی بوده! یه تایوانی که واسه گانگ شین کار میکرده!"

ادی، همانطور خونسرد گفت: "در هر صورت من چیزای باارزشی دادم. اگه میخوای گوش کن، وگرنه هیچوقت دستت به اون فلش نمیرسه!"

جیسا چهره‌ی پر از خالکوبی عجیب و غریبش را در هم کشید: "مثلاً؟"

مخاطبش مغرورانه دستهایش را روی سینه قفل کرد و گفت: "مثلاً اینکه جینو دختر گانگ شینه!"

جیسا خندید: یک خنده‌ی عصبی، و بعد گفت: "دیگه چه دروغای شاخداری بلد ی بگی؟"

و ادی آغاز کرد. همه چیز را گفت؛ همه چیز! این را گفت که گانگ شین شیلا را به قتل رسانده، و دست مشت شده‌ی جیسا حاکی از آن بود که از حالا نقشه‌ی قتل جینو و مادرش را در ذهن می‌پروراند. همه چیز را گفت: لعنتی حتی یک کلمه را هم جا نینداخت! همه چیز غیر از یک چیز!

جیسا فریاد زد... خب، اعتراف میکنم اولین باری بود که دلم برایش میسوخت! و آن فریاد، بینهایت دلخراش بود. اما بغضی نداشت. چه دارم میگویم؟ جیسا، نیتا را کشته بود! چطور میتوانستم فکر کنم او گریه هم میکند؟...

و جیسا بلند شد و هر دو دستش را روی زمین گذاشت و خم شد.

- "من یکی از اون سه نفر بودم!"

معلوم بود که از جان خودش سیر شده بود. کسی که هیچ نداشت! به خاطر یک دزدی احمقانه باید مدتها در زندان میماند! چرا حالا خودش را راحت نمیکرد؟ مدتها بود که این رازهای لعنتی را با خودش نگه داشته بود! حالا که تمام شده بود، وقت مردن رسیده بود...

جیسا دست به اسلحه برد. وقتی برای تکه تکه کردن یکی از قاتلان مادرش نبود! همان زمان میخواست کارش را تمام کند. نوبتم بالاخره رسید...

پریدم و من هم اسلحه کشیدم. جیسا گیج شده بود. ادی داد زد: "تارو!... برو کنار! بزار تمومش کنه!"

حرف نزد. خیره ماندم به جیسا! او هم حرفی نمیزد. اسلحه در دستهای او ثابت و بیرحم، نگه داشته شده بود ولی در دستهای من، میلرزید... برای اولین بار آرزو کردم کاش من هم یک یاکوزایی بودم. اسلحه در دستهای یک یاکوزایی نمیلرزید چون آنها را میشناخت... باهاشان آشنا بود. ولی من... من فقط یک پسر تنهای پانزده ساله بودم...

- "تارو میساک! ایندفعه جلو منو بگیر! امشب نیومدم که تو رو بکشم! حتی نیومدم ادی رو بکشم... اما اون لایق مردنه! تو میفهمی، نه؟ میفهمی؟"

فریاد او با فریاد ادی در هم آمیخت: "بزار بکشه! برو کنار!"

جیغ زدم، مثل یک بچه‌ی کوچک: "تو نه ادی! دیگه نمیزارم! اجازه نمیدم یه نفر دیگه هم بمیره!"

به ناگاه چیزی که توقعش را نداشتم رخ داد. بیش از پنجاه نفر کنار نیمکت ادی و من ایستادند، در حالیکه گارد گرفته بودند و آماده ی حمله! جیسا، با اندوه پوزخندی زد و پنجاه نفر دیگر به آن میدان جنگ افزوده شدند! آنها یاکوزایی بودند...

نبرد واقعی به این میگفتند! دو به دو با هم جور شدند اثار از قبل میدانستند با چه کسی قرار است مبارزه کنند، و من و جیسا با هم! خنده دار بود، اول دختری که به ظاهر خواهرش بود و حالا هم که خودش!

بیشتر شبیه دعوای پسرچه ها در خیابان یا جلوی در مدرسه بود، اگر مشت میزد من هم میزد، اگر دستم را میپیچاند من هم میپیچاندم، اگر آرنجش را در شکمم فرو میبرد من هم میبردم. تا اینکه صدای ماشینهای پلیس و آژیرهای پیایی شان که گویا رهگذران خبرشان کرده بودند آمد و یکی داد زد: "بریم!" که فکر میکنم از آن پنجاه نفری بود که به کمک ما آمده بود... اما جیسا نمیتوانست! نمیتوانست از قاتل مادرش بگذرد... قاتل بود، اما مادرش را که نمیتوانست زیر پا بگذارد!

دیر فهمیدم... دیر فهمیدم که چاقویش را به طرف ادی که دوان دوان همراه من می آمد پرتاب کرده، و چاقو در پهلویش فرو رفت... آخ نرمی گفت و روی زمین افتاد.

زمانی برای تلف کردن نبود. روی زمین نشستم و دستی به پهلوی زخمی اش کشیدم و خونس را به چشم دیدم... یک نیتای دیگر!

- "ادی، باید بریم بیمارستان! من نمیزارم... نمیزارم تو هم بری! فهمیدی؟ نمیزارم!"

با ناتوانی لب زد: "فایده ای... نداره!"

بلندش کردم و در حالیکه روی پشتم گذاشته بودمش به سمت ماشینم دویدم. نمیگذاشتم... نه! اجازه نمیدادم! ادی بی تقصیر بود... مثل نیتا! مثل پدر! مثل آقای فوکوستی! برای آنها کاری از دستم برنیامد... اما او را باید نجات میدادم!..

- "تارو... تو... اینجا چیکار میکنی؟"

سرم را بلند کردم. با اندوه گفتم: "یکی رو آوردم بیمارستان!" و بعد پرسیدم: "تو چی؟"

ماشورو روی صندلی ای نشست، کنار من! برادر میوری بود. نگاهی به من که جلوی در اتاق عمل ایستاده بودم و تکیه ام به دیوار بود، انداخت. سپس جواب داد: "پدرم از پزشکای این بیمارستانه! اومده بودم دیدنش!"

به محض اینکه چشمم به زنی که جلوی یکی از پرستارهای خارج شده از اتاق عمل را گرفته بود و با او حرف میزد، افتاد چشمانم را بستم. ترس برم داشت و حس کردم اتفاقی شبیه بانک چینز مانی می افتد...

جلو رفتم. گانگ شین مرا دید. پرستار را با بی ادبی کنار زد و جلویم ایستاد. با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: "نیازی نبود بیای!"

- "میدونستی خیلی قدرشناسی؟ اون افرادو برای کمکبه تو من فرستادم!"

با تعجب گفتم: "فکرم به هر جایی رسید غیر از تو!"

گفت: "خب... توی یه کشور که اکثر آدمها خلافتکاری شغل اصلیشونه نباید از بیرحمی و آدمکشی پشیمون شی! ولی من از رها کردن ادی... پشیمونم!"

شقیقه هایم را مالیدم و آرام گفتم: "میدونی چیه؟ شما دو تا باند... حیرت انگیزید!"

روی یک از صندلی ها نشستم و دستهایم را در هم قفل کردم. گانگ شین هم جلو آمد و گفت: "تو برو! من میمونم!"

پوزخندی زدم و نگاهش کردم: "میتروسم این بیمارستانو مثل اون بانک درب و داغون کنید! تو و اون باند عوضیت!"

- "هی! بچه جون! من گانگ شینم و کسی حق نداره اینطوری باهام حرف بزنه!"

دستم را به معنای "ولم کن!" تکان دادم و او آرام روی یکی از صندلیها نشست. ماشورو اشاره ای به او کرد و پرسید: "اون کیه؟" من هم که حوصله ی توضیح دادن نداشتم لب زدم: "از آشناهای پدرمه!"

سرم را به گوش ان زن نزدیک کردم و پرسیدم: "از کجا میدونستی امشب قرار جیسا و ادی توی پارک استارزه؟" به خونسردی جواب داد: "جینو بهم گفت!" و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست.

- "پس تو میدونی اون دخترته!"

چشمهایش را باز کرد و منتظر ادامه ی حرفم ماند: "یه بار یکی از اعضای یاکوزا بهش شلیک کرد و اونم زخمی شد! به خاطر اینکه اون فرد فکر میکرد جینو به یاکوزا خیانت میکنه! خب، فقط میشه گفت اون یه روی سکه رو در نظر گرفت. یعنی تصورش این بود که جینو به گانگ شین زنگ زده، ولی فکر میکنم تو به اون زنگ زده بودی، درسته؟"

بی پرده گفت: "تو خیلی باهوشی!"

اگر در لحنش کوچکترین نشانه ای از تمسخر بود من هم راحت میتوانستم جوابش را بدهم ولی او خالصانه این را گفت. جینو واقعا شبیهش بود!...

- "پس تو از جینو کمک خواستی که مواد تو پس بگیری، و این یعنی اینکه بهش اعتماد داری! برای همینم جینو ازت کمک خواسته! اینکه به ما کمک کنی!" آرام خندیدم: "پس یعنی اون به مادرش اعتماد کرده! خیلی جالبه!"

با بی حوصلگی گفت: "به جای اینکه زوم کنی روی این رابطه ی مادر و دختری، بشین فکر کن چرا جیسا نیروهاشو خبر کرده بود!"

به ساعت مچی ام نگاه کردم. یک ساعت از وقتی که ادی وارد اتاق عمل شده بود میگذشت. کم کم داشتم نگران میشدم...

- "خودت روش فکر کن! جیسا یه احتمالو در نظر گرفت... اینکه تو دوباره تصمیم به حمایت از ادی بگیری! برای همینم اون آماده بود."

رو کردم به ماشورو و ازش پرسیدم: "وقتی یه چاقوی حدودا بیست سانتی متری تا انتهای تیغه توی پهلوی یه نفر فرو رفته باشه جراحی چقدر طول میکشه؟"

اندوه چهره اش را در بر گرفتیک لحظه نگران شدم، نگران شدم و ترسیدم. دستم را که هنوز ردی از خون او رویش بود روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم: "حرف بزن... بهم بگو!"

و نگفت. به من نگاه کرد. بدون پلک زدن... تپش قلب اندوهگینم را میشنیدم. چیزی که او هرگز به من نگفت، اتفاق افتاد و چند دقیقه ی بعد جسدی که ملحفه ی سفید رنگی رویش بود از اتاق عمل بیرون آمد...

خودم را روی صندلی انداختم... ایندفعه، نه! گریه نکردم. اینطوری تنها خودم را عذاب میدادم. باید دل میکندم... در هر صورت که عذاب آور بود. در هر صورت که ادی هم مثل بقیه رفته بود... حالم از خودم به هم خورد، مثل همیشه!

- "یه چیزی که تو باید بدونی اینه که یه تبهکار واقعی میزاره تا به موقعش از آخرین اسلحه ش استفاده کنه! آخرین اسلحه ی اون، مرگه! مردن خودشو میپذیره و برای همینم مرگ یه جور وسیله ی دفاعیه، مثل اسلحه... بعد از مردن، دیگه کسی نمیتونه بهش آسیبی بزنه!"

خندیدم. تفسیر جالبی بود. زمزمه کردم: "تو باید فیلسوف میشدی!" و همراه گانگ شین از بیمارستان بیرون آمدم.

فصل بیست و پنجم: از من بگذر!

- "منو کجا میبری بچه؟"

- "میبرمت پیش دخترت! در ضمن، من بچه نیستم. پونزده سالمه!"

لبخند کمرنگی زد: "آدم تا هجده سالگی بچه ست!"

حوصله ی کل کل نداشتم، ولی مشخص بود اینرا میگوید که دختر خودش از دسته ی "بچه ها" سوا شود. در هر حال، محبت مادری برای همه ی آدمهای این کره ی خاکی، و چه بسا، آدم فضایی ها خاص بود. چیزی که من

نداشتم. ده سال بود که نداشتم! مادری که دوستم داشته باشد... زنی که حامی ام باشد! زنی که مثل همه ی زندهای دنیا باشد! فقط باشد... مادرم باشد. مادری نمیخواستم، فقط باشد!

صدای بوقهای ماشین سفیدرنگی را شنیدم. راننده که مرد جوانی بود، در حالیکه شیشه ی ماشینش را پایین داده و نیشش را تا بناگوش باز مرده بود گفت: "اِهکی! خانم این نامزدته یا پسرت؟ شاید هم نوه ت!"

شاید آنروز من بدجور دلم میخواست دق دلم را بر سر یکی خالی کنم، شاید هم حس میکردم این آدم نماها را بالاخره زمانی باید تربیت کرد. زمانی که برای من، در آن شب نحس که عزیزی را از دست داده بودم، فرا رسیده بود...

از آنجا که در حاشیه ی بزرگراه حرکت میکرد، راحت میشد متوقفش کرد. پیچیدم جلوی او که متعجب به من می نگریست، ترمز کرد.

- "خون خودتو کثیف نکن به خاطر این آشغال ولگرد! ولش کن!"

اما نمیشنیدم انگار! این مرد خودش خواسته بود شعله های خشم من به سویی روانه شود... پس من هم اینرا از او دریغ نکردم!

زدم، زدم، زدم... من قدرتمند شده بودم. قوی شده بودم. هرچقدر سعی میکردم نمیتوانستم خودم را از زدن آن مرد باز دارم. خدا میداند که اگر گانگ شین جلویم را نگرفته بود او را کشته بودم یا نه!

- "معلومه چه مرگته؟"

همانطور که سعی میکردم او را از سر راهم کنار بزنم نالیدم: "ولم کن! تورو خدا ولم کن!"

مرد جوان که از سر و رویش خون می چکید گاز داد و رفت. رفت و حسرت ضربه های بیشتر را به دل من و خودش گذاشت...

- "از این ناراحت شدی که گفت من مادرتم؟"

کف دست راستم را بر چشمانم گذاشتم. میلرزیدم؛ از اندوه؛ از غم؛ از غصه ای که همیشه بود ولی امشب بیشتر از هر زمان دیگری خودش را به رخ کشیده بود... از تنهایی ام! میلرزیدم... لعنت به این تنهایی! لعنت به لرز!

با بیرحمی تمام مادر خودم، و گانگ شین را کوبیدم: "مادر منم عین تو بود! بی رحم بود. فکر کسی نبود. فکر من نبود که گذاشت رفت! هردو تون مثل همید! نمیفهمید که با دیگران چه کار میکنید! تو میکشی، اونم کشت! امنو کشت... پدرمو کشت!... حالا با خیال راحت تو قصر خودش داره بدبختی منو تماشا میکنه... منو میبینه؟ نه! مادرم منو ندید... رفت! فقط رفت!" و چه اندوهگین بود که فقط ادی داستان مرگ مادر را میدانست. میدانست من زنی را کشته که...

سردی آب را بر روی سرم حس کردم. گانگ شین گالن آب را روی زمین انداخت و داد زد: "حالا بیدار شو! باید از اول اینکارو میکردم. من مغزم جایی واسه ور ورای یه نوجوون دیوونه نداره! مغز من کلی نقشه ی بمبگذاری توشه!"

شوکه شده بودم. حداقلش این بود که مرا به خود آورد. ولی نمیفهمیدم، باورم نمیشد که خودم آن توهین ها را به مادرم کرده باشم. تازگی ها خیلی اتفاقات بریم افتاده بود... اتفاقاتی که من هیچ تقصیری درشان نداشتم، و با این حال از همه مقصر تر بودم...

- "میدونی اگه جینو رفتارش مثل تو بود باهاش چیکار میکردم؟"

همانطور که آرام آرام از حاشیه ی بزرگراه وارد جاده میشدم سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.. با لحن خشنی گفتم: "مینداختمش توی قفس تمساح ها! بعدش مجبورش میکردم به همه شون غذا بده!"

به وضوح پریدن رنگم را حس کردم. از این شوخی خشن گانگ شین، به شدت ترسیده بودم. حالا دیگر از همه چیز میترسیدم، و خنده دار بود که با این روحیه ی ترسو، میخواستم به جنگ با یاکوزا بروم...

گانگ شین همانطور که از شیشه بیرون را تماشا میکرد گفت: "میدونی... کم کم داره ازت خوشم میاد! نظرت چیه بیای توی باند من؟ من مثل میکامی احمق پرور نیستم! اعضای باند من باهوشن! یکیشون همین ادی! خیلی باهوش بود! اگه تو بیای شاید بتونی جاشو بگیری!"

با صدایی آرام که به زمزمه بیشتر میخورد، گفتم: "لابد بعدش مجبورم میکنی کشتی دشمناتو یکی یکی منفجر کنم، هان؟"

چیزی به تایوانی گفتم. کلافه از این زبان عجیب و غریبی ه داشتند گفتم: "اگه یه روز از عمرم مونده باشه، میرم تایوانی یاد میگیرم که حداقل بفهمم شماها چی میگین!"

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: "خیال کردی ژاپنی بهتر از تایوانیه؟ اگه توی پونزده سالگی شروع کنی به تایوانی یاد گرفتن تا بیست سالگی میتونی مثل بلبل تایوانی حرف بزنی! ولی اگه توی پونزده سالگی شروع کنی به ژاپنی یاد گرفتن، اون دنیا با فرشته ها مثل بلبل ژاپنی حرف میزنی! کدومش بهتره؟"

از ماشین بغلی ام سبقت گرفتم و گفتم: "ولی خب ممکنه یکی مثل تو تا قبل از بیست سالگی کشتی آدمو منفجر کنه! اونوقت هردوتاش یکی میشه!"

- "فکر میکنی اگه دائم اینو تکرار کنی از کاری که کردم پشیمون میشم؟ به جرئت میتونم بگم تنها خلافتی که کردم و ازش پشیمون نیستم همینه! اون شیلائی خائن حقش بود!"

ابروهایم را در هم کشیدم: "مگه از بقیه شون پشیمونی؟"

سوشیا استریت را دور زدم و به خیابانی دیگر پیچیدم. ترافیک سرسام آوری بود...

– "پشیمون نه! ولی یه کم عذاب وجدان شاید!"

خندیدم: "جالبه! فکر میکردم هیچکدومتون چیزی به اسم وجدان ندارید!"

با لحن دلخوری گفت: "همه ی قاتلا و تبهکارا وجدان دارن... ولی اینقدر بهش بی توجهی میکنن که دیگه کاری از دستش بر نیامد!" مکشی کرد و ادامه داد: "اگه قرار باشه به خاطر هر جرمی عذاب وجدان بگیریم که دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه!"

از کوچه ای کنار خانه ی آقای فوکوستی بیرون آمدم، و ترمز کردم. پیاده شدم و گفتم: "رسیدیم." بعد با خونسردی هرچه تمام تر برگشتم سمتش و گفتم: "توقع داری مثل یه جنتلمن پیام و در ماشینو برات باز کنم؟ بیخیال! من اهل اینجور چیزا نیستم!"

در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

پرسید: "دختر من اینجاست؟" لحنش تحقیر داشت...

نگاهی به خانه ی آقای فوکوستی انداختم و باخودم گفتم: "اینکه از صدتا عمارت یاکوزا هم شیک تر و بهتره!" ولی به روی خودم نیاوردم. کلید انداختم و در را باز کردم.

جینو و سامیتا نشسته بودند روی زمین، و به همدیگر نگاه میکردند. نگاه هردو تایشان نگرانی خاصی داشت که با دیدن من، دو چندان شد و هردو پرسیدند: "چی شد؟"

شینگو نگاهش را به نگاه خسته ی من دوخت و همه چیز را فهمید. عمو کاتیرو دستم را گرفت و گفت: "بیا تو! بدنت مثل یخچالهای قطب شماله!"

جلو رفتم و گانگ شین به دنبالم وارد شد. شینگو او را شناخت چون تکیه اش را از آبن آشپزخانه برداشت و با ناباوری گفت: "تو... اینجا چیکار میکنی؟"

بی هیچ حرفی به طرف جینو رفتم و گفتم: "مادر تو آوردم. میخوای باهاش حرف بزنی؟"

چشم هایش اندوه وار برق زدند. از جایش بلند شد. چشمکی به سامیتا زدم و او رو به پدر و برادرش گفت: "بریم نشیمن تلویزیون تماشا کنیم!"

من در اوج تنهایی پناه بردم به آشپزخانه... کاپشنم را درآوردم و روی صندلی آشپزخانه انداختم. به پانسمان دست زخمی ام ناه کردم. زخمی که برایم عزیز بود چون سامیتا بسته بودش... ولی حالا سوزن سوزن میشد.

باند دورش را گشودم و از جعبه ی کمکهای اولیه ی روی یخچال، بتادین برداشتم. زمزمه کردم: "هرچی شد، شد! فقط جیغ نزن!" و با این فکر روی زخم ریختمش!... انگار تک تک سلولهای دستم را از هم می شکافتند. چشم بستم و به کانتیر تکیه دادم.

- "تموم شد!"

باند جدید را دور زخمم بستم. بقیه ی چیزها را در سطل آشغال انداختم و با درد کف زمین نشستم.

- "درد داره، نه؟"

جواب دادم: "آره، خیلی!"

- "یادت میاد یه زخم چاقو هم کف دست نیتا بود؟ یادته چقدر درد داشت؟"

چشمهایم را بستم و با خستگی به کابینت چسبیدم: "آره، یادمه!"

- "میخواهی بخوابی؟"

آهی کشیدم و گفتم: "دلم میخواد، ولی کار دارم."

- "تکلیف جسد ادی چی میشه؟"

چشم هایم را مالیدم: "ن..نمیدونم!"

از هر ده تا سوال که ندای درونی ام میپرسید نه تایشان هیچ ربطی به هم نداشتند! ولی خوب بود! اقل در کم میکرد...

میتوانستم تا صبح همانجا توی آشپزخانه بمانم و به حرفها و سوالاتش گوش بدهم. ولی کار داشتم. کلی کارهای مهم! از جایم بلند شدم و گفتم: "ممنون!"

- "قابلی نداشت!"

از آشپزخانه بیرون آمدم. جینو و مادرش با هم صحبت میکردند. تا چشمشان به من افتاد، زبان مکالمه شان به تایوانی تغییر یافت...

با دلخوری ساختگی گفتم: "نترسید! اگه ژاپنی هم حرف بزنید من نمیفهمم چی میگین! زبون خانما کلا سخته!"

جینو لبخندی زد و گانگ شین بی تفاوت به من نگاه کرد. از پله ها بالا رفتم و صدای مجری تلویزیون را از اتاق نشیمن شنیدم. آستانه ی در را برای ایستادن انتخاب کردم و به حرفهایش گوش سپردم:

- "امروز به طرز عجیبی کارکنان بانک چینز مانی قتل عام شدند. بررسی های پلیس امنیت نشان میدهد افرادی که در این قتل عام دست داشته اند به قصد سرقت وارد بانک نشده اند. این حادثه توکیو را از روزهای گذشته ناامن تر کرده و پلیس هنوز واکنش خاصی نشان نداده! ضمنا سلامت روانی قاتلان در دست بررسی است چرا که بعد از قتل، خون قربانیان از روی زمین پاک شده و اجساد جابه جا شده اند. خبرنگاران توکیو تی وی مجاز به

عکسبرداری از صحنه ی جرم نبوده و همین سبب شده تصاویر زیادی در دست نداشته باشیم. نمایندگان پارلمان و معاونان وزرا واکنش های متفاوتی را به این موضوع نشان داده اند..."

با لحن سردی گفتم: "جالبه! قاتل توی این خونه ست، سارق داره اخبار رو تماشا میکنه و تصور پلیس اینه که قاتل و سارق یکین! به جای تحقیق کردن، میخوان سلامت روانی قاتلین مورد بررسی قرار بگیره! اوه... تازه دارم میفهمم پلیس واقعا هیچ غلطی نمیکنن!"

شینگو بی آنکه از تلویزیون چشم بردارد گفت: "مشکل دقیقا همینه! یاکوزا افراد زیادی رو توی اداره ی پلیس داره! و همینم باعث میشه همه ی پرونده های مربوط بهش به نوعی سمبل بشن!"

زمره کردم: "واقعا مسخره ست!" بعد رو به عمو کاتیرو گفتم: "میشه لطفا اون چیزی رو که باید بهم میدادید، بدید؟"

از جلوی تلویزیون بلند شد. آستین ربدو شامبرش را بالا داد و به حالت آماده باش دستهایش را به هم مالید. خندیدم. این دیگر واقعا از ته دل بود...

به دنبال عمو کاتیرو وارد اتاقش شدم. در را بست. گوشه ای ایستادم و صبر کردم تا از میان انبوه کتابهایش، پاکت حاوی عکسها را بیاورد... این مرد، به شدت شلخته بود. برخلاف پدر من، که نظم و انضباط خاصی داشت. شاید بخشی از تفاوت این دو برادر، به رشته ی تحصیلیشان بر میگشت... عمو کاتیرو شیمی خوانده بود، علم بی نظمی! علم حرکت نامنظم اتم ها و مواد در همدیگر، اما پدر من معماری خوانده بود... علم نظم و خطوط منظم ساختمانها! شاید برای همین بود که گاوصندوق دربردارنده ی یاقوت به طرز عجیبی ساخته شده بود. پدر عاشق معما و پیچیدگی بود!

عمو کاتیرو بالاخره پاکت را پیدا کرد. تعجب میکردم که چیز به این مهمی را گم کرده بود! البته شاید هم جایش را فراموش کرده بود. بعضی وقتها، دانش بیش از حد فراموشی می آورد. چیزهای ساده از یاد میروند؛ مثل کلید در، سوئیچ ماشین، کمر بند شلوار، و یک پاکت عکس خیلی خیلی مهم!

جلو آمد و آنرا دست من داد: "بخش دیگه! معمولا همه ی چیزامو همینجوری گم میکنم، ولی حواسم بود این یکی رو گم نکنم!"

از طنز کلامش خنده ام گرفت. بازش کردم. 5 عکس بودند. یکی یکی کنار زدم و نگاهشان کردم. عجیب بود... خیلی عجیب!

- "کانتینرهای غیر قانونی مواد منفجره هستن! یاکوزا توی یه اسکله ی قاچاق اونا رو به اروپا و کره ی جنوبی میفرسته!... حتما پدر خیلی خطر کرده که تونسته این عکسا رو بگیره!" و در دلم گفتم: "در واقع حماقت کرده! حماقت محض!"

عمو کاتیرو لب خشکش را با زبان خیس کرد و گفت: "پدرت وقتی از من خواست این عکس را بردارم گفت به عواقبش فکر کنم. چون اگه اینا لو برن، برای کره و اروپا دردسر میشه! این مواد غیرقانونیو یه باند تبهکار ژاپنی قاچاق میکنه و در صورتی که دولت کره بهش پی بیره، سفارتخونه ی کره تعطیل میشه و روابط دو تا کشور کنفیکون! از یه طرف دیگه، اروپا در ازای این مواد و قاچاقشون از یاکوزا حمایت مالی میکنه و اگه لو بره، حمایتهای مالی هم قطع میشه!"

با اکراه گفتم: "وضعیت بغرنجیه! یاکوزا نابود میشه اما روابط دو تا کشورم با یاکوزا نابود میشه! من نمیفهمم چرا یاکوزا اینکارو میکنه! خب اخه حمایت مالی..."

- "این همه ش به خودت بستگی داره! سعی کن همه ی جوانبو در نظر بگیری! به منفعت کشورت فکر کن!"

منفعت؟ منفعت کشورم؟ من ژاپن را دوست داشتم. اما نابود کردن یاکوزا... گیج کننده بود. میکامی عمدا با این دو، یعنی کره و اروپا وارد معامله شده بود و اینطوری روی پا ایستادنش را تضمین میکرد. گاهی اوقات از نبوغ زیادش میترسیدم. قطعا میتوانست از این استعداد انتسابی و یا اکتسابی اش در راه بهتری استفاده کند. شاید اگر اینکار را میکرد، الان "یاکوزا" بی نبود... نیتا زنده بود، و تک تک کسانی که کشته شدند تا اهداف آنها باری سر پا نگه داشتن این باند تبهکاری عملی شود، نیز زنده بودند. خیلی چیزها تغییر میکردند...

سر برداشتم و رو به عمو گفتم: "خودتون میدونید که امنیت داخلی از امنیت خارجی مهم تره! عمو جان، اگه قرار باشه بین ویران شدن کامل پل رابطه ی ما و کره ی جنوبی و امنیت مردم کشورم با وجود این امپراطوری بزرگ تبهکاری یکی رو انتخاب کنم، قطعا مردم در اولویت هستن! ابرام مهم نیست که دولت کره از این به عنوان یه زنگ خطر برای اعلان جنگ استفاده میکنه! وقتی مردم عذاب بکشن، وقتی خانواده ای که منتظرن تا پدر خانواده از سر کار برگرده خونه تا با هم شام بخورن اما به جای پدر، جسدش میاد، پس دیگه چه فایده ای داره که ما این رابطه ی سیاسی رو مثل یه طناب پاره شده نگه داریم؟ یاکوزا از بین میره و کره میفهمه مردم از قهر و آشتی های کودکانه ش مهم ترن!"

عمو کاتیرو لبخند زد. مثل همیشه ی پدرم، حالا که فکر میکردم می فهمیدم این چند وقت تنها بدیهایش را به یاد آورده بودم، اما او خوبی هایی هم داشت... در واقع آنقدری خوبی داشت که بدیهایش را بعد از مرگ متوجه شوم! تازه آن هم به خاطر یک خشم بچگانه!

در حالیکه نگاه از او میدزدیم گفتم: "خیلی خب، ممنون!" و در دلم گفتم وظیفه اش بود! وظیفه که تشکر ندارد... عمو به جلوی تلویزیون و روی کاناپه اش برگشت و من هم از پله ها پایین رفتم. جینو و گانگ شین مثل اینکه صحبتهایشان تمامی نداشت... با خودم فکر کردم جینو در هر صورت نزد هر کدام از والدینش که بزرگ میشد سرنوشتش همین بود! اینکه تبهکار باشد، آدم بکشد! اما خودش میگفت تهدیدش کرده بودند که ناچار شد در شانزده سالگی قاتل شود...

جلو رفتم و با لحنی که سعی میکردم جدی و باوقار به نظر بیاید، گفتم: "لازمه حرف بزنی. حرفای مادری و دختریتونو بعدا هم میتونید بزنید!" و فکر کردم اگر "بعدا"ی وجود داشته باشد. زندگی یک تبهار هیچوقت بعدا ندارد، چون همه چیز به یک ماشه بستگی دارد، و بعد، تمام!

رو به مادرش گفتم: "من سعی میکنم تا صبح کار فلشو تموم کنم. بعدش با میکامی تماس بگیرید و به قرار ملاقات باهاش بزارید. بهش بگید میخوايد در ازای دادن فلش موادتونو پس بگیرید. اون قطعاً ناچار میشه اینو بپذیره!" گانگ شین خندید و به طعنه پرسید: "پسر جون... تو سرگیجه داری؟"

با تعجب گفتم: "چطور؟"

با خنده گفت: "یه بار بهم میگی توایه بارم شما... فکر کنم بعضی وقتا منو چند نفر میبینی!"

تقریباً عصبی خندیدم... ولی ناگهان جینو چیزی گفت که خنده ام قطع شد

- "من برمیگردم به یاکوزا!"

داد زدم؛ عصبی، تنها و بیچاره: "چی... چی گفتی؟"

با جسارت عجیبی تکرار کرد: "برمیگردم به یاکوزا!"

دستهایم را روی قسمت بالایی پستی مبل گذاشتم و به سمتش خم شدم: "تو اینکارو نمیکنی!"

درحالیکه به من خیره شده بود گفت: "چرا؟ چرا اینکارو نکنم؟ وقتی پیش میکامی باشم کسی نمیتونه منو بکشه! جیسا هم نمیتونه! اینطوری واسه خودش گرون تموم میشه!"

عصبی گفتم: "اما اون میکامیه!"

فریاد زد: "ولی پدرمه!"

میخواستم بگویم اگر مرا دوست دارد نرود، برنگردد، اگر برایش مهم است چه بر سرم می آید... میخواستم اعتراف کنم که نگرانش میشوم، ولی نشد! تنها گفتم: "برنگرد! این خواسته ی زیادیه؟"

آرام گفت: "اگه برنگردم خیانت کردم. اونوقت میشم مثل ایلومی! شاید خیلی بدتر!"

تصور سر بریده ی جینو لرزه به تنم انداخت. سرم گیج رفت و اگر به مبل تکیه نداده بودم قطعاً آبرویم جلوی گانگ شین میرفت. با خودش میگفت کسی که نقشه ی معامله با یاکوزا را کشیده چقدر ضعیف و به درد نخور است!

گانگ شین به هواداری از دخترش گفت: "من با یاکوزا دشمنم! دشمن قسم خورده... ولی حاضر نیستم دخترم به عنوان یه خائن به رئیسش بمیره!"

اعتقادات درهم و برهم این زن و شوهر سابق، که فضای امپراتوری خلافاکارشان را هم تحت تاثیر قرار داده بود، حالم را به هم میزد. برای لحظه ای چشمانم را بستم و گفتم: "خیلی خب، هرکاری که دوست داری بکن! کاش..." و باقی حرفم را خوردم و به سمت اتاق خوابم چرخیدم. حداقل میتوانستم با ساخت یک فلش قلبی لحظه ای از فکرشان بیرون بیایم؛ از فکر روزهای تنهایی و بی جینو سر کردن! اگر یاکوزا بلایی سرش می آورد...

کشوها را زیر و رو کردم تا توانستم فلش خودم را که دقیقا مثل همین فلش بود پیدا کنم. البته نمیشد مطمئن بود که یاکوزا میداند فلش چه شکلی است، ولی در هر صورت کار از محکم کاری عیب نمیکرد!

دوشاخه ی هویه را در پرز برق فرو کردم، فلش اصلی را روی میز انداختم و صفحه ی آلومینیومی را طوری قرار دادم که دقیقا روی کدها باشد. آنگاه با نوک پیچ گوشتی آنقدر فشار دادم که تقریبا ردی از هر یازده رقم روی صفحه ماند. بعد با هویه ی نیمه داغ، رد اعداد را دقیق از روی فویل کندم و قالب آماده شده را به کناری انداختم. حالا نوبت دستکاری در کدها بود. فویل دیگری روبرویم گذاشتم و قالب قبلی را روی همان فویل...

- "رقم ششم از صفر به دو تغییر پیدا میکنه (پنج رقم قبلی را کنده کاری کردم و رقم هفتم قال آماده را که دو بود به جای رقم ششم کپی کردم). خیلی خب، رقم یازدهم از چهار به سه تغییر پیدا میکنه! عالی شد!"

قالب دستکاری شده ی کدها را روی فلش گذاشتم و اعداد کنده شده را داخل سطل آشغال کنار میز انداختم. بخش سخت این پروسه همینجا بود، کنده کاری روی فلش! با خودم پیمان سامورایی لستم که بعد از تمام شدن همه ی این ماجرا ها، دق دلم را سر نیتای بیچاره خالی کنم... برایم هم هیچ مهم نبود که دلخور میشود! خیلی زور زدم و خیلی سعی کردم، تا اینکه در آخر فلش آماده شد. ساعت روی دیوار عدد پنج را نشان میداد؛ پنج صبح! دوباره آن شب هم به بیداری گذشته بود... بی آنکه من متوجه شوم!

پنجه به موهایم کشیدم. هویه را برداشتم تا به داخل کابینت برش گردانم، و فلش های قلبی و اصلی را در جیبم چپاندم. میزم را مرت کردم و از اتاقم بیرون رفتم. گانگ شین بیدار بود، و خیره به جلو نگاه میکرد، اما جینو سر بر رانش گذاشته و خواب بود.

آرام و فقط طوری که او متوجه شود پیشنهاد کردم: "ببرش توی اتاق من!"

نگاهی انداخت و با لحن تقریبا بی احساسی گفت: "ممنون. اینجا بهتره!" و سپس پرسید: "خب، چی شد؟ کارشو تموم کردی؟" لحنش طلبکارانه بود. با دلخوری گفتم: "چرا همه فکر میکنن کارایی که من باید بکنم وظیفه مه؟" چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید: "محض رضای خدا! بحث نکن! فقط یه سوال پرسیدم."

اصلا نمیفهمیدم چرا دارم با این قاچاقچی خطرناک بر سر لحنش چانه میزنم! با این حال با بی تفاوتی نایابی درست به اندازه ی خودش گفتم: "آره، تموم شد!"

- "تارو میساک، باز شروع کردی؟"

جینو بیدار شده بود و همانطور که مثل یک بچه ی چهارساله چشمهایش را می مالید، این را گفت و خصمانه نگاهم کرد. در جوابشان تنها پوزخندی زدم و راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم...

خوابم می آمد. به طرز وحشتناکی خوابم می آمد. در حالی که در برابر میل شدیدم برای خوابیدن مقاومت میکردم قهوه ای برای خودم ریختم. تکیه به کانتر دادم و با التماس زمزمه کردم: "تورو خدا! نمیخوام! من نمیخوام بخوابم!" و یک نفس قهوه ی داغ را سر کشیدم.

- "هی! زبونت میسوزه! اونوقت حرف زدنت مسخره میشه!"

بی آنکه برگردم لبخند زدم. تمام فلاکتی که من در آن زمان دچارش شده بودم، همین معلق ماندن میان دنیای آسمان و زمین و توهم و واقعیت بود.

نیتای هشت ساله کنارم ایستاده بود. آنجا هم آشپزخانه ی خودش بود. در حالیکه مرا نگاه میکرد، با آن دو مروارید خوشرنگ و هم آور، تشر زد: با توام! پدرت صد دفعه بهت گفت قهوه تو داغ سر نکش! میخوای خبرش کنم؟"

خاطره ای در ذهنم نقش بست و آنقدر واضح بود که حتی میتوانستم رنگ فنجان های قهوه ای را که روی کانتر آشپزخانه بودند تشخیص بدهم!... من و نیتا بعد از کلی بازیگوشی و شیطننت های بچگانه برای خودمان قهوه درست کرده بودیم. من قهوه را داغ سر کشیدم؛ مثل همین الان!

نمیخواستم از او، و از خاطره ای با ارزش که واقعا خواستنی بود چشم بردارم. آرام لب زدم: "معذرت میخوام!"

و کاش بود... و کاش بود و حداقل میدانست که من تازگی ها کارم همین شده! گریختن از واقعیت های هرچند تلخی که در نزدیکی ام بودند، و پرسه میان گذشته ای که مرده بود، مثل نیتا!

- "هی! تو خوبی؟"

تمام شد. آن گذشته ی شیرین و شاد تمام شد و برگشتم به واقعیت! با اندوه سر از کانتر برداشتم. فنجان خالی بود. خدا را شکر کردم که این دیگر توهم نبود!

عرق کرده بودم. صورتم را با پشت دست تقریبا خشک کردم و بی هیچ حرفی بیرون آمدم... این عذاب میداد. عذاب میداد که نیتا برای عذاب دادنم خاطرات را به رخم میکشید. عذاب میداد که جینو همیشه شاهد عذابم بود... و شما هیچگاه نخواهید فهمید که من در آن سالهای سخت چقدر عذاب کشیدم. از توانم خارج بود، ولی دم نزدن و تحمل کردن هم اجباری بود.

کد روی فلش را در تبلتم ثبت کردم و بعد برای یک پیشنهاد، روبروی گانگ شین ایستادم. چشمهایش را ریز کرد و با لحن هوشمندانه ای پرسید: "چیزی میخوای بگی؟" و ادامه داد: "شاید میخوای یه پیشنهاد بدی! بگو... گوش میکنم."

همیشه از اینکه کسی بهم دستور بدهد متنفر بودم، چشم بستم و با خودم گفتم: "مجبوری این زنیکه رو تحمل کنی! چرل؟ چون میتونه بهت کمک کنه! فقط همین؟ شاید چون...هیچی! ولش کن!"

چشمهایم را باز کردم و گفتم: "نظرت درمورد...در مورد دورانداختن فلش چیه؟"

اول خونسرد به من نگاه کرد، اما بعد آنچنان از کوره در رفت که حس کردم موجی از نیروی برق عضلاتم را در بر گرفت و شوک عمیقی بهم وارد کرد، چون حس میکردم قلبم از کار افتاده!

- "واسه چی میخوای همچین غلطی بکنی؟"

وقتی دید من جوابی ندادم صدایش را بالاتر برد: "هوووای! با توام!"

زمزمه کردم: "تو حق نداری سر من داد بزنی!" و صدایی از درونم گفت: "هی! چی باعث شده همچین حسی داشته باشی؟ و چرا اون حق نداره سرت داد بزنه؟"

خیلی طول نکشید که به خودم برگشتم. با آرامش نسبی ای گفتم: "یک چیزی که ما نیاز داریم و البته این نیاز مشترکمون با یاکوزاست، کدیه که مدارک یاکوزا رو از توی ادره ی پلیس پاک میکنه، ولی ما اینو نمیخوایم. پس کاری میکنیم که دست یاکوزا هیچوقت به اون فایل نرسه که بخواد از بین ببرتشون!...دو:خب، پس در این صورت ما یا میتونیم فلشو پیش خودمون نگه داریم و احتمال 45 درصدیش هست که اونا پیداش کنن، و یا میتونیم کلا اونو از بین ببریم و باهاشون بازی کنیم..."

فکر میکنم آتش شعله ور شده درون چشمانش با شنیدن حرفهای من خاموش شد. عذاب وجدان که مطمئن بودم نمیگیرد، چون او هرکاری هم میکرد نمیتوانست "گانگ شین" بودنش را نقض کند، ولی در هر حال، نفس عمیقی کشید و گفت: "میدونی، بعضی از نقشه هات واقعا تحسین برانگیزه! جینو همه شو برام تعریف کرد. امیدوارم یاکوزا هیچوقت این مغز متفکرو..."

- "یاکوزا! خب... فکر میکنم قبل از اینکه اون منو نابود کنه من نابودش میکنم!"

چشمهایم برق خاصی داشت. شجاعت من تا حدودی احمقانه بود. یاکوزا همه جا آدم داشت: از زیر لوله های فاضلاب گرفته تا کاخ سفید واشنگتن! امکان نداشت برای به دست آوردن چیزی دست و پا بزند ولی تلاشش به نتیجه ای نرسد. من چطور میتوانستم این دیو سه سر را زمین بزنم؟

با خودم فکر کردم نیتا شاید میتوانست کارش را یکسره کند ولی احتمالا همه چیز را نیمه تمام رها کرد، چون تنها بود. تنها بود و برای همین هم بود که جینو لحظات آخر زندگی اش، و حتی بعد از آن هم بالای سرش ماند. نمیخواست تنها باشد... از فکر مرگ او قطره ی اشکی افتاد روی یقه ی پیراهنم...

- "داری گریه میکنی؟"

لبخند نیمه جانی تحویل گانگ شین دادم و با حالتی نمایشی چشمم را خاراندم که او فکر کند گرد و غبار به چشمم رفته ولی خب، از شانس خوب من، او تیز و نکته سنج بود!

به طرف شومینه چرخیدم و فلش را در شعله های آتش اسیر کردم. سوختنش طول میکشید ولی حداقلش این بود که راحت میشدم، از شر فلشی که ادی را هم به کام مرگ فرستاد...

جینو که به مقر گروهش برگشت و گانگ شین هم که رفت تا به اعضای گروهش خبری در مورد معامله ی معامله ی جدیدش با یاکوزا بدهد، با خستگی روی تخت خوابم دراز کشیدم و خودم را حبس کردم زیر پتوی گرم و نرم! بعد هم بعد از مدتها خوابیدم... 47 دقیقه خوابیدم، دقیقاً 47 دقیقه، و بعد هم از جایم بلند شدم چون از بیرون اتاق صداهایی میشنیدم...

خوشبختانه احتیاجی به تعویض لباس نبود چرا که از خستگی با همان بلوز استین بلند و شلوار جین مشکی رنگ و جلیقه ی سیاهی که یادم می آمد پدرم از آن متنفر بود و من هم در طول حیاتش هرگز نپوشیده بودمش، خوابیده بودم. با آرامش تخت را مرتب کردم و بیرون رفتم. از دیدن چیزی که دیدم زبانم بند آمد... لیگوشا که همراه خانم کاتا، دختر عزیزش آمده بود، به افسر پلیس جوانی که همراهش بود اشاره ای کرد و گفت: "این همون کسیه که من ازش شکایت کردم!"

آب دهانم را قورت دادم. میدانستم در دسر میشود، از همان اولش میدانستم ولی بیشتر دلم برای سامیتا سوخت. او هم درگیر کارهای من شده بود... آه که چقدر از خودخواهی خودم منزعج بودم!

به او نگاه کردم. خدا خدا میکردم حرفی نزنند؛ نه سامیتا و نه خانم کاتا! ولی خانم کاتا با بیرحمی داد زد: "اونم بود! اونم بیارید!"

افسر با تمسخر نگاهی به سامیتا انداخت. چقدر دلم میخواست چشمهایش را با سیخ از حدقه در بیاورم که لااقل از تمسخر نگاهش کاسته شود. صدایم را صاف کردم و گفتم: "ولی من گناهکارم! من جرممو میپذیرم! حق ندارید کاری با اون داشته باشید!"

لیگوشا آنچنان صادقانه نگاهم کرد که لحظه ای فراموشم شد چه گرگ بد ذاتی است، و گفت: "ما فقط میخوایم عدالت اجرا بشه!"

سامیتا دهانش را باز کرد ولی وقتی من با تکان سر، عاجزانه از او خواستم حرف نزنند، اندوه عجیبی در چشمانش رخنه کرد. انگار این نگاه معصومانه ی حقیقی اش فقط یک خواسته داشت:

– "از من بگذر! اینبارو از من بگذر و بزار بیام!"

اما نشد. نتوانستم. دوستش داشتم. چه باید میکردم؟

فصل بیست و ششم: وقتی که میمیریم...

روبروی افسر پرونده، که ظاهری خیلی متفاوت تر از آنچه در تصورم بود داشت، نشست. به نگاهی میگردم. به حرکات موشکافانه ای نگاه میگردم که اصلا به آن مرد جوان نمیخورد، به تلاشش برای پیدا کردن واژه ای مناسب تا با آن مکالمه را آغاز کند، من به او نگاه میگردم و اعتراف میکنم از او میهراسیدم. تیز و باهوش بودم، اما میهراسیدم از اینکه فقط کلمه ای بر زبان آورم که برای سامیتای واقعا بیگانه هم دردسر شود. دلم به حالش سوخت، و بیشتر به حال خودم که روبروی این افسر عصبی نشسته بودم...

- "چند سالت؟"

خیلی دلم میخواست حرفی بزنم که خوب بسوزانمش ولی یاد سامیتا افتادم و دهانم قفل شد: "15 سال!" تحسینش کردم که راحت توانست سر حرف را باز کند، البته بعد از حدود نیم ساعتی که مرا معطل کرد...

- "خیلی جالبه که پسری به این کم سن و سالی راحت چنین جنایت وحشیانه ای انجام داده!"

جنایت؟ کاری که من کردم در مقایسه با جنایت های بیرحمانه ی یاکوزا هیچ بود... اصلا به چشم نمی آمد. کاش این مرد میفهمید که من هم برای حمله کردن به لیگوشا دلیلی داشتم...

- "خب، بهتره خودت بگی دلیل این کارت چیه قبل از اینکه هم رسانه ها هم پلیس امنیت به موضوع مشکوک بشن!"

نزدیک بود از کوره در بروم، این مرد به چه جرئتی چنین حرفی به من میزد؟ به خدا قسم جنایتکار نبودم! آدم نکشته بودم... یعنی، درست است که من در مرگ چند نفر مقصر اصلی بودم اما هرگز با دستهای خودم کسی را نکشته بودم! اسلحه کشیده بودم ولی ماشه را برای کشتن نچکانده بودم... اما، مرد خونسردی که روی صندلی روبروی من لم داده بود و با تمسخر پوزخندهای مزخرفش را نثارم میکرد، هیچکدام از اینها را نمیدانست و اصلا به درد پرونده اش هم نمیخورد! من مجرم بودم، مجرمی واقعی! جرمی مرتکب شده بودم و حالا دستهای قانون که هرگز جرئت نکردند به یاکوزا و لمثالش نزدیک شوند برای گرفتن منی که فقط میخواستم او تاوان همه ی جنایاتش را پس بدهد باز بودند!

دلم از اینهمه تنهایی خودم گرفتم... از اینکه هیچکس نبود تا از من دفاع کند!

میخواستم فریاد بزنم و از عدالت دروغینی که فقط خودم میدانستم چرا گریبانگیرم شده بنالیم! میخواستم یکبار برای همیشه کسی را بکشم، فقط همین یکبار، این مردی را که بغضم را به مرز ترکیدن رسانده بود با دستهای دستبند زده ام خفه کنم، ولی نشد! هیچ از دستم بر نمی آمد. تنها گیر افتاده بودم توی آن اتاقک و به معصومیت خودم میخندیدم...

حالا دیگر وقت این نبود که به خودم فکر کنم، فقط میتوانستم سامیتا را نجات دهم... چشمم افتاد به پرونده ای روی میز عسلی ای که گوشه ی اتاق مردک بود، و وقتی اسم رویش را خواندم چقدر تلاش کردم مردانگی و شرافتم را جلوی او حفظ کنم. پرونده اش گوشه ی اتاق خاک میخورد، یک کلر بوک خاکستری رنگ بود که در گوشه ی پلاستیکی آن، نام جمع و جورش را نوشته بودند:

– "شون نیتا."

نفس عمیقی کشیدم تا راه اشکهایم را سد کنم، و با سردی ساختگی ای رو به مرد گفتم: "اگه میخوانی حرف بزنی باید اجازه بدی با اون دختر ملاقات کنم، در غیر این صورت، حتی اگه زنده زنده بندازیدم توی آتیش، حرفی نمیزنم!"

روی میزش خم شد و گفت: "چرا باید از حرفت تبعیت کنم پسر کوچولو؟"

چشم در چشمانش دوختم و آرام گفتم: "چون تو نمیدونی که لیگوشا دقیقا کیه!"

– "خانم سامیتا! با شما! گریه نکنید! یه بیگناه هیچوقت گریه نمیکنه!"

دستهایش روی صورتش قرار گرفتند و با اندوه جگرسوزی گفت: "اینکارو نکنید!"

با ناتوانی سر روی میز گذاشتم و گفتم: "گریه کردن چیزی رو حل نمیکنه! خانم سامیتا، مکالمه ی من و شما رو چک میکنن! بهتره رمزی حرف بزنی."

دماغش را بالا کشید و حق هق کنان گفت: "خوا... خواهش... میکنم... آق... آقای

میساک... اگه... قراره... مجا... مجازاتی... در کار... باشه... با... هم... تحملش... کن... کنیم!"

گریه هایش بدجور دلم را میسوزاند. چاره ای جز اینکه آرام با او صحبت کنم نداشتم! نمیخواستم بیشتر از این عذاب بکشد. از اولش باید گوش میدادم به حرف دکتر ناکاماتا، اگر دوستش داشتم باید رهایش میکردم.

– "خانم سامیتا! شما بیگناهی! دوستامون اینو میدونن! دوستامون." و فکر میکنم اینرا فهمید که از تکرار واژه ی دوستان منظوری دارم. اشکهایش را پاک کرد. رو کرد به من و با غصه گفت: "پس شما میخوانی همینجوری تمومش کنی؟"

لبخند کمرنگی زدم و سر تکان دادم. از روی صندلی اش بلند شد و درحالیکه به طرف در میرفت زمزمه

کرد: "نجاتتون میدم! مطمئن باشید!"

هنوز آن گریه هایش را میتوانم به یاد بیاورم، اما خوشحال شدم که آن زمان توانستم او را نجات بدهم، دختری را نجات بدهم که آمد و ملکه ی قلب خسته ام شد...

افسر پرونده را با دو دلیل قانع کردم که سامیتا بیگناه است؛ اول اینکه دوربینهای خیابان قطعا نشان میدادند سامیتا در ماجرای لیگوشا نقشی نداشته و تمام مدت در ماشین نشسته، و دلیل هم این بود که خانم کاتا ادعا میکرد آمپول از پشت وارد گردنش شده پس با این حساب نمیتوانست دیده باشد که آن فرد چه کسی بود!

مرد جوان به سختی توانست اجازه دهد سامیتا از اداره ی پلیس بیرون برود، ولی در هر صورت سامیتا رفت. آزاد شد و خیالم راحت! حالا راحت میشد افسر را به بازی گرفت، افسر پرونده را که منتظر بود من اطلاعاتی را که به قیمت تا پای مرگ رفتن بودند لو بدهم! قطعا آنقدرها هم احمق نبودم! من برای شناخت کامل این افعی های بیرحم، تقریباً مرده بودم... یک ماه تمام مردم و حالا نمیشد برای اینکه محکوم نکنند هر چه را که به سختی به دست آورده بودم، روی میز فلزی افسر پرونده بریزم...

ناامید شده بودم از سامیتا، از دوستانی که انتظار داشتم دخترم عمویم خبرشان کند و حالا به کمک من بیایند و از دست مردکی که هر از گاهی مستقیم و غیر مستقیم تحقیرم میکرد نجاتم دهند، اما چهار روز من در پاسگاه پلیس منطقه ی آزاد بندر توکیو افتاده بودم و هرروز، روزی چهار بار، مرا میبردند برای بازجویی، سوالهای تکراری، جوابهای پرت و پلای من، برگشتن به بازداشتگاه انفرادی، غذا نخوردن و دائم در خود فرو رفتن... چون اعتراف نمیکردم که چه کردم و برای همین هم پرونده کامل نمیشد و نمیتوانستند برای دادگاه راهی ام کنند. تا اینکه روز پنجم، یک اتفاق افتاد، اتفاقی عجیب و به همان اندازه هم تلخ!

آن روز، افسر تازه واردی که تا به حال او را ندیده بودم و قیافه اش هم به طرز عجیبی در هم بود و خشن، در بازداشتگاه مرا گشود. فکر کردم مثل بقیه غذا آورده، ولی هیچ در دستش نبود. حتی نیامده بود تا برای آن سیم جیم های مزخرف مرا ببرد، ایستاد و لحظه ای براندازم کرد و من هم، او را!

- "چیزی شده؟"

وارد شد، کلید برق را فشار داد و در را بست. آنگاه دست راستش را بالا آورد و آستینش را کنار زد و گفت: "خوب نگاه کن! من یه یاکوزایی ام! پس هرچی میگم گوش کن وگرنه تیکه تیکه ت میکنم! او مطمئن باش کسیم نمیفهمه کار من بوده!"

نترسیدم. البته نمیخواهم دقیقاً بگویم خیلی شجاع بودم، نه، ولی هیچ حسی نداشتم. عادت کرده بودم به تهدید شدن به مرگ! پس با بی تفاوتی به مرد خشن نگاه کردم و یاد حرف شینگو افتادم که میگفت یاکوزا و پلیسها از یک چشمه آب میخورند! جلو آمد و چهار زانو مقابلم نشست، مثل خودم!

صدایش را با خشونت صاف کرد و من همچنان سرد و بی تفاوت نگاهش کردم، بعد با صدای نخرانیده ای گفت: "متروی توکیو، حدود سال 1927 ساخته شد و هفت سال بعد هم بهره برداری ازش صورت گرفت، روزانه به طور میانگین حدودشش میلیون نفر برای رفت و آمد های شخصی یا کاریشون از مترو استفاده میکن! تا الان که ساعت هشت شبه، دویست و چهل و نه هزار و پونصد و هفتاد و سه نفر مترو سوار شدن و بعد هم پیاده شدن، ولی صد و بیست هزار نفر همچنان توی ایستگاه مرکزی هستن! خب، اگه ایستگاه مرکزی بمب گذاری شده باشه، و اگه

بمب فعال شده باشه، و تا چهارده دقیقه ی دیگه هم، الان شد دوازده دقیقه، بمب منفجر بشه، صدوبیست هزار نفر از مردم خوب توکیو کشته میشن! به علاوه ی پرسنل و کارکنان مترو میشه صدوبیست هزار و نودونه نفر!"

آنقدر فضای اتاق سنگین و وحشتناک بود که احساس خفگی میکردم. آرام و بریده بریده پرسیدم: "من... چیکار... باید... بکنم؟"

لبخندی زد که مرا بدجوری ترساند. دست در جیب شلوار خاکی شش جیبش فرو برد و چیزی بیرون آورد. یک سرنگ بود. آنرا جلوی چشمهایم گرفت و گفت: "سم قورباغه ی درختی تایلندی که اطراف دریاچه های آب گرم زندگی میکنه! خودت میتونی حدس بزنی که چی باید به سرت بیاد؟"

خنده دار بود که نگاهم میخ شده بود روی سرنگ پر از مایع زردرنگی که حتی رنگش هم تهوع آور میپنداشت، و به مرد خشن و چشمهای عصبی و سرشار از حس آدمکشی اش حتی نیم نگاهی هم نمی انداختم. چه سم وحشتناکی! اما، به نظر نمی آمد که خیلی درد داشته باشد، شاید فقط یک نفس، و بعد، تمام!

"در جا میکشه؟"

سوالم مسخره و بچگانه بود. با بی تفاوتی پاسخ داد: "نه! هفت روز طول میکشه! توهم میزن! چیزایی رو میبینی و میشنوی که نه کسی میبینه و نه میشنوه (پوزخند پنهانی ای نثارش کردم چون نمیدانست که من همیشه همینطوری ام!) سردردای وحشتناک، سرگیجه های وحشتناک ترا دو بینی و بی حس شدن دستات هم میان سراغت! اووه... راستی! عطش و تشنگی شدیدم داره! آخرشم که خودت میدونی چی میشه، میمیری!"

با لودگی گفتم: "س قبلش خوب حالم گرفته میشه؛ قبل مردنم!"

لبخند بی حس و حالی تحویلم داد، لبخندی که یادم انداخت دارم با یک یاکوزایی گپ میزنم. فکر کردن به عوارض تزریق سم وحشتناکی که در سرنگ سفید بهم زبان در می آورد، ترس به جانم انداخت... سردرد... سرگیجه... دو بینی... عطش... سر شدن دستها... خدای من! از همه وحشتناکتر! توهم! یعنی به این وهم های خوشایند گذشته اضافه میشد؟ احتمالاً دگیر سر میز شام نیتا به غذایم ناخونک هم میزد. این تصور خنده دار بود، ولی تلخ! هفت روز باید طوری سر میکردم انگار که یک دیوانه ی روانی ام! یاکوزا فرصت نابود کردن بن و پایه اش را به من نداد! مرا کشت! هفت روز باید با این واقعیت سر میکردم...

آستین بالا بردم و بی حرف به او فهماندم آماده ام! یاد زمانی افتادم که پدرم میخواست برای نیتا آمپول بزند، ولی او اجازه نمیداد! میترسید و چقدر این ترس بعدها راهی شد برای اذیت کردن و سربه سر گذاشتنش! کاش آنروزها میدانستیم که روزی همگام با قد کشیدنهایمان، ترسهایمان هم قد میکشند... و تنها یک ترس میماند

برایمان... ترس فردهای ترسناکتر...

سوزن گذشت... پوست و خونم را تسخیر کرد... درد داشت! درد اولش خیلی غم انگیز بود. چشم بستم و لبم را گاز گرفتم. کارش بهداشتی نبود... تمیز نبود... دردناک بود... و چقدر دلم یک ضجه زدن بی وقفه میخواست! از دردی که هفت روز بعد میرسید به مرگ! شاید در همین اتاقک وهم آورا!

رفت. مرا با دردهایم تنها گذاشت. خنریزی میکرد جای سرنگ لعنتی! آستینم را انداختم رویش و امیدوار بودم دیرانی که امید بسته بودم به آمدنشان، این را بفهمند که من برای صدویست هزار و نودونه نفر آدم زنده با دم و بازدم هایی پی در پی حاضر شدم بپذیرمش! خدا یا! تو هم بدان و ببین! امیدوارم هرگز اینهمه ظلم را از یاد نبری!

- "من... من خیلی متاسفم!"

فریاد آمیخته به بغض تقریبا خفه شد: "از چی متاسفی؟ مگه تو از اولش همینو نمیخواستی؟ آقای شون نیتا، با خوشحالی و ایستا و تماشام کن! میام پیش خودت! حالا همه چی تموم شد! هفت روز... فقط هفت روز صبر کن! میام... به خدا قسم میام!"

اشکم را مخفی کردم. نیتا هم میدانست که این حق من نبود. اما او حالا واقعا کاری از دستش برنمی آمد. مرده بود! به همین راحتی! نظاره میکرد من و بدبختی ناتمام را! اشکهایم را! ناتوانی ام را! حالا در این اتاقک زندان ماند، او فقط یک وهم بود که می آمد تا حس نکنم میمیرم، در اوج اندوهی که همه میدانستند حق من نبود!

دو بینی ام از روز اول شروع شد، و به دنبالش سرگیجه! ماموری که دنبالم آمده بود تا برای بار چندم به اتاق بازجویی بفرستدم، ناچار شد برای این سرگیجه ی شدید زیر بازویم را بگیرد... ولی من که حالم از همه شان به هم میخورد، خودم به سختی و آرامی دنبالش راه افتادم.

از سنگینی دستبندها بدم می آمد. حفظ کردن تعادل با وجود آن سرگیجه ی عجیب و غریب سخت بود. چند لحظه سر جایم ایستادم، پلکهایم را روی هم فشار دادم و گفتم: "ای کاش همه ش تموم میشد!" مامور که انگار نه حوصله داشت و نه گوشی برای شنیدن حرفهای من، ایستاد و با خستگی گفت: "راه بیفت دیگه... آه!"

- "کی به تو اجازه داده به دوست من دستور بدی؟" و در کسری از ثانیه، چیزی توی سرش خورد و روی زمین افتاد. متعجب نگاهم را از پیکر نیمه جانش به ضارب انداختم و لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست: "ممنونم تاکی!" و بیحال از اینکه حالا من هم باید به این میدان نبرد پیوندم فرصت اعتراض به اینکه چرا صورتش را نپوشانده پیدا نکردم. ماموران که در راهروها پرسه میزدند یکی یکی جلو آمدند و اشتایگر و واکی و تاکی و اوری ناچار به نبرد گشتند. با دستهای دستبند زده ام محکم به شکم یکی از آنها زدم و به سمت دیوار پرتش کردم. بعد از باز کردن دستهایم با کلیدی که در جیبش پیدا شده بود، با خشونت سرم را به دو طرف تکانی دادم و سعی کردم سرگیجه را پس بزنم؛ یک سرگیجه ی تهوع آورا!

– "خواهش میکنم، الان نه!" و با لگد مامور دیگری را به دیوار واگذار کردم. اوری داد زد: "بریم! در پشتی از اون طرفه!"

اشنایگر کنار من آمد و گفت: "عجله کن! نمیدونم چرا امروز اینقدر کند شدی!"

بازویش را چنگ زدم. آن یاکوزایی لعنتی نفته بود اینقدر شدید میشود. دیگر حتی حس میکردم کاشی های زمین زیر پایم هم به حرکت درآمده اند!

– "تو... خ... خوبی؟"

بی هیچ حرفی دنبالش دویدم. پله هایی را طی کرد که به پایین ساختمان ختم میشد و بعد از آن دری باز و پله هایی دیگر که میرسید به خیابان شلوغ و پر رفت و آمد!

– "ون مشکی ریو از اون طرفه!"

اوری بود که فریادش در بوق های ممتد ماشینها گم شد. آخرین کسی بودم که رسیدم، چون ون برایم دوتایی بود. ریو با حالتی عصبی گفت: "یکی از دوربینا فعال بود! گوشه ی ساختمان! صورت همه تونو گرفته!"

تکیه به صندلی دادم و دستم را روی سرم گذاشتم. 5 ثانیه... فقط 5 ثانیه ساکت ماندم، و بعد، انفجار!

– "یه نقاب! یه نقاب اینهمه خرج داشت؟ می مردید صورتونو می پوشوندید؟ نمیشد واقعا که حواستون بیشتر جمع باشه و همه شونو غیرفعال کنید؟ شش روز تمام... شش روز تمام گیر افتاده بودم اونجا و هرکی هرچی که دلش میخواست بهم میگفت و تحقیرم میکرد!... اگه نمی اومدین واقعا اتفاقی نمی افتاد... خیلی... خیلی... خنده داره که من جونمو واسه همه تون میدم ولی حتی برای جون خودتونم ارزش قائل نیستید! اداره ی پلیس پر از یاکوزایاست! صورتونو شناختن! پس دیگه هیچی!"

درد... بدبختی... بیچارگی... سرگیجه... دوتایی شدن بچه ها! همه با هم دست به یکی کرده بودند و هجوم آورده بودند سر من! منی که چیزی تا مردنم نمانده بود...

اشنایگر با دلسوزی غیر قابل وصفی که فکر میکرد در پس کلمات آلمانی اش میتوان پنهانش کرد گفت: "بشین! فقط یه کم، خب؟ بعدش حالت بهتر میشه... تو فقط خسته ای!"

تاکی به شوخی گفت: "محض رضای خدا... همه که مثل خودت و این جناب میساک می شید تا زبون مختلفو بلد نیستن! خب ژاپنی بگو... مگه چی میشه؟"

رو کرد به او و با عصبانیت گفت: "اگه بخوام همه تون یه چیزی رو بفهمید، آلمانی نمیگم! متوجهی، تاکی عزیز؟"

– "خدایا! اینا که دارن دنبالمون میان! پلاکو که پوشوندی، اوری؟"

اوری در جواب ریو با لحن بی حس و حالی گفت: "آره، نمیفهمن!"

ریو پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین مثل یک جت، از میان سایر ماشینهای بزرگراه گذشت. به عقب و نرفتیم و از پشت پارچه ی خاکی کهنه ای که جلوی شیشه ی عقب و ن قرار گرفته بود، به چهار ماشین پلیس نگاه کردم که دنبالمان راه افتاده بودند. زمزمه کردم: "به خشکی شانس!" و بعد همانطور که به طرف ریو برمیگشتم گفتم: "دور بزن برو تو فرعی!" و نامحسوس به صندلی اوری تکیه دادم.

- "معذرت میخوام دوست عزیزم، ولی اگه برم تو خاکی ماشین داغون میشه!"

- "کاری رو که بهت میگم، بکن! اینقدم اعصاب منو نریز به هم!"

اینقدر عصبی و با فریاد این را گفتم که همه برگشتند و نگاهم کردند. ریو از آینه ی بغل پشت سرش را نگاه کرد و گفت: "تا حالا که این دخترعموی محترمت داشت نقشه میریخت و دستورات صادر میکرد حالا هم که تو! فکر میکنم میساکای ها همه شون زن دستور دادن توی وجودشونه!" و بعد موضوع حرفش را تغییر داد: "اینا سرعتشون زیاده! اگه بییچم توی خاکی..."

حرفش را ادامه دادم: "با هم تصادف میکنن! چون اونا هم میخوان بییچن! آره، میدونم. اینطوری که بهتره، نیست؟" - "میخواهی آدم بکشی؟"

پوزخندی زدم و گفتم: "نه! میخوام شکنجه بدم! فلج که شدن، اونوقت تا آخر عمر یادشون نمیره که حق ندارن زبونشونو برای هر کلمه و هر تحقیری بچرخونن!"

زمزمه ی "چه قدر عوض شدی" واکای را شنیدم. عوض شده بودم چون ناچار بودم... چه میشد اگر در این شش روز، من هم به قدر یاکوزا بیرحم میشدم؟

- "نمیدونم چرا حس میکنم حالت خوب نیست!"

اوری که موشکافانه و خونسرد به من خیره شده بود، این را گفت و گوشه ی لب پایینش را گاز گرفت. تلخندی تحویلش دادم و نفس عمیقی کشیدم. آنقدر حالم بد بود که حرف زدن، واقعا دردی ازم درمان نمیکرد. سردرد شدیدی که جز علائم ابتدایی تزریق سم آن قورباغه بود، به سراغم آمده و انگار در سرم هاون می کوبیدند. دستی به صورتم کشیدم و چشמהایم را با انگشتانم مالیدم.

رو بالاخره توی خاکی پیچید و به دنبالش هم صدای آژیر پلیس و کوبیده شدن ماشینها به یکدیگر توی گوش من! بعد هم دوباره از خاکی پیچید به بزرگراه و اینبار با سرعت کمتری به راهش ادامه داد...

- "خب دوستان، خبر خوش اینکه بالاخره از شرشون خلاص شدیم."

پیشدستی کردم: "و خبر بد؟"

- "خبر بدم اینکه امشب بایستی یکیتون منو توی خونه ش راه بده چون با وجود این ماشین درب و داغون، زنده بمونم خوبه! شوهر خاله ی عزیزم پوست از سرم میکنه!"

شقیقه ام نبض داشت. تا رسیدن به خانه، خیلی مانده بود. ما خارج از شهر بودیم...

آرام از اشتایگر پرسیدم: "سامیتا حالش خوب بود؟ صحیح و سالم رسید خونه؟"

لبخند آشنایی زد و دندانهای سفیدش نمایان شدند: "آره، فقط گریه میکرد! خودشو سرزنش میکرد... میگفت اگه زودتر نجات ندیم، اتفاق بدی می افته! برای همینم کارمون طول کشید چون یه نقشه ی دقیق میخواستیم! از راه دریچه ی کولر همه ی رفت و آمدای تو و پلیسا رو چک میکردیم! دوریما رو هم همینطور!" و ناگهان صورتم را که دید، و نفهمیدم در آن چه دید گفت: "خوبی؟ مریض شدی؟ چیزی میخوری؟"

چشمهایم را فشردم و گفتم: "خوبم! ترس!... راستی، ژاپنی حرف زدنت بهتر شده! دیگه کلمه هارو قاطی نمیکنی!"

خندید و گفت: "اینهمه مدت با شماها رفت و آمد کردم! توقع داری اینطوری حرف نزنم؟"

و خودم هم از این مهارتم در تغییر موضوع صحبت تعجب کردم. به راستی که بد جور عوض شده بودم...

آب سرد... نه یک بار... نه دو بار... ده بار با آب سرد صورتم را شستم و وحشیانه، با حوله خشکش کردم. دستم را دو طرف روشویی گذاشتم و التماس کنان زمزمه کردم: "نزار آبروم بره! تورو خدا راحتم بزار، سردرد لعنتی!"

از دستشویی بیرون آمدم و به محض بیرون آمدنم، کسی به ساق پایم چسبید.

- "آه! ولم کن! چی از جونم میخوای؟"

ریو در حالیکه یک نگاهش به زن خشن روبرویش بود و یک نگاهش به من، آرام گفت: "به جون خودت

نمیدونستم کارت به جایی میکشه که اینجور آدمای تو خونه ت!"

ساق پایم را به زحمت از میان دستانش خلاص کردم و گفتم: "منم نمیدونستم خلافتار درجه یک توکیو

اینطوری از اون وحشت داره!"

انگار میترسید گانگ شین به خاطر ترسش از او، سر از تنش جدا کند، گفت: "نه! کی گفته میترسم؟ من خیلی

برای خانم گانگ شین احترام قائلم!"

بی توجه به او، رو کردم به گانگ شین و پرسیدم: "کی اومدی؟"

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: "هفت دقیقه ای میشه!" و نمیدانست از این حساگری اش حال به هم

میخورد.

- "تنها اومدی؟"

- "توقع داشتی کل تایوان رو جمع کنم و بیارم اینجا؟"

- "منظورم با جینو بود!"

لبخندی به نشانه ی "شوخیست گرفته؟" زد و گفت: "جینو اگه چند بار دیگه همراه من اینور اونور بیاد میکامی محترمانه جسدشو میدی خدمت کوسه ها! واقعا فکر کردی اون افعی سه سر وحشی از محبت پدران چیزی هم سرش میشه؟"

افعی سه سر وحشی! قلب جالب و بامزه ای به میکامی داده بود. همانطور که به طرف پله ها میرفتم پرسیدم: "قرار ملاقاتتون واسه معامله کیه؟"

چنگی به موهای بلند و مشکی رنگش زد و گفت: "سه روز دیگه!"

سر تکان دادم و گفتم: "خوبه! افراد تو آماده کن! میکامی نقشه میکشه! شاید اصلا فقط قصدش پس گرفتن اون فلش باشه و نخواد اموالتو پس بده!" و آرام زمزمه کردم: "به هیچ چیز این خلافتو نباید مطمئن بود!"

چشم فشردم روی هم... سرم گیج میرفت... دست به زنده ی پله ها گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز نمیدانستم راهی برای زنده ماندن هست یا نه! اولی نبود... شاید هم بود! اما من امیدی نداشتم و باید در تلاش برای پنهان کردن این درد می مردم... تک و تنها! بی نیتابی اعتراف به عشق سامیتا... در ناکامی و در اندوه!

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که صدای زنگ توجهم را جلب کرد. راه رفته را برگشتم و در حالیکه تلاش میکردم حدس بزنم چه کسی پشت در است به طرف در رفتم و دستگیره را چرخاندم. اما، کاش باز نکرده بودم و نمی دیدمش!

موهای قرمزش مثل همیشه مرتب و دم اسبی نبودند... رها شده بودند روی شانه اش! مثل همیشه چهره ای که تظاهر میکرد بی رحم باشد ولی نبود، ظریف و مهربان به نظر نمیرسید. خراش و پارگی و کبودی رویش جا خوش کرده بودند! او کتفش... همان کتف زخمی خیلی وقت پیش که شینگو هدیه اش کرده بود، همان کتفی که خودم گلوله را از داخلش بیرون کشیده بودم حالا میان انگشتان دست ظریف و کارکشیده اش پناه گرفته و از درد، آرام مالیده میشد...

- "کمکم کن!"

مثل همان شب بود! کمک خواست و دلم خالی شد. درد داشت. درد می کشید... و منت ایستاده بودم و تماشايش میکردم. چون باورم نمیشد. کار چه کسی بود؟ کدام احمقی... کدام حیوانی چنین بلایی بر سر جینوی معصوم و زیبا آورده بود؟ مگر من چه گناهی کرده بودم که حالا دردش را میدیدم و باید مثل همان حیوانی که زده بودش، می ایستادم و لذت میبردیم؟ اصلا مگر لذت میبردیم؟

- "التماست میکنم! یه... یه چیزی بگو! اگه ردم میکنی، میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم!"

نمیفهمیدم چه میگفت. گانگ شین و سامیتا را خبر کردم و آوردندش داخل! حال خودم را نمیفهمیدم. پاهای لرزانم را این طرف و آن طرف می کشاندم برای نجاتش! میمرد؟ واقعا می مرد؟

ناله میکرد از درد، و هر ناله اش، خنجر میشد و قلبم را پاره پاره میکرد...

- "آروم بگیر دختر! بزار... بزار... یه نگاهی به کتف بیچاره ت بندازم! هـ... هر بلایی سرش اومده باشه با این وضعی که تو داری فـ... فشارش میدی... بد... بدتر میشه!"

لرزش دستانم کنترل ناشدنی بودند. علامت بعدی سم یا کوزا در حال ظاهر شدن بود؛ بی حس شدن سرانگشتان و دستان!

گانگ شین که خوب بلد بود نگرانی اش را برای دخترش مخفی نگه دارد نگاهی به کتف جینو انداخت و گفت: "در رفته!"

عصبی و به طعنه گفتم: "مـ... مگه... دکتری؟"

داد زد: "یه قاتل فقط جون آدم رو نمیگیره! گاهی لازمه بلد باشه جونشونم نجات بده!"

- "من... من جاش میندازم!"

- "شوخیست گرفته؟ فکر کنم با این دستای لرزون استخون کتفشو هم از بین ببری!"

در دلم و قلبم، یک جنگ جهانی تمام عیار راه افتاده بود. درد کشیدنش آزارم میداد، ولی این کتف را من درمان کرده بودم. جینو در آن شب، تقریبا مرده بود. من نجاتش داده بودم! زنده اش کرده بودم!... آن جنازه ی مو قرمز را من سر پا کرده بودم!

استخوانش که جا رفت، جیغش بغض را به مرز ترکیدن رساند. گریه کرد! جیغ و گریه اش... عجب برزخی ساخته بود...

با صدایی لرزان گفتم: "به... به خدا... آگ... آگه بفهمم کار کی بوده!" و التماس کردم: "گریه نکن! گریه نکن جینو! خواهش میکنم!"

و آرام گرفتم. یک دقیقه و سی ثانیه گریه کرد. مثل مادرش حسابگر بود! احساساتی شدنش هم حد و حساب داشت...

از اتاق بیرون آمدم تا مادرش و سامیتا راحت زخمهایش را پانسمان کنند.

- "ریو... یه لیوان آب بهم میدی؟"

با نگرانی رو کرد به اشتایگر و گفت: "لطفا براش بیار!" و خودش نشست کنارم و پرسید: "چت شده پسر؟"
با انگشت چشمهایم را مالیدم. سرم به دوران افتاده بود. لعنتی! علامت بعدی! عطش! تا شش روز دیگر چطور باید سر
میکردم؟ من که تا همان زمان می مردم و نابود میشدم. چه بر سرم می آمد؟ می مردم؟ درد می کشیدم؟ ای
خدا! نیتا! خدا خودت و خواسته هایت را نابود کند! لعنت شوی! که مرا به اینجا کشاندی! من که داشتم زندگی ام را
میکردم...

- "بیا بگیر!"

لیوان به دستم نرسیده، چشمم سیاهی رفت. ریو را تار دیدم. دنیا را تار دیدم.

- "چی شد؟ به من نگاه کن! می بینی منو؟"

و خودش هم میدانست که تارو میساک می باشد به راحتی از تاریکی دل نمی کند. از دردش... از مردنش... دل نمی کند
وسخت میشد... سنگ نمیشد ولی... میشکست! مثل شیشه!

- "والا! این چرا فشار خونس این ریخته؟ بالا... پایین... بالا... پایین... مگه اسبه که داره تو میدون مسابقه بالا و پایین
میپره؟"

ریو در جواب گانگ شین "اوهوم" ی گفت و اوری با نگرانی سر خاراند: "حالا... چی میشه؟"

نمی فهمیدم گانگ شین چطور رگ گرفته و سرم زده بود که همه ی بدنم تیر می کشید. زن، نگاه عاقل اندر
سفیهی به من انداخت و گفت: "جنابعالی چطور میخواستی از دختر من محافظت کنی وقتی خودت اینطوری وا
میدی؟"

دست بر روی سرم گذاشتم و گفتم: "اینم شده زندگی ایده آل من! همه امر و نهی میکنن! پیشنهاد میدن! انتقادات
فوق سازنده شون رو به گوشم میرسونن، آخرشم یه پوز خند ضمیمه ی همه ی حرفاشون میکنن!"

زمزمه کرد: "دیوانه!" و من هم در جوابش عین خودش زمزمه کردم: "خودتی!"

چشم غره ای رفت و به طرف در راه افتاد. دست بی حسم را بالا آوردم و روی لبه ی مبلی که روی آن دراز کش
شده بودم گذاشتم و در حالیکه سعی میکردم بلند شوم گفتم: "لعنتی! زنی که ی وحشی معلوم نیست چطوری رگ
گرفته!"

اشتایگر پوز خندی زد و گفت: "عوض تشکرته؟"

تا آمدم جوابی کف دستش بگذارم سامیتا سر رسید و با لحن مهربانی رو به آنها فت: "غذاتون حاضره! ببخشید که
طول کشید!" با دست سرم زده ام پیشانی خاراندم و شقیقه هایم را فشردم.

- "جینو نگفت کار کی بوده؟"

نگاه مرددش را از من گرفت و به سرم دوخت. عصبی گفتم: "جواب بدین لطفا!"

- "شما چیزی نمیخورید؟"

معلوم بود میخواهد از جواب دادن فرار کند. فقط یک اسم به ذهنم رسید: "کار جیسا بوده؟"

به آرامی سر تکان داد. سرم را به دستم تکیه دادم و گفتم: "از این بهتر نمیشه!" و سرم را کندم و بلند شدم.

عرض اتاق را می پیمودم. آتش گرفته بودم. دلم میخواست حق جیسا را کف دستش بگذارم... و یک چیز را نمی فهمیدم. اینکه چرا او جینو را نکشته! برایش راحت بود. راحت بود که جینو را هم به جهنم (یا بهشت؟) بفرستد.

- "چرا؟"

سامیتا تازه به خود آمده بود. پرسید: "چی چرا؟"

سر دردناکم را فشردم و گفتم: "چرا اونو نکشته؟... مگه... مگه نمیتونست اونو بکشه؟"

- "دلتون میخواست اینکارو بکنه؟"

داد زدم: "من اینو نگفتم!"

- "منم نگفتم شما اینو میگین! صرفا یه سوال بود!"

و تازه به عمق فاجعه پی بردم. سامیتایی که جواب میداد، همان صدای مزاحم درونی بود. من وارد مرحله ی وهم شده بودم. سامیتای واقعی به مبل تکیه داده و دیوانه بازی ها و خود درگیری های مرا تماشا میکرد.

- "لعنت به من! لعنت به من!"

اشکم در آمد. همانطور که قدم میزدم سعی در مهار اشکهایم داشتم. تنها بودم... تنهایی وحشتناک ترین چیزی است که در زندگی هر انسانی میتواند وجود داشته باشد... آنقدری تنها بودم که ندانم به چه کسی و چگونه پناه ببرم! گریه های بیچاره و آواره ام را نزد چه کسی خالی کنم...

و پدر میدانست بعد از او کسی را ندارم و رفت! و نیتا میدانست بعد از او تهی میشوم و رفت! آقای فوکوستی میدانست آغوش آخرش، تنها پناهم بود و رفت... همه رفتند... دانسته رفتند. بغضی به قدر سیب در گلویم بود و هی بزرگ و بزرگتر میشد. من تنها بودم، به خصوص در آن زمان!

- "تا حالا، وهم اومده سراغتون؟"

منتظر جوابش ماندم و نگاه آکنده از بغض و نمم را به او دوختم. با لبخند گفت: "وهم مال تنهاییه! من تنها نیستم!"

زمزمه کردم: "خوش به حالتون!"

سرگیجه‌ی شدیدی داشتم. برای همین بود که هنوز نمیفهمیدم این جوابی که شنیدم مال سامیتای واقعی بود، یا سامیتای وهم و اوهام من. افهمیدم که حالا دیگر مرزی بین واقعیت و تخیل دیوانه‌کننده‌ام نیست. باید کنار می‌آمدم، باید متوجه میشدم که راهی ندارم جز اینکه همه‌ی این فلاکت را به جان بخرم، و تا شش روز دیگر صبر کنم. صبر کنم تا روزی که تابوتم زیر تلی از خاک پنهان میشود و غیر از خاطرات و سنگ قبر، چیزی نمی‌ماند...
اصلا کسی از من یاد میکرد؟ بارزش بودم؟ هه! ازهی خیال باطل!...

رفتم به اتاق جینو. گانگ شین هم کنارش بود و او، که شانه‌اش باند پیچی و دستش وبال گردنش شده بود، تا مرا دید، کمی خودش را جمع و جور کرد.

– "میشه مارو تنها بزاری؟" گانگ شین بعد از یک نگاه کوتاه و اطمینان بخش به من، بلند شد و به هنگام رفتن به سمت در، گفت: "امیدوارم به نتایج اطمینان بخشی برسید، و البته امیدوار کننده‌ای!"

لحن کنایه آمیزش را جدی نگرفتم. وقتی در را بست فوراً پرسیدم: "جیسا برای چی این بلا رو سرت آورده؟" سرش را پایین انداخت و در حالیکه با موهای قرمز دیوانه‌کننده‌اش ور میرفت، جواب داد: "اگه قول بدی... اگه قول بدی عصبانی نشی بهت میگم! خواهش میکنم گریه هم نکن!"

مسخره بود! مسخره بود که نگران گریستن من بود... مسخره بود و بغضی در گلویم کاشت. مسخره بود و پوزخندی گوشه‌ی لبم نشانده...

– "بگو دیگه! جینو... دیوونه م نکن! بگو واسه چی کتکت زد!" و از خشم و بیقراری پشت گردنم را مالیدم.

– "به خاطر تو!"

باورم نشد. هیچوقت باورم نمیشد... به خاطر من؟ به خاطر من به این حال و روز افتاده بود؟ کتفش در رفته بود؟ زخمی شده بود؟ همه‌اش فقط... به خاطر من؟ نه! دروغ سر هم میکرد! میخواست طفره برود! میخواست منت سرم بگذارد!

چشمهایم را بستم و به دیوار تکیه دادم: "دروغ میگی! مزخرف میگی... بگو... بگو که دروغه!"

– "خبر بهشون رسید که تو توی بازداشتگاهی‌الیگوشا واسه به دست آوردن همچین موقعیتی ازت شکایت کرد! نقشه کشیدن مسمومت کنن. جیسا نقشه رو کشید. متروی توکیو رو بمبگذاری کردن و گفتن تحت فشار قرار دادنت آسونتر میشه... اون سم، یه فیلو توی ده روز و یه انسان بالغ رو توی هفت روز از پا در میاره! مسمومت کردن... اما من نمیخواستم. نمیتونستم اجازه بدم درد بکشی و بمیری! با جیسا دعوا کردم. اون زد، منم زدم! اولی میدونی، جیسا همیشه پیروزه! هلم داد و کتفم در رفت. فرار کردم. بعدشم اومدم پیش خودت!"

چه راحت اعتراف میکرد! فکر میکرد حداقل اینطوری فکر میکنم برای یک نفر بارزشم، ولی نابود شدم... له شدم... غرورم! مردانگی ام! همه شان با هم شکستند!

به سختی زمزمه کردم: "واسه... واسه ی چی؟ چرا جینو؟" چنگ زدم به موهایم. با بیقراری پرسیدم: "چرا گذاشت زنده بمونی؟"

از جایش بلند شد و روی زمین نشست؛ درست روبرویم! سنگینی چشمهای زیبایش را که میخ من شده بودند حس میکردم... با چشمانی که از پرده ی اشک، او را واضح نمیدیدند، خیره شدم بهش و منتظر پاسخش ماندم...

- "رئیس در هر صورت پدرمنه! میکامی، هرچقدرم که آدم وحشتناک و بدی باشه ولی هیچوقت فرزند خودشو قربانی نمیکنه! تا وقتی اون هست، جیسا جرئت نمیکنه به من انگشت بزنه! آگه امروزم اینکارو کرد، خبر میرسه به گوش میکامی و حسابشو میرسه! مطمئن باش!"

خم شدم و با صدای بلند هق زدم و گریه کردم. بدبخت بودم... بیچاره بودم... احمق و نادان بودم که جینو را به این مرحله رسانده بودم. تقصیر من بود! همیشه همه چیز تقصیر من بود! رها کردنشان، هم او و هم سامیتا سخت بود، ولی حداقل جانشان در امان بود. اما نمیشد... میمردم اگر فکر آن موها و چشمها را رها میکردم...

- "قول دادی گریه نکنی، ندادی؟"

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. جینو با لحن دلسوزانه ای گفت: "علائم اون سم، اذیتت میکنه؟"

مثل بچه ها سر تکان دادم. دو زانو مقابلم قد علم کرد و با لبخند گفت: "این سم، مال یه قورباغه ی نره! و یه چیزی میتونه خنثی کننده ش باشه! اسم قورباغه ی ماده! البته ریسکش بالاست ولی خب، شدنی! بار قورباغه ی ماده شش روز دیگه از تایلند میرسه. خودت که تایلندی ها رو میشناسی، تجارت قورباغه سود زیادی براشون داره! طبق چیزایی که جیسا و سوگاشی میگن، بار قورباغه ی ماده میرسه به اسکله ی شماره ی هفتاد و سه دریای ژاپن! پس میشه یه کاریش کرد!"

فکر میکردم میمیرم... اما تا شش روز دیگه... یعنی واقعا شدنی بود؟ زنده میماندم؟ واقعا میشد؟...

- "راستی لیگوشا تعریف کرد چطور حسابشو رسیدی! میکامی از عصبانیت شبیه ساری زنای هندی، قرمز شده بود! ولی من خیلی مسخره ش کردم." و بعد مطمئنا برای دلخوشی من خندید. با اندوه آهی کشیدم و گفتم: "اون گفت نیتا در مورد تابلو بهشون گفته!"

خنده اش قطع شد. اما لحنش مهربانی خود را از دست نداد: "نیتا هیچوقت خیانت نکرد! به تو وفا دار بود! آگه این اطلاعاتو به ما داد واسه این بود که میامی هفته ای یه بار تهدیدش میکرد تو و پدرتو میسپره دست جلاداش!"

- "اما تو، خودت اون دفعه..."

صدایش عصبانی ام کرد: "من عصبانی بودم. تو هم وقتی عصبانی میشی ممکنه حرفای بی ربطی بزنی!"

دستی به صورت و سرم کشیدم. سردرد کشته ول کن نبود! نفسم را فوت کردم بیرون و پرسیدم: "میدونی جیسا کجاست؟"

مشکوک نگاهم کرد و گفت: "حق نداری بری سراغش!"

- "اگه نمیگی خودم پیدااش میکنم! کار سختی نیست."

- "اینطوری به جایی نمیرسی! اونا همه شون یه مشت کثافتن!"

با کلافگی گفتم: "بگو! ترس، اون عوضیو نمیکشم! دستامو با خونس آلوده نمیکنم... فقط میخوام حالیش کنم با کی طرفه!"

- "قول میدی..."

- "آره! قول میدم به خدا! قسم میخورم فقط یه خورده تنبیهش کنم."

دستکشهایم را به دست کردم. صورتم را پوشاندم و در گوشی نصب شده روی گوشم از اوری پرسیدم: "تو مطمئنی پاتوق همه ی خلافاکارای توکیو همین خراب شده ست؟"

نفس عمیقی کشید و گفت: "چقدر میپرسی! آره... خب... اکثر خلافاکارای توکیو میرن توی این اوراق فروشی! من فقط یه بار رفتم."

- "تو چی مگی ریو؟ مثلاً اینا تخصص توئه!"

- "اوری راست میگه. میان اینجا! پلیس به اینجا شک نمیکنه!"

با لحن تمسخر آمیزی گفتم: "پلیس؟ معلوم نیست چند تا پلیس الان اون تو دادن با آدمکشا جوک تعریف میکنن!"

اشتایگر به آلمانی گفت: "چقدر بدت ازشون میاد!"

توجهم به او جلب شد که داشت از اوراق فروشی بیرون می آمد. حالت عادی نداشت. مست بود و تلوتلو

میخورد. پیاده شدم و گفتم: "اومد بیرون!" ریو سه سوت پشت سر هم زد و گفت: "موفق باشی رفیق عزیزم!"

از پشت بهش نزدیک شدم. نیرویم را در مشت‌هایم جمع کردم و زمزمه وار گفتم: "باید بدونی هیچ کارت بی جواب نیمیمونه!"

دستایش را از پشت به هم گره دادم و پیچاندم آنقدر که در همان حالت مستی داد زد: "چه مرگته؟ چی از جونم میخوای؟"

دستم را گذاشتم جلوی گلویش و به دیوار چسباندمش. لگد محکی به ساق پایش زدم و گفتم: "تو... یه سگ بی شرف کثیفی که هیچوقت حالیش همیشه کاراش چه عواقبی دارن! اگه نمی کشمت و یه تیکه از گوشت بدنتو نمیفرستم برای اون میکامی بی شرف تر از خودت، دلیل بر این نیست که ضعیفم و زورم نمیرسه! نمیخوام تا آخر عمر با خودم حسرت بخورم که چرا خون کثیف تو ریخته رو دستام!" فشار دستانم را روی گلو و گردنش بیشتر کردم و ادامه دادم: "اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه انگشت کوچیکت به جینو بخوره، اونوقت به همون کسی که من قبولش دارم و تو حتی نمیدونی کیه قسم، بلایی به سرت میارم که خودت بیای پیشم و تقاضای مرگتو بکنی!" نفسش که بوی گند میداد، به گوشم میخورد و حالم را به هم میزد. مشت محکمی به بینی اش زدم که دلم خنک شد و آنگاه لگد دیگری نثار ساق پایش کردم. زهر چشم خوبی از او گرفته بودم. دیگر تا وقتی زنده بود جرئت نمیکرد جینو را اذیت کند...

پارچه را از صورتم کندم و دستکش هایم را بیرون کشیدم.

- "آفرین رفیق! خوب تهدیدش کردی! امن جاش ترسیدم!"

لبخندی زدم و راه افتادم. به اندازه ی کافی وقتم را با آن جیسای کثافت تلف کرده بودم...

هنوز تکلیف تصاویری که از قاچاق مواد منفجره به اروپا و کره ی جنوبی پیدا کرده بودم مشخص نبود. عمو کاتیرو، مرا در دوراهی بدی قرار داد. یا کشورم یا یاکوزا! در ازای نگه داشتن کشورم، باید به کل رابطه ی ژاپن و کره ی جنوبی را خط میکشیدم...

عکسها را از عمو گرفته بودم. باید مدتی به یک نفر که خیلی هم مطمئن بود میسپردمشان تا به وقتش، انتشار پیدا میکردند و بعد هم، خلاص!

رادیوی ماشین را روشن کردم. طبق معمول گوینده ی اخبار با همان لحن خشک و جدی اش مشغول صحبت بود. نمیدانستم چرا فکر میکردند اگر کمی احساسات به خرج دهند حقوقشان نصفه و نیمه پرداخت میشود. مجریان بی روح و احساس! هیچوقت ندیده بودم وقتی خبری دلخراش را بازگو میکنند کوچکترین اثری از اندوه در صدایشان باشد...

- "تادوشی هوراشی، خبرنگار توکیو تی وی، که همواره به انتشار اخبار جنجالی شهرت دارد، امروز مورد سوء قصد قرار گرفت ولی خوشبختانه آسیبی به او وارد نشد. این خبرنگار که افشاگری هایی در مورد همکاری برخی نمایندگان پارلمان با باندهای قاچاق ماری جوانا داشته، بارها از سوی تبهکاران مورد سوء قصد قرار گرفته است." لبخندی روی لبم نشست. پیدایش کرده بودم؛ همان کسی را که میتوانست همه ی این عکسها را نگه دارد و کسی هم نفهمد که من پیدایشان کرده بودم...

با خودم فکر کردم همان وقتی هم که میمیریم، امیدی به این هست که کارهایمان ثمر دهد! اگر من شش روز دیگر میمردم، حداقل با وجدان راحتی می مردم؛ یک وجدان راحت!

فصل بیست و هفتم: استخوان های سفید، استخوان های سیاه

- "چقدر میخوای؟"

- "واسه چی؟"

- "چقدر میخوای واسه پیدا کردن اطلاعات این یارو، تادوشی هواشی؟"

با کلافگی لم داد روی نیمکت پارک و گفت: "حالت خوبه؟ میگم این دوست حترم من توی وزارتخونه چند وقته حتی تلفنش جواب نمیده! اون وقت تو پولتو به رخم میکشی؟" چشم غره ای رفت و دستهایش را روی سینه اش صلیب کرد.

- "بچه داره؟ زن چی؟"

چشم چرخاند و گفت: "یه نامزد داره! اسمش هوینوئه! بیست و پنج سالشه. خیلی هم بی ریخته. میبینمش حالت تهوع میگیرم."

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و پرسیدم: "معمولا این خانم هوینو ساعت ده و بیست دقیقه ی صبح داره چیکار میکنه؟"

با شک پرسید: "واسه چی میپرسی؟"

با تهدید گفتم: "جوابمو بده!"

گفت: "چون انترنه و تا حدودای ساعت هشت توی بیمارستان کار میکنه وقتی میرسه خونه احتمالا میخوابه!"

سر تکان دادم و گفتم: "میخوابه! خوبه! جالبه!"

با تردید پرسید: "کجاش جالبه؟"

لبخند گشادی تحویلش دادم و گفتم: "شماره شو بده به من! شماره من ناشناسه پس جواب میده!"

ده دقیقه بر سر دادن شماره با ریو چانه زدم و سرانجام بعد از سه بوق، مرد جواب داد: "بله؟"

- "خیلی خب، خوب شد که بالاخره جواب دادی! چون منتظر بودم بعد از سه تا بوق دیگه خانم هوینو رو تیکه تیکه کنم و گوش چپشو واست بفرستم. میدونم منو نمیشناسی، واسه همین بهت میگم که طاقتم خیلی کمه!"

گوشی را پایین آوردم و آرام رو به ریو گفتم: "مثل یه دختر جیغ بزن!"

ریو با خشم چنان نگاهم کرد که حس کردم تمامی اعصاب و سلولهایم منقبض شد. خودش میدنست که چاره ای ندارد چن در آن صورت خشم من هم دیدنی بود. سرش را پایین انداخت، چشمهایش را بست و شروع کرد به جیغ زدن...

– "میشنوی؟ این نامزد محترم توئه که مثل اینکه چاقو، حسابی می ترسونش!"

بالاخره یک صدای مابین جیغ و گریه از گلویش خارج شد و به دنبالش این سوال: "چی میخوای؟"

پوزخندی زدم و گفتم: "اطلاعات! تمام اون چیزی که تو داری و برای من بارزشه! اگه بهم ندی، منم هیچوت نامزد تو بهت نمیدم! میخوابه واسه همیشه... یه خوابی که خیلی متفاوت تر از اون خوابیه که بعد از اومدن از بیمارستان میاد سراغش! روشنه؟"

آب دهانش را با سروصدا قورت داد و گفت: "اطلاعات کی رو میخوای؟"

– "تادوشی هوراشی!"

به سرعت روی صفحه ی کلیدی که احتمالا روبرویش بود تایپ کرد و تند تند گفت: "تادوشی هوراشی، شصت و سه ساله، تنها مردی که تونست رئیس جمهور سابق رو وادار به عذر خواهی از ملت به خاطر آزمایشات خطرناک هسته ایش بکنه، ده نفر از نمایندگان پارلمانو وادار به استعفا کرده و همه ی کاراشو با مدرک انجام داده! خونه ش خارج از شهره! توی یه ویلای ساحلی نزدیک دریای ژاپن... زنش توی تصادف مرده و بچه ای هم نداره!"

به محض اینکه جمله ی آخر را شنیدم قطع کردم. ریو دستهایش را مشت کرد و گفت: "نمیفهمم تو چطور اینقدر وحشتناک شدی!" و با نجکاوای پرسید: "اصلا این اطلاعات به چه دردت میخورن؟"

با خونسردی جواب دادم: "خب، بهم اطمینان داد که این عکسا میرسن به یه آدم مطمئن!" و روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و گفتم: "یادت باشه همیشه اگه یه زن توی زندگی یه مرد وجود داشته باشه بزرگترین نقطه ضعف زندگیش به حساب میاد!"

به طعنه گفت: "اگه دو تا بود چی؟"

زمرمه کردم: "تو چی میدونی از عشق؟"

ویلای شیک و بزرگی داشت. تنها آمده بودم چون حوصله ی حضور سرسام آور ریو را نداشتم. در زدم. باد سردی می وزید که هوهوی وهم آورش با صدای برخورد امواج دریا به صخره ها در هم آمیخته شده بود... یک وهم بیخود! توهمی که ناشی از تزریق یک سم ترسناک بود... شقیقه هایم را فشردم و با خستگی به دیوار ویلا تکیه دادم. طول می کشید تا مرد از دنیای افشاگری هایش دست بکشد و تازه یاد زنگ در بیفتد...

سامیتا پرسید: "خوابه به نظرت؟" لبخندی زدم و گفتم: "بازم که اومدی!"

– "آدم با توهماتشون زندگی میکنن. تو هم سعی کن عادت کنی!"

خندیدم: "باشه! حرف فلسفی زنن که حوصله ندارم."

– "شما بودی که در زدی؟"

سر چرخاندم سمتش و گفتم: "بله، باهاتون کار داشتم." ادای احترام کردم و پرسیدم: "میشه پیام تو؟"

با احترام به من اجازه ی ورود داد. حیاط ویلایش باغ تقریباً بزرگی بود که درخت و بوته های شمشاد فراوانی داشت. خودش هم مرد سرد و گرم چشیده ای به نظر می آمد که جسارت و شجاعت از سر و رویش می بارید...

در آلاچیق های خوش نمای حیاط نشستم و مرد گفت: "چای سبز میل داری؟"

لبخندی زدم و گفتم: "بله... ممنون!"

آنالیز کردنش خیلی سخت بود. چون به غیر از آن چشمهای وحشی و جسور، چیزی دیگری در چهره اش نبود که بشود فهمید چه جور آدمی است. موهای جوگندمی و یکدست، ابروهایی که تقریباً سفید شده بودند و چشمانی قهوه ای رنگ! با خودم فکر میکردم شاید در جوانی مرد خوش قیافه ای بوده...

مدتی بعد با دو فنجان چای سبز برگشت و سینی را روی میز گذاشت و خودش صندلی روبروی مرا عقب کشید و نشست...

با لحنی گرم و امیدوار کننده پرسید: "خب، چی باعث شده بیای سراغ من، آقای میساک؟"

با تعجب گفتم: "یادم نمیاد اسممو گفته باشم!"

لبخندی زد و گفت: "خب، این داستانش کمی مفصله! حوصله ی شنیدن داری؟"

سر تکان دادم. لبانش را تر کرد و گفت: "همه ش از سرقت یه تابلوی نقاشی از موزه ی مرکزی توکیو شروع شد. پلیسا طبق معمول زود پرونده رو بستن و مشغول کارای خودشون شدن! ولی من دلم میخواست بدونم این دزد حرفه ای کیه که راحت تونسته از موزه ای با این همه امکانات امنیتی یه تابلو رو بدزده! گفتن یه پیرمرد اون شب نگهبان موزه بوده! خب منم ازش پرسیدم چیزی میدونه! اونم گفت یه پسر مست اومده پیشش و عریده کشی کرده و حواسش پرت شده! البته حدس زدنش زیاد سخت نبود که فرستادن اون پسر کار دزد نابغه ی ما بوده تا راحت بتونه بدون جلب توجه نگهبان تابلو رو بدزده! خیلی زود تونستم آمار اون پسر مستو دربارم چون با مشخصاتی که نگهبان می گفت به نظر میرسید خلافاکاره! و به یه اسم رسیدم: ریو هوکیمایا! چند بار توی مترو تعقیبش کردم فقط برای پیدا کردن اون دزداو دیدم وقتی با موبایلش حرف میزنه بعضی وقتا از اسم "تارو میساک" استفاده میکنه! ریو هوکیمایا خودش به نظر شونزده ساله می اومد ولی فکر کردم اون سارق حرفه ای حدود سی سال داشته باشه! اما... خب وقتی یه بار با تارو میساک ملاقات کرد در کمال تعجب دیدم اون یه پسر خوشتیپ و خوش قیافه ست و به نظر میاد پونزده سالش باشه! دلم میخواست ببینمش، ولی حالا میبینم که خودش اومده سراغ من!"

راستش نمیدانستم باید خوشحال باشم یا نه! مرد، در تمام مدتی که من و ریو با هم حرف میزدیم یا همدیگر را ملاقات میکردیم، دنبلمان بود؛ مثل یک سایه! من احمق هم اینقدر گرفتاری داشتم که متوجه نشده بودم!

نگاهی به او انداختم و گفتم: "قضیه فقط برای شما سرقت یه تابلو بوده! ولی برای من، نه!" پاکت را از جیبم در آوردم و اضافه کردم: "میخوام اینارو برای من نگه دارید و به وقتش منتشرشون کنید!"

در یک نگاه کلی، عکسها را از نظر گذراند و پرسید: "اینا چی ان؟"

مو به مو ماجرای سوباشا ماکاتومی و عکسهای پدر از یاکوزا و معاملاتش و صندوق شماره ی 1027 بانک چینز مانی را تعریف کردم. وقتی تمام شد، با حیرت سرش را خاراند و گفت: "پس مهمن! او قطعاً تو میدونی با انتشارشون چی به سر روابط دو کشور میادا!"

پاهایم را روی هم انداختم و گفتم: "معلومه که میدونم! ولی خود شما هم قطعاً میدونید یاکوزا که نابود بشه کمترین چیزی که نصیب مردم میشه، امنیت!"

دست به سمت فنجان چای سبز بردم ولی حسش نکردم. هردو دستم بی حس شده بودند! "لعتنی" نثار دستهایم کردم و گفتم: "این عکسا رو نگه دارید! به موقعش بهتون خبر میدم که کی اینا رو پخش کنید! البته... مطمئن باشد به نفع همه مونه!"

چانه اش را لمس کرد و با تردید گفت: "در این که شکی نیست، اما این افشاگری جون خلیا رو میگیره! یاکوزا ساکت نمیشینه تا ما کثافت کاریاشو لو بدیم!"

لبخندی زدم و در تلاشی دوباره برای برداشتن فنجان چای، گفتم: "پدر من که عکسا رو گرفته بود، مرد! این وسط سه نفر دیگه هم هستن که احتمالاً یاکوزا تلاش میکنه اونا رو از سر راهش برداره؛ عمو ی من، شما، و خود من! مرگ من، برام مهم نیست ولی تا جایی که بتونم اجازه نمیدم یه خراش روی شما یا عموم بیفته!"...

از خانه اش که بیرون آمدم ظهر شده بود. خورشید بی رمق، به روی پارچه ی براق دریا میتابید و این ساتن آبی رنگ، زیباتر از همیشه نور را بر میگرداند و می درخشید. ساحل مثل همیشه شلوغ نبود، که بیشتر به خاطر سرمای بی سابقه ی زمستان آن سال بود. ولی در هر صورت، دو سه تا خانواده پیدا میشدند که ترجیح میدادند نهار را زیر نور آن خورشید غمگین و در پناه پارچه ی آبی رنگ دریا میل کنند... خانواده! هه! چه واژه ی ناآشنایی!

از ساحل تا خانه را به سختی طی کردم چون پلیس راهنمایی و رانندگی همه جا پرسه میزد و من میهراسیدم از اینکه پی به زیر سن قانونی بودنم ببرند. راستش حوصله ی دردسر نداشتم... حوصله ی فرار هم نداشتم...

پانزده دقیقه ی بعد، کلید انداختم و در را باز کردم.

- "چی شد؟ جیسا حتما خیلی درد کشید، نه؟"

کفشهایم را به گوشه ای پرت کردم و پاهایم را که از زور دویدن و راه رفتن و گاز و کلاچ و ترمز را فشردن، درد گرفته بودند، به آرامی مالیدم...

- "فقط تهدیدش کردم! البته حساب کار درست و حسابی اومد دستش."

شینگو خندید و من به یک لبخند سرد اکتفا کردم: "جینو رفت؟"

خنده اش را جمع کرد و گفت: "آره، ريو هم به سر اومد اینجا اخبارو به جینو داد و رفت!"

زمزمه کردم: "این دختر همیشه بی خداحافظی میره!" و به آرامی خندیدم.

روی کاناپه لم دادم و از شینگو پرسیدم: "اینجا چرا اینقدر ساکنه؟"

- "پدر و سامیتا رفتن بیرون! پدر گفت میخوان یه دوری بزنن!"

- "تو چرا نرفتی؟"

- "من موندم تا یه چیزی رو به جنابعالی بگم!"

صاف نشستم و با بی حوصلگی گفتم: "بگو!" روی این آشپزخانه لم داد و گفت: "فردا تولد سامیتائه!"

انگار برق بهم وصل کردند. از جا پریدم و داد زدم: "چی؟" و با بیچارگی روی مبل وا رفتم. توقع این یکی را نداشتم...

- "حالا من... اصلا چرا به من گفتی؟" با بیخیالی گازی به سببی که معلوم نبود از کجا آورده زد و گفت: "آخه فکر کردم آدم واسه تولد دختر عموش یه چیزی بخره خوبه!" و با بدجنسی پوزخند زد: "احمق بیشعور! من نمیفهمم چرا دائم سعی میکنی از اینکه سامیتا رو دوست داری فرار کنی؟"

جوابی نداشتم. یعنی داشتم، ولی می هراسیدم از اینکه به زبان بیاورم. عاشق شدن برای من ممنوع بود. وابسته ام میکرد و همین، دل کندن از عشق را سخت تر از ندگی من دوامی نداشت. بیرحمی بود که کسی را وابسته کنم و بعد ولش کنم و بروم! به خصوص کسی مثل سامیتا، واقعا حقش نبود اینطور مظلوم واقع شود!...

- "گوش کن تارو! به زمانی ازت متنفر بودم! ولی الان نه، چون فهمیدم نامرد نیستی و حاضری برای هر چیزی از جونت مایه بزاری! رابطه ای که بین من و میوری بود، عشق نبود! یه بازی بچگانه بود... هر دو تانمون میدونستیم هیچ علاقه ی واقعی ای بینمون نیست، و باز هم انکار کردیم. انکار کردیم و آخرش، خودمون تمومش کردیم... یه عشق زورکی و ظاهری که ازش خسته شده بودیم! ولی در مورد تو و سامیتا داستان متفاوته! شما هر دو تانون همدیگه رو دوست دارید و بر خلاف من و میوری، عشقتون رو انکار میکنید! بهش نگو دوستش داری، ولی نشونش بده! مطمئن باش از هر چیزی که راحت بگذری دیگه هیچ وقت راحت به دستش نمیاری!"

– "یه لیوان آب بهم بده!" گرم بود؛ خیلی گرم؛ در آن زمستان آدمکش هوا گرم بود. یک تشنگی و عطش دیوانه وار به سراغم آمده بود... لیوان آب را یک نفس سر کشیدم. چه بر سرم آمده بود؟

لبم را با زبان خیس کردم و گفتم: "ازش بگذرم بهتر از اینه که ناچار بشم رهاش کنم!"

خیره نگاهم کرد. گویا هضم و حلاجی حرفهایم براش سخت بود...

– "ولش کنی؟" این جمله ی دو کلمه ای، دویست درجه به گرمای طاقت فرسایی که ناچار به تحملش شده بودم

افزود. پیشانی ام را مالیدم و گفتم: "حقش نیست دل بسته ی کسی بشه که زندگیش شرطیه! یا من، یا

یا کوزا! ریسکش بالاست و خودتم اینو میدونی شینگو! من... اگه نتونم اون آدمکشا رو نابود کنم خودم میمیرم. به

این فکر کن که این وسط چی به سر سامیتا میاد!"

خودم هم میدانستم که شینگو هیچوقت مثل یک برادر واقعی پشت سامیتا نبوده! اما تغییر میکرد و چه حیف بود

که این تغییرات از شش روز پیش از مرگ من آغاز شده بود!

شینگو پلک نمیزد. سیب گاز زده را در دستش تاب میداد و به جای نگاه به من، سیب را تماشا میکرد. بالاخره ازش

دل کند و گفت: "حسرت که بمونه توی دلت، نابودت میکنه! دیگه راحت نمیتونی بغضتو بشکنی! اما دلت... راحت تر

از اون سنگ توی گلوت میشکنه!" آب دهانش را فروخورد و ادامه داد: "نزار حسرتش به دلت بمونه! باهاش بمون تا

وقتی که ناچار به ترکش نشدی!"

بلند شدم و لیوان آبی دیگر نوشیدم. شینگو چه میدانست که من چه میکشم؟... شینگو از حسرت چه

میدانست؟ حسرت یعنی مادرت را روی تخت خوابش مرده بیابی و دم زنی! یا اینکه آنقدر بچه باشی که پدرت به

جای اینکه بگوید او مرده، تنها با "سفری رفته که برگشت ندارد" سر و تهش را به هم بیاورد. حسرت یعنی پدرت

روی آسفالتهای خیابان جان بدهد و حتی نتوانی برایش ضجه بزنی!... حسرت یعنی آرزوی یک خنده ی دیگر را

داشته باشی از دوستی که شب آخرش را با شکستن بغض ها و افشا کردن اسرارش نزد تو گذراند ولی وقت

رفتن، حتی جلوییش را نگیری! یا اینکه میدانی میرود و این رفتن، بی برگشت است...

شینگو کدامشان را از سر گذرانده بود؟ کدامشان را که حالا برای من دم از حسرت میزد؟

دستهایم را روی سرم گذاشتم و از بیچارگی خودم زار زدم. از اینهمه بدبختی... از چیزهایی که حق من نبود...

– "آخه این زندگیه که من دارم؟ هرچیو که دوست دارم باید ول کنم و برم؟ دل بستگی قدغنه؟ مگه من آدم آهنی

ام؟ چقدر بگذرم؟ چقدر؟... از میوری گذشتم! منی رو که دوستش داشتم ول کرد و رفت با کسی که عشق براش

معنی نداشت! اما... دیگه از سامیتا نمی گذرم!... از حقم نمی گذرم!... از زندگیم نمی گذرم!... حتی اگه تهش یکیمون

تنها بمونیم!"

شینگو در آغوشم گرفت. من در آغوشش اشک ریختم... من این آغوش زودگذر را نمیخواستم ولی دلم یک گریه ی صادقانه و از ته دل میخواست... یک فریاد که بشکند این بغض قدیمی را! حیف که نمی شکست! نمی شکست و من می شکستم...!

روز بعد، بهترین لباسی را که داشتم پوشیدم. از صبح تا شب و قتم به سامیتا اختصاص داشت. شلوار کتان مشکی رنگ با بلوز آستین بلند مشکی و کت اسپرت قهوه ای تیره پوشیدم و کنار بی ام وه منتظر ماندم تا سامیتا بیرون بیاید. مهم نبود چقدر طول می کشید! مهم این بود که وقت من تماما مال او بود. من حتی شب قبلش به او نگفته بودم میخواهم او را در شهر بگردانم. خودش که بالاخره بیرون می آمد!...

نیم ساعتی منتظر ماندم و بالاخره برای رفتن به کتابخانه بیرون آمد. مثل همیشه لباس پوشیده بود، ساده و شیک! پیراهن کرم رنگ و دامن کوتاه قهوه ای سوخته که با کت من هم رنگ بود، به همراه جوراب شلواری مشکی، ظاهرش را تکمیل میکرد. موهایش را هم مثل همیشه دم اسبی و ساده بسته بود.

پیاده شدم و آرام گفتم: "خانم سامیتا!" سر چرخاند. تعجب کردم که چطور شنید!

پرسید: "با من کاری داشتید؟" لبخند پهنی زدم و به ماشین اشاره کردم: "میشه امروز که تولدتونه با من باشید؟" آنچنان ابروهایش بالا پرید که چند لحظه حس کردم حرف نا مربوطی زده ام! اما بعد که لبخند روی لبش نشست زمزمه کرد: "خودمم یادم نبود امروز تولدمه!"

سامیتای من، برای همین متفاوت بود. برای اینکه دخترانگی هایش خاص بود. عشوه نمی آمد. ناز نمی کرد. صادق و رواست بود. با وقار و سنین رفتار میکرد. لبخند میزد، اما ملیح و جذاب! آویزان کسی نبود. دائم مثل بقیه ی دخترهای لوس، صدایش را نازک نمیکرد و هزار روش مختلف برای زیباتر شدن به کار نمیبرد. سامیتای من زیبا بود... حیف کهع حسرت داشتنش به دلم ماند!

کنارم نشست و کمر بندش را بست. زیرچشمی براندازم کرد و با خودم فکر کردم اگر قرار باشد همینطوری برانداز شوم چه خوب که بهتر از همیشه لباس پوشیدم، عطر زدم و سنگ تمام گذاشتم.

پرسیدم: "کجا بریم؟ پارک؟ شهر بازی؟ کافی شاپ؟ مرکز خرید؟" و با خودم گفتم: "مهم تر از همه کادوئیه که باید بهش بدم!"

رک و راست گفت: "راستش از هیچکدوم از اینایی که اسم بردید خوشم نمیاد!"

با خنده پرسیدم: "جای خاصی مدنظرتونه؟"

گفت: "قصد داشتم بعد از ظهر برم اونجا، ولی خب، قبلش باید کمی خرید کنیم!"

متعجب پرسیدم: "خرید کنیم؟ مگه قراره کجا بریم؟"

پیشانی اش را خاراند و با خنده ی نامحسوسی که سعی در کنترلش داشت گفت: "بهتون میگم! حالا، بهتره که بریم!"

از صبح تا ظهر خیابانها را گشتیم. لباس و کیف و کفش و عروسک و دارو و اسباب بازی و کلی خرت و پرت دیگر خریدیم. مطمئن بودم این ها را برای یک عده ی خاص میخرم. کسانی که من حتی نمیدانستم چه کسانی اند! بالاخره حدود ساعت یک و نیم ظهر در حالی که از سرما سرخ شده بودم و کلی به خاطر پیاده روی و حمل کیسه های خرید خسته شده بودم نفس نفس زنان روی پله ی جلوی یکی از مغازه ها نشستم و پرسیدم: "تموم شد؟" با خنده گفت: "تقریباً! ببخشید که اذیتتون کردم." وسط کله ام را خاراند و گفت: "اذیت که نشدم! ولی میدونید، من میخواستم امروز شما رو خوشحال کنم."

چشمانش برقی زدند. گفت: "امروز شما چند نفرو خوشحال میکنید که خوشحالی اونا دل منو هم شاد میکنه! نگران نباشید، مطمئن باشید از این همه راه رفتن و پول خرج کردن پشیمون نمیشید!" به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و ادامه داد: "خب، فکر میکنم باید غذا هم بگیریم. البته اگه خسته نمیشید!" بلند شدم و لباسهایم را که خاکی شده بودند تکاندم. آنگاه گفتم: "بریم..."

چند دقیقه ی طولانی دیگر هم گذشت. با حدود بیست و پنج جعبه ی پیتزا، به سمت جایی راه افتادم که میدانستم یکی از محله های فقیر نشین توکیو است؛ جایی که جناب شهردار کوچکترین توجهی بهش نمیکرد و حتی در محدوده ی آن محل درمانگاه یا بیمارستانی هم ساخته نشده بود. یکی از نمایندگان درستکار پارلمان ماه ها تلاش کرد بودجه ای را برای بهبود وضعیت آنجا از دولت بگیرد ولی موفق نشد و بعدها به علت یک مسئله ی سیاسی، که خیلی ها معتقد بودند پاپوش است، از نمایندگی پارلمان عزل و به زندان فرستاده شد تا برای همیشه نامش به عنوان مجرمی سیاسی باقی بماند. توکیوی آن روزها را ابر سیاه بی عدالتی در بر گرفته بود...

از همان لحظه ی ورودمان، جایی را دیدم که فرقی با یک جهنم نداشت. خانه ای دیده نمیشد و به جای خانه، خرابه هایی که با کوچکترین تلنگری ویران میشدند محل سکونت کسانی شده بودند که لباسهای تنشان پاره پاره بود. هوای آنجا خیلی سردتر از بقیه ی مناطق توکیو بود، و در آن هوای سرد، بعید میدانستم که بخاری یا شومینه ای در آن خرابه ها گرما را به هوای سرد غالب کند...

دستم را تکیه دادم به در ماشین و با اندوه پرسیدم: "همیشه میان اینجاست؟"

جواب داد: "هر وقت که بتونم میام و بهشون سر میزنم."

بغض گلویم را می فشرد. زندگی شان را با زندگی خودم مقایسه میکردم و هر لحظه بیشتر احساس خفگی داشتم. گردنم را مالیدم و به موهایم چنگ زدم. همیشه فکر میکردم بدبخت ترین انسان روی کره ی زمین منم، ولی حالا... می دیدمشان و در خفا غصه میخوردم...

جلوی خرابه ی بزرگتری که از بقیه ی جاها دورافتاده تر بود، ترمز کردم. پیاده شدم و مثل یک جنتلمن برای سامیتا هم در را باز کردم و گفتم: "پیاده شید!" با لبخند پیاده شد و نگاهی به اطرافش انداخت...

- "هی بچه ها! سامیتا اومده!"

سر چرخاندم و بچه های قد و نیم قدی را دیدم که دوان دوان به طرف سامیتا می آمدند؛ بچه هایی که معلوم بود مدت زیادی است حمام نرفته اند و برای همین سروصورتشان کثیف و سیاه بود. چند ثانیه ی بعد، سامیتا روی پاهایش نشست و یکی از بچه های کوچک را محکم به آغوش کشید.

- "آخ! داهیهو! نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!"

دخترک لاغر مردنی که همان داهیهو بود، گفت: "تو قول داده بودی زودتر بیای!"

سامیتا او را از آغوشش جدا کرد و با خوش اخلاقی گفت: "خب، مهم اینخ که بالاخره اومدم... اوهوم؟"

دختر خندید و دوباره به آغوش سامیتا خزید...

از جایش بلند شد و به باقی بچه ها نگاه کرد. چشمهایش روی پسری ثابت ماند که به نظر میرسید همسن و سال من باشد. به سرعت نگاهش را دزدید، اما پسر که خشونت از سر و رویش میبارید چنان چشم غره ای بهم رفت که احساس کردم کار خطایی مرتکب شده ام! در کل، احساسی خوبی نسبت به او نداشتم. بر خلاف بقیه، تمیز و مرتب بود و نسبتا خوش قیافه! اما چشمهایش... چشمهایش نسبتا وحشی و سرکش بودند. دنیای سیاه و ظلمانی آنها، آدم را در خود غرق میکردند. آنقدر که من هم ناخودآگاه از او چشم دزدیدم. تازه داشتم خیلی چیزها را میفهمیدم...

سامیتا، نوزادی را از دختر نوجوانی که همسن و سال خودش بود گرفت و در حالی که با زبانش بازی میکرد

گفت: "بالاخره به دنیا اومد!" و بعد رو به او پرسید: "مادرت، چی شد؟ حالش خوبه؟"

دختر سر پایین انداخت و با بغض گفت: "ماشین نبود که ببرمش بیمارستان... تموم کرد!"

دست سامیتا آنچنان شل شد و پایین افتاد که همان پسرک مرموز جلو آمد و نوزاد را از دستش گرفت. سامیتا با

اندوه نگاهی به نوزاد کرد و با لحن غمگینی گفت: "پس... تا حالا... چطوری شیر خورده؟"

- "شیر نبود که بهش بدم. تا حالا، فقط یه پاکت خورده! میدونم اینطوری دووم نیاره ولی..."

- "بدیدش به من!"

به طرف پسر رفت و بچه را گرفت. حالا فهمیده بودم که او همه ی پسرها را به ضمیر "شما" خطاب میکرد. ولی نمیدانستم چرا سامیتا حتی الامکان سعی میکرد از پسر ذوری کند. نه در چشمهایش نگاه میکرد و نه جملاتش با او، طولانی بود! شاید، شاید این پسر... ترس داشتم از اینکه به موضوع حتی فکر هم نکنم. رقیب عشقی؟ هه! مسخره بود! سامیتایم مال خودم بود... از دست دادنش راحت نبود...

غذا را بین بچه ها تقسیم کرد و من هم که از پیتزا متنفر بودم نوزاد را در بغل گرفتم و شیشه ی شیر خشکی را که سامیتا برایش درست کرده بود در دهانش گذاشتم. بدتر از همه ی چیزهایی که تا آن لحظه دیده بودم، تحمل بی حد و اندازه ی سامیتا در مقابل نگاه های خیره ی آن پسرک بود.

با چشم غره ای به آن پسر، نگاهم را به نوزاد پسر دوختم و زمزمه کردم: "اسمش چیه؟ تو میدونی؟"

و دوباره همان توهّم همیشگی ای که کم کم باید بهش عادت میکردم سراغم آمد و نوزاد جواب داد: "اگه اونم سامیتا رو دوست داشته باشه کارت سخت تر میشه!"

– "مسخره ست که تازگیا باید واسه همه چی بجنگم!"

– "اگه قرار باشه یه زندگی معمولی و تکراری داشته باشی پس از اولش این اشتباه بود که بری سراغ یاکوزا و اسلحه بکشی!"

شیشه ی شیر را کمی در دهانش جابجا کردم: "من؟ اسلحه کشیدن بدون کشتن مثل کره مالیدن روی نون تست کپک زده ست!"

– "قرار نبود قاتل باشی! تارو میساکای قلبشو با سرخی خون آدمای بیگناه سیاه نمیکنه!"

شقیقه ام را مالیدم و چشم بستم. خونم به جوش آمده بود از توهّمات بیهوده ای که این روزها یادآوری میکردند ناقوس مرگ به زودی به صدا در می آید: "هه! یاکوزا بیگناهی؟"

– "اون نیست ولی تو هستی! اگه اونا رو بکشی خودتم نابود میشی! این پاکی رو حفظ کن! بازار همه چی پاک بمونه... جایی که همه چی سیاهه..."

زمزمه کردم: "لکه های سفید خیلی به چشم میان!"

– "آقای میساکای؟"

نگاه از نوزادی که به آرامی شیر میخورد گرفتم و به سامیتا نگاه کردم: "بله؟"

با مهربانی پرسید: "نهار نمی خورید؟"

دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم: "پیتزا دوست ندارم."

خندید: "منم همینطور!" و روی چمنهای بی رنگ و روی کنار من نشست...

دلّم بیتاب شد. قلبم دیوانه وار خود را به در و دیوار سینه ام می کوبید و من با اندوه هرچه تمام تر، سعی میکردم به این فکر کنم که سامیتا را دوست داشتن ضرر بیشتری به نسبت متنفر بودن از او دارد. اما چه باید میکردم که

عشق بدموقعی به سراغم آمده بود؟ هیچوقت از خودم نپرسیدم آیا سامیتا هم من را دوست دارد؟ شاید نداشت! دوستم نداشت و شاید به آن پسرک چشم وحشی می اندیشید... شاید من اضافی بودم!

مدتی در میانمان سکوت عذاب آوری رد و بدل شد و بعد، سامیتا آنرا شکست: "بین من و کاسوتو چیزی نیست آقای میساک! من دارم همه ی سیمو میکنم که اوضاع اینجا بهتر بشه، و نمیدونم این پسر چرا منو این طوری نگاه میکنه! روز اول که اومدم اینجا به همه شون گفتم براشون مثل یه خواهرم."

بیرحمانه گفتم: "چه دلیلی داره که اینارو به من میگی؟" و نیشگونی از پای راستم گرفتم تا درد بیرحمانه ی سرم را که از تیغ ان جمله هم بیرحمانه تر می کوبید و میزد، کم کنم اما حیف... حیف که درد با من عجین شده بود!

به من خیره شده بود. بالاخره نگاه کردن به مرا تمام کرد و زمزمه وارانه گفت: "خودمم نمیدونم چرا به شما گفتم."

با گفتن "ببخشید" بلند شدم و در آنسوی خرابه در حالیکه قدم میزد و نوزاد را تا میدادم از بیچارگی خودم قهقهه زدم. چقدر تلخ بود که هرچه را تلاش میکردم حفظ کنم راحت از دست میدادم! از اولش هم نباید عشق را به قلبم راه میدادم... اشتباه بود! زندگی ای که خودش هم امیدی به ادامه یافتنش نبود نباید با پایه های این عشق محکم می ماند و در جا ویران میشد. اصلا چه کسی میدانست اول من میمیرم یا سامیتا؟

از این فکر به خودم لرزیدم. یاد خوابی افتادم که چند بار دیده بودم و هر بار از وحشت، تا مرز سکنه هم رفته بودم. دختری که به ستون بسته شده بود و از زیر پایش خون بیرون میزد... نکند آن دختر سامیتا باشد؟

نوزاد گریه میکرد، چون شیشه ی شیر مدتی طولانی بود که در دهانش مانده و احتمالا راه تنفسش را بسته بود. شیشه را از دهانش درآوردم و به پشت روی کتفم گذاشتم و بالا و پایینش کردم. تا اینکه بالاخره آرام شد و خوابید...

بعد از نهار، نوبت دادن هدیه هایی بود که سامیتا برای بچه ها خریده بود. داهيو وقتی عروسکش را گرفت گفت: "سامیتا! این اندازه ی تو خوشگل نیست!"

- "هیچکس اندازه ی اون خوشگل نیست!" کاسوتو این را گفت و با پوزخندی به دیوار تکیه زد و سامیتا از خجالت سرخ شد. داهيو در حالیکه بالا و پایین میپرید گفت: "حق با توه! حق با توه!" و نفهمید که در دنیای آدم بزرگها، این حرف یعنی عشق به کسی که در اصل مال کس دیگری است... به خدا قسم اگر میفهمیدم سامیتا هم دوستش دارد از او میگذشتم. اجازه میدادم خوشبخت باشد... حتی اگر مال من نبود! خیلی ها همین کار را میکردند، مگر نه؟

از ناراحتی و خشم چشم بستم و باز کردم. سامیتا در حالیکه تظاهر به بیخیالی میکرد هدایا را داد و به روی همه لبخند زد. بلند شدم و به طرف کاسوتو رفتم. با دیدن من پوزخند گوشه ی لبش گشاد شد و نگاهش پر تمسخر تراوبرویش ایستادم و پرسیدم: "میشه حرف بزنیم؟" سر تکان داد و گفت: "چرا که نه؟"

خونسرد ایستاده و دستهایش را در جلوی سینه اش قفل کرده بود. اما من قدم میزد و بر خلاف او دستهایم را در پشت قفل کرده بودم. کاسو تو نفسش را بیرون داد و با بی حوصلگی گفت: "منو آوردی باهام حرف بزنی یا قدم زدن تو تماشا کنم، آقای خوشتیپ؟"

مکث کردم و سر چرخاندم به طرفش و برزخی نگاهم را بهش دوختم. رک و راست پرسیدم: "دوستش داری؟" یکدفعه جدی شد انگار توقع نداشت من این سوال را اینقدر راحت و بی مقدمه بپرسم. سوالم را با عصبانیت تکرار کردم: "دوستش داری؟" و گوشه ی لبم را جویدم که از انتظارم برای پاسخ او که خدا خدا میکردم منفی باشد کاسته شود. ناخن هایم را به انگشتهای دست چپم فرو میکردم و با حالتی عصبی به آستین کتم چنگ میزد. ...

- "مگه برای تو فرقی هم میکنه؟"

گفتم: "معلومه که فرق میکنه!" و با بغض ادامه دادم: "اگه اونم... تو رو دوست داشته باشه من میرم..."

از تنهایی خودم دلم سوخت. از اینکه همیشه این من بودم که باید می گذشتم! مطمئنا اگر پدرم زنده بود بهم میگفت بگذرم... برای کسی که نمیدانستم سامیتا هم میخواهدش یا نه... باید کنار میکشیدم و میسوختم، و به جای خودش، با خاطراتش ادامه میدادم.

پوزخند حال به هم زنی زد و گفت: "اوه... چه فداکار!"

- "جواب سوالمو ندادی!"

- "دوستش دارم ولی به هیچکسی ربطی نداره!"

دست روی سرم گذاشتم و گفتم: "حتی به خودش؟"

- "خودش میدونه! بهم نگفت یکی دیگه توی زندگیش هست ولی در هر حال، گفت نمیخواه در مورد دوست داشتن من فکر کنه!"

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. پشت کردم به او و بی صدا خندیدم. یک خنده ی طولانی! آنقدر طولانی که وقتی برگشتم کاسو تو رفته بود، بی سر و صدا!

باقی روز به من و سامیتا خیلی خوش گذشت. با بچه ها بازی کردیم، کتاب خواندیم و از همه مهم تر اینکه برای نوزاد کوچکی که در آغوش خواهرش خوابیده بود اسم انتخاب کردیم: دمونا! دمونا کوچولو سرانجام وقتی ما میخواستیم برویم، بیدار شد، کمی نق نق کرد و انگشت لیسید و بعد دوباره خوابید. سامیتا دست کوچکش را آرام بوسید و زمزمه کرد: "امیدوارم هیچوقت از به دنیا اومدن پشیمون نشی!"

از محله ی فقیر نشین که بیرون آمدم شب شده بود، و من تازه یادم افتاد که هنوز هدیه ی تولدش را به او نداده ام. فرصت را مناسب دیدم و جلوی مغازه ی زیور آلات نگه داشتم. بعد رو به سامیتا گفتم: "چند لحظه صبر کنید. من بر میگردم."

چیزی نگفت و سر تکان داد. وارد مغازه شدم. از سقف تا کف مغاز با انواع دستبندها و گردنبندهای عجیب و غریب دخترانه در طرح ها و رنگهای مختلف، پر شده بود؛ که البته هیچکدام لیاقت سامیتای من را نداشتند.

چشم چرخاندم دور تا دور مغازه، تا اینکه صاحب مغزه جلو آمد و با لحن مودبانه ای پرسید: میتونم کمکتون کنم؟" همانطور که دستبندهایش را یکی یکی از نظر میگذراندم گفتم: "یه چیز خاص میخوام؛ یه دستبند خاص!"

فورا پرسید: "اسمش چیه؟" بی اختیار خنده ام گرفت و البته زود جمع و جورش کردم، ولی خب این جالب بود که مرد فورا فهمید دستبند را برای کسی میخواهم که دوستش دارم. شاید از این قبیل مشتری های سردرگم که دنبال "یک چیز خاص" می گردند زیاد داشت...

جواب دادم: "اسمش سامیتائه!" فروشنده لبخندی زد و از داخل ویتترین دسته ای از دستبندها را بیرون آورد که روی همه شان یک حرف انگلیسی نوشته شده بود. از میانشان دستبند کرم رنگی جدا کرد که جرم بود و مثل یک ساعت مچی بسته میشد. حرف S قهوه ای رنگی که آن هم جرم بود وسط دستبند خودنمایی میکرد...

خیلی سالها از آن زمان میگذرد، اما خوب به یاد دارم که سامیتا چقدر از دیدن دستبند خوشحال شد و بابت هدیه اش از من تشکر کرد، حتی تعداد دفعاتی که بهم گفت "متشکرم" هم به یاد دارم، و چقدر تعجب کردم که بابت چنین هدیه ی حقیری از من قدردانی میکرد! سالها گذشت و هیچکس برای من شبیه سامیتا نشد! هیچکس!

و هرگز آن شب شیرین برای من تکرار نشد. شبی که با هم در خیابانها قدم زدیم و ساندویچ همبرگر خوردیم، شبی که سامیتا در پارک برای دو زن بی خانمان غذا خرید، شبی که با هم خندیدیم، شبی که من با وجود سر شدن مجدد دستانم و سرگیجه ی بی امانم در کنارش تاب بازی کردم و او از آرزوهایش گفت...

و آن شب، شبی بود که هنوز هم با بغض از آن یاد میکنم. چیزهای خوبی که آدم ها دوست دارند هرگز به پایان نرسند ماندنی نیستند! میروند و بغض به یادگار میگذارند...

سامیتا را به خانه رساندم ولی پیاده نشدم. سامیتا به سمت شیشه ی ماشین خم شد و پرسید: "شما نمایین؟" با لبخندی که احتمالا به خاطر درد تمام نشدنی ام چهره ام را ترسناکتر کرده بود گفتم: "نه، یه جایی کار دارم. زود برمیگردم." با شک نگاهم کرد و گفت: "هر جور راحتید!"

به محض اینکه وارد خانه شد، خیابان را دور زدم و همزمان سعی کردم و شماره ی جینو را هم پیدا کنم. چون دقیق نمیدانستم کدام موبایلش را جواب میدهد! سرانجام شماره ای گرفتم و دعا کردم همین را جواب بدهد، وگرنه معلوم نبود چه بر سرم می آمد! وقتی "الو" گفتنش در گوشم پیچید، انگار جانی دوباره گرفتم...

گفتم: "جینو، منم؛ تارو! باید ببینمت!"

- "اوه سوگاشی، تویی؟ چی شد؟ بالاخره تونستی ماشینتو پیدا کنی؟"

فهمیدم احتمالا یا نزد جیسااست یا میکامی، که نمیتوانست مستقیم حرف بزند. وسط ابروهایم را مالیدم و

گفتم: "کجا پیام؟ خواهش میکنم زوتر بگو وگرنه از درد سرم منفجر میشه!"

گفت: "تو که عرضه ی نگه داشتن ماشینتو نداری چطور میخوای اون پسر رو بگیری؟ برو اوراق فروشی سانگ چن تا پیام!"

به سرعت گوشی را قطع کردم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم. در ساعت دوازده و بیست و سه دقیقه ی یک شب زمستانی، بعید به نظر میرسید که پلیسی در خیابان باشد که بابت سرعت فراوان یک راننده ی زیر سن قانونی، سرزنشم کند...

سر گذاشتم روی فرمان ماشین و چشمانم را بستم. هوا سرد بود و متأسفانه جینو هم هنوز نیامده بود. دلم میخواست هوار بزنم از درد سنگینی که در سرم میپیچید و نابودم میکرد، ولی حتی اینکار هم فایده ای به حالم نداشت. پنج روز... تنها پنج روز مانده بود؛ و امیدی هم نبود به اینکه واقعا بتوانم یکی از آن قورباغه های ماده را که در روز مرگم میرسید، کش بروم؛ که البته خنده دار هم بود...

صدای زنگ پیام موبایلم که بلند شد، سر برداشتم و پیام را خواندم: "دو ساعته دارم دنبالت می گردم. کجایی پس؟" در جوابش با بی حوصلگی نوشتم: "تو کجایی؟"

هنوز به دو دقیقه نرسیده، پیام آمد: "محوطه ی شرقی اوراق فروشی."

با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم تا بفهمم آیا واقعا تابلویی وجود دارد که مشخص کند محوطه ی شرقی یا غربی آن مکان کجاست! او چشمم به تابلویی افتاد که رویش نوشته بود: "محوطه ی شمالی."

استارت زدم و راه افتادم تا محوطه ی شرقی را پیدا کنم. هر چند حوصله ی رانندگی را نداشتم ولی در هر صورت، مودبانه نبود که او را دنبال خودم بکشانم در حالیکه ادعا میکرد "دو ساعت" است دارد دنبال من میگردد!

او را کنار کادنزای مسی رنگی یافتم (قبلا قهوه ای رنگ نبود؟)، در حالیکه موهای سرخش در تاریکی می درخشیدند. کم کم داشتم مشکوک میشدم به اینکه رنگ موهایش مصنوعی است! هر چند، در ژاپن اصلا مو قرمز خدادادی پیدا نمیشد. با نژاد ژاپنی ها همخوانی نداشت...

پلک زدم و باز کردم. آنگاه به آرامی نزدیکش شدم.

- "حالا سوگاشی واقعا ماشینشو گم کرده؟"

با وحشت نگاهم کرد و بعد گفت: "منو ترسوندی احمق بیشعور!" و بعد از نیم نگاهی جوابم را داد: "خب، راستش من ماشینشو دزدیدم تا یه کم ادبش کنم. بعدم اوراقش کردم. نمیدونی می‌کامی چقدر مسخره ش کرد!" و با حالتی شیطانی قهقهه زد...

نیمچه لبخندی زدم و از درد، سرم را فشردم.

- "یهی! پسر تو خوبی؟ با این وضعیت باید میرفتی دکتر!"

پوز خند زنان گفتم: "تو هم مثل اینکه حالت خوب نیست موقرمزی! اسم شما یاکوزایا مسمومم کرده! بعد برم دکتر؟"

به ماشینش تکیه زد و گفت: "بهت گفتم صبر کن تا بار قورباغه ی ماده برسه!"

چشمهایم را بستم و گفتم: "تا اون موقع از درد میمیرم. یه فکری واسم بکن!"

با دلسوزی نگاهی به من انداخت و گفت: "میدونی چیه؟ تو یکی از بدشانس ترین طعمه هایی هستی که گیر یاکوزا اومده! چون توی دوره ای نصیبشون شدی که انواع و اقسام سم و دارو رو قاچاقی وارد میکنن! اونام که از خداشونه یه موش آزمایشگاهی دور و برشون بپلکه! اونم کی؟ یکی مثل تو که عاشق دردسر درست کردن واسه یاکوزاست!"

با خستگی زمزمه کردم: "که چی؟"

نگاهش نگران شد و گفت: "میدونی، این سم وقتی وارد بدن یه نفر میشه هر تلنگری باعث میشه آسیب بیشتری به سیستم قلبی و عروقی و اعصاب وارد کنه."

موضوع حرفش برایم مهم شد: "خب؟"

دستهایم را به سینه قفل کردم، رویش را برگرداند و گفت: یعنی وقتی برای آروم کردن دردت از مسکن و آرامبخش استفاده میکنی، آسیب به مغزت بیشتر میشه و خب، درد به جای کاهش، افزایش پیدا میکنه!"

انگار سطل آب سردی خالی شد روی سرم... مات و مبهوت خیره شدم به جینو! یعنی... یعنی اگر درد کشنده تر هم شد حق نداشتم مسکن بخورم! یعنی مرگ! یعنی زجر! یعنی ویرانی از بُن!

- "حالا... چیکار کنم؟"

- "چه کت قشنگی تنت کردی!" سر بلند کردم و فریاد زدم: "جواب منو بده!"

جینو خودش را قدری کنار کشید و گفت: "خب داشتم جوابتو میدادم."

- "داشتی عوض جواب دادن از کت من تعریف میکردی!"

چشمهایش گرد شد. دستی به چانه اش کشید، و با این کارش شبیه پیرزنهای قدیمی شد، همان پیرزنهایی که برای نوه شان قصه ی عشق سربازی ژاپنی به دختری از لشکر دشمن را تعریف میکردند!

- "فکر کنم مربوط به توهمه، تاروا علائم خودشونو زود نشون دادن!"

سرم را به دستم روی سقف ماشین تکیه دادم. آنگاه گفتم: دارم دیوونه میشم! یه فکری واسم بکن!"

گفت: "صبر کن پادزهر برسه! این تنها راهشه!"

از خودم پرسیدم چرا به سراغ کسی آمدم که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد؟ حماقت کرده بودم، حماقت محض!

پرسیدم: "میتونی منو برسونی خونه؟"

- "مببرمت یه درمانگاه! یه سرم که چیزی ازت کم نمیکنه، میکنه؟"

خندیدم و گفتم: "الان اگه من یه سرم وصل کنم تمام مشکلاتم حل میشه؟"

به طرفم برگشت و خیره در چشمانم گفت: "نه، ولی حداقل رنگ صورتت از گچ دیوار به سیمان تغییر میکنه!"

دست سرم زده ام را روی صورتم کشیدم و پرسیدم: "میدونی معامله ی گانگ شین با دو روز دیگه ست؟"

پاهایش را با بیخیالی گذاشت روی لبه ی تخت من و آنها را روی هم انداخت: "چطور میخوای ندونم وقتی به همه ی تک تیراندازای یاکوزا اعلام آماده باش شده؟"

به پهلویم چرخیدم و گفتم: "کلا دوست داری هرچی من میگم یه چیزی بعدش بگی؟"

- "میکامی منو اینطوری تربیت کرده! هرکی هر چی میگه باید جوابشو بدم، وگرنه میمیرم!"

با انگشت سرم را خاراند: "واقعا؟"

گوشه ی لبش قدری بالا آمد و گفت: "شما ذهن خودتو درگیر نکن! یه کم بخواب تا سرمت تموم شه!"

نگاهی به آن مخزن بی رنگ که مایع داخلش قطره قطره پایین میریخت و وارد بدنم میشد انداختم و فهمیدم حالا حالاها تمام نمیشود. دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم: "پرونده ی من هنوز روی میز پلیس بازه! فکری راجع بهش نکردم!"

- "احتمالا تا الان فرستادنش پیش یه قاضی! قانون مزخرف ژاپن میگه چون همه چیز کاملا مشخصه قاضی

میتونه به صورت غیابی و بدون هیات منصفه حکم صادر کنه و تو هم میشی تحت تعقیب! بعد که دستگیر شدی حکم اجرا میشه!"

گفتم: "پس میشه روی حکم قاضی تاثیر گذاشت! پرونده که مختومه اعلام بشه دست منم باز تره! هرچند، بعید میدونم به خاطر زیر سن قانونی بودنم حکم چندان سفت و سختی بهم بدن!"

- "چرا این فکرو میکنی؟"

پرسیدم: "چه فکری؟"

سرش را کمی کج کرد و گفت: "چرا فکر میکنی به خاطر سنت امکان داره حکمت آسونتر بشه؟ تو شلوان تاکاسورو رو میشناسی؟"

سرم را به دو طرف تکان دادم...

جینو کمی جلو آمد و با لحن ترسناکی گفت: "سیزده سالش بود. اما میدونی، یکی از بهترین تک تیراندازای یاکوزا بود. از فاصله ی هزار متری میتونست بزنه به هدف! اما تو یکی از معاملات یاکوزا دستگیر شد، منم اون موقع که چهارده سالم بود فکر میکردم چون سنش کمه حکمش سبک تره، آخه اون بهترین دوست من بود! ولی حکمش که اومد فهمیدم اینطور یام نیست! حبس ابد واسه یه نوجوون سیزده ساله! درسته که اونم مثل من توی یاکوزا بزرگ شده بود ولی بچه بود! میترسید!... فرستادنش زندان زندانیای زیر سن قانونی سه ماه بعدم توی سلولش خودشو حلق آویز کرد! اموارای زندان واسه اینکه خبر به بیرون درز نکنه و واسشون دردسر نشه، جسد دختره ی بیچاره رو سوزوندن و خاکسترشم گذاشتن جز خاکستر افراد بی خانمان قبرستون شهرداری توکیو! چند سال بعدش یه سرقت از اون قبرستون انجام شد که کار رقبای هنگ کنگی مون بود! اونا میدونستن خاکستر یکی از افرادمون اونجاست و دزدیدنش! بعدم شرط گذاشتن که باید تمام کشتی های ماری جواناشون از دریای ژاپن بگذره و برسه به توکیو بدون اینکه ما براشون مانعی بسازیم، و در این صورت خاکسترو پس میدن! اما میکامی حاضر نشد و خاکستر دوست بیچاره ی من، افتاد توی دریا!"

مکث کرد و بغضش را فرو خورد، سپس ادامه داد: "اینا رو گفتم که بدونی قانون ژاپن روی بی قانونیا سرپوش میزازه و براش مهم نیست تو چند سالته! شاید به خاطر این گروگانگیری و پرونده ای که اون لیگوشای کثیف برات درست کرده ده سال برات حکم بنویسن، ولی من دوست ندارم تو هم مثل شلوان بشی! او مطمئن باش هیچ قاضی یا وکیلی توی ژاپن نیست که خریدنی نباشه! اول باید بفهمی اون خریدنیه یا نه! بعد کارت آسونتر میشه! میفهمی که چی میگم؟"

سر تکان دادم. لبخندی زد و گفت: "خوبه! سرمتم تموم شد! بلند شو بریم."

- "یاکوزایا توی اداره ی پلیس گفتن اسمش کاجیسا دارا موویه! شماره ی حسابش بابت واریز حقوق توی پرونده ش ثبت شده بود! شماره حساب و ایمیلشو برات میفرستم."

گوشی را در دستم جابجا کردم و گفتم: "در مورد وضع مالی یا خونوادگیش چیزی نمیدونی جینو؟"

مکث کرد و صدای خش خش برگه های جلوی دستش آمد: "وضع مالیش خیلی خوبه! زمینای اطراف توکیو همه مال اون و خاندانش! سه تا ویلای ساحلی داره، ماشینشم لیموزینه، راننده ی شخصی داره! مممم... در مورد رشوه گرفتنش اطمینانم به نود درصد رسید! آها... سه تا پسر داره که روسای اصلی شرکت پخش دارو ان، اسم شرکتش: ای خدا... یه لحظه صبر کن... آهان... شرکت دی... دی وا..."

چشم چرخاندم و کمکش کردم: "دیوا چوادرسته؟"

خندید و گفت: "آره، همینه! اگه قبول نکرد رشوه بگیره تهدیدش کن به گروگانگیری! اینطور که میگم پسراشو خیلی دوست داره!"

گفتم: "فکر نمیکنم کار به اونجاها بکشه!"

گفت: "سعی کن امشب تمومش کنی! فردا معامله ی استخون سفیدا و استخون سیهاست!"

با تعجب گفتم: "استخون سفیدا؟ استخون سیها؟"

گفت: "آره دیگه! از خیلی وقت پیش به دار و دسته ی گانگ شین میگن استخون سفیدا! به یاکوزا هم میگن استخون سیها! فردا هشت صبح، زمین فوتبال نزدیک ساحل! میکامی برای یه روز اجاره ش کرده!"

بعد از خدا حافظی قطع کردم و روی کاناپه نشستم. سه دقیقه ی بعد، یک شماره حساب و ایمیل بهم پیامک شد. لبخندی زدم و از خوش قولی جینو تعجب کردم. برایش نوشتم: "ممنونم." و به سی ثانیه نکشیده پاسخ رسید: "خواهش میکنم."

شماره حساب را کپی کردم در نرم افزار کدنویسی ام و چند لحظه ی بعد، پیام آمد که کدها را وارد کنم. هفت کد سه رقمی، سه کد دورقمی، و پنج کد هشت رقمی قفل حساب را میشکست. پیدا کردن کدها خیلی وقتم را گرفت چون انگشتانم سر بود و تقریباً صفحه ی تبلت را حس نمی کردم. بالاخره بعد از سه ساعت حساب باز شد و من وارد قسمت دریافت های چندماه اخیر شدم. در دوماه گذشته، از چهل حساب بانکی مبالغی گرفته بود که کمتر نشان، چهل هزار ین بود. پس با این حساب، کار من هم سخت تر میشد! اما کزیم مبلغی که دریافت کرده بود آنقدر صفر داشت که شمردنشان از توانم خارج بود...

تبلت را کنار گذاشتم و با انگشت چشمانم را مالیدم. حالم از کثافتکاری هایشان به هم می خورد... چنها کارانی را به خاطر پول تبرئه کرده بود!

فورا برای جینو نوشتم: "ده درصد به اون نود درصد اضافه کن!" جینو ایندفعه به جای جواب دادن فایل صوتی ای را برایم فرستاد. فایل را دانلود کردم و صدایش را بالا بردم...

– "من، قاضی کاجیسا دارامویی، مثل هر قاضی دیگه ای بعضی وقتا لازمه یه مبلغی رو به عنوان هدیه بپذیرم. نمیتونم شما اسمشو چی میزارید، رشوه؟"

لبخندی روی لبم نشست. جینو فوراً نوشت: "از یکی از نفوذیامون خواستم یه میکروفون کار بزاره توی اتاقش! آبدارچی اونجاست. همین الان برام فرستاد. مثل اینکه مربوط به یکی از پرونده هاشه. بازم یه مبلغ نجومی رو به عنوان رشوه درخواست کرده!"

نوشتم: "میدونم با این قاضی فاسد چیکار کردم. ممنونم که برام فرستادیش!"

عصر آن روز، کف اتاقم دراز کشیده بودم و سقف را تماشا میکردم. منتظر زنگ گوشی ام بودم که نشان میداد قاضی دارامویی در حال چک کردن ایمیل هایش است. اینطوری اگر پیامی به او میدادم فوراً جواب میداد و نیازی نبود خیلی صبر کنم...

موهایم را مرتب کردم، دوباره به هم ریختم و قدم زنان طول و عرضم را پیمودم. داشتم کلافه میشدم. اگر میتوانستم قاضی را تکه تکه میکردم و هر تکه اش را جلوی یک نوع از سگهای آمریکایی می انداختم. من نفهمیده بودم فتا قبل از این ماجراها نفهمیده بودم در چه بی عدالتی ای دست و پا میزنم... و حالا، خوب فهمیده بودم؛ از آن محله فقیر نشین میدانستم، از قاضی ای که پول میگرفت تا تبرئه کند، از یاکوزا، از آدم هایی که سر هیچ کشته میشدند...

بالاخره صدای زنگ آمد. دستهایم را به هم مالیدم و تقریباً به سمت تبلتم شیرجه زدم. آنقدر ناگهانی بود که فکر کردم هر آن سامیتا میرسد و سوال پیچم میکند!...

– "سلام جناب دارامویی! من تارو میساک می هستم. پرونده ی آدم ربایی من زیر دست شماست! خوشحال میشم در موردش با هم به توافق برسیم."

چند دقیقه ی بعد، پیام آمد: "چطور میتونیم اینکارو بکنیم؟"

سریع رفتم سر اصل مطلب: "من هشتاد و پنج هزار ین پیشنهاد میدم."

نوشت: "فکر نمیکنم برای پرونده ای با این حساسیت این مبلغ کافی باشه!"

پوزخندی زدم. آرام آرام به هدفم میرسیدم: "خب... مبلغ پیشنهادی شما چقدره؟"

چه خوش اشتها هم بود: "230 میلیون ین!"

نوشتم: "زیاد نیست؟"

گفت: "خیلی توقعمو آوردم پایین."

مرد خودخواهی به نظر می آمد... خودخواه، احمق و بی نزاکت!

- "به نظرم بهتره با 85 هزار ین موافقت کنید."

- "چرا؟"

با خونسردی نوشتم: "چون من چیزی دارم که میتونه به اندازه ی اون دویست و بیست و نه میلیون و نهصد و

پانزده هزار ین باقی مونده با ارزش باشه!"

- "اوه... خب، مثلاً چی؟"

فایل صوتی را برایش فرستادم. پنج دقیقه ی بعد ایمیل جدیدی آمد: "مطمئنم تو اینو جعل کردی!"

تایپ کردم: "ارتعاشات صوتی صدای شما در صورت تطبیق با اون فایل صوتی به صد در صد میرسه! اگه این ثابت

بشه، قطعاً برای شما خیلی بد میشه!"

- "چیکار باید بکنم؟"

با لبخند نوشتم: "چهل هزار ین! پیشنهاد من چهل هزار ینه!"

- "ولی پیشنهاد قبلیت هشتاد و پنج هزار ین بود!"

کش و قوسی به بدنم دادم: "اون قبل از این بود که بدونید برگ برنده ی من چیه! ولی حالا اینو میدونید... پس چهل

و پنج هزار ین از مبلغ قبلی به ارزش این فایل اضافه میشه!"

- "Okay باشه."

- "صبر کنید... پول فردا به حسابتون واریز میشه. در ساعت دوازده و نیم ظهر پول توی حسابتونه، ولی به شرطی

که پرونده ی من تا ساعت دوازده مختومه اعلام شده باشه! در غیر این صورت، کسی که ضرر میکنه من

نیستم، شما! چون در هر صورت من ده سال از عمرمو توی زندان میگذرونم و تمام، ولی پای آبروی حرفه ای شما

وسطه، آقای دارامویی! و من مجبورم این فایل رو برای اداره ی مبارزه با مفاسد دولتی بفرستم."

- "خیلی خب، فهمیدم. عصر بخیر!"

- "Good Afternoon, Mr. Darameoa عصر به خیر، آقای دارامویی!"

"تارو، خوب گوش کن ببین چی میگم! یه لب تاپ دست جیاساست، اونو میبینی؟ میخوان قلبی یا اصل بودن فلش

رو با اون بفهمن! اگه کد وارد بشه ولی خبری از اطلاعات یا کوزا توی سیستم پلیس امنیت ملی نباشه اونوقت تک

تیراندازی مستقر شده ی همین اطراف آماده ن تا با یه علامت جیسا، هر تایوانی ای رو که توی این خراب شده ست بکشن!"

از بالای ساختمان با دوربین شکاری ام به جیسا نگاهی کردم. سوگاشی در کنارش پرچم استخوان سیاه یاکوزا را در دست نگه داشته بود، و لیگوا کمی آنطرفتر، ایستاده بود.

لب تاپ جیسا روشن به نظر میرسید و هر آن آماده بود تا فلش به دستش برسد.

گوشی درون گوشم را فشار دادم و گفتم: "من میتونم یه کاریش بکنم. ولی ممکنه طول بکشه! میتونی وقت بخری؟"

جینو که از آن فاصله ی دور معلوم بود دارد به ساعت مچی اش نگاه میکند، گفت: "آره، تا کل کانتینر های سرب یاکوزا برسه یک ساعت طول میکشه. پونزده دقیقه اضافه تر کافیه؟"

همانطور که صفحه ی لب تاپم را روشن میکردم گفتم: "کافی نیست ولی خوبه!"

تند تند وارد سیستم پلیس امنیت شدم. در آن سرمای استخوان سوز زمستان که انگشتانم قدرت حرکت نداشتند تایپ کد فایل های یاکوزا سخت بود. سعی میکردم سرعتم را بهبود ببخشم ولی هر بار از این کد "73401025981" یک رقم جا می انداختم. برای همین، نیم ساعت طول کشید تا فایل های یاکوزا را به دست آوردم...

حالا نوبت هک کردن لب تاپ جیسا و وارد کردن فایلها به آن بود تا آنها فکر کنند فلشی که دستشان است واقعی است. هر چند من به همراه فایل ها ویروس مخفی شده ای را هم میفرستادم تا بعد از مشاهده ی Data فوراً آنها را پاک کند...

لب تاپ جیسا سیستم حفاظتی نداشت چون یاکوزایی ها هکری با توانایی های من نداشتند! برای همین نیم ساعت دیگر هم طول کشید تا کل لب تاپ او در اختیار من قرار بگیرد، زیرا در حالت عادی یک یا دو ساعتی طول می کشید تا یک هکر بامهارت، بدون وصل بودن سیستم مورد نظر به اینترنت آنها هک کند ولی کار من راحت شد چون ایمیلشان باز بود...

فایل ها را به همراه ویروس به سرعت افزودم و بعد لب تاپم را خاموش کردم. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه ای مانده بود...

- "جینو، تموم شد."

آرام گفتم: "دیگه فکرم داشت درد می گرفت از بس با این لیگوشای احمق جر و بحث کردم که دیتر بره سراغ کانتینرها!"

معامله به خوبی و خوشی و بدون هیچ جنگ و خونریزی ای انجام شد. گانگ شین کانتینرهایش را که سالها قبل به خاطر آنها، مادر جیسا را کشته و این همه بذر انتقام را درون او کاشته بود، پس گرفت و یاکوزایی ها هم به خیال خودشان فلش اصلی را!

بعد از اینکه هر کدام به سمتی رفتند به جینو پیام دادم: بیا اینجا! "و او مثل همیشه به سرعت جواب داد: یه "لطفا" اضافه میکردی آخر جمله ت، بد نمیشد!"

تکیه دادم به نرده های حفاظتی پشت بام ساختمانی که برای دید زدن و مطلع شدن از معامله آنرا انتخاب کرده بودم. جینو ده دقیقه ی بعد رسید.

- "خب، چی شده؟"

تک سرفه ای کردم که احتمالا مربوط به آن سرمای کشنده بود، و بعد آرام گفتم: "پرونده ی من پنج دقیقه ی دیگه مختومه اعلام میشه!"

چشمهایش برقی زدند و گفت: "جدی؟ خوشحالم کردی!"

لبخند بی حس و حالی زدم: "ساعت دوازده و نیم مامورای اداره ی مبارزه با مفاسد دولتی میرن سراغ دارامویی. من اون فایل صوتی رو براشون ایمیل کردم."

نگاهش رنگ دیگری گرفت و با حیرت پرسید: "تو چیکار کردی؟"

خونسرد گفتم: "فقط خواستم یه فاسد از زمین کم بشه! کم کم شغلشو ازش میگیرن و دیگه فرصتی به دست نیاره که گناهکارا رو تبرئه کنه!"

- "کارت ناجوانمردانه بود!"

- "ناجوانمردانه؟ اون به خاطر قولی که به من داده بود پرونده رو مختومه اعلام نکرده بلکه به خاطر ترسشه که قصد داره اینطوری منو از سر خودش باز کنه! پس منم نباید تعهدی بهش داشته باشم!"

لبخندی زد و گفت: "بعضی وقتا ترسناک میشی!"

زنگ گوشی ام آمد. به صفحه اش نگاهی کردم و با لبخند گفتم: "ایمیلش اومد! مختومه شد!"

زیباترین لحظه ی زندگی ام، همان وقتی بود که قاضی پرونده ام را برای اولین و آخرین بار، وقتی دیدم که سوار بر ماشین اداره ی مبارزه با مفاسد، رفت تا به سزای همه ی اعمالش برسد. پولهایی را اینگونه به دست آورده بود که اگر بر هم جمع میشدند احتمالا خزانه ی دولتی پر میشد...

چند روز گذشت؛ در سردرد، سرگیجه، کمر ختی و بیحالی... روز هفتم، به سختی از جایم بلند شدم و احساس میکردم تا رسیدن به اسکله ی شماره ی هفتاد و سه دریای ژاپن، دوام نمی آورم. روز آخر بود. اگر من و جینو نمیتوانستیم یکی از آن قورباغه های ماده را بگیریم، قطعاً همان روز من میمردم... به همین راحتی!

جینو در اسکله منتظرم بود. نگاهی به صورتم کرد و با التماس گفت: "یه کم طاقت بیار من نجات میدم." سر تکان دادم و نگاهم به کشتی ای افتاد که رویش نوشته شده بود. Thailand جینو اشاره ای به آن کرد و گفت: "این همون کشتیه! باید نگهبانای اسکله رو سرگرم کنیم. بعد یکیمون بپره و یه قورباغه برداره."

با بی حالی گفتم: "من... این کارو... میکنم... تو... برو!"

با دلسوزی گفت: "اگه خیلی حالت بده احتیاجی نیست کمک کنی!"

دستم را بالا بردم: "خواهش میکنم..."

با اکراه به طرف کشتی رفت. من هم به طرف مامورانی رفتم که جلوی چند قایق ایستاده و نگهبانی میدادند که کسی بدون اجازه و مجوز قانونی وارد کشتی نشود...

سنگی در آب انداختم. "چلیپی" افتاد و حواس نگهبانها جلب شد. از فرصت استفاده کردم و با لگد یکیشان را درون قایق هل دادم. وقتی نگهبانها کاملاً پشت به کشتی و رو به من قرار گرفتند، از روی نقابم صورتم را خاراندم و جینو را دیدم که دزدانه از روی تخته ای که به ورودی کشتی منتهی میشد پرید و بعد از مدتی از محدوده ی دیدم خارج شد...

دویدم... پاهایم یاری نمیکردند ولی دویدم. نگهبانان دور و برم پخش بودند و فرمان "ایست" میدادند. حتی اسلحه هم داشتند، ولی دویدم...

اگر نقاب از صورتم می افتاد پوستم کنده بود. هم حواسم بود که نیفتد و هم با تمام توان می دویدم تا دست آن جلادان آبی پوش نیفتم. نمی فهمیدم چرا گلوله ای شلیک نمیشد...

بالاخره کمی آنطرفتر از ساحل، کلبه ای یافتم. متروکه ولی قابل اختفا! پشت سرم را نگاه کردم. چند نفرشان بیسیم میزدند و بقیه اطراف را می پاییدند. با خستگی به داخل کلبه رفتم و در را بستم. آنگاه روی زمین نشستم و با بیحالی سر روی زانوانم گذاشتم...

گوشی در جیبم لرزید. بیرونش آوردم. جینو کوتاه و مختصر گفت: "نیم ساعت دیگه میام پیشت!"

و من هم با آن انگشتان سر شده نوشتم: "توی یه کلبه م؛ اونطرف ساحل!"

و گذشت... حالم به هم میخورد و حس میکردم نفسم بالا نمی آید. ولی بالاخره گذشت... تمام شد. راحت تمام شد!

جینو را نمی دیدم ولی قرمز خوشرنگ موهایش را حس میکردم، تیزی سوزن را حس میکردم...درد داشت. ساعدم را سوراخ میکرد. حس میکردم تمام خون بدنم از آن سوراخ کوچک میرود. حس میکردم هیچکدامشان تاثیری ندارند، نه حرفهای جینو و نه پادزهری که قطره قطره ی وجودم را در بر میگرفت...هیچکدام!

در خلسه بودم، در یک حالت عجیب...مرده بودم انگار! ولی نه...مرده ها سرد بودند. من گرم گرم بودم...گرم گرم! دلم میخواست یک دل سیر بخوابم. و خوابیده بودم، اما یک خواب اجباری! سردرد نداشتم، سرگیجه هم نبود! دستهایم بی حس نبودند، ولی گویا دلم نمیخواست بیدار شوم. تب داشتم...

دوباره صدای گنگ جینو آمد: "حالت خوبه؟"

فقط قرمزی موهایش بود که چشمم را میزد، ولی مثل همیشه زیبا بود...زیبا و فرشته ی نجات من! حوله ی سردی را که روی پیشانی ام بود کنار زدم و از جایم بلند شدم. حالم خوب بود، اما داغ بودم...

- "من کجام؟"

با حوله ای که از دستم بیرون کشیده بود صورت خیس عرقم را خشک کرد و گفت: "آپارتمان من! البته من زیاد اینجا نمیام! ولی تنها جای امنی بود که به فکرم رسید بیمارم!" و بعد با لحن پیروزمندانه ادامه داد: "یه کم دیرتر رسیده بودم تموم کرده بودی! ببخشید ولی مجبور بودم قورباغه رو ببرم پیش یکی که بتونه سمشو دربیاره. این سم فقط باعث میشه آدم تب کنه! (خندید) شما هم که دوروزه تب کردی و افتادی توی خونه ی من...میخواستم زنگ بزنم به عموت، ولی هر وقت میرفتم سمت گوشی ناله میکردی و میگفتی ولش کن!"

بلند شد: "میرم برات سوپ بیمارم. البته اگه بدمزه بود، میتونی تفش کنی ولی خب از یه آدمکش یا کوزایی نباید توقع زیادی داشت!"

- "میتونی موبایلمو بهم بدی؟"

دست در جیبش فرو برد و موبایل مرا در آورد: "بیا! سلام برسون." و چشمک شیطننت آمیزی زد...

"مسخره" ای نثارش کردم و موبایلم را از دستش قاپیدم.

شماره ی عموکاتیرو را گرفتم. بعد از سه بوق، شینگو جواب داد: "فقط اگه بیای دم دستم، نسبت فامیلیمونو نادیده میگیرم و میندازمت توی شومینه تا کباب شی!"

گفتم: "معذرت میخوام! کجبور شدم برم یه جایی! زود بر میگردم، شاید امشب!" و با اکراه پرسیدم: "سامیتا...چطوره؟"

- "داره میمیره از نگرانی! هر جا هستی زودتر بیا! خب؟"

لبخندی زدم: "باشه! میام. بازم معذرت میخوام..."

گوشی را زودتر از من قطع کرد. با اندوه تکیه دادم به پستی مبل... خوشحال بودم که لااقل از شر آن سم لعنتی راحت شدم، ولی ناراحت بودم از نگران کردن سامیتا!

به طرف آشپزخانه ی آپارتمان جینو رفتم. به در تکیه دادم و گفتم: "ممنونم که... نجاتم دادی!"

با مهربانی نگاهی بهم انداخت و لبخند زد: "بعضی از آدم‌ها ارزش زنده موندن دارن. اونا رو باید زنده نگه داری! ولی آدمای بی ارزشی مثل ما یا کوزایا، هرچقدر که زندگی کوتاهتری داشته باشن واسه دنیا مفید ترن! کسی که قلبش سیاهه نمیتونه زنده باشه!"

- "اما تو که شبیه اونا نیستی!"

لبخند زد و نگاهش را ازم دزدید: "من یه یاکوزاییم و به عنوان یه یاکوزایی میمیرم. منم اندازه ی اونا آدم کشتم! اونا نشست و برخاست کردم و هیچکس نمیدونه من کی ام! پس فرقی به حال نداره که خوب یا بد باشم، چون در هر صورت قاطی اونام!"

جینو دیر فهمید... دیر فهمید که مثل آنها نیست! اگر زودتر میفهمید اوضاع خیلی فرق میکرد. ولی از بدشانسی آدمهاست که زود دیر میشود... خیلی دیر!

فصل آخر: تراژدی شب گریان

روزها می گذشت و همه چیز آرام بود. من و خانواده ی عمویم تقریبا همیشه سر یک میز غذا میخوردیم و شینگو، از آن شینگوی عصبی و بداخلاق تبدیل شده بود به پسری مهربان و شوخ طبع که دیگر مثل گذشته ها با خواهرش بدر رفتاری نمیکرد. عمو کاتیرو، سمت مهمی در دانشگاه گرفته و برای همین، دیگر گوشه گیر و کم حرف نبود. سامیتا، مثل همیشه بود؛ آرام و موقر! مهربان و محکم! نوای دلنشین پیانویی که می نواخت هنوز در گوشم است... حیف که زود تمام شد!

آن روز نحس، روزی که حتی دلم نمیخواهد بهش فکر کنم، بعد از ظهر به خانه ی سوشیا استریت برگشتم چون پیش از آن، دائم مشغول سر و کله زدن با ریو بر سر اینکه دستمزد کمک کردنش را بگیرد، بودم. او نمی پذیرفت. میگفت دوست ندارد برای همراهی دوستش در شرایط سخت، دستمزدی طلب کند. ریو مرد بود و همیشه مردانه کنار من بود... مرد بود و اجازه داد جای خالی نیتا کمتر حس شود. مرد بود و مرد بود و مرد بود!

و عصر برگشتم. عصر برگشتم و نه عمو کاتیرو خانه بود، نه سامیتا و نه شینگو! عجیب بود. به خودم گفتم عمو کاتیرو احتمالا رفته سر کار، سامیتا شاید به کتابخانه رفته... ولی شینگو که کار خاصی نداشت! پس او چرا نبود؟

شماره ی شینگو را گرفتم. خاموش بود! یعنی چه؟ سابقه نداشت گوشی اش را خاموش کند!

تصمیم گرفتم منتظر بمانم. احتمالا تا عصر بر می‌گشتند. مانده بودم در خانه ای که هیچ صدایی جز صدای عذاب آور تیک تاک ساعت در آن طنین نمی افکند. نگرانی و دلشوره نابودم کرده بود!... دلم نمیخواست بهش فکر کنم، به اینکه پای یاکوزا در میان است. حالشان خوب بود. خوب بود؟ واقعا بود؟...

ساعت پنج عصر، در حالیکه پاهایم از شدت با بیقراری قدم زدن ناتوان شده بودند، با دستی لرزان گوشی را برداشتم و با ریو تماس گرفتم. بوق... بوق... بوق...

- "الو؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "باید باهات حرف بزنم. بیا اینجا!"

با نگرانی پرسید: "چیزی شده؟" و گفت: "صدات میلرزه!" گفتم: "منتظر تم." و قطع کردم. اگر ادامه میدادم، گریه میکردم. هر لحظه بیشتر مطمئن میشدم که آن تردید لعنتی بی جهت نیست! فقط امیدوار بودم که دروغ باشد، که شینگو با دوستانش بیرون رفته باشد، سامیتا در کتابخانه در به در دنبال "مبانی بتلمیوس" بگردد، و عمو کاتیرو سرکار رفته باشد. دروغ باشد که یاکوزا زهرش را ریخته!

ریو بیست دقیقه ی بعد رسید. بیست دقیقه یا بیست قرن؟ بالاخره آمد. دیر آمد ولی آمد..

- "خب، بگو چی شده؟"

قدم زنان و با بیقراری گفتم: "عموم و خانواده ش نیستن! نمیدونم کجا! گم شده ن یا مردن، نمیدونم... فقط میدونم نیستن! کمکم کن. خواهش میکنم ریو!"

سر تکان داد و گفت: "با هم پیدا شون میکنیم. نگرانی نداره!..."

خیابانها را دور زدم. نمی فهمیدم کجا میروم... دانشگاه؟ کتابخانه؟ آنقدر از روی حواسپرتی دور زدم که سرانجام صدایش درآمد: "معلومه چه غلطی میکنی؟ اومدی پیدا شون کنی یا خیابونا رو بگردی؟"

ترمز کردم و دستهایم را کوبیدم به فرمان ماشین...

- "بلند شو! من میشینم پشت فرمون! فقط بگو کجا برم."

ریو با سرعتی بالا می راند. مقصد اول، دانشگاه توکیو بود. وقتی ترمز کرد پرسیدم: "چرا اونا رو دنبال خودت راه نداشتی؟ تنها اومدی؟"

همانطور که کمر بندش را باز میکرد جواب داد: "فرستادمشون مرخصی!..."

حالم بد بود، و بدتر شد وقتی گفتند کاتیرو میساکی برای سه هفته از دانشگاه مرخصی گرفته، وقتی دوستان شینگو گفتند خیلی وقت است که دیگر او را ندیده اند، و از نفس افتادم... وقتی تک تک کتابخانه های نزدیک سوشیا استریت را گشتم و نبود... سامیتا نبود، یاقوت نازنینم نبود!...

ساعت چند بود؟ نه شب! چهار ساعت؟ یا چهار قرن؟ چه دیر میگذشت... بدون او همیشه اینقدر دیر میگذشت؟ پس من چرا نفهمیدم؟ یاقوت من نبود، ولی همیشه که بود همه چیز سر جایش بود... روز و شب! ظهر و عصر! یعنی نبودش اینقدر دنیا را به هم میریخت؟ مهم بود؟ سامیتای من دنیایی را تکان میداد و من اینهمه مدت نفهمیدم؟...

با بیچارگی تکیه دادم به جدول کنار خیابان... من یک ماه تمام نبودم و سامیتا مثل خودم اینگونه سر کرده بود؟ برای همین پیر شده بود؟ به خاطر من؟... اگر نبودش همیشگی میشد من چطور دوام می آوردم؟...

التماس کردم... به خدا التماس کردم که اگر عمو و شینگو برنمیگشتند، سامیتا برگردد! برگردد و مال خودم باشد! فقط مال خودم... یاقوت من همیشه باید مال خودم می بود!

ساعت چند بود؟ نه و پانزده دقیقه ی شب! دیر میگذشت. دیر دیر! لعنت به این زمان... لعنت به این خیابان... لعنت به این شب تمام نشدنی!

- "گوشیت داره زنگ میخوره!"

دست فرو کردم در جیبم... شماره ی ناشناس بود. جواب دادم: "الو؟"

- "منو میشناسی؟"

مگر میشد نشناسم؟ مگر میشد عامل همه ی بدبختی هایم را نشناسم؟ مگر میشد این صدای خشن و مرموز را نشناسم؟...

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: "اونا پیش توان، درسته میکامی؟"

لرزش نامحسوس ریو را دیدم. منتظر ماندم. منتظر ماندم که بگوید نه، زنگ زدم کمی تهدیدت کنم... امیدوار بودم به شنیدن یک "نه" از او! ولی نشد... نخواست که بگوید یا راست میگفت... در هر صورت نگفت "نه"!

- "بهت تبریک میگم پسر یاشیرو! هنوز اون نبوغ و استعداد به ارث رسیده از پدرت ته نکشیده!"

جانش درمی آمد بگوید "آره، پیش من!" فقط میتوانست نیش بزند و تا ته استخوانم نفوذ کند... آری، زهرش را ریخته بود!

تالاپ، تالاپ، تولاپ، تالاپ، ریتم ناموزون قلب بیچاره ی من بود وقتی پرسیدم: "چی میخوای؟"

- "یه سنگ قرمز کوچولو! فکر کنم پیش توئه! او یه چند تا عکس! و البته، روی ماه خودت، پسر خوشتیپه!"

یاقوت... عکسها... همه را میخواست! مهم نبود. میبردم برایش. یاقوت، در ازای یاقوتش!

- "کجا؟"

پوزخندش صدا دار بود: "همونجایی که اولین جیسا رو دیدی! میبینمت!"

قطع شد. بوق... بوق... بوق... جایی که اولین بار جیسا را دیدم؟ همان ساختمان متروکه ی لعنتی؟ همان جایی که گند زد به رشته ی دوستی من و نیتا؟ همانجایی که مالینا را نجات دادم که ای کاش نمیدادم؟ همانجا؟... آخرش شبیه اولش بود...

بلند شدم. بغض گلویم را می فشرد. میرفتم و یاقوت باارزشم را پس میگرفتم؛ به هر قیمتی!...

ریو را در آغوش گرفتم. پسرک بامزه ی دیروز، اکنون با حیرت ایستاده و سعی میکرد رفتار این دیوانه ی عاشق را روانکاوی کند. محکم فشردمش! تنها آغوشی بود که در آن واپسین لحظات خندیدم داشتم... باید استفاده میکردم... چقدر تنهایی بد بود!

گشتم... گشتم و خانه را زیر و رو کردم. یاقوت را در دستم فشردم. از اولش هم نمیخواستمش! بیخود نبود که به این جسم منفور میگفتند یاقوت خونین! خون ریخته بود از اول برایش... دو کارگر بیگناه معدن را کشت! نوه ی یکی از آن دو کارگر، مرد! برادرزاده ی آن یکی قاتل قرن شد! خون ریخت...

از سوشیا استریت تا ویلای خبرنگار هوراشی به طور معمول 20 دقیقه راه بود، اما من ده دقیقه ای رسیدم. ساعت چند بود؟ یک ربع به ده شب! چقدر دیر! دیر! من دیر رسیدم. همیشه دیر میرسیدم... دیر رسیدم و مالینا جان داد. دیر رسیدم و پدرم کف خیابان مرد... دیر رسیدم و نیتا نبود! دیر رسیدم، و آقای فوکوستی برای همیشه از من دریغ شد.

دیر یا زود؟ چه فرق کرده بود مفهوم این دو با هم! بیست دقیقه به اندازه ی بیست قرن میگذشت!...

دریا ناآرام بود، مثل دل من! بیقراری... بیتابی... ترس از دست دادنش! دریا چه چیزی را از دست میداد؟ چه چیزی را از دست میداد که ناآرام بود؟ هه... همدردی میکرد؟

زنگ را فشردم. باران میبارید. اولین باری بود که آسمان از اشک من، اشک میریخت. اولین باری بود که دریا از بیقراری ام موج می انداخت!... به خاطر من بود؟ یا سامیتا؟ معادلات دنیا را به هم ریخته بود این یاقوت باارزش!

پیرمرد در را گشود. ربدوشامبرش را روی سرش انداخته بود. خیس بود، مثل زمین! مثل چشمهای من!

داخل رفتم و گفتم: "عکسا رو اسکن کنید. بعد بدیدشون به من! فردا باید منتشرشون کنید."

تادوشی تعجب کرده بود. ساعت پنج دقیقه به ده شب پسری با چشمهای سرخ پف کرده در ویلایش را زده و از او میخواست عکسهایی را که سرنوشت دو کشور و یک ملت و یک یاکوزا را معلوم میکردند منتشر کند! حق داشت اگر به سلامت عقل این پسر شک میکرد!

با تردید نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: "دلیل کارتو نمیگی؟"

می لرزیدم. در آن سرمای جانفرسا، تنها لرزیدن به پسر تنهایی مثل من پناه آورده بود.

گفتم: "لطفا سریعتر اسکنشون کنید. عجله دارم!"

پنج دقیقه هم گذشت. سیصد ثانیه؟ هه... سیصد سال! قدم زدم، جلوی شومینه ی اعیانی خانه اش!... گرم نمیشد. سرد بود و سرما هشدار میداد که دارد دیر میشود. یاقوتم کجا بود؟ درد میکشید؟ زنده بود؟ میماند؟ کنارم میماند؟...

5عکس را اسکن کرد و پاکت را دست من داد. خدا حافظی نکرده، فرار کردم از تیررس نگاهش و گرمای شومینه! باران را ترجیح میدادم. اگر چه سرد بود...

کلاهم را انداختم روی سرم. صندلی ماشین بی ام وه از خیزی کاپشن من خیس شده بود...

ساعت چند بود؟ ده و پانزده دقیقه! دیر بود. نکند مرده باشند؟ یاقوت من... میشد زنده بماند؟ میشد؟...

خیلی طول کشید تا برسم. ساعت ده و نیم بود. خیابانهای توکیو ی بیرحم، خلوت شده و تنها چند رستوران و کتابفروشی باز بودند. ساختمان متروکه را بلد بودم. گاز دادم تا رسیدم. تاریک بود... خیابان تاریک بود؛ و ساختمان، تاریک و ترسناک! دیر رسیده بودم؟ جسد تحویل میدادند؟...

در ماشین را قفل نکرده دویدم سمت ساختمان. چه فایده که یاقوتم اسیر بود و ماشین را داشتم؟ بهتر که می دزدیدند! سارقان توکیو، که ماشین را با وجود دزدگیر داشتن و قفل بودن می دزدیدند! این یکی که سخت نبود، بود؟ چه میگویم! بهترین آدمکشها و سارقان ژاپن، درون ساختمان متروکه ای بودند که یاقوت من هم بود... زنده یا مرده، زخمی یا سالم... مثله شده یا تر و تازه... فرقی نمیکرد! او بود، آنها هم بودند...

پله های نیمه کاره رها شده را طی کردم تا رسیدم. چقدر طولانی میگذشت... فیزیک کوانتوم چه چیزی را ثابت میکرد وقتی زمان تا این حد کند میگذشت؟ هه... سامیتای من، همه چیز من، که معادلات همه چیز را به هم ریخته بود! حتی فیزیک کوانتوم...

رسیدم. زود یا دیر؟ نمیفهمیدم!... همه شان بودند. عمو کاتیروی که صورتش هیچ شباهتی به آن استاد شیمی نداشت، کتک خورده بود... شکنجه شده بود... از شقیقه تا چانه اش خون می آمد. صورتش کبودی و درد و بیچارگی و زخم را با هم داشت. زیر چشم چپش کبود بود. پیراهنش پاره شده بود... ناله میکرد. اما، آنطرفترش شینگو بود! شینگو مرده بود؟ چرا ناله نمیکرد؟ چشمهایش بسته و سرش آویزان بود روی سینه اش... مثل عمو کاتیرو بسته شده بود به ستونی فلزی... طنابهای دورش خون آلود بود. ولی عین خیالش نبود... فقط خوابیده بود!

ستون های روبروی عمو کاتیرو و شینگو را اشتایگر، اوری، تاکاکی و واکی گرفته بودند. آنها هم درد داشتند. آنها هم ناله میکردند. آنها هم صورتشان تغییر کرده بود. آنها هم قرار نبود اینجا باشند... ولی بودند! مثل... راستی یاقوتم کجا بود؟

سامیتا میساکی! آنسوی برادرش، روی ستونی دیگر! قلبم پاره پاره شد. پودر شد. نابود شد. کدام کثافتی جرئت کرده بود او را اینطور بیرحمانه کتک بزنند؟ کدام آشغالی با نفس من این کار را کرده بود؟ کدام حیوان درنده ای صورت زیبا و معصومش را اینطور کبود و خون آلود کرده بود؟ سامیتای من... چرا نیمه جان بود؟ چه بر سرش آورده بودند؟ سامیتا! عزیزکم! جان دلم!

"خوش اومدی! تعارفو براز کنار! راحت باش!"

سر چرخاندم. با آن بارانی بلند مشکی و چشمهای بیرحم رنگ پره‌های کلاغ، چه ترسناک بود! ناخواسته دستم مشت شد...

- "میکامی!"

این همان قاتل پدر من بود. اگر عزیزم دستش اسیر نبود، همانجا قیمه قیمه اش میکردم و گوشتش را جلوی گربه های خیابان سوشیا می انداختم...

سایر کلاغ ها و شغالها هم آمدند. جیسا با سر طاس شبیه دفتر نقاشی اش... لیگوشا با پوزخند مرموزش... سوگاشی با کت و شلوار اتو کشیده اش... و جینو... با چشمهای خیس و نگاه باران زده و موهای قرمزش!

در میان آن گرگها، او بره ای بود که سرنوشت گرگش کرد. ولی نبود... جینو گرگ نبود! گریه کرده بود؟ چرا؟ مگر نمیدانست اشکهایش دیوانه ام میکنند؟...

حالا بازی دست پنج ارشد یاکوزا بود. من هیچ نداشتم. تهی بودم. من تارو میساکی ای بودم که یاکوزا دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود، روی نفس و زندگی اش؛ همه چیزش! یاقوت نایابش...

- "رد کن بیادا!"

پلک بستم و باز کردم. تمام شد... یاقوتی را دادم و دیگری را هرگز پس نگرفتم و شاید، این بزرگترین بدهی یاکوزا به من بود!...

میکامی خوب نگاهش کرد. میخواست اصل بودنش را اینطور بفهمد! بعد عکسها را یکی یکی چک کرد. آنگاه فندکی از جیبش در آورد، و عکسهایی که پدرم با کلی زحمت به دست آورده بود، سوزانده شد! در آن شب گریان، ساعت ده و پنجاه دقیقه ی نحس، عکسها را سوزاند...

- "خیلی خب، مگه همینو نمیخواستی؟ ولشون کن برن!"

صدای نحس خنده هایش در گوشم است... خنده های چهار نفره شان! نفر پنجم، سر پایین انداخت و بی صدا گریه کرد. من اما ماندم. ماندم و تسلیم شدم به تقدیر!

جیسا گفت: "ما هیچوقت چیزی از بارزشمون رو نمیسپریم دست یه پسر بچه!"

نه... نمیگذاشتم... نمیگذاشتم سامیتایم را هم ازم بگیرند... بسم بود. بسم بود هرچقدر ازم گرفتند و دم نزدیم. این یکی دیگر مال خودم بود... نمیگذاشتم!

– "بزارید اونا برن! بازی مال من و یاکوزا بود! پس چرا پای کسایی رو میکشید وسط که فقط باید به خاطر خونخواهی یه مشت گرگ خونخوار بمیرن؟"

میکامی جدی گفت: "دنیا جای کثیفیه پسر جون! یا میمیری یا میکشی! اصل داروین رو یادت میاد؟ هر آنکه قدرت سازگاری بیشتری دارد شانس بقای بیشتری خواهد داشت! پس باید سعی کنی زنده بمونی!"

گریه کردن تنها کاری بود که میتوانستم تا سالها بعد از آن واقعه ی دلخراش انجام دهم. اما آن اشکها، آن اشکها همه برمیگشتند به بغضی که در آن شب به گلویم چنگ می انداخت، ولی نشکست! بغضی که نشکست، قلبم را ترک انداخت. همه چیزم را ازم گرفت...

کسی که در آن شب مرا به ستون فلزی ای بست که دقیقا کنار ستون سامیتا بود، جینو بود. گریه میکرد ولی ناچار شده بود. عروسک موقرمز وحشی، گریه نکن! گریه نکن که طاقت زجر کشیدن را ندارم!

ساعت چند بود؟ یازده شب! این بار زود گذشت. شاید چون سامیتا حالا دیگر بود. بود و بودنش زمان را به روال عادی اش برگرداند... اما آسمان آرام نگرفت. میدانست که به زودی چه میشود. چه دنیایی ویران میشود! چه یاقوتی تکه تکه میشود!...

میکامی اسلحه ای از روی زمین برداشت. اسلحه ی برنوبی بود که قدیمی میپنداشت. گلنگدن آنرا عقب و جلو کشید و بعد با خنده ی تمسخر آمیزی گفت: "میخوام امشب کولاک کنم. هیچکس حق جلو اومدن نداره!" و سپس رو به سوگاشی کرد و آرام و قدم زنان با لحن خونسردی گفت: "شیکا! یه چیزی در موردت شنیدم. ولی نمیدونم راسته یا دروغ!"

سوگاشی به خیال اینکه میکامی مثل همیشه قصد تقدیر از او را دارد گفت: "بله رئیس؟"

میکامی دستی به ماشه ی اسلحه اش کشید و گفت: "شنیدم تو اولین کسی بودی که فهمیدی این پسر، پسر یاشیرو هنوز زنده ست! ولی به من نگفتی! این حقیقت نداره، درسته؟"

سوگاشی من و من کنان گفت: "اوه... مطمئنی... مطمئنید... رئیس؟ من... همچین... کا... کاری... نکردم... ه... هر کی... گفته... دروغ... گ... گفته!"

میکامی مهربانی نمایشی ای به صورتش داد و گفت: "منم مطمئن بودم که این دروغه! ولی کسی که اینو بهم گفت... اممم... فکر میکنم مدرک داشت!"

و موبایلش را بالا آورد و دکمه ای را فشار داد که حرفهای ضبط شده ی سوگاشی را در دفترش پخش میکرد: "میدونی لیگوشا جدیدا خیلی به رئیس نزدیک شده؟ میدونی اگه بخواد میتونه کاری کنه که میکامی

راحت همه مونو کنار بزاره؟ احمق جان! اگه کارشو تموم کنیم و یاقوتو ببریم واسه رئیس جایگاهمونو تثبیت کردیم."

دکمه ای دیگه را فشرد و با لبخند به سوگاشی گفت: "اینکه ساختگی نیست، هست؟" هنوز سوگاشی فرصت دفاع نیافته بود که میکامی داد زد: "مجازات خیانت چیه؟"

سوگاشی زمزمه کرد: "مرگ!" و تمام! میکامی سه گلوله در مغزش خالی کرد و پیکرش روی زمین افتاد. تنها کسی بود که از مردنش خوشحال شدم. به یاد تمام آزار و اذیت‌هایی که به نیتای بیچاره و من تحمیل کرد، زمزمه کردم: "برو به جهنم!"

میکامی لگدی به جسدش زد و گفت: "موش کثیف! حققت بود!" و بعد رو به جیسا گفت: "ممنونم. ماموریتتو خوب انجام دادی! اشک کرده بودم بهش که خیانت میکنه. دلم میخواست مچشو بگیرم."

روی پاشنه ی پا چرخید: "خیلی خب، حضار محترم! امشب تک به تک شما کشته خواهید شد! پس از بابت مردنتون نیاز به نگرانی نیست. ولی اینکه کدومتون اول بمیرید، موضوعیه که من خودم واقعا از تصمیم راجع بهش عاجزم! بیاید انتخابو به عهده ی کس دیگه ای بزاریم، هوم؟"

و وقتی صدایی از جمع درنیامد گفت: "سکوت نشانه ی رضایت است!"

آرزو کردم آن یک نفر من نباشم! آرزو کردم نفر اول سامیتا نباشد. آرزو کردم بغضم جلوی میکامی نشکند... و فقط آرزو کردم. در آن شب گریان، مگر کار دیگری هم میشد کرد؟

ساعت چند بود؟ یازده و نیم شب! رگبار وحشتناک بر ساختمان متروکه تازیانه میزد. صحنه ی نمایشی که میکامی چیده بود، حرف نداشت؛ بغض در گلوها می کاشت و ترس در دلها درد را در میان تک تک استخوان ها و ماهیچه های بدن جا میگذاشت... میکامی حیوان درنده ای بود که همه را به زانو در می آورد.

دستهایم بی حس شده بود زیر آن طنابی که جینو بسته بود. این آخرش بود! آخرین سکانس های عشقی که هرگز به سامیتا بروزش ندادم. آخر درد و تنهای بود. زندگی پاک انسانی که ناخواسته جلوی راهم آمد، تمام میشد! تمام میشد و باران مبارک و باد با بیرحمی بدتر از میکامی، تازیانه میزد، بیرحمی بدتر از چشمان آن عروسک وحشی!...

آرزو کردم ولی نشد. میکامی درست آمد روبروی من! نفسش صورتم را شلاق میزد، نفسهایی که بیرحمانه بیرون می آمدند، نفسهای وحشی تر از چشمان دخترش!

- "خب، انتخاب کن!"

انتخاب! انتخاب! چقدر از این واژه متنفر بودم. به خصوص در آن شب گریان، واژه ها بد جور سیلی میزدند. مثل باد... مثل نفسهای میکامی... برای چه باید انتخاب میکردم؟ هیچ چیز این تقدیر لعنتی دست من نبود که حالا سکانس آخر این نمایش با من رقم بخورد... "انتخاب شود..."

چشم بارانی ام را از میکامی گرفتم و گفتم: "خودت انتخاب کن!"

پوزخند زد. وسط صحنه ی نمایش ایستاد و دوباره برنو را برانداز کرد. آنگاه گفت: "عموی من احمق بود که دلش سوخت و یاقوتو سپرد به پسر کسی که خودش کشته بود! پدرم احمق بود که از تصمیم برادر احمق تر از خودش حمایت کرد و تو نهایت بیچارگی و نداری کشته شد! به دست کی؟ طلبکاراش! ناچارا رفتم و پیش عموم زندگی کردم... اونم توی اوج بی پولی طاعون گرفت و مرد! ده... میبینی؟ این همه آدم به خاطر دلسوزی یه احمق قربانی شدن... با دستای من! با اسلحه ی من! اگه عموم یاقوتو نداده بود به پسر تامیکو، پدرم به خاطر وحشی گری و پول پرستی طلبکاراش نمی‌مرد! عموم طاعون نمی‌گرفت و منم قاتل نمیشدم! اگه من قاتل نمیشدم، هیچکی نمی‌مرد! میبینی پسر کوچولو؟ دلسوزی و ترحم نجات نمیده، اینجوری میکشه!"

ما آدم های زیادی را اطرافمان میبینیم و بیرحمانه قضاوتشان میکنیم. مثل خود من! تا قبل از آنکه قصه ی تلخ زندگی میکامی را از زبان خودش بشنوم همیشه فکر میکردم او از همان دوران کودکی کشت و کشتار راه انداخته! اما حالا... شاید تا حدودی حق میدادم بهش که آدمکش باشد!...

ساعت چند بود؟ یازده و پنجاه دقیقه ی شب! جینو و لیگوشا جسد آن خرس بی مغز را جابجا کردند و میتوانستم لبخند نامحسوس جینو را ببینم؛ لبخندی که زیر سایه ی اشکهای صادقانه اش کسی نمی دیدش... آن شب، قرار بود تقدیر بازی تازه ای شروع کند. بازی ای که روی صحنه ی نمایش میکامی رقم می‌خورد... هنرمندانه چیده بودش... هه! سرنوشت مزخرفترین قسمت زندگی من بود...

میکامی منتظر یک چیزی مانده بود. یک سکوت ترسناک، در سرتاسر ساختمان متروکه فرمانروایی بنا کرده بود و هیچکس خیال بر هم زدن این قلمرو را نداشت! رعد و برق، به یاری باد آمده بود و آن بیرون، طوفانی برپا شده بود. طوفانی که برای همه ی هشت نفری که در آن ساختمان اسیر سه قاتل شده بودند دلسوزی میکرد... اشکهایش، باران نگران آن شب بود... عجب شب گریانی!

ساعت چند بود؟ یازده و پنجاه و پنج دقیقه ی شب! این یازده و پنجاه و پنج دقیقه با همه ی یازده و پنجاه و پنج دقیقه های دنیا فرق داشت. هفت زخمی، و یک نوجوان تنها و بی یاور مانده منتظر مرگ بودند. یک تصمیم نهایی! میکامی خودش انگار مانده بود اول از که شروع کند!...

و بالاخره ساعت دوازده نیمه شب! باران شدید شد. آسمان تاب و تحمل این نمایش غم انگیز را نداشت. باد اما انگار خوشحال بود. میرقصید و می تازید به دیوار! زمان؟ هه... بعد از ساعت دوازده زمان دیگر هیچ معنایی نداشت! هیچ چیز معنایی نداشت!...

میکامی ایستاد و روبروی اشتایگر! برنو در دستش پوزخند میزد. چه در آن پسرک خوش قیافه ی آلمانی که لهجه ی ژاپنی و آلمانی اش در هم می آمیخت و خنده دار حرف میزد دیده بود که آغاز تلخ ترین تراژدی ساعت دوازده و یک دقیقه ی شب را تقدیر بر عهده اش نهاده بود؟

یک اشتباه چهار نفر روبروی من را به این ستون های وحشی فلزی کشانده بود. تنها یک دوربین امنیتی در اداره ی پلیسی که من هم گناهکار و هم بیگناه زندانی اش شده بودم، فعال مانده و چهره های بی نقابشان را گرفته بود...

اشتایگر مرد، روی ماسه ها افتاد و خون همه جارا پوشاند. چشم بسته بود! سامیتا چه می گفت؟ آهان! اگر کسی هنگام مرگ چشمانش را بسته باشد، یعنی با خوشحالی این دنیا را ترک کرده... اشتایگر خوشحال بود؟ شاید!

نفر بعدی... اوری! بعدی... تاکی... و بعدش هم واکی! اواکی چشمانش را نبست. ناراحت بود؟ شاید!... "شاید" ها در آن شب گریان هجوم آورده بودند به من! تردید کرده بودم چون از هیچ چیز این تقدیر لعنتی خبر نداشتم! صحنه ی بعدی نمایش چه بود؟ کدام هنرپیشه باید حذف میشد برای ابد؟...

عمو کاتیرو پنجمین نفری بود که کشته شد، با چشم باز! ولی از ستون پایین نیفتاد. تنها چیزی بود که میشد به آن پناه برد، حتی وقتی که هیچ چیز دیگری غیر از گلوله ها به تو پناه نمی آورد! ستون عمو کاتیرو را نگه داشت... پشش نزد... عمویم ایستاده مرد!

میکامی تا خواست شینگو را هم به جهنم بفرستد (شاید هم بهشت، نمیدانم) جیسا گفت: "صبر کن رئیس!" و تند تند به طرف او دوید. نبضش را گرفت و اعلام کرد: "اون مرده!"

شینگو مرده بود... نمیدانستم چرا و چگونه مرده بود، شاید از ندامت! شاید دلش خواب ابدی میخواست... شاید دلش برای مادر آلیا تنگ شده بود... مرده بود در هر صورت! قبل از مهمانی گلوله ها مرده بود. خوش به حالش!

خنده دار بود؟ یا باید گریه میکردم؟ احساساتم به هم ریخته بود. سامیتا هم مثل من و شاید خیلی بدتر! بحران احساسی ما دو نفر بد موقعی اعلام حضور کرده بود...

سامیتا درد داشت. صورت زیبایش زیر آن همه زخم قابل تشخیص نبود. یاقوت من درد میکشید. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد!

هه! دیر فهمیدم حالا فقط من و سامیتا مانده ایم. ساعت چند بود؟ من چه میدانستم! معادله ی زمان دوباره ریخت به هم! باران دوباره شدت گرفت. دلم از دلتنی آسمان بی پناه گرفت! آسمانی که خودش پناه خیلی ها بود! باران می بارید و قهقهه ی وحشیانه ی باد و طوفان چنگ می انداخت به بغضی که در گلویم بود و دوست نداشتم بشکند!...

سامیتایم هنوز بود. یاقوتم هنوز کنارم بود. گریه برای چه؟ برای کسی که هنوز زنده بود؟...

سامیتا را از ستون کناری باز کردند و پشت به من، روی همان ستون فلزی ای بستند که اسیرش بودم... ساکت بود. آرام بود. دلیلی نبود برای گریه کردنش! سامیتا هیچوقت به کسی ظلم نکرده بود. شرافتمندانه زیسته بود. خوب بود. با وقار بود. عاشق شد و عشقش از آب زلال یک چشمه هم پاکتر بود. یاقوت من اگر می ماند...

دستم را گرفت. از پشت محکم گرفتش... گویا می ترسید از این مرگ ترسناک! عمو کاتیرو پناه برد به ستون، و دخترش به دست من! عشق چه چیز عجیبی است! سالها گذشت و من ازدواج کردم ولی هرگز همسرم را مثل یاقوت عجیب و دوست داشتنی ام دوست نداشتم...

- "آقای میساکی!"

سالها گذشت و خیلی ها بهم گفتند آقای میساکی ولی هیچکدامشان به خوش آهنگی این یکی نبود. سالها گذشت؛ و خیلی چیزها تکرار شد... ولی مثل این نشد... هیچکس و هیچ چیز مثل یاقوت من نشد!

- "بله، خانم سامیتا؟"

با بغض گفت: "دوستتون دارم."

سخت بود برایم، که بهش بگویم دوستت دارم چون این آخرین و تنها جمله ی عاشقانه ای بود که بهش میگفتم، ولی دوستش داشتم! باید انکار میکردم؟...

بغضم نشکست، بغض او هم همینطور! او میرفت و من میماندم... تک و تنها! با یک قلب خالی...

- "منم دوستتون دارم!"

دستم را محکم تر فشار داد... باران شدیدتر شد. باد جری تر! حالا که میخواست برود دنیا چه شکلی میشد؟ من چه میشدم؟...

میکامی تمامش کرد... راحت شد! هر گلوله ای که مهمان بدن نحیفش میشد، بهانه ای بود برای فشردن بیشتر دست من! همان دستی که همان دستبند حرف "K" دور مچش جا خوش کرده بود... همان دستهای زیبا و ظریف!...

و بالاخره سرد شد. دستش سرد شد و پایین افتاد. هوا سرد بود... حتما برای همین بود که دستش سرد بود!

فقط چند لحظه... فقط چند لحظه فکر کردم به اینکه او که بود... چطور آمد و چطور رفت! رفت؟ واقعا رفت؟ اینقدر راحت؟ بی خدا حافظی؟ یعنی دوستم نداشت؟ چه اهمیتی داشت! من که دوستش داشتم! یاقوت من بود... مال خودم!

رعد و برق زد... باران هم قطع شد! اشکی برای آسمان نمانده بود... اما من مانده بودم با یاد سامیتا! دختری را دیدم که برای دو زن بی خانمان غذا خرید، دختری را دیدم که نوزاد یتیمی را خواهرانه در آغوش کشید و برایش نام انتخاب کرد... دختری را دیدم که پیر شدم وقتی فهمید تارو مرده! دختری را دیدم که رئیس انجمن علمی مدرسه بود! دختری را دیدم که در خانه ی عمو کاتیرو را گشود و دختر عمویم شد... دختری را دیدم که با احساسات پاکش، احساساتم را به بازی میگرفت. دختری را دیدم که دستم را محکم گرفت و پر کشید! رفت! همانطور که بی سروصدا آمد و ملکه ی قلبم شد، یاقوت باارزشم شد، رفت! این سامیتای من بود... سامیتایی که حالا دیگر نبود...

گوشه ی لبم را با خشونت گزیدم تا گریه ام نگیرد. تمام شد! رفت! بی من رفت! انشد که مال من باشد. رفت! دوست نداشتم تا او هست گریه کنم...

جیسا و میکامی مرا زدند. کتکم زدند. هه! احتمالا میخواستند مثل بقیه که خوب کتکشان زده بودند و بعد کشتندشان، من هم درد بکشم... زجر بکشم!

دیر خبر دادند، دیر زنگ زدند، تا اذیتشان کنند. یاقوتم را ازم گرفتند! زندگی ام... همه چیزم... این پایان یک تراژدی بود. در آن شب گریان، همه چیز نابود شد!

ساعت چند بود؟ دوازده و چهل و پنج دقیقه ی شب! سامیتا کجا بود؟ روی ستون بود! حالا می فهمیدم که چرا گاهی در خلوتم با او حرف میزد... با اینکه نبود! چون میخواستم حتی خیالش هم مال خودم باشد! با خیالش هم میشد زندگی کرد، نمیشد؟

دختری روی ستون بسته شده بود و از زیر پایش خون بیرون می آمد... این دختر، همان مهربان فراموش نشدنی بود. همان کسی که آمد تا برود. آمد تا خوبی کند و برود... راستی چشمانش بسته بود؟ خوشحال بود؟ این را هرگز نفهمیدم...

ساعت چند بود؟ یک و پانزده دقیقه ی شب! چرا تند و تند میگذشت؟ اینطوری چند سال میگذشت؟ چند سال بدون او؟ بی "آقای میساک" گفتن هایش؟ بی خنده هایش؟ بی صدایش؟ بی چشمهایش؟ بی حضورش؟...

دست کشیدم روی چشم باند پیچی شده ام. لابد میکامی با مشتهایش زهر خودش را ریخته بود. درد میکرد. کبود بود انگار!

تلو تلو خوران از تخت تا در اتاق را طی کردم. دستگیره انگار از دستم سر میخورد. تهوع داشتم. بیرون رفتم...

دکتر ناکاماتا با پرستاری حرف میزد. دستم را تکیه دادم به دیوار. بغض دوباره آمد سراغم... گریه نکرده بودم! گریه نکرده بودم از وقتی پلیسها ریختند آنجا و من مطمئن بودم جینو خبرشان کرده، از وقتی جسد یاقوتم در کیسه ی مشکی رنگ پزشکی قانونی جای گرفت و سوار بر آمبولانس رفت! از وقتی آمبولانس به زور مرا به بیمارستانی رسانده بود. باز هم به معرفت راننده ی آمبولانس که وقتی دید پلیس فقط طنابهای دورم را باز کرد دلش برایم سوخت و مرا به بیمارستان رساند، بیمارستانی که دکتر ناکاماتا پزشک کشیکش بود...

چشم دکتر که افتاد به من، از پرستار عذرخواهی کرد و به طرفم آمد. تکیه ام را از دیوار برداشتم. برای دکتر همه چیز را تعریف کرده بودم و بعدش، مثل آدمهای به دور از تمدنی که در جنگل زندگی میکنند، حرف نزد. لال شدم انگار!

دکتر یقه ی روپوشش را صاف کرد و گفت: "حالت بهتره؟"

سر تکان دادم. تقصیر این بغض لعنتی بود که هرچه تلاش میکردم دلم نمی آمد بشکنمش! شکستنی بود مگر؟ سامیتایم مرده بود مگر؟ مرده بود؟ واقعا مرده بود؟...

برگشتم به اتاقم. ملحفه را کشیدم روی سرم... سامیتا که بود که مردنش اینطوری عذابم میداد؟ گناهم چه بود که اینطوری از دستش دادم؟ حداقل از خودش متنفرم نکرد که رفتنش سخت نباشد... رفت! مرا عاشق کرد و رفت!

تندی روی تخت نشستم. چه زوری داشت این بغض شکستنی! راه نفسم را می بست. اما من نمی شکستمش! اینقدر نگهش میداشتم تا بمیرم. حقم بود! اصلا از اولش مردن حق من بود. حقش نبود. نبود... درد کشید. مُرد!

سرم را چسباندم به زانویم و چشمانم را بستم. منتظرش بودم. که بیاید و با من حرف بزند؛ دوباره! در خیالم! مگر چه میشد؟

- "یه روز یکی میاد، میاد، اون یکی میاد، ولی نمی مونه! یکی دیگه میاد، نمی مونه ولی رفتنش، اندازه ی موندنش باارزشه! واسه ی یه یاقوت باارزش همون بهتر که بره! نشد که مال من باشی... نشد! چه حیف که نشد یاقوتم!"

ساعت چند بود؟ پنج و سی دقیقه ی صبح! هوا گرگ و میش بود. از پشت پنجره ی اتاقم معلوم بود. سکوت بود و سکوت! من بودم و یادش! ساعت پنج و سی و یک دقیقه ی صبح بود و هوا گرگ و میش بود و او نبود. نبود... تازه داشتم معنی "نبودن" را میفهمیدم. اگر قرار بود نباشد، از اول هم نباید می آمد. من که روحم هم خبر نداشت سامیتایی هست! چرا آمد؟ چرا آمد؟...

- "تقصیر توئه نیتا! نابود کردی زندگیمو... با خیال راحت گرفتی خوابیدی! آدم بودی تو؟ چشم دیدن خوشی منو نداشتی؟ دوست نداشتی ببینی من پدر دارم، خوشحالم، زندگیمو میکنم؟ دوستم نبود... رفیقم نبود! از میکامی نامردم نامرد تر بودی... حقت بود! حقت بود که تنهایی بکشی! حقت بود اونطوری بمیری! اینا هیچکدوم حق من نبود! حق سامیتای بیچاره هم نبود! سامیتا مرد... میفهمی؟ مرد!"

چشمهایم را فشردم به هم! چشم کبودم درد گرفت. من به این کبودی میگفتم زخم؟ به دردش میگفتم درد؟ زخم این بود؟ درد این بود؟...

زخم بدبختی بود... تنهایی بود... رفتنش بود... درد آوارگی بود... درد من بودم... نبودنش بود... آن زمان من پر بودم از درد و زخم! ترس و واهمه! بیچارگی! بغض! سعی میکردم این عذاب لعنتی را به جان بخرم! و اینرا به خودم بفهمانم که دوستم نداشت... داشت؟

- "دوستتون دارم!"

داشت که گفت... لعنت به او... لعنت به یادش... باید میگفت؟ کی گفت که این لحظه ی آخر یادش افتاد؟ لحظه ی آخر؟ نه... آخرش نبود. وداع نکرد. بر میگشت حتما... بر میگشت که خدا حافظی کند... وقتی بر میگشت، نگهش میداشتم! نمیگذاشتم برودا!

- "وقت نکرد خدا حافظی کنه! نشدا!"

سر فشار دادم روی زانویم... نشدا! نشدا! چرا؟ گ*ن*! *ه* من چه بود؟...

گوشی در جیبم لرزید. دست فرو بردم و بی حرف دکمه را فشار دادم و گذاشتم روی گوشم...

- "الو؟ تارو... حرف نمیزنی؟... منم، جینو! نمیخواد چیزی بگی! آره، عصبانی باش!... از دست من عصبانی باش! اگه میخوای داد بزن! کاری از دستم بر نیومد... سامیتا مُردا میدونم که مرد. یه روز تو واسه اون مردی و امشب اون واسه تو! سخته کسیو که دوست داری از دست بدی! خیلی سخته... میفهمی چی میگم؟"

سکوت... سکوت... سکوت...

- "میفهمم حالت چه شکلیه! اما... اگه واسه سامیتا بغض میکنی و ناراحتی، بدون اون حالش خوبه! رفت که بمونه! تا ابد... پیش تو... کنار تو... بعضیا میرن که بمونن! باشه، با من حرف نزن! ازم متنفر باش! ایندفعه ازت میخوام... میخوام براش گریه کنی! اون یه فرشته بود که لیقت عشق تو رو داشت! اواسش گریه کن! تنها کاریه که میتونی براش بکنی!"

صدایم دورگه و گرفته بود که معلوم نبود پشت تلفن چه شکلی میشد: "چرا بهم نگفتی؟"

مکث کرد... سکوت! پیچر بخش نام پزشکی را صدا میزد. ساعت؛ تیک تاک!... و سرانجام به حرف آمد: "چون اونا نمیخواستن تورو بکشن! اگه من... بهت میگفتم، تو رو هم میکشتن! اینو نمیخواستم."

- "الان... فرقی با یه مرده ی متحرک دارم؟ امشب من مردم! اگه کشته میشدم صدبار بهتر از این بود که اینطوری عذاب بکشم. دوستم داشتی؟ دروغه! اگه داشتی بهم میگفتی! الاقل الان سامیتا زنده بود... با اینکه من مرده بودم... تو هم قاتلی جینو! یه یا کوزایی! ادعای عشق و عاشقی هم نکن چون دیگه باور نمیکنم... با خودت گفتی سامیتا میره و من میمونم واسه خودش؟ هه! برو جینو... تو هم مثل اون برو... راحت برو... دیگه نمیخوامت! دوست داشتم ولی تموم شد... من و تو همیشه دشمن میمونیم. یکمون آخرش میمیره! دیگه نه بهم سر بزن و نه زنگ بزن! چون منم یکیم عین خودت! قاتل! وحشی! بیرحم!"

سکوت... چه وحشتناک بود این سکوت... چه تلخ بود این شب! شبی که دیگر گریان نبود.

- "باشه، میرم. میرم اگه تو اینطوری راحتی، من دوست داشتم و دارم، ولی این مسیر لعنتی سرنوشت عشقو انداخت جلوی پام تا زمینم بزنه! خدا حافظ، تارو میساک!"

بوق...بوق...بوق...رفت؟ جینو هم رفت؟ به جهنم! نه! نباید میرفت... چرا! خودم خواستم! حالا دیگر خودم بودم و خودم...

سرم را کوبیدم به زانویم. لعنتی! چه شب نحسی بود این شب لعنتی! هنوز زود بود که بروند... بی من! همینطوری رفتند... باز به معرفت جینو که خدا حافظی کرد! سامیتا که بی سر و صدا رفت. دلم پر بود از این خدا حافظی نکردنش! لعنت به او! لعنت به عشق!...

دوباره سنگین شد این بغض! ملحفه را در دستم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا خوب پنجره را ببینم. هوا داشت روشن میشد. چند ساعت گذشت؟ خیلی... صد سال... دویست سال... نمیدانم ولی خیلی!

کاش رهایش کرده بودم قبل از اینکه رهایم کند! دوست داشتن از دور هم خوب بود... نه حالا، که سامیتایم حتی دور هم نبود. جایی بود که نمیفهمیدم کجاست! بهشت؟ هه... بی من رفته بود بهشت!

آفتاب طلوع میکرد. دوباره دست کشیدم روی باند دور چشمم... بلند شدم و قبل از آنکه من در را باز کنم، باز شد... زمزمه کردم: "سامیتا؟"

ولی او نبود. سامیتا نبود! همانی بود که شینگو ازم گرفتش... منتها این بار مظلوم تر شده بود. هه! دل شینگو بد جور شکست از رفتنش! با اینکه دوستش نداشت... رفتن همیشه اینقدر تلخ است؟

فاصله گرفتم از او... چند ثانیه خیره شد به من... بعد سر بر گرداند و گفت: "اینجاست بچه ها!"

بچه ها؟ چند نفر بودند مگر؟ دکتر ناکاماتا را میکشتم اگر او خبرشان کرده بود...

بی توجه به میوری بیرون رفتم. قبلا ها دوستش داشتم... اما دیگر هیچ حسی نسبت بهش در من وجود نداشت... حتی سالها بعد هم همه چیز دروغ بود!

دیدمشان؛ ماتسویاما و سویاتا و ماشورو و ریواریو؛ گریه کرده بود؟ حق داشت! خوش به حالش که راحت میشکست بغضش را!

ساعت چند بود؟ شش و سی دقیقه ی صبح! هوا روشن بود تقریباً! چقدر زود میگذشت!...

دکتر را دیدم. با پرستاری خوش و بش میکرد. تلخ میخندید! به سمتش رفتم... تا مرا دید معذرت خواهی همیشگی اش را کرد، و به سمتم آمد. حالم به هم میخورد وقتی کسی ترحم میکرد بهم! آری! بدبخت بودم... رقت انگیز بودم... ولی شایان ترحم نبودم!

حرف نمیزدم. نگاهش میکردم. از مظلومیت خودم دلم سوخت، سوخت و سوخت! بی پلک زدن، لحظات طولانی ای خیره شده بودیم به هم! مشتم را محکم تر کردم...

- "از ترحم بدم میاد!"

همین! همین را گفتم و از بیمارستان بیرون آمدم. کجا باید میرفتم؟ کجا را داشتم که بروم؟ بدون او بهشت هم زندان بود... هه! خودش که در بهشتش کیف میکرد! بی من برای او زندان بود؟ اصلا بهم فکر میکرد؟...

ریو جلویم را گرفت. داد زدم: "برو کنار!"

با بغض التماس کرد: "برو! تو نمیتونی تارو!"

با آشفتگی دست گذاشتم روی سرم... رژه روان گفتم: "برو کنار! دوستش داشتم. حالیت نیست؟"

نگاهی به جمعیتی که برای خاکسپاری آن هفت نفر آمده بودند انداخت و گفت: "چرا عذاب میدی خودتو؟ دوستش داری؟ بزار بره!"

خیره خیره نگاهش کردم. این دیگر چه جورش بود؟ دوستش داشتم و میگذاشتم بروم؟ مگر راحت بود؟ میمردم! بدون او میمردم!...

دوباره داد زدم: اینبار اما بلند تر: "خدا حافظی نکرده ازم! خدا حافظی نکردم ازش! بدون من نمیره!... نمیتونه بره!"

تابوتش را دیدم؛ از دور! میخواستند به خاک بسپارندش! دیر بود... باید میرسیدم!

- "اصلا تقصیر من بود. نباید میزاشتم بیای اینجا! بیا برگردیم. نابود میشی! چطور میخوای پیش تابوتش باشی وقتی میره تو خاک؟"

آخرش همین بود؟ خاک؟ خودم خواسته بودم جنازه ی پدرم، نیتا، و هیچکدام از آن هفت نفر را نسوزانند! ولی این حق من نبود. حق او نبود! خاک...

چنگ زدم به جلویم! بغض نمی شکست!... سه روز گذشته و نشکسته بود. حتی حالا، با وجود اینکه پیکرش را از دور میدیدم...

جلوی چشم من، بالاخره رفت زیر خاک! چه رفتن همیشگی ای! چه رفتن تلخی! چه رفتن بیرحمانه ای!...

داد زدم، داد زدم و یک آرزو داشتم که هیچگاه محقق نشد: کاش بر میگشت!

- "نه!... سامیتا، برگرد! سامیتای من! یاقوت من! یاقوت من!... کجا داری میری؟"

بالاخره ریو را کنار زدم. جمعیت را کنار زدم. جمعیتی که اکثرا از دوستان عمو کاتیرو بودند! از دوستان خودم هم بودند... اما یاقوت من دوستی نداشت که بیاید... چون خوب بود!

ایستاده بودم بالای قبرش، تابوتش زیر خاک بود... به زانو افتادم جلویش... چه دردی می کشیدم برایش!

خیالم راحت بود که با خودش برده آن دستبند چرمی را و احتمالا هر وقت در بهشت نگاهش میکرد یاد من می افتاد... من که یادگاری نمی خواستم! خودش بود... همیشه کنارم بود!

دستی نشست روی شانه ام. صدای گرم ماتسویاما آمد: "راحتش بزار! اگه دوستش داری بزار بره... راحت بره! بدون عذاب بره!"

دستش را کنار زدم و بلند شدم. آنطور که معلوم بود، سامیتا فقط با بودن من عذاب می کشید!

یقه ی کاپشنم را مرتب کردم و گاز دادم. خیلی سرعتم بالا بود... تصادف هم میکردم حقم بود. اما حیف که نشد! صبح و سالم رسیدم خانه ی عمو کاتیرو.

خانه ای به آن بزرگی خالی بود... خالی! مثل جهنم قلب من! وسط هال پذیرایی ایستاده بودم و در و دیوار را نگاه میکردم. لعنتی! همه جا بوی او را میداد...

چشم بستم و تلاش کردم تصور کنم او در این ساعت از روز کجای خانه میتوانست باشد! آشپزخانه؟ شاید داشت ناهار درست میکرد... نه! هنوز مانده بود تا ناهار! شاید در اتاقش داشت کتاب میخواند. نه! همه ی کتابهایش را خوانده بود... شاید نشسته بود و پیانو میزد... هه! چه خوب هم میزد. هنرمند بود. سامیتایم هنرمند بود.

شکست... بالاخره شکست. روی زانوهایم افتادم، کف دستهای عرق کرده ام روی زمین نشست، زار زدم. زار زدم... اشک بود که میریخت. بغض ها بودند که یکی یکی میشکستند! مشت زدم... مشت زدم به زمین!

- "چرا راحت نمیزاری؟ برو دیگه! مگه همینو نمیخواستی؟ ولم کن... برو! برو!"

نمیرفت. لعنتی نمیرفت! نبود... ولی بود. رفته بود... ولی نرفته بود. تضاد تلخی بود. خیلی تلخ!

همانجا وسط سالن نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. باید باور میکردم... ولی سخت بود. سخت بود... نبود! رفته بود برای همیشه!

بلند شدم و رفتم سمت اتاقش! تا حالا چند بار آنجا پا گذاشته بودم؟ یادم نمی آمد! شاید هیچ بار... دکور ساده ای داشت. مثل خودش بود... ساده و زیبا!

- "بهتون یاد ندادن وقتی وارد جایی میشدید اول در بزنید؟"

کجا بود که صدایش می آمد؟ کجا بود که عطرش دیوانه ام میکرد... عطر میزد اصلا؟ بوی خودش بود! خود خودش!

از وقتی تصاویر جنجالی یاکوزا را خبرنگار تادوشی هوراشی منتشر کرده بود، ولوله ای در شهر راه افتاده بود. کره ی جنوبی درخواست بررسی مجدد تصاویر را کرده بود، و پادشاهی متحده (United Kingdom) یا به اختصار U.K که بریتانیا هم نامیده میشود، شامل کشورهایی همچون اسکاتلند، ایرلند شمالی، ولز و انگلستان، که همه تحت

فرمان ملکه الیزابت انگلیسی هستند) منکر هرگونه ارتباط با یاکوزا شد که در واقع به معنای قطع تمامی روابط با ابن امپراتوری بزرگ تبهکاری بود.

اخبار دورادور به گوشم میرسید. کره عصبانی بود و یاکوزا در آستانه ی نابودی! ریو از جاسوس هایی که برای گانگ شین خبر میبردند، اخبار را میگرفت. یاکوزا قصد فرار داشت آن هم به کره ی جنوبی! میخواست گروه لبه ی پرتگاهش را دوباره احیا کند و به اوج خودش برگرداند. ولی محال بود، تمام حمایت های مالی از طرف اروپا قطع شده بود...

یک چیز به ذهنم رسید. یاکوزا حالا دیگر هیچ نداشت، غیر از آن یاقوت گرانبها! به دردش میخورد... برندهای جواهر اروپایی برای این یاقوت سر و دست میشکستند. آلومینیوم اکسید باارزشی بود... ترکیباتی نامشخص ولی در هم پیوسته کروندوم قرمز رنگ درخشانی را ساخته بود که در جواهرسازی کولاک میکرد...

برای اولین و آخرین بار، آرزو کردم یاقوت پیش من باشد نه میکامی قاتل! اگر موفق به معامله با یکی از کمپانی های معتبر میشد، قطعا گروه تقریبا نابودشده اش برمیگشت... ژاپنی ها، و به خصوص مردم توکیو، تازه داشتند رنگ آرامش و امنیت را میدیدند... نباید خراب میشد! نباید سامیتای دیگری در تاریخ ثبت میشد... باید مطمئن میشدم!

مثل همیشه لباس پوشیدم؛ مشکی و ساده! تا سامیتا هم بود همینجوری لباس میپوشیدم، ولی آن موقع ها دلم میخواست او مرا یک پسر خوشتیپ بی غل و غش ببیند، اما حالا برای خوشایند چه کسی باید اینکار را میکردم؟ خیلی وقت بود که با کسی حرف نزده بودم، گاهی در خلوتم با خودم! برگشته بودم به خانه ی خودم... خانه های خالی عمو کاتیرو و آقای فوکوستی عذابم میدادند! خانه ی خودم هم خالی بود، ولی آنجا حداقل به تنهایی عادت داشتم...

ریو را در حال میچ انداختن با یکی از کسانی که گاهی برای همدیگر کری میخواندند پیدا کردم. لبخند نصفه و نیمه ای زدم و زمزمه کردم: "دیوانه!"

جلو رفتم. ریو سرخ شده و رقیبش تقریبا پشت دست او را به زمین مالیده بود. باید کاری میکردم... دوست نداشتم دوست عزیزم به این نره غول ببازد!

آرام دست فرو بردم در جیبم، تیزی سوزن ته گرد را که حس کردم لبخندی زدم و چند ثانیه ی بعد، نوکش را به کتف غول سه سر نزدیک کردم. ناگهان فریاد زد: "آی! سوختم! زنبور!" دستش که شل شد، چشمکی به ریو زد که البته ندیدش، ولی فوراً دست بزرگ رقیبش را به خاک مالید و فریاد "ریو برد! ریو برد!" کسی در جمعیت هیاهویی راه انداخت...

کناری ایستادم. نره غول بلند شد و شکم گنده اش را تکانی داد. سپس با حالتی تهدید آمیز گفت: "تلافی میکنم نیم وجبی!"

ریو پوز خند صداداری زد و به طعنه گفت: "توقع داری الان بگم نیم وجبی خودتی، گنده بک؟"

مرد همراه با اطرافیانش لنگ لنگان دور شد. ریو خاک روی لباسهایش را تکاند و داشت میرفت که گفتم: "صبر کن!"

صدایم ناآشنا شده بود از بس حرف نزده بودم. با تعجب سر برگرداند و تا چشمش بهم افتاد فریاد زد: "تاروا خودتی؟" وبعد با سردرگمی سرش را خاراند: "پس اونی ام که این یارو رو نیش زد... اممم... تو بودی؟" تک سرفه ای کردم و سر تکان دادم.

- "میخواهی حرف بزیم؟"

آرام گفتم: "آره." از حرف زدن متنفر شده بودم ولی خب، ناچار بودم...

چند دقیقه ی بعد، توی کافه ای وسط شهر نشسته بودیم. من سرم را تکیه داده بودم به دستم و ریو کیک و قهوه اش را میل میکرد. دوباره سکوت... دوباره ترس... دوباره تنهایی... همه شان را موسیقی مزخرفی که در کافه پخش میشد، در هم میشکست. آهنگ به درد نخوری که به جای دادن آرامش، آدم را یاد فلاکتها و بدبختی هایش می انداخت؛ و کسی مثل من را یاد آن شب نحس...

اعصابم خورد شده بود و برای همین رو به گارسونی که به سمت میز کناری ما می آمد گفتم: "این آهنگو عوض کنید، یا نه! اصلا قطعش کنید."

گارسون با لبخند تصنعی ای گفت: "ولی بقیه ی مشتری ها دوست دارن این آهنگ پخش بشه!"

گوشه ی کاپشن در دستم مچاله شد: "همه دوست دارن به بدبختی هاشون فکر کنن! اهه... این موزیک مزخرف شما داره بهشون کمک میکنه!"

- "شما اگه مشکلی دارید میتونید اونطرفتر بشینید که صدای موزیک کمتر میاد!"

حالم به هم میخورد از این متانت ظاهری اش! مشت کوبیدم روی میز... سایر مشتریان به سمتم برگشتند. ریو با تعجب نگاهم کرد...

پایه ی میز را گرفتم و هرچه کیک و قهوه بود، روی زمین افتادند. گلدان شیشه ای هم شکست. پاهایم را روی هم انداختم و گفتم: "شما اگه مشکلی دارید میتونید از اونطرفی ها سفارش بگیرید که میزاشون سالمه!"

گارسون شانه ای بالا انداخت و مشتری ها به حرفهایشان مشغول شدند. خون در دستم جریان نداشت از بس مشتم را فشرده بودم...

- "این رفتار از تو بعید بود تارو... اگه عصبانی هستی سر من داد بزن! فحش بده! حتی کتکم بزن! ولی درست نیست با این گارسون که از هیچی زندگی تو خبر نداره اینطوری رفتار کنی!"

دوباره بغض...هیچکس از زندگی من خبر نداشت.چه میدانستند که من چه دردی میکشم!...

- "باید بفهمم قراره معامله ای توی کره انجام بده یا نه!"

گردنش را خاراند و گفت: "کار سخته!" و بعد ادامه داد: "توی یاکوزا جاسوس ندارم. آدمای سفت و سختین...بزار یه فکری بکنم."

نوک انگشتانش را به هم چسباند و به روبرو خیره شد.سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی...نمیدانستم کجای مغزش داشت دنبال اطلاعات میگشت که اینقدر طولش داد!

سرانجام بشکنی زد و با خوشحالی گفت: "یه دوست دارم که توی یکی از هتلاهای معروف شهر کار میکنه!اون سه روز پیش که بهش گفتم امروز باهام بیاد یه جایی،گفت امشب مهمونای ویژه ای توی هتل هست و همه ی کارکنا باید باشن.گفت درمورد یه جواهره...نمیدونم،فکر میکنم همین یاقوتو میخوان معامله کنن."

لبخند کمرنگی زدم.تا بعد از تماس تلفنی ریو چشمهایم را باز نکردم.وقتی جمله ی "بعدا میبینمت!" را گفت سر بلند کردم و منتظر ماندم...

- "گفت یکیه به اسم جیسا!میخواد با یه سوئیزی ملاقات کنه.یارو رئیس یه هلدینگ سوئیزی معروفه!اسمشم هانس اریکه...معامله ای در کار نیست!"

- "پس از واسطه ها استفاده کرده!هلدینگ یه شرکت سرمایه گذاریه.چند تا شرکت زیر مجموعه ش میشن!اگه یاقوتو بفروشه به یه هلدینگ،اون هلدینگ میتونه با قیمت بالاتری بفروشه به جواهرسازی های زیر مجموعه ش!اینطوری هم پول خوبی گیر خودش میاد هم اینکه یه درصدی تعلق میگیره به یاکوزا!هلدینگم میتونه تا مدت طولانی ای حمایتهای مالیشو داشته باشه!"

چانه خاراندم و ادامه دادم: "باید بفهمیم سر چه مبلغی به توافق میرسن، و زمان و مکان معامله شون کیه و کجاست!"

چرخیدم سمت ریو و خواش کردم: "میشه امشب منو به عنوان گارسون بفرستی اونجا؟" و زمزمه کردم: "لطفا!"

-- "خیلی خب،تو که تا الان لال بودی آقای میساکی!"

بغضم گرفتم... "آقای میساکی"...هه!چرا هیچوقت نگفت تارو؟آرزو به دلم ماند یکبار این اسم را از زبانش بشنوم.ولی نگفت...لعنتی حتی موقع مرگش هم گفت "تارو!"محترمانه ابراز علاقه کرد... "دوستتون دارم!"...لعنت به او که همه چیزش خاص بود؛حتی عشقش!لعنت به او!

- "هوی! کجایی؟"

نگاهم را از فرمان ماشین گرفتم و دوختم به او: "خیلی ممنون."

- "ساعت ده و نیم شروع میشه. تو ساعت ده میری هتل! با دوست محترم هم‌هنگ کردم. اصلاً خودم این کارو براش جور کردم."

دوباره سکوت!

- "تارو؟"

آرام گفتم: "بله؟"

- "تو... گریه نکردی؟ براش گریه نکردی؟"

افتاده بودم به جان لبه ی کاپشنم! نخ ی که ازش آویزان بود گرفتم و پیچاندم.

- "چرا! گریه کردم... مجبور بودم. وگرنه می‌مردم."

- "دوستش داشتی؟"

نخ را کردم و در دستم باهاش بای کردم: "آره!" و آرامتر پرسیدم: "مهمه؟" او که دیگر نبود...

- "همیشه فکر می‌کردم میوری رو دوست داری!"

نخ پاره شد. پناه بردم به بند سوییچر تی که زیر کاپشن پوشیده بودم: "نمی‌خوام راجع به اون حرف بزنم. دوستش نداشتم. یه احساس الکی نوجوونی بود!" و بعد با لحن غمگینی ادامه دادم: "می‌خوام بدونی اگه بعداً بین ما اتفاقی افتاد، از روی عشق نبود... اگه باهاش ازدواج کردم و تظاهر کردم دوستش دارم دروغه! شاید اون... راهی باشه برای فرار از سامیتا!"

ریو در سالهای بعد تنها کسی بود که این حقیقت تلخ را میدانست ولی هرگز به روی خودش نیاورد. هر اخلاقی داشت حداقلش این بود که رازدار خوبی بود...

ساعت چند بود؟ هشت و سی دقیقه ی شب! حوصله ی خانه رفتن را نداشتم. این بود که صندلی ماشین را عقب دادم، و چشمهایم را بستم. خوابم نمی‌آمد. اما خسته بودم؛ یک خستگی بیخودی! کی تمام میشد این کشت و کشتار و تعقیب و گریز؟ کی تمام میشد این اسلحه کشیدن ها؟ کی تمام میشد این زخم خوردن ها؟ تمامی نداشت انگار...

کسی به شیشه زد. سربلند کردم و چشمم به مامور راهنمایی و رانندگی افتاد. از قیافه و چشمهای خسته اش، معلوم بود آماده ی جر دادن یک راننده ی زیر سن قانونی است! صندلی را بالا دادم. نامحسوس ماشین را روشن کردم و ...الفرار!

چراغ های پلاک را روشن کردم. چراغ های قرمز رنگی که پلاک را پوشش داده و از دردسر های بعدی جلوگیری میکردند... پیچیدم توی خیابانی فرعی و کنار کافه ای ترمز کردم. نفسم را فوت کردم بیرون... قانون شکن خوبی هم شده بودم. تا قبلش حتی پوست خوراکی ام را در خیابان و پیاده رو نمی انداختم... ولی حالا؛ رانندگی با وجود نداشتن گواهینامه، جعل هویت، هک حسابهای بانکی چندین شهروند، آدم ربایی، تلاش برای تبرئه کردن خودم از گناهی که مرتکب آن شده بودم و غیره!

از داخل داشبورد میکروفون ریز نقش کوچکی بیرون آوردم. برای فهمیدن حرفهای جیسا و هانس اریک، مدیر هلدینگ سوئیسی، قطعا نمیتوانستم مثل یک مترسک گوشه ای بایستم. جیسا بر خلاف رئیس بیرحمش باهوش بود. خیلی باهوش!

برای خودم ریش و سیبیل گذاشتم. اسپری رنگ موقت را تقریباً روی سرم خالی کردم، و کمی موهایم را به هم ریختم تا رنگ روی آنها بماند. سر چرخاندم سمت آینه ی بیرون ماشین و بعد از اینکه از ظاهرم مطمئن شدم، ساعت مچی ام را نگاه کردم. ساعت چند بود؟ نه و چهل و پنج دقیقه ی شب! باید راه می افتادم. استارت زدم. شیشه های ماشین بخار گرفته بود. هوا؟ هه... سرد بود. ده دقیقه ی بعد رسیدم و تا چشمم به آن هتل پنج ستاره افتاد، سه سوت پشت سر هم زدم. الحق که لازم بود گرانترین هتل ژاپن باشد! مانده بودم جیسا با وجود قطع حمایتهای مالی اروپا چگونه میتواند این هتل گرانقیمت را رزرو کند!

دوست ریو را جلوی لابی هتل دیدم. لبخندی زدم و جلو رفتم...

- "ریو منو فرستاده!"

نگاهی به سر تاپایم کرد و با اکراه گفت: "چند سالت؟"

ته دلم خوشحال بودم که ریش و سیبیل واقعی از آب درآمده و او را به اشتباه انداخته است!

دلیلی برای دروغ گفتن ندیدم: "پونزده!"

خندید: "خیلی خب، لباساتو توی دستشویی عوض کن و با من بیا!"

به نشانه ی احترام سر خم کردم و بعد از تحویل لباسهایم، و تعویض آنها، در دستشویی ای که از تمیزی برق میزد برگشتم پیش آن مرد جوان...

دویاره سر تا پایم را برانداز کرد (علاقه ی خاصی به این کار داشت) و گفت: "5 تا گارسون میرن توی رستوران هتل. تو همراه اونا میری. گارسون شماره ی یک، پیش غذا رو میبره. گارسون شماره ی دو، قهوه و چای، گارسون شماره ی سه غذای اصلی، گارسون شماره ی چهار دسر و گارسون شماره ی پنج نوشیدنی!"

مکثی کرد و افزود: "تو گارسون شماره ی یکی!"

دستهایم را که از پشت به هم قفل شده بودند مالیدم و گفتم: "پیش غذا چیه؟"

باید میفهمیدم ظرف پیش غذا چه شکلی است، و آیا میشود روی آن میکروفونی را جای داد یا نه!

مرد نفس عمیقی کشید و گفت: "سوپ جوی مکزیکی!"

خیالم راحت شد. ظرف سوپ معمولا گود و دارای دو دسته ی فلزی در طرفینش بود و میشد میکروفون را روی یکی از دسته ها جاسازی کرد...

ساعت ده و چهل دقیقه بود. اریک، هانس اریک، تازه وارد رستوران هتل شده بود و در آن ده دقیقه تنها کاری که او و جیسا کرده بودند این بود که در مورد مدل موی مردان اروپایی و همچنین رنگ آنها به نتایج قابل تاملی رسیده بودند. سرانجام نوبت بردن پیش غذا شد. لباسم را مرتب کردم، ظرف سوپ را روی چرخ دستی غذا گذاشتم و میکروفون را چسباندم به زیر لبه ی ظرف... چون اگر روی دسته ی ظرف قرار میگرفت، قطعاً هنگامی که در حال ریختن سوپ و گرفتن دسته ی ظرف بودند همه چیز لو میرفت و کار من هم خراب میشد...!

چرخ را سر دادم روی زمین، آرام آرام نزدیک میشدم به جیسا... اگر دست من بود، همان لحظه ظرف سوپ را خالی میکردم روی سرش... اما فعلا با او کار داشتم.

5 دقیقه بعدش، بیرون آمده بودم از رستوران... چمباتمه زده بودم پشت در دستشویی و سعی میکردم حرفهایشان را بشنوم. اگر چه کار آسانی نبود...

جیسا، در حالیکه سعی میکرد لحن مودبش بر لحن بیرحم و خشنش چیره شود، به انگلیسی گفت: "امیدوارم تونسته باشید روسای دیگه ی هلدینگتون رو قانع کنید."

هانس اریک با آرامش خاصی گفت: "البته شما حتما میدونید که راضی کردنشون کار آسونی نبود. هلدینگ های اروپایی قبول نمیکنن ریسک پذیری رو به جون بخرن. یاقوتی که پیش شماست، کروندوم باارزشیه... چیزی که برای همه ی برندهای جواهر سازی مهمه! اگه بتونن از یاقوت درست استفاده کنن، برای شما و همچنین برای هلدینگ ما خوبه. اما فراموش نکنید، آقا، که ما تنها یک آزمایش برای پی بردن به اصل بودن یاقوت انجام دادیم و بقیه ش هم به اعتبار شما بوده که پذیرفتیم."

اعتبار؟... شاید جیسا تهدید کرده بود که همه ی هلدینگشان را میفرستد روی هوا! آنها هم اسم این تهدید را "اعتبار" گذاشته بودند. واقعا که احمقانه بود حساب کردن روی یک آدمکش یا کوزایی!

- "خیلی خب، آقای اریک، فکر میکنم بهتره به بقیه ی توافقاتمون برسیم و بعد به جشنمون ادامه بدیم. نظرتون چیه؟"

با لحن بامزه ای که قطعا فقط برای من بامزه بود، گفت: "نو پرابلم (مشکلی نیست) (No Problem)"

جیسا مدتی مکث کرد، انگار داشت چیزی را با خودش مرور میکرد. بعد گفت: "نظر من ده روز دیگه ست، البته این تنها نظر من نیست. همه ی اعضای گروه باهاش موافقن!"

اریک گفت: "خب، زمان رو شما تعیین کردید. مکان رو به عهده ی ما بزارید." اریک هم مکثی کرد و ادامه داد: "ده روز دیگه، هتل پینک دریمز ((Pink Dreams سئول. امیدوارم بتونید تا اون موقع ویزاتونو جور کنید."

جیسا با تمسخر گفت: "همیشه برای رفتن به جایی اجازه ی صاحبش لازم نیست. اگه اینطوری بود، همه ی سارقای منزل از کار بیکار میشدن."

اریک گفت: "حق با شماست!"

جیسا تک سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: "در مورد مبلغ، پیشنهادی که ما داریم و شما قبولش میکنید هفتاد میلیون دلار!"

اریک سیاست مدارانه گفت: "جواهر شما با ارزشه ولی این مبلغ در هر صورت زیاده... مبلغ پنجاه میلیون دلار فعلا قابل پرداخت هست!"

- "امکان نداره با هم کنار نیایم، درسته؟ بزارید یه جور دیگه در نظر بگیریم. پنجاه میلیون دلار پیشنهاد شماست و این مبلغ برای سر پا نگه داشتن گروه کافیه، ولی چیز دیگه ای که باید در نظر گرفت اینه که یه نفر خارج گروه با ما همکاری میکنه و خب، اونم یه قیمتی داره."

سکوت برقرار شد. حلاجی این حرف برای اریک و بیشتر از او برای من سخت بود. یک نفر خارج از گروه؟ چه کسی؟ اصلا برای چه؟

اریک نفش عمیقی کشید و گفت: "منظورتون چیه؟... یه نفر دیگه؟"

جیسا از حیرت او خوشحال بود و این خوشحالی، کاملا در لحنش مشهود بود: "یاکوزا تحت تعقیبه! تا ما دوباره به قدرت برگردیم طول میکشه. برای همین عناصر خارجی به کارمون میان، درسته؟ خیلی خب، یاقوت در هر صورت باید به کره انتقال داده بشه! اگه خود ما اونو بیاریم پلیسای درستکار شک میکنن! ولی یه نفر دیگه میتونه... که درستکار باشه. که پلیسای درستکار بهش شک نکنن! اون یه نفر یاقوتو میاره کره... ولی سر بیست میلیون دلار باهاش به توافق رسیدیم."

صدایش آرامتر شد: "قانع شدید؟"

هانس اریک با گیجی پرسید: "میتونم... اسمشو بدونم؟"

– "البته! اسمش کاسوتو یا موکوئه!"

کاسوتو؟ همان پسرک خوش قیافه ای که سامیتا را دوست داشت؟ همان که سامیتا نگاهش را می دزدید از او؟ همان که قرار بود عشقم را از من بگیرد و نتوانست؟ هه... سامیتا که مال من هم نبود...

اینطوری میخواست دوستش داشته باشد؟ او هم که بد بود... خلافکار بود... اینطوری نشان میداد که دوستش دارد؟ این لایق سامیتا نبود... حقش نبودانه، نبودا...

از هتل بیرون زدم. حالا که فکر میکردم میفهمیدم که هیچکاری برای سامیتا نکردم! هیچ کاری نکرده بودم؟ دوستش داشتم ولی... کی این را بهش گفتم؟ وقتی داشت میرفت؟ خود او هم که آن موقع گفت اولی... نشان داد که دوستم دارد. بارها! همان موقع که برای نجاتم با وانت ریو آمد! همان موقع که با هم چرخ را از چاله ی آب درآوردیم... یادتان نمی آید، نه؟ حق دارید! کوتاه و دور بود؛ شاید هزار سال پیش!

رسیدم... زود رسیدم به محله ی بی خانمان ها! نفسم بالا نمی آمد از بغض! کجا بود این لعنتی؟ کجا بود این خائن؟ چرا پیدایش نمیشد که جواب بدهد؟

دیدمش... دیدمش در حالیکه با بیخیالی پشت خرابه ای قدم میزد... چشم بستم و دستم را مشت کردم. ناتوان بودم انگار! تازگی ها در هر چیزی که اسم آن جادوگر می آمد ناتوان میشدم و بی نفس از بغض! احق بودم که دیر فهمیدم... خیلی دیرتر از آنچه که به آن میگفتند دیر!

دستم نرفت به کتک زدنش... به له کردنش! اولی میلرزیدم. خیره نگاهم میکرد و من میلرزیدم از بغض! کاش مثل قبلی نمیشد! کاش میشکست!

دست گذاشتم جلوی دهانم و نفس محبوس شده ام را فرستادم بیرون... آرام پرسید: "چی شده که نصف شبی اومدی اینجا؟ برای... سامیتا... اتفاقی افتاده؟"

اتفاق؟ کدام اتفاق؟ راحت شده بود! رفته بود!

دهانم به گفتن اینکه مرده باز نشد... چرا نمیکشتم این کثافت را؟ دستم می لرزید. نابود شده بودم...

– "دِ حرف بزن! مردی؟ لال شدی؟ چی شده؟ سامیتا چش شده؟"

برزخی نگاهم را بهش دوختم و یقه اش را چسبیدم.

– "اسم پاک اونو با دهن کثیف آلوده نکن!"

نفسش میخورد به صورتم...نفسم میخورد به صورتش...جنگ بود یا جدل یا هرچیز دیگری، در هر صورت به جای عصبانی بودن غمگین بودم! خیلی خیلی غمگین!...

- "کاسوتو! کاسوتو!"

صدای بچگانه اش عجب سلاح قدرتمندی بود. یقه ی کاسوتو را رها کردم و نفس بغض آلودم را فوت کردم بیرون... کاسوتو رفت به سمت داهيو و جلوی زانو زد. دستان کوچکش را در دست گرفت و به او که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده، و چشم هایش را می مالید، گفت: "چرا اومدی بیرون؟"

داهيو پاسخ داد: "خواب بد دیدم. خواب دیدم سامیتا مرده!"

انگار همه چیز از کار افتاد... زمان... قلبم... نفسها... چشمک ستاره ها... یک چیزی ته قلبم تلپی افتاد. سنگین بود این درد! هر قدر سعی میکردم سر پا بمانم نمیشد. روی زانوهایم افتادم...

از حال و روز من و حرفهای داهيو، کاسوتو پی به همه چیز برد. و داهيو نگاهی به من انداخت و با لحن کودکانه اش پرسید: "شما همونی هستی که با سامیتا بودی؟ تنها اومدی؟ اون نیومد؟"

کاسوتو با لبخند غمگینی بلند شد، دستش را پشت داهيو گذاشت و آرام گفت: "دیروقته! برو بخواب داهيو... بعد بهت قول میدم برات سوپ هویج درست کنم."

داهيو فراموش کرد! بچه ها چه راحت فراموش میکنند: "واقعا این کارو میکنی؟"

کاسوتو سر تکان داد. داهيو خوشحال و جست و خیز کنان دور شد و رفت! اهه... او پنج سالش بود و من هم پنج سالم بود که مادرم مرد... مرد و هیچوقت فراموش نکرده بودم!

دست به زمین گرفتم. چمنهای بی رنگ و روی زمین را چنگ زدم. کاسوتو ایستاده بود... بی حرف... بی حرکت... حتی نفس هم نمی کشید!

اولین قطره ی اشکم، بی اجازه سر خورد و مثل شبنمی روی چمن ها جا گرفت. بعدی ها اما سخت تر پایین افتادند... چون نمیخواستمشان!

- "پس اون مرده!"

با انزجار سر بلند کردم و بهش چشم دوختم: "نگو که نمیدونستی! انگو که تو اون واسطه نیستی! انگو که بیست میلیون دلار از اون هفتاد میلیون دلار مال تو نیست! انگو کاسوتو! هیچی نگو! سامیتا رو شماها کشتید... درد کشید! ناله کرد! واقعا دوستش داشتی؟ دوستش داشتی که اونطوری مرد؟"

و دوباره یک قطره اشک دیگر! چمن ها را فشردم. دندان به هم ساییدم...

- "من نمیدونستم!" و بعد چنگ زد به موهایش: "من از اونا نیستم. تو هیچی نمیدونی!"

دوباره سر خم کردم: "نجاتش ندادی! لعنت به اون عشقی که تو ازش حرف میزنی! بر نمیگرده!... سامیتا هیچ وقت بر نمیگرده!"

چانه ام میلرزید. شقیقه هایم بیرحمانه می کوبیدند. پیشانی ام یخ بود...

داد زدم: "لعنت به تو کاسوتو! لعنت به یاکوزا! لعنت به همه تون!"

سخت از جایم بلند شدم. آرام... رد شدم از کنارش... بی حرف! بی حرکت! بی نفس! مانده بود. هه! حقش بود!

- "باید برات توضیح بدم! اگه تو از یاکوزا متنفری، به درد همدیگه میخوریم."

انگار صاعقه ای از آسمان بر سرم فرد آمد. خشک شدم سر جایم... چه میگفت؟ به درد هم میخوریم؟ ما؟ رقیبان عشقی؟ عاشقان دختری که مرده بود؟... بر نگشتم سمتش ولی او آمد و جلویم ایستاد: "افسر پلیس ویژه ی کره ی جنوبی، لی کانگ مین."

دستش را جلو آورد. نفسم بند آمد. حلاجی کلماتش سخت بود. چه گفت؟ افسر پلیس ویژه ی کره ی جوبی؟ اسمش هم که شبیه کره ای ها بود! ژاپنی نبود یعنی؟ بازی ام داده بود؟ هه... پلیس بود؟...

توانم رفت. چشم که باز کردم، روی صندلی عقب ماشین خودم دراز کش شده بودم. کاسوتو... نه... کانگ مین روی صندلی جلو و روبروی من نشسته بود. با تکیه بر دستگیره ی در ماشین بلند شدم و نشستم. آنگاه با بیچارگی سرم را میان دستانم گرفتم.

- "تو واقعا پلیسی؟"

- "اوهوم!"

- "اسمت هم... لی کانگ مینه؟"

- "خب آره!"

سر بلند کردم و پرسیدم: "چند سالته؟ فکر میکردم باید شونزده یا هفده سالت باشه!"

لبخند زد: "نوزده سالمه! همیشه بزرگترین مشکلم این هیکل ریز بود. اما خب، بالاخره به دردم خورد."

گنگ نگاهش کردم. ادامه داد: "تونستم فریبت بدم. این یه پیروزی نیست؟"

آرام درخواست کردم: "واسم تعریف میکنی؟"

با خوش اخلاقی گفت: "البته!" و بعد از نفس عمیقی شروع کرد: "کانتینرهای مواد منفجره ای که از ژاپن میرسید به کره، مامورای گشت بازرگانی رو کنجکاو کرده بود. بدون هیچ عوارض گمرکی ای قاچاقی وارد میشدن. برای همین پلیس ویژه ی کره تصمیم گرفت موضوعو پیگیری کنه چون در هر صورت، به اقتصادمون صدمه

میزد... سرنخا همه شون میرسیدن یه باند تبهکار به اسم یاکوزا! وقتی این موضوعو فهمیدن، سال اولی بود که من وارد دانشکده ی افسری سئول شده بودم. از بقیه ی افسرا با مهارت تر بودم... یک سال بعدش، یعنی چند ماه پیش، پلیس ویژه ی کره منو به عنوان کاسوتو یوموکا فرستاد توی یاکوزا! من هیچ نقشی توی قتل ها و تبهکارباشون نداشتم، فقط بعضی وقتا به عنوان جاسوسشون میرفتم تایپه (پایتخت تایوان) و براشون از گانگ شین خبر میگرفتم. اما همه ی خبراشونو میفرستادم برای پلیس ویژه! تا اینکه خبر معامله ای رو که یاکوزا رو دوباره به قدرت برمیگردوند فرستادم برای رئیس اونم گفت باید بحث یه واسطه رو پیش بکشم و خودمم اون واسطه باشم. گفت برای مشکوک نشدنشون لازمه مبلغی رو به عنوان دستمزد خودم تعیین کنم... رئیسشون میخواست از محل زندگیم بازدید کنه. خیال میکرد من کلی ثروت دارم و میخوام دورشون بزنم! ناچاراً اومدم اینجا، و اونام قبول کردن که در ازای وساطت برای انتقال یاقوت، بیست میلیون دلار بهم بدن... در حال حاضر، پلیس کره قصد داره معامله رو به هم بزنه و اونارو دستگیر کنه."

پوزخندی زد و گفتم: "جالبه... پلیس ژاپن هیچ غلطی نکرد وقتی معلوم بود همه ی اینا کار یاکوزاست... اما پلیس کره حتی از معامله هم خبر داره! تو چطور نفهمیدی اونا سامیتا رو کشتن؟"

لبخند تلخی روی لبش نقش بست: "بی سروصدا انجامش دادن... و بعد آهی کشید: "دختر خیلی خوبی بود. حیف شد که کشتنش! نمیخوام بگم اندازه ی تو دوستش داشتم. ولی حداقلش این بود که دوست نداشتم بمیره!"

مکثی کرد: "پلیسای کره ای تمام تلاششونو کردن تا این باند نابود شه! اونا روز و شب کار میکردن... من خودم شاهد بودم."

حالم گرفته میشد وقتی کره و ژاپن را مقایسه میکردم... یاکوزا در حالی داشت آدم میکشت و ول میچرخید که من، به عنوان یک تبهکار نوجوان در اداره ی پلیس گیرافتاده بودم. و به نظر آنها گناهکار اصلی همه ی این ماجراها من بودم!... من؛ تارو میساکای ای که یاکوزا کل عزیزانش را کشته بود!

- "بیا با هم کار کنیم!"

- "چرا باید به حرفت گوش بدم؟ کاسوتو... کانگ مین! من به روش خودم اونا رو نابود میکنم. این موضوع شخصیه و شما پلیسا میتونید اونا رو به سزای اعمالشون برسونید، اما من روش خودمو دارم. کم سختی نکشیدم تا به اینجا برسم."

- "میخواهی چیکار کنی؟ اونا رو بکشی؟"

- "نه... من آدمکش نیستم. از اول این ماجرا هیچکسو با دستای خودم نکشتم. من بلایی بدتر از کشتن سرشون میارم. کاری میکنم یاکوزا تحقیر بشه... کوچیک بشه."

- "چی... کار... میخوای... بکنی؟"

لبخند شیطانی ای زدم: "میرم سراغ گانگ شین!"

جدیدترین خبری که ریو از جاسوسان گانگ شین گرفته بود، این بود که میکامی جینو را نزد مادرش فرستاده چون مثل قبل، دستش به سمت اسلحه نمیرفته!...

بلیط تایوانم را گرفته بودم. یک ملاقات با یک قاچاقچی خطرناک! البته نمیشد گفت گانگ شین و میکامی، این زن و شوهر سابق به یک اندازه خطرناک بودند. گانگ شین هم خطرناک بود؛ ولی دلرحم تر از همسر سابقش به نظر میرسید! و در ثانی، من بابت پس گرفتن مواد سربی اش از یاکوزا کمکش کرده بودم پس قطعاً پیشنهادم را رد نمکیرد چون به نفع خودش هم بود...

زیپ چمدانم را کشیدم. از تایوان باید میرفتم کره، و آخر این نخ هم که میرسید به میکامی! ریو که به چهارچوب در تکیه داده بود پرسید: "مطمئنی نمیخواهی من باهات بیام؟" وبعد با لحن دلسوزانه ای گفت: "خیلی خوب میشه اگه یه خلافکار پیش اونا همراهت باشه!"

با حواسپرتی سرم را خاراند و گفتم: "نگران نباش ریو! اتفاقی برای من نمی افته! یادت رفته من کی ام؟ گانگ شین و میکامی هردو از من میترسن!"

- "اما یکی هست که... خب، میدونی که جینو هم الان پیش مادرشه! شاید..."

- "بس کن ریو!"

چمدان را رها کردم و برگشتم سمتش که دیدم با تعجب به من نگاه میکند. با عصبانیت گفتم: "جینو، یه چیزی بود که تموم شد! حداقل برای من تموم شد. اونم یه قاتله... اونم از همون کساییه که اون شب همه ی زندگیمو ازم گرفتن! پس دلیلی نداره برای زنده نگه داشتن خزعبلات گذشته یا کشتنشون نرم سراغ مادرش!... جینو مال من نبود ریو! همونطور که سامیتا هم نبود!"

دستی به پشت گردنش کشید و گفت: "هرطور دوست داری فکر کن! آدم شاید بتونه از یاکوزا و از پلیسا فرار کنه ولی، فرار کردن از گذشته ممکن نیست!"

دستهایم را به هم زدم و کف دست چپم را فوت کردم: "میبینی؟ این گذشته ی منه! تموم شد! نابود شد! دود شد و رفت هوا! من دیگه حتی با حال هم زندگی نمیکنم، آینده مو میبینم! جناب ریو هوکیما یا!"

نگاهی به چمدانم انداختم. بزرگ و سنگین بود. معمولاً وقتی ازش استفاده میکردم که با پدرم به سفرهای طولانی مدت میرفتم...

گفتم: "این به درد من نمیخوره! جلوی دست و پامو میگیره! کوله پشتیم کو؟"

ریو به پشت سرم اشاره کرد: "اونجاست؛ کنار تخت!"

اسلحه و تبلتم را اول گذاشتم. یک دست بلوز و شلوار کلفت زمستانی، نقاب و چیزهای دیگر را هم چپاندم داخلش و نگاه رضایتمندانه ای انداختم بهش... ساعت را نگاه کردم و رو به ریو گفتم: "ممنون که اومدی انیازی نیست بدرقه م کنی! خودم میرم!"

دستهایش را از دو طرف باز کرد و گفت: "همینطوری که نمیری؟"

برادرم را در آغوشم جای دادم. ریو در آن سالها و روزهای سخت کسی بود که همیشه کنارم بود. او سالها بعد خلاف را کنار گذاشت، ولی مرام و مردانگی را هرگز!

نیم ساعت بعد، در فرودگاه بودم. صبح زود بود، ساعت پنج پروازم ساعت هفت بود. میتوانستم یک دل سیر سرزمینم را تماشا کنم و بعد بروم. ژاپنم، آفتاب تابانم را با هیچ چیز عوض نمیکردم...

نشستم روی یکی از صندلی های سالن انتظار. زنی کمی آن سو تر روی صندلی دیگری نشسته بود و موزیک گوش میداد و آنقدر صدایش بلند بود که من هم میشنیدم خواننده چه مزخرفاتی را تحویل گوش های آن زن میدهد...

و کمی آنطرفتر... قبل از آنکه بتوانم خودم را گم و گور کنم پانیو جلو آمد و با نزاکتی که از او بعید بود، گفت: "سلام تارو... خیلی وقته که ندیدمت!"

لبخند زدم. مادرش حواسش نبود. حتما او هم از همین استفاده کرده و آمده بود نزد استاد موسیقی اش...

کنارم نشست و گفت: "مادر خیلی ناراحته! خودشم میدونه که با شکایت از تو، بهت ظلم کرد."

- "خب... من از دستش ناراحت نیستم."

خودش را به بازویم چسباند: "میدونستم... تو خیلی خوبی، تارو!" و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، با ناراحتی گفت: "ما داریم برای همیشه از ژاپن میریم. میدونستی؟ مادر میگه اینجا جایی برای ما نیست. میریم کانادا!"

- "هوم... امیدوارم موفق باشی!"

پانیو و مادرش ساعت شش پرواز داشتند، و رفتند. حداقلش این بود که حالا دیگر هیچ حلقه ی رابطه ی دوستانه ای بین من و یاکوزا نبود، ولی دلم گرفت. پانیو دلخوشی ام بود که او هم تنهایم گذاشت. بی آنکه حتی یک بار بپرسد: "چرا اینقدر ناراحتی؟"

وقتی توی هواپیما نشستم، با خودم گفتم هر اتفاقی هم بیفتد اصلا و ابدا حق ندارم از وطنم بگذرم. بعضی ها فکر میکنند با رفتن از کشوری که در آن به دنیا آمده اند، مشکلات خود به خود حل میشوند، ولی واقعیت این است که غربت از هر مشکلی قوی تر آدمها را از پای می اندازد...

از توکیو تا تایپه سه ساعت طول کشید، البته با کشتی هم میتوانستم بروم ولی خب، حوصله ی دریا و مشکلات مزاجی اش را نداشتم و در ضمن، با کشتی بیشتر طول میکشید.

فرودگاه بین المللی هوانو((Hwano تایپه برخلاف سایر قسمتهای آن کشور، تمیز و مقرراتی بود. کارکنان مودب و بانزاکت بودند و اکثرا میتوانستند به انگلیسی حرف بزنند که این، کار کسی مثل مرا که تایوانی بلد نبودم، راحت میکرد. بعد از تحویل کوله پشتی کم حجمم که خوشبختانه چون اسلحه در پشت کمرم جاسازی شده بود مشکلی درست نکرد تا کسی گرفتم و آدرس یکی از محله های خلافکار تایپه را دادم تا گانگ شین را پیدا کنم. قطعاً پیدا کردنش کار سختی نبود...

از تاکسی پیاده شدم. محله ی داومی((Dowmei جایی بود که حتی پلیس تایپه هم دیگر کاری بهش نداشت چون به هرسمت که میرفتی، عده ای در حال معامله ی مواد مخدر و کالاهای قاچاقی ای بودند که بی عوارض گمرکی، وارد کرده بودند. سمت یکیشان رفتم و با تایوانی دست و پا شکسته ای که از جاسوسان ریو یاد گرفته بودم و فقط به درد الانم میخورد، پرسیدم: "جاشی احمق کجاست؟" نگاهی به سرتاپایم انداخت و چیزی گفت که نفهمیدم. گفتم: "منو ریو فرستاده!"

تا اسم ریو آمد، لبخند گشادی روی لبش نشست و این بار به ژاپنی گفت: "پس تو همونی هستی که اون میگفت. من جاشی تویمی هستم. ریو بهم میگه جاشل احمق!" و بعد دو انگشتش را در دهانش فرو برد و رو به مردی که به طرزی ماهرانه جیب عابری را پاره میکرد تا کیف پولش را بردارد سوت زد. مرد با ناراحتی جیب او را رها کرد و به طرف جاشی آمد...

جاشی به تایوانی چیزی گفت که فقط "گانگ شین" اش را فهمیدم و مرد با پوزخندی براندازم کرد. سپس او هم چیزی گفت...

سر انجام بعد از پنج دقیقه بحث و جدل، و در حالیکه زیر آن آفتاب گرم داشتم ذوب میشدم، جاشی بهم گفت: "اون برای گانگ شین کار میکنه. تو رو میبره پیشش!"

پرسیدم: "ژاپنی بلده؟"

خندید و گفت: "نه! ولی فکر نمیکنم زیاد مجبور به ارتباط کلامی بشید! بهش گفتم فقط تو رو ببره."

کوله پشتی ام را روی دوشم انداختم و کاپشنم را در دستم فشردم. اگر میدانستم هوا اینقدر در تایوان گرم است، لباس خنک تری میپوشیدم...

مردی که جاشی مرا همراهش فرستاده بود، خیال نداشت سوار تاکسی شود! شاید میترسید کسی آدرس گانگ شین را پیدا کند. در هر حال، تند و تند گام برمیداشت و از کوچه ها و خیابانهای تایپه میگذشت و من هم ناچاراً خودم را با او هماهنگ میکردم. گرچه آسان نبود...

بالاخره جلوی در خانه ای ایستاد که شبیه یک عمارت بزرگ بود؛ باشکوه و زیبا! نمایش سفیدرنگ بود و در ورودی با وسواس خاصی نقش و نگار خورده بود. دستگیره ی در هم به نظر میرسید از نقره باشد!

مرد نگاهی به اطرافش انداخت و زنگ در را فشرد. صدای کسی آمد که به نظرم پرسید: "کی هستی؟" و مرد هم چیزی گفت که انگار اسم رمزشان بود. سوگند سامورایی خوردم که در اولین فرصت، آنچنان تایوانی یاد بگیرم که خود تایوانی ها برای فهمیدن حرفهایم به لغتنامه مراجعه کنند...

وارد بهشتی شدیم که اسمش را "خانه" گذاشته بودند. یک حیاط بزرگ پر از درخت، به همراه چندین فواره ی آب در اطرافش! لای درختان صفحه ی تیراندازی گذاشته بودند و به نظر میرسید سالن تمرین تیراندازی شان آنجا باشد...

مرد به سمت کسی چرخید که از کنار فواره ای گذشت. چیزی گفت و او هم به همان جایی که صفحات تیراندازی قرار داشتند اشاره کرد...

به دنبال مرد وارد فضای پشت درختها شدم. آنجا هم بهشتی دیگر بود...

- "لعنت به تو لیگوشا! اسلحه برای من سنگین شده؟ منو از سرت وا میکنی؟ نشونت میدم! وقتی یه گلوله توی اون کله ی پوکت خالی کردم میفهمی اسلحه برای کی سنگین شده!"

صدای آشنایش سر جا میخکوبم کرد... همانجا ایستادم. چرا همیشه اینطوری با احساسات من بازی میکرد؟ یکهوایی ظاهر میشد. هرچه تلاش میکردم این تنفر ظاهری را باطنی هم بکنم، نمیشد... انگار نیرویی مرا از این کار باز میداشت...

مرد دوباره چیزی گفت که شبیه دستور بود. سر تکان دادم و دنبالش رفتم... کاپشنم مچاله شده بود از بس فشرده بودمش!

گانگ شین و جینویی که با وجود تمرین تیراندازی جلوی دورترین صفحه ی تیراندازی صدایش را شنیده بودم، هردو بلوز آستین بلند مشکی و شلوار ارتشی و پوتین های چرم پوشیده بودند. جینو موهایش را دم اسبی کرده بود، ولی گانگ شین طبق معمول دسته ای از موهایش را گوجه ای کرده و بقیه را روی شانه هایش رها کرده بود...

مرد ابتدا به گانگ شین ادای احترام کرد، و بعد دوباره چیزهایی بینشان ردوبدل شد. نگاه غافلگیر و متعجب گانگ شین روی من نشست...

مرد دوباره ادای احترام کرد و رفت. حالا ما مانده بودیم: من، جینو، گانگ شین، و سه نفر از اعضای باندش که نمیشناختمشان! مرد جوانی هم کنار گانگ شین ایستاده بود. مثل خودش، خشم و بیرحمی را در چهره اش نشان میداد...

جینو خیره شده بود به من، انگار توقع داشت همان لحظه زانو بزنم جلوی او و از او بابت رفتار بدم طلب بخشش کنم. اما من سنگ بودم... بی تفاوت و سرد!

زن با عصبانیت گفت: "حساب خبرچینامو میرسم... احمقای عوضی! این همه ازم پول میگیرن و اخبار نصفه و نیمه تحویل میدن."

خندیدم: "جاسوسات اخبار یاکوزا رو میگیرن نه من!"

حاضر جواب گفت: "اخبار اونا تهش میرسه به تو!... میخوایم معامله کنیم! آه یه مزاحم هست! اسمش چیه؟ تارو میساک! میخوایم آدم بکشیم! آه یه شاهد هست! اسمش چیه؟ تارو میساک! دویست میلیون ین از حسابمون کم شده! کار کیه؟ تارو میساک!... میبینی بچه جون؟ اینا اون چیزاییه که جاسوسای عزیزم تا الان تحویل دادن."

لبخند موقری زدم و به مرد کنار گانگ شین اشاره کردم: "آقا کی باشن؟ نگفته بودی پسر داری؟"

چشم غره ای بهم رفت و گفت: "هیکا هوماچی، رئیس دارکوب سیاه... و در حال حاضر، شوهر جینو! دیروز ازدواج کردن."

یخ زدم. سرد شدم... جینو؟ ازدواج کرده بود؟ اینقدر فکر میکرد برایم بی ارزش است؟ هنوز دو هفته نشده بود به او تشر زده بودم. اینقدر راحت مال کسی دیگر شد؟... چشمم سیاهی رفت و سرم گیج! گانگ شین لب میزد و من حتی نمیفهمیدم چه میگوید! کاپشن از دستم ول شد روی زمین و بعدش تازه به خودم آمدم...

- "یکی یه لیوان آب بده دست این! مُرد توی این گرما!"

هیکا لیوان آب را به زور به خوردم داد. حالم جا نیامد... نه! نیامد! اول سامیتا! بعدش جینو! آه... بعدی ای هم بود؟

- "چت شد یهو؟"

خم شدم و کاپشنم را برداشتم. سر بلند کردم و نگاهم در سیاهی بیقرار چشمانش گره خورد. چه چشمان زیبایی داشت راستی؟...

سوال گانگ شین را بی جواب گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم: "کجا... میتونیم حرف بزنیم؟"

- "فکر میکنم بهتر باشه کمی استراحت کنی! اختلاف دمای ژاپن و تایوان زیاده و خب طبیعیه که..."

تقریبا با حالتی عصبی تکرار کردم: "کجا میتونیم حرف بزنیم؟..."

ده دقیقه ی بعد، در سالن اصلی جلسات کاری (!) گانگ شین نشسته بودم. تنها من بودم و او... خودش از جینو و هیکا خواسته بود که نباشند...

- "خب، منتظرم."

دستم را گذاشتم روی دسته ی مبل و با حالتی عصبی ضرب گرفتم. هروقت شوکه میشدم و سعی میکردم مهارش کنم، این بهترین راه به نظر میرسید...

- "احتمالا یا جاسوسای محترمت یا دختر عزیزت بهت گفتن که یاکوزا داره نابود میشه. و خب، قطعاً اینم میدونی داره سعی میکنه دوباره به قدرت برگرده! با فروش یه یاقوت باارزش به یه هلدینگ معتبر اروپایی یه سرمایه ی کافی براش جور میشه. هشت روز دیگه، هتل پینک دریمز کره ی جنوبی معامله انجام میشه. پلیسای کره مثل ما قصد دارن معامله رو به هم بزنن و یاکوزا رو دستگیر کنن! اما خب، میدونی، اگه اونا زودتر از ما موفق بشن دیگه هیچوقت نمیتونن اجازه بدن انتقاممونو ازشون بگیریم. پس باید سریع این کارو بکنیم."

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: "نگفته بودی آدمکشی هم بلدی!"

خندیدم: "قرار نیست اونا رو بکشیم. قراره یه بلایی بدتر از مرگ سرشون بیاد... قراره تحقیر بشن!"

- "مجبور که نیستم قبول کنم؟"

سرد و خشک گفتم: "چرا، مجبوری!... مجبوری چون من اونی ام که نقشه ی بی نقصشو تحویل داد تا بتونی مواد تو ازشون پس بگیری! یادت باشه من هیچوقت از اینکه کسی قدرشناس باشه خوشم نیومده!"

بیرون از عمارت گانگ شین سرم را تکیه دادم به دیوار و نفسم را حبس کردم تا گریه ام بی صدا باشد... تقصیر من بود که نتوانستم جینو را حفظ کنم... که او رفت و مال کسی دیگر شد... من فقط میخواستم ازم متنفر نشود تا مثل سامیتا، در اوج بیرحمی کشته نشود! اگر دور بودم ازش، به خاطر خودش بود... ولی نشد! متنفر نشد ازم ولی حالا، هیکا هوماچی را ترجیح داده بود به من! خوشبخت شده بود یعنی؟ مشتم را گاز گرفتم. سرم را از پشت می کویدم به دیوار! اگر او ازدواج کرده بود تا از یاد من فرار کند، من هم همین تصمیم را داشتم. برای فرار از سامیتا پناه میبردم به میوری... میوری ای که تنها حسی که بهش نداشتم "عشق" بود!

زانوهایم را بغل کردم. هنوز جبران نکرده بودم... جبران نکرده بودم پیدا کردن پادزهر آن سم را! چقدر بیچاره بودم... چقدر بدبخت بودم... همه چیز داشتم و هیچ نداشتم!...

سر میز شام نشسته بودیم. گانگ شین بالاتر از همه... جینو و هیکا کنار هم... من هم روبروی جینو... نگاه می دزدیدم ازش... فرار میکردم ازش! اشتها نداشتم. با ماهی ام بازی میکردم. هه... شاید این ماهی هم در دریا مال کسی بود. او چه میکرد بدون ماهی اش؟ ماهی ها که فراموشکار بودند... پس احتمالا برایش تمام شده بود...

- "نترس! خون آدم توش نیست!"

هیکا اینرا گفت و برای جینو لیوان آبی ریخت و دستش داد.

پیشانی چسباندم به لیوان آب یخم... امروز دمای بدنم به هم ریخته بود. داغ میشدم، یخ میشدم... حالا هم که دوباره داغ بودم.

هیكا آرام در گوش جینو چیزی را زمزمه کرد و او سرخ شد. بعد زمزمه وارانه گفت: "من... منم... دوستت دارم." لیوان از دستم افتاد. مات و مبهوت خیره شده بودم به ماهی ام... دوستت دارم؟ به هیكا هوماچی میگفت دوستت دارم؟...

- "منو ببخشید."

بلند شدم و پناه بردم به حیاط عمارت... لعنت به تایوان با این آب و هوای گرمش! لعنت به این گرمی و سردی بی پایان!...

- "تاروا!"

سر چرخاندم. بیرون آمده بود.

- "چی میخوای؟"

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: "من... خیلی... خیلی... متاسفم."

- "واسه چی متاسفی؟ تو که با اون خوشبختی! تو که دوستش داری!... از خوشبختیت متاسفی؟"

در آن تاریکی شب، چه برقی میزد این سیاهی! انگار قیر گداخته ای در چشمانش جلز و ولز میکرد...

- "برو! برو جینو!... برو و به منم فکر نکن! اگه باهات خوشبختی، به کس دیگه ای فکر نکن! منم میرم... یا کوزا که نابود شد میرم. میرم و زندگیمو میکنم... اینطوری بهتره، نه؟ نیتا میگفت باید یاد بگیري فراموش کنی! وقتی یاد بگیري دیگه سخت نیست. یاد میگیرم... تو فقط برو!"

چهار روز گذشته بود. برای ارتباط تصویری با ریو آماده میشدم تا به او خبر بدهم امشب به همراه جینو و گانگ شین به کره میروم، که ناگهان در بزرگ سالن به هم کوبیده و کسی وارد شد. با کنجکاوی بیرون رفتم. همان مردی بود که مرا برای ملاقات با گانگ شین آورده بود... آشفته و مضطرب به نظر میرسید...

جینو ازش پرسید: "چی شده؟" و بعد تند تند به تایوانی همین را پرسید. مرد تند تند حرف زد، گاهها من و من کنان و گاهی آنقدر تند که نه گانگ شین و نه جینو نمیفهمیدند! بعد انگار معنی حرفهایش برای هردوی آنها روشن شد، در واقع برای همه ی اهالی عمارت غیر از من!

جینو مستاصل روی مبل افتاد، گانگ شین بر فرق سرش کوبید و من مانده بودم؛ مگر چه شده بود؟

خدمتکاری که فئان های چای را از روی میز جمع میکرد ژاپنی بلد بود. به سمتش رفتم و پرسیدم: "چی شده؟"

با لهجه ی تایوانی اش گفت: "هیكا با یکی از رقیباش درگیر شده... اونا کشتنش!"

تقریبا وا رفتم... نمیدانستم باید بخندم یا گریه کنم... اما در هر صورت جینو از اینکه او مرده بود غمگین به نظر می آمد. دوستش داشت خب! چقدر با خودم جنگیده بودم تا این واقعیت تلخ را بپذیرم... چهار روز! چهار روز جنگیده بودم و حالا که قبولش کرده بودم، حالا... هیكا هوماچی مرده بود. هنوز یک هفته نشده، جینو بیوه شده بود!

تا شب خانه در عزای سکوت فرو رفته بود. جینو حرفی نمیزد... گانگ شین عصبی بود... مردی که خبر را داده بود هنوز رنگ پریده به نظر میرسید... و من، بلا تکلیف، تکیه زده بودم به دیوار کنار شومینه ی خاموش!

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه، دو ساعت مانده به رسیدن هلی کوپتر مخصوص گانگ شین که قرار بود خطوط هوایی آسمان سئول را دور بزند، گانگ شین دستوری صادر کرد: "بلند شید... بلند شید باید بریم! جینو، تو هم پاشو! اون حتی یه هفته هم شوهرت نبود که الان نشستنی داری عزا میگیری. تو انتخاب اون بودی، ولی اون انتخاب تو نبود. یادت که نرفته؟"

- "ولی در هر صورت... همسرم بود! حتی اگه یه هفته هم نشد! هیكا شوهر من بود!"

باید این ناراحتی اش، این اندوه به سبک خودش را باور میکردم. ولی باورم نمیشد. دوست هم نداشتم باور کنم... و دوباره با خودم بجنگم... جینو را من بارها و بارها نجات دادم. مال بود. قرار نبود به اینجا برسد... حالا که بیوه شده بود!

هلی کوپتر که بیشتر شبیه یک هواپیمای شخصی بود تایک بالگرد، البته فضایش کمی بزرگتر بود، سوارمان کرد. سردم بود... جینو هم حرفی نمیزد. من احمق توقع داشتم حرفهایش گرم کند؟

راستش این چیز خیلی مزخرفی است که یک قاتل احساساتی شود، ولی جینو در هر صورت دختری هجده ساله بود. قبلا ها که کنار من بود راحت تر گریه میکرد، ولی حالا...

درکش میکردم چون حال و روزش مثل من بود وقتی سامیتایم را ازم گرفتند... هیكای او را هم ازش گرفته بودند. چه شباهتی! راستی... هیكای او؟ واقعا هیكایش بود؟...

گانگ شین جلوتر از ما نشسته بود. خلبان با دقت همه چیز را از نظر میگذراند و حواسش به من و گانگ شین و جینو نبود. چقدر دلم میخواست چیزی بگویم، حتی راضی بودم به اینکه از عصبانیت به خاطر راندنش از خودم بر سرم فریاد بزنند... جینو را با عصبانیتش دوست داشتم... مثل سامیتایی که... راستی، سامیتا را چرا دوست داشتم؟ بی دلیل؟

چهار ساعت بی حرف و بی حرکت نشستیم و سرانجام جایی دورتر از فرودگاه بین المللی چا-یئون (Cha-Yeon) سئول هلی کوپتر بدون رعایت استانداردهای لازم فرود آمد. خلبان انگار تصور میکرد کماندوهای آمریکایی را برای یک عملیات تروریستی پیاده کرده!...

گانگ شین و جینو راحت پریدند. من هم سرانجام روی پاهایم فرود آمدم...

قرار بود نیروهای گانگ شین تا روز ملاقات و معامله ی میکامی با هانس اریک برسند. گانگ شین آنچنان برای آن شصت نفر خط و نشان کشید که ترسیدم! توی حیاط عمارت مشابه قصرش، جلویشان رژه میرفت و انگتش را تکان میداد و کلماتی به تایوانی بلغور میکرد. نیروها هم سه دقیقه یکبار چیزی میگفتند که فکر میکنم "اطاعت" بود... لیموزین مشکی رنگی توقف کرد و کسی سرش را بیرون آورد. گانگ شین به کره ای گفت: "گفتم سفید باشه. لعنت به من که تو از نیروهای منی!"

مرد هم در جوابش به ژاپنی گفت: "چیکار میکردم خب؟ نمیدونم گمرک اینا چرا به رنگ ماشین هم گیر میده! گفت هزینه ی وارد کردن سفید از مشکی بیشتره!... در ضمن، پولمو تمام خرج کرده بودم واسه تنها لیموزینی که توی کارخونه مونده بود."

گانگ شین نفسش را فوت کرد بیرون و گفت: "خبر مرگت از قاچاقچی های منی! بعد دم از عوارض گمرکی میزنی؟ اصلا مگه یادت رفته خود ما بودیم که کاری کردیم بیشترش کنن؟ مرتیکه ی احمق!"

- "نمیخواهی سوار شی؟"

گانگ شین صورتش را در هم کشید و همانطور که در جلو را باز میکرد چیزی به تایوانی گفت که فکر میکنم فحش خیلی رکیکی محسوب میشد. جینو در صندلی عقب، پشت سر مادرش نشست و من تا خواستم بنشینم، صدایی از پشت سرم شنیدم...

- "هی! تارو! صبر کن!"

مکت کردم. صاحب صدا را تشخیص ندادم. سر برگرداندم.

کاسوتو بود که معلوم بود خیلی وقت است دویده! سرم را داخل ماشین فرو بردم و به گانگ شین گفتم: "شما برید... من خودم میام."

با پوزخند نگاهی به آن پسر انداخت و گفت: "تو کره هم آشنا داری؟ خوش بگذره!" و بعد لیموزین گازش را گرفت و رفت! انگار راننده از خدایش بود مرا نبردا!...

ایستادم جلوی کانگ مین. کره، بر خلاف تایوان بی نهایت سرد بود. کاسوتو کاپشن قهوه ای سوخته ای از جنس کتان تنش بود. موهایش را هم انگار فرصت نکرده بود شانه کند! بلند بودند و روی شانه هایش پخش شده بودند!...

بعد از اینکه نفشش جا آمد پرسیدم: "برام کلاغ گذاشتی؟"

گفت: "نه... معلومه که نه! خودت گفתי میری سراغ گانگ شین! بعدشم معلوم بود که میای کره! جاسوسی در کار نبود."

با بی حوصلگی دستهایم را قفل کردم و گفتم: "حالا واسه چی اومدی اینجا؟ این قاچاقچیا داشتن شک میکردن! نکنه میخواستی نشان پلیس ویژه ی کره رو هم دربیاری نشون بدی؟"

لبخند زد: "رئیسمون میخواد تورو ببینه؟"

چشمهایم چهارتا شد: "رئیستون میخواد منو ببینه؟ پرونده گیرش نیومده یا میخواد روانکاویم کنه؟"

تهدیدآمیز گفت: "به مافوقم توهین نکن. آقای هان بهترین پلیس کره ست!"

- "مافوق توئه نه مافوق من! پس هرچقدر که دلم خواست بهش توهین میکنم و کسی هم جلومو نمیگیره!"

- "میای بریم یا نه؟"

- "از همه ی پلیسا متنفرم، ولی خب... باشه میام."

جایی که کانگ مین مرا برد برای ملاقات با رئیسش، یک گاراژ بود. گاراژی پر از ماشین و موتور سیکلت!

مرد پیری، آنطرف تر نشسته بود کف زمین و به دیوار تکیه داده بود. زیاد هم پیر نبود، شاید 45 ساله یا بیشتر! توپ کوچکی را به زمین کنارش می انداخت و آنرا میگرفت. وقتی کانگ مین آرام به کره ای گفت: "آوردمش!" توپ را به کناری انداخت و بلند شد. کانگ مین ادای احترام کرد و مارا تنها گذاشت...

آقای هان، جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد: "هان سو گوک هستم، سرگرد پلیس ویژه ی کره ی جنوبی!"

با او دست دادم. با لبخند گفت: "آدم های باهوش کم پیدا میشن که بخوان برای دیگران منفعتی بسازن... نابغه ها بد میشن! چون فکر میکنن خاصن! و من موافقم که تو واقعا خاصی، یه خاص خاص! خوشحالم که خاص بودن راهی نشد برای بد شدن!"

- "من برای خودم این کارا رو کردم نه برای کس دیگه ای!"

سروش را خاراند و گفت: "در هر صورت وظیفه م بود که ازت تشکر کنم."

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد: "برای یه تشکر منو کشوندین اینجا؟"

- "با خودم فکر کردم شاید تو کاری داشته باشی!"

چشم ریز کردم: "مثلا چه کاری؟"

- "میگی برای خودت اینکارو کردی. تا حالا هم که کسی رو نکشتی! یکی میفت تحقیر آدما از کشتنشون، بیشتر نابودشون میکنه!... شاید تو تصمیم گرفته باشی یا کوزا رو تحقیر کنی! اما میخوایم همون روز معامله اونا رو دستگیر کنیم. تو هم حتما میخوای همون روز به خواسته ت برسی... خیلی خب..."

- "پس میدونید چی میخوام!"

دستم را خوانده بود. دلیلی برای انکار وجود نداشت. اینهمه انکار کردم و به کجا رسیدم؟ به اینجا، تک و تنها!

- "تو خیلی زحمت کشیدی! این، چیز یو کم نمیکنه!"

لبخند زدم... یک لبخند واقعی! او شاید از ته دل!

گانگ شین نا آرام بود. قدم میزد. از چپ به راست و من هم خلاف جهت او! هنوز خبری از راننده ی لیموزینی نشده بود که گانگ شین برای پیدا کردن جینو فرستاده بودش...

تقصیر من بود! اگر بلایی سرش می آمد، تقصیر من بود. پذیرفتن این دیگر نیازی به جنگیدن باخودم نداشت... من مدتها بود که به خودم باخته بودم!

از قدم زدن خسته شدم. چسبیدم به دیوار... سکوت عذاب آوری پادشاهی میکرد. چه تلاش میکردم برای داشتن هردو تایشان، ولی بی فایده بود. جینویم کجا بود؟ داشت با سامیتا به من میخندید؟ به تنهایی ام؟ به آوارگی ام؟ به در به دری ام؟ میخندید هم حق داشت...

لعنت به من... به عاشق شدنم که معمولی نبود... به بدبختی ام که تمام شدنی نبود... به من و دلی که دو نفر را موقت جای داد در خودش! به من و عشقی که کاش میفهمیدم دوام ندارد! عشقم الکی بود... بیخودی بود... عشق مقتولی به قاتلش! عشق ماهی ای به صیادش! من... جینو... سامیتا! کاش تمامش کرده بودم... کاش!

صد سال زودتر متولد شده بودم کاش! من! احمق از کجا میدانستم موقرمزی هم هست؟ من! احمق! من! بیچاره! جینویم... آنشرلی ام... کجا بود؟

موبایل گانگ شین زنگ خورد. چرخیدم سمتش! طوری بهش نگاه میکردم انگار حین دزدی مچش را گرفته بودم. گوشی را چسبانده بود به گوشش، حرف نمیزد فقط انگار شنونده بود...

جانم به لبم رسیده بود. کاش چیزی میگفت... کاش این زن قاتل اینبار حرفی میزد... لعنتی چرا لال شده بود؟

- "الان میام!" یک جمله ی دو کلمه ای و هزار معنی! کجا میرفت؟ نزد چه کسی میرفت؟ چرا میرفت؟ کی میرفت؟...

بی توجه به من رفت سمت در! جلوتر رفتیم و خودم را چسباندم به در... دادزد: "پسره ی روانی... گم شو کنار وگرنه میکشمت!"

- "بکش... اگه اینطوری بهم میگی کسی که بهت زنگ زد چی گفت، منو بکش! چی گفت ها؟ چی گفت گانگ شین؟ گفت جینو حالش خوبه، درسته؟ گفت برمیگرده، درسته؟ گفت؟ آره؟... بهم بگو! اینا رو بهت گفت؟ گانگ شین، التماس میکنم... سامیتای منو کشتن... نگو که جینو..."

- "برو کنار!"

نرفتم... ماندم... مات و مبهوت! العنت به این قاتلان بی احساس! العنت به من روانی! العنت به این عشق یکهوایی!... از در کنده شدم. گانگ شین پسم زده بود. پله هارا طی میکرد و صدایش را میشنیدم. برف میبارید... سامیتا که مرد باران بود! حالا برف؟ برف؟

کاپشن نپوشیده تاکسی گرفتم. گانگ شین جلوتر بود. میشد دنبالش رفت. لابد اینقدر هول بود که نفهمید کسی تعقیبش میکند! خیابانهای تمیز و مرتب سؤل را یکی یکی طی میکرد... دور میزد... تا اینکه جلوی ساختمانی ایستاد... باز هم متروکه! خاطرات خوبی از ساختمان های متروکه نداشتم. نباید... نباید... یکی دیگر هم اضافه میشد... یک سامیتای دیگر!

پیاده شدم. هوا سرد بود. همان مرد لیموزین سوار، جلوی ساختمان بود. توان جلو رفتن نداشتم... فقط میدیدم نگاه گانگ شین روی چیزی درون ساختمان ثابت ماند. بعد دستی به صورتش کشید. گریه نکرد! مادرش بود... اگر او بود باید گریه میکرد. هه... چه مادری! فاجاچی بزرگ تایوان! همسر سابق میکامی قاتل! جینو از این زن و مرد به دنیا آمد. کجا بود خودش؟ کجا بود که ببیند برایش گریه نمیکند؟ سخت بود برایم ولی جلو رفتم. جلوتر! سه قدمی زن بودم... مرد لیموزین سوار چه میگفت؟ برایم مهم نبود... هر چه میگفت مهم نبود... مهم جینویم بود، که نبود!

دو پا را آویزان از سقف دیدم. دست چسباندم به موهایم... خودش بود. خود خودش!...

- "سلام تارو،

من جینو هستم. کسی که لیاقت هیچ چیز را نداشت جز مرگی خودخواسته، کسی که نابودی دیگران شغلش بود. یک قلب سیاه داشت. قلبی که قانونش خالی بودن بود...

همان شانزده سالگی موهایم را رنگ خون کردم؛ قرمز قرمز! حالا که آدمکش شده بودم همان بهتر که همه چیز در من شکل قاتلان می بود... تا هجده سالگی ام همه چیز خوب بود، میکشتم... سیاه میشدم... تحسین میشدم... ولی آن روز دیدمت! توی بیمارستان! دوست نیتا بودی! آن روز چیزی توی قلبم آمد که اسم نداشت، ولی حداقلش این بود که دروازه های قلبم را شکسته و آمده بود. تا همین الان هم نمیدانستم عشق بود، ولی حالا میفهمم... اگر به

خاطر خودت دارم میروم، پس عشق است. زندگی ام دگرگون شد... تو آمدی و آدمکشی برایم سخت شد... لعنت به خودم میفرستادم. دوست نداشتنت سخت تر بود از تحقیر شدن جلوی سوگاشی! من بد بودم، و تو آمدی!

من همیشه خودخواه بودم و بد، تو که آمدی همه چیز عوض شد. خودخواهی از من فرار کرد. عشق پناهم داد... حالا، راحت میروم تا تو زندگی آرامی داشته باشی! در هر صورت، من یک یا کوزایی هستم و تا ابد این پسوند لعنتی با من خواهد بود... عمرم تمام میشود؛ همین امشب! خودم تمامش میکنم.

تو مرا دوست داشتی ولی دوست داشتنت خاص بود؛ داد میزدی، عصبانی میشدی! چقدر دوست داشتنی بود این دوست داشتن! چقدر خوشم می آمد از حرفهایی که مثل بچه های کوچک از سر لج و لجبازی میزدی...

تارو، این نامه را بخوان و بعد پاره کن. آخرین چیزی که از من برایت میماند همان سنگ قبری است که احتمالا توی یکی از قبرستانهای معمولی تاییه به سختی پیدایش میکنی! کاش زودتر فهمیده بودم که آنقدر باارزشی که من زودتر بروم. من لایق عشق پاکت نبودم... لایق این نبودم که تو جانم را نجات بدهی! من میروم، برای همیشه! چون هیچوقت زندگی نکردم. دیر زنده شدم... خیلی دیر!

من یک دختر ویران شده بودم... یک دختر شکسته! دختری که بود و نبودش برای کسی مهم نبود... دختری که برای فرار از تو، با دیگری ازدواج کرد! من تکه های شکسته ی عینک یک بچه مدرسه ای درس خوان بودم، و تو آموزگاری که مرا ساختی! تعمیر کردی! تو آمدی و نجاتم دادی از لگدهای یکی از قلدرهای مدرسه! تو زنده ام کردی! با تو من برگشتم... فراموش نمیکنم تارو! هرگز این را فراموش نمیکنم که تو آمدی تا من باشم! من میروم تا تو باشی! میروم، برای همیشه! این آنشرلی، نشد که بماند. تقدیر همه ی آدمکش ها آخرش همین است...! اینقدر میکشند که آخرش میرسند به خودشان! اینبار نوبت من بود... پس، خدا حافظ برای همیشه! "جینو"

جدید

جسد جینو را فرستادند تاییه. به قول خودش توی یکی از همین قبرستانهای معمولی دفن میشد...

گانگ شین ماند تا حداقل تحقیر شدن میکامی را ببیند. ولی گریه نمیکرد... میگفت دخترش راحت شده! راست هم میگفت. مردن حداقل از یک زندگی اجباری بهتر بود!

گاهی باخودم فکر میکنم چه بد شد که نتوانستم آخرین باری را که از آن سم نجاتم داده بود جبران کنم...

روز معامله رسید. هتل پینک دریمز آنروز خلوت تر شده بود. من نشسته بودم روی مبلی روبروی لابی هتل، جایی که محل معامله هم بود. ماسک طبی زده بودم. میکامی هم بود، لباس بلند مشکی پوشیده بود. جیسا و لیگوشا احتمالا بیرون از هتل پرسه میزدند... هه! آخر خط آنها هم فرا رسیده بود...

گانگ شین آماده بود من بگویم "بریزید داخل" تا بیاید و میکامی را به نابود شدن بکشاند... نیروهایش جای جای هتل پنهان بودند. تک تیراندازی هم بالای پله ها بود، میخواست رئیس هلدینگ را بکشد. با این مشکلی نداشتم، کسی که میخواست این باند آدمکشی را سر پا نگه دارد همان بهتر که میمرد...

معامله شروع شد... تیک، تیک، تاک، تاک! آماده بودم کاسوتو یاقوت را بیاورد که البته هنوز نیاورده بود. اگر از اداره ی پلیس راه می افتاد، قطعاً تا پانزده دقیقه ی دیگر میرسید. پانزده دقیقه خوب بود... میگذشت!

هیچکدام از حرکات میکامی از چشمم دور نمی ماند. حتی میدیدم که عرق پشت گردنش را بدون آنکه هانس اریک متوجه شود، به بهانه ی خاراندن گردنش پاک کرد... حتی دیدم که چیزی در نوشیدنی آن مرد ریخت!

کاسوتو رسید. چشمک نامحسوسی حواله ام کرد. برایش پلک زد. کیف حاوی یاقوت را گذاشت روی میز و درش را باز کرد...

- "بریزید داخل!"

اولین چیزی که اتفاق افتاد این بود که هانس اریک با گلوله ای که در مغزش خالی شد، مثل یک سوسک رقت انگیز به پشت روی زمین افتاد. دومی اش هم این بود که تایوانی ها آمدند و البته لیگوشا و جیسا را هم دست بسته هل دادند داخل! سومی اش هم افتادن کیف حاوی یاقوت روی زمین و گرفتنش توسط من بود. که البته، از داشتنش من زجر بودم...

کاسوتو در گوشم گفت: "نیروهای پلیس نیم ساعت دیگه میرسند!"

سر تکان دادم. آرام و بی سروصدا از هتل خارج شد...

گانگ شین با غرور جلو آمد، لگدی حواله ی هانس مرده کرد و روبروی میکامی ایستاد... چشم در چشم! قاتل در برابر قاتل!

- "نگام کن! این منم... او مدم ببینم چطور تحقیر میشی! نابود میشی! یادته جینو رو ازم گرفتی؟ یادته زندگیمو نابود کردی؟ حالا نوبت توه! این طناب الان دست منه!"

میکامی پوزخند زد و ایستاد: "مبارک باشه! خوشحالم که خوشحالی! جینو شبیه توه! خیلی زیاد..."

غم عجیبی وارد چهره ی گانگ شین شد: "اون دختر شبیه هیچکدوممون نبود. آدم بود و مثل یه انسان مرد. خودش کار خودشو تموم کرد تا آخرش مثل یه حیوون نمیره! خوشحالم که اینطوری بزرگ شد... خوشحالم که از تو هم مردتر بود!"

میکامی هنوز فرصت ابراز احساسات بابت مرگ دخترش نیافته بود که با لگدی که من از پشت بهش زدم روی زانوهایش جلوی گانگ شین افتاد. گانگ شین شیطانی خندید و من مقابلش ایستادم، مقابل میکامی!...

- "آخرش من برنده شدم! من! میبینی میکامی؟ تو هیچوقت نتوانستی بفهمی من، بعد چیکار میکنم! و باید ازت تشکر کنم چون تارو میساکای این بازی رو از تو یاد گرفت! بدون آلوده کردن دستام برنده شدم. تو رو تحقیر کردم... (به کیف اشاره کردم) و حالا این دست منه! چیزی که اینهمه آدم واسش مردن، دست منه! تارو میساکای من برنده شدم!"

خونسرد بود و با خونسردی تماشا می کرد. گانگ شین بدون نگاه کردن به جیسا و پدر بزرگ پانیو، اسلحه کشید و لحظاتی بعد، دو جسد دیگر هم روی زمین افتاده بودند. قاتل نیتا بالاخره به سزای اعمالش رسید...! از پنج ارشد یاکوزا، یک نفر مانده بود. مهره ی اصلی هنوز از صفحه ی شطرنج پرت نشده بود بیرون! ماتش می کردم... مات! مات!

پلیسها رسیدند. میکامی سرش را خاراند و گفت: "یه چیزی رو فراموش نکنین، هردو تاتون! من میکامی ام... میکامی بزرگ که یادش نمیره همیشه احتمالات رو در نظر بگیره! یه درصد... فقط یه درصد احتمال دادم پلیسا میفهمن و میرسن!" دستش را بالا آورد، مشت کرد و گشود و بعد چیزی را روی هوا فوت کرد: "شیمی رو دوست ندارم، اما خوب میدونم چیکار کنم که یه انفجار تر و تمیز گیرم بیادا!"

- "ساختمون بمبگذاری شده! پنجاه نفر توی هتلن! میفهمی؟ پنجاه نفر کاسوتو! پنجاه نفر و راحت دود میکنه میفرسته هوا! و براشم مهم نیست خودش با اونا پودر میشه!"

- "یه دقیقه... فقط یه دقیقه آروم بگیر. تجربه نشون داده کسی که میخواد اینکارو بکنه حتما یه خواسته ای داره! میفهمیم خواسته ش چیه! میگیریمش!"

تکیه دادم به جدول جلوی شمشادهای هتل... من باخته بودم؟ اینطور به نظر نمی آمد!

صدایی در بلندگوهای جلوی در هتل پیچید: "من فقط یه چیزو میخوام... تارو میساکای رو تحویل بدید. در اون صورت اون پنجاه نفر آزاد میشن!... یه نفر در ازای پنجاه نفر!"

صدا در گوشم میپیچید. مرا میخواست؟ میرفتم... حداقلش جان آدمهای بیگناهی را نجات میدادم که احتمالا نشنیده بودند تارو میساکای کیست! یکوزا چیست! این قاتل روانی چه میخواهد بکند!...

بلند شدم... تمامش می کردم. میکامی میرفت... من هم میرفتم. هردو تایمان راحت میشدیم... از اولش همین بود، نه؟ بازی کردیم تا برسیم به جایی که هردو تایمان بازنده باشیم... هه! چه مسخره!

کاسوتو جلویم سبز شد. شانه هایم را گرفت و به عقب هل داد: "تو هیچ جا نمیری! فهمیدی؟"

- "اما..."

– "من میرم... فقط به یه گرم سبک احتیاج دارم تا شکل تو بشم... اون آدم رو نجات میدم."

پوزخند زدم و در تقلایی بیهوده برای آزاد کردن شانه هایم، داد زدم: "تو؟ به جای من؟ آتیش بازی جشن سال نو نیست! بمبگذاریه! میمیری، میفهمی؟"

– "من میرم... مهم نیست چی میشه! اگه با مردن من، اونا نجات پیدا میکنند من میرم. وظیفه ی یه مامور پلیس درستکار حفاظت از مردمه! این چیزیه که از بچگی بهمون یاد دادن، و توی دانشکده ی افسری به ما گفتن برای نجاتشون جون بدیم و با وجدان راحت بمیریم. من میرم چون الان وقت مردنه! وقتشه که نشون بدیم آدم بودن از پلیس خوب بودن مهم تره!"

شانه هایم را رها کرد. دستش را کنار ابرویش برد و احترام نظامی گذاشت...

– "افسر پلیس ویژه ی کره ی جنوبی، لی کانگ مین، با افتخار اعلام میکنه که برای انجام آخرین وظیفه ش آماده ست!" و بعد با لحن به یاد ماندنی ای ادامه داد: "به سامیتا میگم که چقدر برات بارزش بود، و چقدر دوستش داشتی!"

– "خودش میدونه!"

خندید: "اما نمیدونه که تارو میساکای هیچوقت فراموشش نمیکنه و نخواهد کرد!"

جینو خودش را حلق آویز کرد. سوگاشی به دست میکامی کشته شد، جیسا و لیگوشا را گانگ شین کشت، و خود میکامی، به همراه گانگ مین، در آتش برافروخته ای که شاهکار خودش بود، بعد از عمری کشتار و بیرحمی سرانجام سوخت... یک جهنمی و یک بهشتی در کنار هم!...

گانگ شین به تایوان برگشت و من همراهش نرفتم... رفت و مدتی بعد آخرین جاسوسش در ژاپن یادداشتی به ریو داد: "جینو حالا آرومه... این حقش بود!"

ریو هوکیمایا، خلاف را کنار گذاشت و البته معتقد بود در مقابل برخی خلافکارهای ژاپنی او اصلا خلافکار به حساب نمی آید!... اوضاع توکیو بهتر شد، امنیت برقرار گشت و تمام مقامات و ماموران فاسد دولتی محاکمه و به زندان فرستاده شدند. این، بزرگترین رسوایی در کل تاریخ آفتاب تابان بود!...

و یاقوت خونین، در یک روز بهاری، سرانجام در چنگال عقاب آبی رنگ ژاپن، دریای دلرحم و زیبا، اسیر شد... سرخی خون هایی را که به خاطرش ریخته شده بود، آب دریا انگار میشست... دریا از داشتنش بیقرار بود... بیقرار بود و موج می انداخت... بیقرار بود مثل همان تراژدی شب گریان!

یاقوت خونین، از اولش هم عجیب و غریب بود دیگر، نه؟...

پایان

شهریور نود و پنج

ر.ز.ا.د